UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228073
UNIVERSAL
LIBRARY

TIGHT BINDING BOOK

OUP—2272—19-11-79—10,000

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۸۹۱.۵۵ ن ۴۳۲ Accession No. P. 574

Author نصیرالدین طوسی

Title اخلاق ناصری

This book should be returned on or before the date last marked below.

فهرست فصول و اقسام هر سه مقالات اخلاق ناصری

در ذکر سبب تالیف این کتاب	۶
در ذکر مقدمه کتاب که تقدیمش بر خوض در مطلوب واجب بود	۹
مقالهٔ اول در تهذیب اخلاق مشتمل بر دو قسم	۲۱
قسم اول در مبادی مشتمل بر هفت فصل	۲۱
فصل اول در معرفت موضوع و مبادی این نوع	۲۱
فصل دوم در معرفت نفس انسانی که آنرا نفس ناطقه نیز گویند	۲۳
فصل سوم در تعدید قوای نفس انسانی و تمیز آن از دیگری	۳۶
فصل چهارم در بیان شرافت انسان بر موجودات این عالم	۴۰
فصل پنجم در بیان کمال و نقصان نفس انسانی	۵۱
فصل ششم در بیان آنکه کمال نفس انسانی در چیست و کسر کسانی که مخالف حق کرده اند در آن	۵۷
فصل هفتم در بیان خیر و سعادت که مطلوب از رسیدن به کمال آنست	۷۵
قسم دوم در مقاصد مشتمل بر ده فصل	۱۱۰
فصل اول در حد و حقیقت خلق و بیان امکان تغییر اخلاق	۱۱۰
فصل دوم در آنکه جهت تهذیب اخلاق شریفترین صناعات ست	۱۱۹

فصل سوم در حصر اجناس فضائل که مکارم اخلاق عبارت از اوست	۱۲۱
فصل چهارم در انواعیکه تحت اجناس فضائل باشند	۱۲۸
فصل پنجم در حصر اضداد این اجناس که اصناف رذائل بود	۱۳۶
فصل ششم در فرق میان فضائل و شبیه فضائل از احوال	۱۴۵
فصل هفتم در بیان شرف عدالت بر دیگر فضائل و شرح احوال و اقسام آن	۱۶۰
فصل ششم در ترکیب اکتساب فضائل و مراتب سعادت	۱۹۱
فصل نهم در حفظ صحت نفس که آن بر محافظت فضائل مقصور بود	۲۰۰
فصل دهم در معالجهٔ امراض نفس و آن بر ازالهٔ رذائل مقدر بود	۲۲۲
مقالهٔ دوم در تدبیر منازل مشتمل بر پنج فصل	۲۸۰
فصل اول در سبب احتیاج بمنازل و معرفت ارکان و تقدیم آنچه مهم بود در معنی	۲۸۰
فصل دوم در معرفت سیاست و تدبیر اموال و اقوات	۲۸۸
فصل سوم در معرفت سیاست و تدبیر اهل	۲۹۸
فصل چهارم در سیاست و تدبیر اولاد	۳۰۹
در آداب سخن گفتن	۳۲۳
در آداب حرکت و سکون	۳۲۵

در آداب طعام خوردن	۳۲۸
در آداب شراب خوردن	۳۳۰
فصل الحاقیه در رعایت حقوق پدر و مادر	۳۳۳
فصل پنجم در سیاست خدم و عبید	۳۳۹
مقالهٔ سوم در سیاست مدن مشتمل بر بیست فصل	۳۴۵
فصل اول در سبب احتیاج خلق بتمدن و شرح ماهیت و فضیلت این نوع علم	۳۴۶
فصل دوم در فضیلت محبت که ارتباط اجتماعات بدان صورت بندد و اقسام آن	۳۶۴
فصل سوم در اقسام اجتماعات و شرح احوال آن	۳۹۸
فصل چهارم در سیاست ملک و آداب ملوک	۴۳۲
فصل پنجم در سیاست خدم و آداب اتباع ملوک	۴۵۳
فصل ششم در فضیلت صداقت و کیفیت معاشرت با صدقا	۴۶۵
فصل هفتم در کیفیت معاشرت با اصناف خلق	۴۸۰
فصل هشتم در وصایای منسوبه بافلاطون نافع در همه ابواب و ختم کتاب	۴۹۷

تمت

مجموعهٔ صنایع مکارم و فضایل اخلاق زمان

اخلاق ناصری

در مطبع منشی نولکشور مزین بطبع مقبولان جهان شد

حمد بیحد و مدح بیعد لائق حضرت عزت مالک الملکی باشد که همچنانکه

و بدو فطرت اولی و هو الذی یبدأ الخلق حقائق انواع را از مطامع

ابداع برمی آورد و هیولای انسان را که سمت عالم خلقی داشت چون طور

در مدارج استکمال از صورت بصورت و حال بحال بگردانید که خمرت

طینة آدم بیدی اربعین صباحا تا چون نهایت ترتیب توحید

و اثر حصول شایستگی قبول در وی پدید آمد خلعت صورت انسانی را

که طراز عالم امری داشت که و ینزل الروح من امره بیکدفعه که وما

امرنا الا واحدة بطريق کن فیکون کلمح البصر او هو اقرب در دمی پوشانید
حکم من گمر یک ۱۲ باشد پس باشد ۱۲ فصل هشتم زدن بلکه کمتر و یک تر از ان ۱۲ جزائے شرط
تا وجود اول او رقم تمامی یافت و نوبت تکوین بکون ثانی رسید
و مستعد تحمل امانت ربانی گشت که ثم انشاناه خلقا آخر باز او را بفطرت
یعنی پس پیدا فریدیم او را آفریدن دیگر ۱۲ ای چون ۱۲
در عود نشاست ثم یعیده معنویت انسان را که مبداء وجود
شمال مقابله بر دفطرت ۱۲ پستر میگرداند خدا او را ۱۲ مشبه مفعول ۱۲
صورت نوعیت اوست و آنجا یعنی در بدو وجود بیک لمحه ایجاد
یافته بود در تعلیم گاه علم الانسان ما لم یعلم و کارخانه اعملوا
ظرف مکان امر مخاطب آنتقالے مردم را بچه معنی انتسبنا عمل کنید
صالحا بتجرید ذات و تهذیب صفات و ترقی در مدارج کمال تجلی
عمل کردن نیک ۱۲
بصوالح اعمال سال بسال بل حال بحال از مرتبه بمرتبه منزل
فعل ۱۲
بمنزل میگذراند تا آنگاه بمبدا راجعی الی ربک رساند و صورت
رجوع کن ای نفس از دنیا بسوی پروردگار خود ۱۲
مستعار او را که لباس اول هیولای اولای انسانی بود در کون اون بچندان
تخمیر و ترشیح مخصوص شده دفعة واحدة استرداد کند که فاذا اجاءاجلهم
لایستاخرون ساعة ولا یستقدمون تا چون ندا او لمن الملک الیوم
تقدیر شرط ۱۲ برای کیست شاهی ۱۲ مرزوز ۱۲
باجواب لله الواحد القهار از حضرت مالک الملک در فضای
مرصع آسمان کارخانه وجود ست ۱۲

عالمهای ملک و ملکوت افتد و موعد کل شیء هالک الا وجهه در آید عدده
ای عالم ارواح ۱۲ جزء ۱۲
کما بدأکم تعودون باشجاز رسیده باشد حکمت کنت کنزا مخفیا
بودم خزانه پوشیده ۱۲
باتمام پیوسته فلک تقدیر العزیز العلیم وصلوات نامحصور و تحیات بیحد و
آن اندازه کردن خدای غالب دانا ست ۱۲
ستر اوا ثنا وجود مقدس سرور رهنمایان دین مهتر پیشوایان اهل یقین
حضرت محمد مصطفی باشد که خلاص خلائق از ظلمات حیرت و جهالت بنور
برگزیده ۱۲
ارشاد و هدایت اوست و امان اهل ایمان از ورطات غفلت و ضلالت
رهنمائی براه بهشت ۱۲ گرداب ها ۱۲
از اعتصام بحبل المتین عصمت او صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم تسلیما
چنگل زدن ۱۲ ستن محکم ۱۲
کثیرا کثیرا اما بعد محرر این مقاله و مؤلف این رساله احقر العباد محمد
بسیار بسیار ۱۲
ابن حسن الطوسی المعروف بالنصیر الطوسی گوید که تحریر این کتاب که
موسوم ست باخلاق ناصری در وقتی اتفاق افتاد که بسمت تقلب روزگار
برگشتن از راه بجای بجایی ۱۲

جلای وطن بر سبیل اضطرار اختیار کرده بود و دست تقدیر او را بمقام
خطهٔ قهستان پای بند گردانیده چون آنجا بسببے که در صدر کتاب مسطور
و مذکور است درین تالیف شروع پیوست بموجب قضیهٔ شعر و دارهم
ما دمت فی دارهم و ارضهم ما کنت فی ارضهم + و نص کل یا نیو فی المرء
نفسه + و عرضه کتب له بصدقه + و بحسب استخلاص نفس و عرض از وضع و بیاض
بر صنعتی موافق عادت آن جماعه و اثناء و اطراء سادات و کبرای ایشان
پرداخت و اگرچه آن سیاقت مخالف عقیدت و مباین طریقهٔ اهل شریعت
و سنت است چاره نبود باین علت کتاب را خطبه بر وجه مذکور ساخته شد
و بحکم آنکه مضمون کتاب مشتمل بر فنی از فنون حکمت است و بموافقت و مخالفت
مذهبی و ملتی و نحلتی تعلق ندارد و طلاب فوائد را با اختلاف عقائد مطالعهٔ
آن رغبت افتاد و نسخه های بسیار ازان کتاب درمیان مردم منتشر گشت
بعد ازان چون لطف کردگار جلت اسماؤه بواسطهٔ عنایت بادشاه
روزگار عدالت معدلت این بندهٔ سپاس دار را ازان مقام نامحمود مخرجی

کرامت کرد چنان یافت که جمعی از اعیان افاضل و ارباب فضائل
این کتاب را بشرف مطالعهٔ خود مشرف گردانیده بودند و نظر رضای
ایشان رقم ارتضا بران کشیده خواست که دیباچهٔ کتاب که برسیاقت
غیر مرضی بود بدل گرداند تا از وصمت آنکه کسی بانکار و تعییب مبادرت
نماید پیش از وقوف بر حقیقت حال و ضرورتی که باعث بوده بران
مقال بی ملاحظهٔ معنی لَعَلَّ لَهُ عُذْرًا وَأَنْتَ تَلُومُ خالی ماند پس بموجب
این اندیشه این دیباچه را بدل آن تصدیر ایراد کرد تا اول الدین
وردی نباشد اگر ارباب نسخ بدین کلمات واقف شوند و مفتتح کتاب را
باین طرز کنند بصواب نزدیک تر بود و الله الموفق والمعین

ذکر سببی که باعث شد بر تالیف این کتاب

بوقت مقام قهستان در خدمت حاکم آن بقعه مجلس عالی ناصر الدین
عبد الرحیم بن ابی منصور تغمده الله برحمته در اثنای ذکری که رفت
از کتاب الطهارة که استاد فاضل و حکیم کامل ابو علی احمد بن محمد

بن یعقوب ابن مسکویه خازن رازی سقی الله ثراه و رضی عنه و ارضاه
سیراب کند خدا خاک او را و راضی شود از و راضی کند
در تهذیب اخلاق ساخته است و سیاقت آن بر ایراد بلیغ ترین
اشارتی و فصیح ترین عبارتی پرداخته چنانکه این چار بیت که
پیش ازین در قطعه گفته آمده است بوصف آن کتاب ناطق است

بنفسی کتاب حاز کل فضیلة	وصار لتکمیل البریة ضامنا
فدا میکنم ذات خود کتابی که جمع کرد هر خوبی را	و گشت برای تکمیل خلق الله ضامن
مؤلفه قد ابرز الحق خالصا	تالیفه من بعد ما کان کامنا
مؤلف آن ظاهر نموده است حق را خالص	بآن تالیف خود پس از آن که بود آن حق پوشیده
و وسمه باسم الطهارة قاضیا	به حق معناه و لم یک ثانیا
و نشانمند کرد او را بنام طهارة یعنی پاکیزگی تمام او گفتنی است	بآن حق معنی او را و نبوده است دروغ گو
لقد بذل المجهود لتدوره	فما کان فی نصح الخلائق خائنا
البته خرج نموده است کوشش را برای خدا نیکوکوی او را	پس نبود در خیر خواهی خلق خیانت کننده

محرر این اوراق فرمود که این کتاب نفیس را بتبدیل کسوت الفاظ
و نقل از زبان تازی بزبان پارسی تجدید ذکری میباید کرد و چه اگر
اهل این روزگار که بیشتر از جلیهٔ ادب عاری اند از مطالعهٔ جواهر معانی
چنان تالیفی بزینت فضیلتی حالی شوند احیاء خیری بود
رچه تمامتر محرر این اوراق خواست که این اشاره را بالقیاء تلافی

نماید معاودت فکر صورتی بکر بر خیال عرضه کرد و گفت معانی
بدان شریفی از الفاظ بدان لطیفی که گوئی قبائی ست بر بالای آن
دوخته سلخ کردن و در لباس عبارتی واهی نسخ کردن عین مسخ کردن
باشد و بر صاحب طبع که بران وقوف یابد از عیب جوئی و غیبت
گوئی مصون نماند و دیگر آنکه هر چند آن کتاب مشتمل بر شریف ترین
بابی ست از ابواب حکمت عملی اما از دو قسم دیگر خالی است یعنی
حکمت مدنی و حکمت منزلی و تجدید مراسم این دور کن نیز که بمهاد
روزگار اندراس یافته است مهم ست و بر مقتضای قضیهٔ گذشته
واجب و لازم پس اولی آنکه ذمت همت بعهدهٔ ترجمهٔ آن کتاب
مرهون نباشد و تقلد طاعت بالقدر استطاعت مختصری در شرح
تمامی اقسام حکمت عملی بر سبیل ابتدا نه بر شیوهٔ ملازمت و اقتدا
چنانکه مضمون قسمی که بر حکمت خلقی مشتمل خواهد بود خلاصهٔ معانی
کتاب استاذ فاضل ابو علی مسکویه را شامل بود مرتب کرده آید

و در و قسم دیگر از اقوال و آرای دیگر حکما مناسب فن اول نمطی تقریر
حکمت علمی ۱۲ گوید ۱۲
داده شود چون این خاطر در ضمیر محال یافت بر و عرضه داشت
از دل فرو آیده ۱۲ جای جولان و حرکت یعنی راه یافت ای ناصر الدین ۱۲
پسندیده آمد پس باین موجب بنده بی بضاعت هر چند خویشتن
را منزلت و پایهٔ این جرأت نمیدید و بدین عزیمت از طعن طاعن
قصد و آهنگ ۱۲
و قیعت بدگو خالی از یاده صورت نمی بست اما چون در رضای
بر می انگیزد ۱۲
این عزم مبالغتی تمام میفرمودند در بمعنی شروع پیوست و بتوفیق
خدای تعالی با تمام رسید و چون سبب تالیف اقتراح و اشارهٔ
اوبود کتاب را اخلاق ناصری نام نهاد و انتظار بکرم عمیم و لطف جسیم
امید ۱۲
بزرگانی که این مختصر بنظر ایشان بگذرد آنست که چون بر خطائی
و سهوی اطلاع یابند شرف اصلاح ارزانی فرمایند و تمهید عذر را
بانعام قبول تلقی کنند ان شاء الله تعالی

فصل در ذکر مقدمه که تقدیمش بر جوض در مطلوب واجب بود

شروع نمودن ۱۲
چون مطلوب درین کتاب جزویست از اجزای حکمت تقدیم شرح

۱ نسخه
بعضی نقول از بعضی نسخه ها
۲ توفیق موافقت
دارون و رفت و آمدن اندیشه را
موافقت و آمدن خداوند کریم
۳ اقتراح جمع آوردن
فی اول کلمه خواستن ۱۲
۴ مقدمه مصدر
که شروع در چیزی
بدان موصوف باشد
ما خوذ است از مقدم بمعنی
که بر اول لشکر آید و پیش
پیش از همه بر رود ۱۲
۵ الحکمة علی وجه
اعلی الکمال هو جودة الرأی علی ما
فی نفس الامر بقدر
الطاقة البشریة
۱۲

معنی حکمت و تقسیم آن با قسام از لوازم باشد تا مفهوم از آنچه بحث
مقصور بر آنست معلوم شود پس گوئیم که حکمت در عرف اهل معرفت
عبارت است از دانستن چیزها چنانکه باشد و قیام نمودن بکارها چنانکه باید
در اصول موجود خود ۱۲
بقدر استطاعت تا نفس انسانی بکمالی که متوجه آنست برسد و چون
چنین بود حکمت منقسم میشود بدو قسم یکی علم و دیگری عمل
علم تصور حقائق موجودات بود و تصدیق باحکام و لواحق آنچنانکه
فی نفس الامر باشد بقدر قوت انسانی و عمل مبادرت حرکات
یعنی آنچه وی در کوشیدن در آن خود ۱۲
و مزاولت صناعات از جهت اخراج آنچه در حیز قوه باشد
بحد فعل بشرط آنکه مؤدی بود از نقصان بکمال بر حسب طاقت
اسم فاعل از افکندن یعنی رساننده ۱۲
بشری و هر که این دو معنی در او حاصل شود حکیمی کامل و انسانی
یعنی علم و عمل ۱۲
فاضل بود و مرتبهٔ او بلندترین مراتب نوع انسانی باشد چنانکه
فرموده است عز من قائل یؤتی الحکمة من یشاء و من یؤت الحکمة
فقد اوتی خیرا کثیرا و چون علم حکمت دانستن همه چیز است

اخلاق ناصری ۱۰

چنانکه هست وقیام نمودن بکار ها چنانکه باشد پس باعتبار انقسام
موجودات منقسم میشود بحسب آن اقسام و موجودات دو قسم اند یکی
انچه وجود آن موقوف بر حرکات ارادی اشخاص بشری نباشد
مانند عقول و نفوس و افلاک و عناصر و غیره ۱۲
دیگری انچه وجود آن منوط بتصرف و تدبیر این جماعت بود پس علم
بموجودات نیز دو قسم بود یکی علم بقسم اول و آنرا حکمت نظری
خوانند و دیگری علم بقسم دوم و آنرا حکمت عملی خوانند و حکمت
مثل ذات الٰهی و عقول عشره ۱۲
نظری منقسم میشود بدو قسم یکی علم بانچه مخالطت ماده بشرط وجود او نبود
(ظاهری ۱۲) (وجود ذهنی نه وجود خارجی)
و دیگری علم بانچه تا مخالطت ماده نبود موجود نتواند بود و این قسم
اخیر باز بدو قسم شود یکی انچه اعتبار مخالطت ماده شرط نبود در تعقل
مانند عدد و خواص آن ۱۲
و تصور آن و دوم انچه باعتبار مخالطت ماده معلوم باشد و پس
مانند جمیع اجسام از آسمان و زمین و ما بینهما ۱۲
ازین روی حکمت نظری بسه قسم شود اول را علم ما بعد الطبیعة خوانند
دوم را علم ریاضی سوم را علم طبیعی و هر یکی ازین سه علم مشتمل بود
اعنی عناصر و اجسام ۱۲
بر چند جزو که برخی ازان بمثابه اصول باشد و بعضی بمنزله فروع

اما اصول علم اول دو فن بود یکی معرفت الله سبحانه تعالی و مقربان حضرت
او که بفرمان او عز و علا و اسباب دیگر موجودات شده اند چون
عقول و نفوس و احکام و افعال ایشان و آنرا علم الهی خوانند
و دوم معرفت امور کلی که احوال موجودات باشد ازان روی
که موجود اند چون حدث و کثرت و وجوب و امکان و حدوث
و قدم و غیر آن و آنرا فلسفهٔ اولی گویند و فروع آن چند نوع
بود و چون معرفت نبوت و امامت و احوال معاد و انچه بدان ماند و
اما اصول علم ریاضی چهار نوع بود اول معرفت مقادیر و احکام
و لواحق آن و آنرا علم هندسه خوانند دوم معرفت اعداد و خواص
آن و آنرا علم عدد خوانند سوم معرفت اختلاف اوضاع اجرام
علوی نسبت بایکدیگر و باجرام سفلی و مقادیر حرکات و اجرام
و ابعاد ایشان و آنرا علم نجوم و هیئت خوانند و احکام نجوم خارج
افتد ازین نوع چهارم معرفت نسبت مؤلفه و احوال آن و آنرا

علم تالیف خوانند و چون در آواز ها بکار دارند با علتها تناسب با یکدیگر
و کمیت زمان حرکات و سکنات که در میان آواز ها افتد و آنرا
علم موسیقی نامند و فروع علم ریاضی چند نوع بود چون علم
مناظر و مرایا و علم جبر و مقابله و علم حیل ثقال و غیر آن و اما
اصول علم طبیعی هشت صنف بود اول معرفت مبادی متغیرات
چون زمان و مکان و حرکت و سکون و نهایت و لانهایت و
غیر آن و آنرا سماع طبیعی گویند دوم معرفت اجسام بسیطه و مرکبه
و احکام بسائط علوی و سفلی و آنرا سماع و عالم گویند سوم
معرفت ارکان و عناصر و تبدل صور بر مادهٔ مشترکه و آنرا
علم کون و فساد گویند چهارم معرفت اسباب و علل حدوث
حوادث هوائی و ارضی مانند رعد و برق و صاعقه و باران و
برف و زلزله و انچه بدان ماند و آنرا آثار علوی خوانند پنجم
معرفت مرکبات و کیفیت ترکیب آن و آنرا علم معادن خوانند

ششم معرفت اجسام نامیه و نفوس و قوای آن و آنرا علم نبات خوانند
هفتم معرفت اجسام متحرکه بحرکت ارادی و مبادی حرکات و احکام
نفوس و قوای آن و آنرا علم حیوان خوانند هشتم معرفت احوال
نفس ناطقهٔ انسانی و چگونگی تدبیر و تصرف او در بدن و غیر بدن
و آنرا علم نفس خوانند و فروع علم طبیعی نیز بسیار بود مانند
علم طب و علم احکام نجوم و علم فلاحت و غیر آن و اما علم منطق
که حکیم ارسطاطالیس آنرا مدون کرده است و از قوهٔ بفعل آورده
مقصود است بدانستن کیفیت چیزها و طریق اکتساب مجهولات
پس در حقیقت آن علم تعلیم است و بمنزلهٔ ادات است تحصیل دیگر
علوم را این است تمامی اقسام حکمت نظری و اما حکمت عملی و آن
دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال صناعی نوع انسانی بود
بر وجهی که مودی بود بنظام احوال معاش و معاد ایشان و مقتضی
رسیدن بکمالی که متوجه اند بسوی آن و آنهم منقسم میشود بدو قسم

یکی انچه راجع بود با هر نفسی بانفراد و دیگری انچه راجع بود با جماعتی
بمشارکت و قسم دوم نیز منقسم میشود بدو قسم یکی انچه راجع بود با جماعتی
که میان ایشان مشارکت بود در منزل و خانه دیگری آنکه راجع بود با
جماعتی که میان ایشان مشارکت بود در شهر و ولایت بل اقلیم و مملکت
پس حکمت عملی نیز سه قسم بود اول را تهذیب اخلاق خوانند دوم را
تدبیر منازل سوم را سیاست مدن و باید دانست که مبادی مصالح
اعمال و محاسن افعال نوع بشر که متضمن نظام امور و احوال ایشان
بود در اصل یا طبع باشد یا وضع اما انچه مبدا آن طبع بود آنست که
تفاصیل آن مقتضای عقول اهل بصارت و تجارت ارباب سیاست
بود و باختلاف ادوار و تقلب سیر و آثار مختلف و متبدل
نشود و آن اقسام حکمت عملی است که یاد کرده آمد و انچه مبدا
آن وضع بود اگر سبب وضع اتفاق رای جماعتی بود بر ان آنرا
آداب و رسوم خوانند و اگر سبب وضع اقتضای رای

بزرگی بود مؤید بتائید الٰہی مانند پیغامبری یا امامی آنرا نوامیس الٰہی
خوانند و این نیز سه صنف باشد اول آنچه راجع بود با هر نفسے بانفراد
مانند عبادات و احکام دوم آنچه راجع بود با اهل منازل بمشارکت
مانند مناکحات و دیگر معاملات سوم آنچه راجع بود با اهل شهرها و اقلیمها
مانند حدود و سیاسات و این نوع علم فقه خوانند و چون
مبدا و این جنس اعمال وضع است بتقلب احوال و تغلب
رجال و تطاول روزگار و تفاوت ادوار و تبدل ملل و دول
در بدل افتد و این باب از روی تفصیل خارج افتد از اقسام
حکمت چه نظر حکیم مقصور است بر تتبع قضایای عقول و تفحص
از کلیات امور که زوال و انتقال بدان متطرق نشود و باندراس
ملل و انصرام دول مندرس و متبدل نگردد و از روی اجمال داخل
مسائل حکمت عملی باشد چنانکه بعد ازین شرح آن بجایگاه خود
بیاید انشاء اللہ تعالیٰ ابتداء غرض در مطلوب و فهرس فصول کتاب

بحکم این مقدمه که در اقسام علوم حکمت تقدیم یافت معلوم شد که حکمت
عملی منشعب بسه شعبه است حکمت خلقی حکمت منزلی حکمت مدنی پس واجب
نمود وضع اساس این رساله که مشتمل بر اقسام حکمت عملی است
بر سه مقاله و هر مقاله مشتمل بر قسمی ازین اقسام ولا محاله هر قسمی
مشتمل بود بر چند فصل بحسب علوم و مسائل بر نمطی که در آن مقاله
افتد فهرست کتاب و آن مشتمل است بر سه مقاله و سی فصل مقاله اولی
در تهذیب اخلاق و آن مشتمل بر دو قسم قسم اول در مبادی و آن
مشتمل است بر هفت فصل فصل اول در معرفت موضوع و مبادی
این فصل دوم در معرفت نفس انسانی که آنرا نفس ناطقه خوانند
فصل سوم در تعدید قوتهای نفس انسانی و تمیز آن از دیگر قوی
فصل چهارم در آنکه انسان اشرف موجودات این عالم
است فصل پنجم در بیان آنکه نفس انسانی را کمالی و نقصانی
هست فصل ششم در بیان آنکه کمال نفس انسانی در چیست

وکسر کسانی که مخالفت حق کرده اند دران باب فصل هفتم
شکستن در رد کردن قول مخالفان حق ۱۲
در بیان خیر و سعادت که مطلوب از رسیدن بکمال آنست قسم دوم
در مقاصد و آن مشتمل است بر ده فصل فصل اول در حد و حقیقت
(ای در ولایت و تشریف ۱۲)
خلق و بیان آنکه تغیر اخلاق ممکن است فصل دوم در بیان آنکه
صناعت تهذیب اخلاق شریف ترین صناعات است فصل سوم
در بیان آنکه اجناس فضائل که مکارم اخلاق عبارت ازانست
چند است فصل چهارم در انواعیکه در تحت اجناس فضائل باشند
فصل پنجم در حصر اضداد آن اجناس که اصناف رذائل باشند
(اضافه ۱۲)
فصل ششم در فرق میان فضائل و انچه شبیه بفضائل بود از
احوال فصل هفتم در بیان شرف عدالت و بر دیگر فضائل و شرح
احوال و اقسام آن فصل هشتم در ترتیب اکتساب فضائل
و مراتب سعادت فصل نهم در حفظ صحت نفس که آن بر محافظت
فضائل مقصور بود فصل دهم در معالجهٔ امراض نفس و آن

۱۲ مکارم اخلاق جوانمردی ۱۲ شبیه مشابه در وضع و صورت انتظار آینده ۱۲ عدالت شیخ ابو نصر فضیلت

بر ازالهٔ رذائل مقدر بود مقالهٔ دوم در تدبیر منازل و آن پنج فصل
است فصل اول در سبب احتیاج بمنازل و معرفت ارکان و تقدیم
مقدمات آن فصل دوم در معرفت سیاست و تدبیر اموال (بندوبست)
و اقوات فصل سوم در معرفت سیاست و تدبیر اهل فصل چهارم (جمع قوت خوراکها)
در معرفت سیاست و تدبیر و تادیب اولاد و رعایت حقوق
والدین فصل پنجم در معرفت سیاست و تدبیر خدم و عبید
مقالهٔ سوم در سیاست مدن و آن هشت فصل ست فصل اول (جمع مدینه)
در سبب احتیاج بمدن و شرح ماهیت و فضیلت این علم
فصل دوم در فضیلت محبت که ارتباط اجتماعات بدان بود
و اقسام آن فصل سوم در اقسام اجتماعات و شرح احوال مدن
فصل چهارم در سیاست ملک و آداب ملوک فصل پنجم در سیاست
خدمت خدم و آداب اتباع ملوک فصل ششم در فضیلت صداقت
و کیفیت معاشرت با صدقا فصل هفتم در کیفیت معاشرت با اصناف

۴ ۱۹ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹

خلق فصل هشتم در وصایائیکه منسوب است بافلاطون نافع و بهم
ابواب و ختم کتاب بران کرده آید و الله الموفق و المعین پیش از
خوض در مطلوب میگویم که انچه درین کتاب تحریر می افتد از جوامع
حکمت عملی بر سبیل نقل و حکایت و طریق اخبار و روایت از حکمای
متقدم و متاخر باز گفته می آید بی آنکه در تحقیق حق و ابطال باطل
شروعی رود تا باعتبار معتقد خود در ترجیح رای و ترییف مذهبی خوض
کرده شود پس اگر متامل را در نکته اشتباهی افتد یا مسئله را محل
اعتراض شمرد باید که داند که محرر این کتاب صاحب عهده جواب
و ضامن استکشاف از وجه صواب نیست همگنان را از حضرت الهی
که منبع فیض رحمت و مصدر نور هدایت است توفیق استرشاد
میباید خواست و همت بر ادراک محبت و طاعت محب یگانه که
حق حقیقی و خیر کلی ست مقرر میباید داشت تا بمطالب جاودانی
و مقاصد دو جهانی برسند و الله ولی الفضل و ملهم العقل منه

المبدأ والیه المنتهی مقالهٔ اولی در تهذیب اخلاق و آن مشتمل است

شروع دابوست آخر ۱۲

بر دو قسم مبادی و مقاصد قسم اول در مبادی و آن مشتمل است

بر هفت فصل فصل اول در معرفت موضوع و مبادی این نوع

هر علمی را موضوعی بود که دران علم بحث ازان کنند چنانکه

بدن انسان از جهت بیماری و تندرستی علم طب را موضوع

موضوع ۱۲

علم هندسه را و مبادی آن بود که اگر واضح نبود در علمی دیگر برتبه

اگر واضح بود نیز بی حاجت دلیل نداشته باشند ۱۲

بلند تر ازان علم مبرهن شده باشد و دران علم مسلم باید داشت

تسلیم بقبول کردن بی دلیل ۱۲

چنانکه از مبادی علم طب باشد که عناصر چیها بیش نیست چه

این مسئله در علم طبیعی مبرهن شود و طبیب را از صاحب علم طبیعی

فرا باید گرفت و در علم خویش مسلم شمرد و همچنین از مبادی علم هندسه

بود که از مقادیر متصله قاره موجود است انواع آن سه بیش

نه خط و سطح و جسم چه این حکم در علم آنهی که موسوم است بما بعد الطبیعه

مقرر شود و مهندس را از صاحب آن علم قبول باید کرد

بیکطال موجود و تقنیجون ۱۲ | اجزاء دوزنا ۱۲ | خطا عرضی است و قابل | قسمت بینهند زیرا که جوهر | متحیز طول ۱۲ | بیکطال عرضی ست و قابل | قسمت باشد نه طول ۱۲ | بلکه از عرضی ست و قابل قسمت

ودر علم خویش استعمال یابد و علم بالطبع آنست که انتهای
همه علوم باو ست و او را مبادی غیر واضح نتواند بود و مسائلی
بود که دران علم بحث ازان کنند و خود تمامیست این علم بران
مقصور باشد و بیان این مقدمه در علم منطق مستوفی آمده است
وچون این نوع که دران شروع خواهد رفت علمی ست بآنکه
انسانی چگونه خلقی اکتساب تواند کرد که جملگی افعال که باراده
او از وصادر شود جمیل و محمود بود پیش از شروع این علم نفس
انسانی بود ازان جهت که از و افعال جمیل و محمود یا قبیح و مذموم
صادر تواند شد بحسب ارادهٔ او و چنین بود اول باید که معلوم
باشد که نفس انسانی چیست و غایت کمال او در چیست
و قوتهای او کدام ست که چون آنرا استعمال بر وجهی کند که
باید کمالی و سعادتی که مطلوب اوست حاصل آید و آن چیست که
مانع او باشد از وصول بدان کمال و بر جمله تزکیهٔ او و تدسیهٔ او که موجب

مسائل جمع مسئلهٔ آن
قضیه باشد که موضوع آن
و محمول او باشد بعبارتی
ازان موضوع و محمول آن
عوارض نخستین جمع عرض
آن ۱۲ مستوفی بضم
میم والضاد مقصور و مشام
گرفته شده ۱۲ ای
چنانکه بین انسان موضوع

علم حکمت عملی

علم اخلاق انسان بچگونگی اکتساب نفس
انسان و موضوع علم اخلاق
است بچگونگی اکتساب نفوس
مذکوره و موضوع اخلاق
نفس انسانی است

غرض از وضع اخلاق چیست

اول آن علمی که مطلوب
بالذات ازو حاصل شود
بالذات

فضیلتی که مطلوب
بالذات ازو حاصل شود

فضیلتی که مطلوب
بالذات ازو حاصل شود

فضیلتی که مطلوب
بالذات ازو حاصل شود

فلاح و خیبت او شود کدام است چنانکه فرموده است عز اسمه و نفس
بزرگ است تم یعنی قسم نفس
و ما سوّیها فالهمها فجورها و تقویها قد افلح من زکیها و قد خاب من دسّیها
و آنکه سیاست کرد او را پس الهام کرد او را فجور او را و پرهیزگاری او را و البته فلاح یافت هر که پاک کرد او را و البته خراب گشت هر که تباه کرد او را
و اکثر مبادی این علم تعلق بعلم طبیعی دارد و موضع بیان این برهان
مسائل آن علم است اما از جهت آنکه این علم در منفعت عام تر از آن
علم است و از روی افاده شاملتر حوالهٔ این مقدمات بکلی بآنجا کردن
فائده دارد
مقتضی حرمان جمهور طالبان باشد پس بر سبیل حکایت نمطی موجز
که در استحضار تصورات این مطالب کافی بود تقریر داده آید و استیفای
بیان و تمامی برهان بموضع خویش حواله کرده شود انشاء الله تعالی
فصل دوم در معرفت نفس انسانی که آنرا نفس ناطقه نیز گویند
نفس انسانی جوهری بسیط است که از شان او بود ادراک معقولات
بذات خویش و تدبیر و تصرف او درین بدن محسوس که بیشتر
مردم آنرا انسان میگویند بتوسط قوی و آلات و آن جوهر نه جسم است
و نه جسمانی و نه محسوس بیکی از حواس و درین مقام احتیاج افتد
جزو جسمانی

به بیان چند چیز تا این سخن تمام شود اول اثبات وجود نفس دوم
اثبات جوهریت او سوم اثبات بساطت او چهارم بیان آنکه
جسم و جسمانی نیست پنجم بیان آنکه مدرک بذات است و متصرف
بالات ششم آنکه محسوس نیست یکی از حواس ا ما در مقام اول که
مطلوب اثبات وجود نفس است هیچ دلیل احتیاج نیست
چه ظاهرترین و واضح ترین چیزها نزد یک عاقل ذات و حقیقت
اوست بحدیکه خفته در خواب و بیدار در بیداری هست دستی و
هوشیار در هوشیاری از همه چیزها غافل تواند بود و از خود
خود غافل نتواند بود و چگونه صورت بندد که دلیل گوید
بر هستی خود چه خاصیت دلیل آنست که واسطه شود تا مستدل را
بمدلول رساند پس اگر بر هستی خود دلیل گفته آید دلیل واسطه
شود باشد میان یک چیز خود را پس خود را بخود رسانیده باشد
و خود همیشه با خود بود پس دلیل گفتن بر خودی خود محال و باطل باشد

۲۴

و اما در مقام عدم که مطلوب اثبات ماهیت نفس است گوییم هر موجودی
هست جز واجب الوجود تعالی و تقدس یا جوهر است یا عرض
بیانش بحسب این موضع آنست که هر موجود دیگر هست یا وجود او
به تبعیت موجودی دیگر خیر او تواند بود که آن موجود نفس خویش
مستقل باشد مانند سیاهی که در جسم حال است و هیئت تخت
که تبع وجود چوب ست چه اگر جسم نبود سیاهی نتواند بود و اگر
چوب یا آنچه بجای او بود نباشد صورت تختی نتواند بود و چنین
موجود را عرض گویند یا چنین نبود بلکه او را نفس خود بی تبعیت
مستقلی دیگر است قلال تواند بود مانند جسم و چوب در مثال مذکور
و آنرا جوهر خوانند و چون این قسمت مقرر شد گوییم نشاید که
ذات و حقیقت مردم عرض بود چه خاصیت عرض آنست
که محمول و مقبول چیزی دیگر بود که آن چیز را نفس خود استقلالی
بود تا حامل و قابل آن عرض شود و درین صورت ذات مردم حامل

و قابل صور معقولات و معانی مدرکات است و پیوسته صورتی
و معنی در او متمثل میشود دیگری از وزائل و این خاصیت
منافی عرضیت ست پس نفس عرض نتواند بود و چون عرض نبود
معلوم شد که موجود یا جوهر است یا عرض پس نفس جوهر بود
و اینست مطلوب و اما بیان بساطت او آنست که هرچه موجود بود
قابل تجزیه بود یا نبود انچه قابل تجزیه نبود درین مقام آنرا
بسیط میخوانیم و آنچه قابل تجزیه بود آنرا مرکب پس گوییم که
نفس تصور معنی واحد میکند چه هرچیزها بوحدت سلب
وحدت حکم میکند و خود هیچ کثرت را تصور نتوان کرد تا واحد را
که جزو او بود تصور نکند و اگر نفس قابل انقسام بود از انقسام
محل انقسام حال لازم آید پس معنی واحد که در و حال بود هم
قابل قسمت بوده باشد و این محال است چه قابل قسمت واحد
نبود پس لازم آید که نفس منقسم نشود یا تصور معنی واحد نکند

چو بطلان قسم دوم ظاهر است پس مطلوب حق بود و آن بساطت
ہست و اما برہان آنکہ نہ جسم است و نہ جسمانی آنست کہ ہر چہ جسم
ست مرکب است و ہر مرکب منقسم و دلیل برین آنست کہ ہر جسم کہ
رض کنیم چون واسطہ شود میان دو جسم دیگر کہ ہر دو از دو طرف
ماس او شوند بضرورت آنچہ بدان مماس یک طرف شود ہم بدان
ماس طرف دیگر تواند بود والا طرفین را از مماس منع نکردہ باشد
پس واسطہ نبود و ہا باشد و تداخل اجسام نیز لازم آید و چون
ماس ہر طرفے بچیزے دیگر بود متجزی شدہ باشد و چون
جسم مرکب است جسمانی کہ معمول و مقبول اوست ہم مرکب بود و
پذیرا انقسام محل موجب انقسام حال است پس ہیچ جسم و
جسمانی بسیط نبود و ما گفتہ ایم کہ نفس بسیط است پس نفس
نہ جسم بود و نہ جسمانی و جہی دیگر ہیچ جسم قبول صورتے نتواند کرد
ما صورتیکہ پیش ازان داشتہ باشد از و زائل نشود مثلاً جسمی کہ

صورت مثلث دارد تا آن صورت را باز نگزارد صورت تربیع در
حال نتواند شد و یا پارهٔ شمع که نقش مهری قبول کرده باشد تا آن
نقش از و برنخیزد نقش مهری دیگر در و مصور نشود چه اگر از نقش
اول هنوز چیزی مانده باشد هر دو نقش مختلط شوند و هیچ کدام
منقش تمام نشود و این حکم در جملگی اجسام متمرد عام باشد و
حال نفس بخلاف اینست از بهر آنکه چندان که صور معقولات و محسوسات
بر و طاری میشود یکی از پس دیگری جمله را قبول میکند بی آنکه
استدعای زوال صورت سابقه کند بلکه جملگی صور در و تمام و کامل
متمثل است و هرگز بجای نمیرسد که از بسیاری صور که در و حاصل
آید عاجز شود از قبول صورتی دیگر بلکه خود بسیاری صور را
معین اوست بر آسانی قبول صور دیگر و از اینجاست که مردم
چندانکه علوم و آداب را استماع تر فهم و کیاست در او بیشتر
و تعلم و استفاده را مستعد تر و این خاصیت فقد خاصیت

صورت تثلیث
صورت تربیع
طاسی ایتخده

اجسام است پس نفس جسم نبود وجهی دیگر همچنین قبول اضداد
بر یک جسم در یک حال محال بود چه یک چیز هم سفید و هم سیاه
نتواند بود و هر کیفیتیکه جسم را حاصل آید او را بسبب طریان آن کیفیت
صفتی حاصل شود چنانکه از حرارت حار شود و از سواد اسود و حال
نفس بخلاف این بود که هم صور اضداد در او در یک حال جمع آیند
چنانکه بتصور سیاهی و سپیدی کند در یک حال و هم از تصور کیفیات
و اعراض متکیف و متصف نشود بدان چه اگر بسیار تصور حرارت کند
حار نشود و اگر چند تصور طول و عرض کند طویل و عریض نشود
و برین قیاس پس نفس جسم نبود وجهی دیگر قوای جسمانی مائل ادراکات
جسمانی و ملابس لذات بدنی باشند چون میل باصره با درک
صور نیکو و میل سامعه باستماع آوازهای خوش و همچنین
در قوت شهوی که میل او بحصول لذت شهوت بود و قوت غضبی که
شوق او در وصول بکمال متغلب باشد و این قوی از ادراک مرادات

خویش مدد میابند و کامل تر میشوند و نفس از غلبهٔ اشغال این معانی
و حصول مدرکات جسمانی ضعیف تر و ناقص تر میشود از بهر آنکه
چندانکه از ممارست لذات و ملابسات شهوات دور تر بود رای ها
صحیح و معقولات صریح او را بهتر حاصل شود و حجاب کمتر شود او
بر معرفت حقائق الهی و میل و انجذاب او بطلب امور شریفه
و باقی که از امور جسمانی بلند تر بود و زیاده باشد این دلیل
واضح است بر آنکه نفس نه جسم است و نه جسمانی چه هر چیز از نفس
خویش قوت گیرد و از ضد ضعف پذیرد و نفس نه از آنست تا
جسمانیات ضعیف تر میشود و باحتجاب از آن قوت میابد
و چون دیگر هر حسی غیر محسوس خویش ادراک نتواند کرد چنانکه
بصر چیزها را بصری خبر دارد نبود سمع و نه از آواز ها و رنگ
و بگذرد بدو سمع هیچ حس ادراک احساس خود نکند
و نه ادراک آلهٔ احساس خود چنانکه باصره نه بینائی را بیند و نه

چشم خود هیچ حس از غلطی که او را افتد متنبه نشود چنانکه چشم آفتاب را
آگاه دارد
که صدو شصت و اند بار مانند زمین است بلکه بر بدستی می بیند و
و عجب و شگفت نگویند او را
ازین تفاوت فاحش آگاهی نیابد و در ختانی را که در کنار
آب نگونسارے بیند هرگز سبب و علت نگونساری آن را باصره
نه بیند و همچنین در دیگر غلط ہاے او در دیگر حواس و نفس محسوسات
بهر حواس را بکبار فعل ادراک کند و حکم کند که این آواز از فلان
بصرے آید و این بصر را آواز نه این آواز نباشد و همچنین ادراک
عوض ادراک نشنده
کند که قوت هر حاسه چیست و آلهٔ او کدام است و اسباب و علل اغلاط
اغلاط حواس جمع غلط بمعنی اسباب اغلاط
حواس را استنباط کند و میان حق و باطل از احکام ایشان تمیز
بازدهند
کند پس بعضے را تصدیق کند و بعضے را تکذیب و معلوم است که
این علوم او را بتوسط حواس حاصل نیامده است چه آنچه حس را
نبود دیگرے را از و استفادہ نتواند کرد و چون حکم او تکذیب حس او بود
آن حکم از حس گرفته باشد پس ظاهر شد که نفس انسانی غیر حواس حیوانی است

بل شریف تر ازان است و در ادراک کامل تر و اما آنکه او را ادراک بذات
است و تصرف بآلات از جهت آنکه او خود را میداند و میداند که
خود را میداند و نشاید که دانستن او خود را بآلتی بود که آن آلت
میان او و ذات او متوسط شده باشد و خود بدین سبب راست
که مدرک بآلهٔ خود را و آلهٔ خود را ادراک نمیتواند کرد و چنانکه گفتیم چه
آله میان او و ذات او و میان او و ذات خویش متوسط نتواند شد
اینست مراد حکما از انچه گویند که عاقل و معقول یکی است
و تصرف نفس که بتوسط آلات است ظاهر است چه اساس بحواس
کند و تحریک بعضلات و اعصاب و تفصیل آن در علم طبیعی مقرر
باشد و اما آنکه محسوس نیست بحواس از جهت آنکه حواس جسمانی
اجسام یا جسمانیات را ادراک نتواند کرد و نفس نه جسم است و نه جسمانی
پس محسوس نبود این است انچه مطلوب بود از تنبیه بر حقیقت نفس
بحسب این موضع و اینقدر کفایت است در معرفت نفس ناطقه

و بباید دانست که نفس ناطقه بعد از انحلال ترکیب بدن باقی
کشاده شدن ۱۲
ماند و مرگ را با فنای او طریقی نبود بلکه بهیچ وجه عدم بر وجائز
نبود و دلیل برین مطلوب آنست که هر موجودیکه باقی باشد و فنا
بر او روا بود بقا در او بفعل بود و فنای بقوه و چون چنین بود باید که
محل بقا بفعل غیر محل فنا بقوه باشد چه اگر آنچیز که بقا در او بفعل بود
اگر فنا هم در وبعینه بقوه بود لازم آید که چون فنا از قوه بفعل آید
مستجمع بقا و فنا شده باشد در یک حال و این محال است پس باید که
انصدام الاجتماعان ۱۲
آنچه بقا در او بفعل بود غیر آن چیز بود که فنا در او بقوه بود و لامحاله باید
که ملاقی او بوده الا این سخن که فنا در او بقوه است صحیح نبوده باشد
چه اتصاف چیزی بامکان عدم چیزی دیگر که میان ایشان ملاقات
نبود چون سواد و بیاض مثلاً صحیح نبود اما با فرض ملاقات این اتصاف
صحیح بود مانند اتصاف جسم بامکان عدم سوادیکه در او حال بود و ملاقات
معنوی یا میان حال و محل تواند بود یا میان دو حال در یک
نقطه دو بود ۱۲

ع اعنی از جوهر فردی
ع نفس ناطقه را ۱۲
ع اعنی محل بقا بفعل و دیگر
ع باشد و محل فنا بقوه
ع یکی از
ع ۳۳ اتحاد نامی
ع بقوه باشد ۱۲
ع اتصاف و موصوف شدن ۱۲
ع مانند صورت و جسم
یا سیاهی و محل او این را
ملاقات معنوی گویند
و ملاقات ظاهری چون سواد
و بیاض ۱۲

محل و ملاقات دو حال در یک محل اتفاقی بود نه ضروری و در صورت
مذکور ملاقات ضروری ست پس ملاقات انچه بقا در بود بفعل و انچه
فنا در بود بقوه بر وجه حلول یکی در دیگری بود و شاید که فنای
محل در حال بقوه باشد چه بقای حال بعد از فنای محل ممتنع بود
پس انچه فنا در او بقوه بود محل او آن موجود بود که بقا در بفعل است
و ازینجا معلوم شد که هر موجود باقی که فنا بر و صحیح بود در محلی
حال بود در حال یا صورت بود عرض پس فنا جز بر صورت یا بر عرض
جائز نبود و ما درست کردیم که نفس حال نیست در محل بلکه جوهریست
قائم بذات خویش نه جسم نه جسمانی پس فنا بر و روا نبود و باخلال ترکیب
بدن منعدم نشود اگر کسی بطریق استقرا نظر کند در احوال اجسام
و تتبع امور ترکیب و تالیف و اضداد آن بفکر دقیق بتقدیم رساند
و از علم کون و فساد باخبر بود او را معلوم شود که هیچ جسم بکلی باعدام
نمیشود بلکه اعراض و اوضاع و ترکیبات و تالیفات و صور

وکیفیات بر یک موضوع مشترک یا یک ماده باقی متبدل میشود و
حامل این احوال در همه اوقات برقرار خویش باشد مثلاً آب هوا
ای اغراض و اوضاع وغیرها
شود و هوا آتش و ماده که این سه صورت بر وطاری میشود بر سبیل
بدل در هر سه حال موجود بالا نتوانستی گفت که آب هوا شود و هوا آتش
چنانکه اگر موجودی با عدم شود و دیگرے در وجود آید که میان
ای هیولا شود و ها
ایشان چیزی مشترک نبود نتوان گفت که این موجود آن موجود شد
و آن ماده حامل قوت فنای صور تها باشد چون مواد جسمانی
قابل فنا نیست جواهر مجرده که از دنس هیولے مقدس شود اولے
باشد بعدم قبول فنا و غرض از بیان این قضیه آنست که تا کسی را
که درین علم خوض نماید مقرر باشد که بدن آلتی و اداتی ست نفس را
مانند آلات و ادوات صناع و محترفه را نه چنانکه جماعتی تصور کنند
که بدن محل یا مکان اوست چه نفس جسم و جسمانی نیست که بمحل و
مکان تعلق تواند گرفت پس قوت بدن نسبت بانفس چون قوت

نفس قوی ۱۲

آلات بود با ضافت با اصحاب صناعات و این معنی در کتب اهل نظر
بشرح و بسط موشح باستشهاد بر این حقیقی موجود است اینقدر اینجا
کفایت بود (جمع برهان معنی حجت و دلیل)

فصل سوم در تعدید قوای نفس انسانی و تمیز آن از قوتهای دیگر

نفس باشتراک اسم شامل ست چند معنی مختلف را و آنچه ازان معانی تعلق بدین بحث دارد سه ست یکی نفس نباتی که ظهور آثار و اصناف نبات و انواع حیوان و اشخاص مردمان را شامل ست دوم نفس حیوانی که تصرف او بر اشخاص انواع حیوان مقصور ست سوم نفس انسانی که نوع مردم بدان دیگر حیوانات ممتاز و مخصوص است و هر یکی را ازین نفوس چند قوت باشد که هر قوتی ازان مبدا فعلی خاص شود اما نفس نباتی را سه قوت است یکی قوت غاذیه و عمل او باعانت چهار قوت دیگر تمام شود جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه دوم قوت منمیه و عمل او باعانت غاذیه و قوتی دیگر که آنرا مغیره خوانند صورت بندد سوم قوت تولید

نفس نباتی آنست که او را قوت غاذیه باشد و نفس حیوانی آنست که او را قوت محرکه و مدرکه باشد و نفس انسانی آنست که او را قوت عاقله باشد

مثل در نوع و عمل او با غایت غاذیه و قوتے دیگر که آنرا مصورہ
خوانند بکمال رسد و اما نفس حیوانی را دو قوت است یکی قوت
ادراک آلی دوم قوت تحریک ارادی اما ادراک آلی دو صنف بود
یکی آنچه آلات آن مشاعر ظاهر بود و آن پنج بود باصره و سامعه
و شامه و ذائقه و لامسه دیگر آنچه آلات آن حواس باطن بود و آنهم
پنج بود حس مشترک و خیال و فکر و وهم و ذکر و اما قوت تحریک ارادی
دو قسم شود یکی آنکه منبعث باشد بسوی جذب نفعی و آنرا قوت شهوی
گویند دیگرے آنکه منبعث باشد بسوے دفع ضررے و آنرا
قوت غضبی نامند اما نفس انسانی را از میان نفوس حیوانات
اختصاص بیک قوت است که آنرا قوت نطق خوانند و آن قوت
را ادراک بے آلت و تمیز میان مدرکات باشد پس چون توجه او
بمعرفت حقائق موجودات و احاطه باصناف معقولات بود و
آن قوت را بدین اعتبار عقل نظری خوانند و چون توجه او تصرف

در موضوعات و تمیز میان مصالح و مفاسد افعال و استنباط صناعات
براندیشیدن و اختراع ۱۲

از جهت تنظیم امور معاش باشد آن قوت را ازین روی عقل عملی
خوانند و از جهت انقسام این قوت بدین دو شعبه است که علم
حکمت را بدو قسم کرده اند یکی نظری دیگری عملی چنانکه در صدر
رساله شرح آن تقدیم یافت و تفصیل آثار این قوی و دلالت
بر وجود هر یک و تمیز او از نظائرش و بحث از آنکه مبدای این
قوی در اشخاص حیوانی و انسانی یک نفس مجرد است یا نفوس
و قوای مختلفه تعلق بعلم طبیعی دارد و غرض ازین ایراد اینقدر درین موضع
آنست که تا میان قوتها نیکه آثار آن بحسب ارادت و رویت
صادر میشود و تکمیل آن باکتساب صورت بندد و میان آنچه
تاثیر از جهت طبیعت کند و قابل کمالی زاید بر آنچه در اصل
فطرت یافته باشد نشود فرق ظاهر کنیم چه حاصل این
صناعت که دران خوض خواهد رفت تعلق بصنف اول دارد

۱۲ ای اخلاق

پس گوئیم ازین قوی که بر شمردیم سه قوت است که مبادی افعال
و آثار بمشارکت رای و رویت تمیز و ارادت میشوند یکی قوت ادراک
معقولات و تمیز میان مصالح و مفاسد افعال که آنرا قوت نطق
میخوانیم دوم قوت شهوی که مبدا جذب منافع و طلب ملاذ از
ماکل و مشارب و مناکح و غیر آن بود سوم قوت غضبی که مبدا دفع
مضار و اقدام بر اهوال و شوق تسلط و ترفع شود و این دو قوت
آخر انسان را بمشارکت حیوانات دیگر است و قوت اول بانفراد
و هر یکی را ازین قوی مظهریست در اعضای او که بمثابه
آلات اند آنرا اما قوت ناطقه را دماغ که موضع فکر و رویت است
و اما قوت غضبی را اول که معدن حرارت غریزی و منبع حیات است
و اما قوت شهوی را جگر که آله تغذیه و توزیع بدل ما یتحلل بر دیگر اعضا
است و گاه بود که عبارت ازین سه قوت اعنی ناطقه و
غضبی و شهوی بسه نفس کنند پس اول را نفس ملکی خوانند

دوم را نفس سبعی و سوم را نفس بهیمی و اما دیگر قوی که شرح آن
داده آمد چون غاذیه و نامیه و غیر آن تصرف و تاثیر ایشان در موضوعات
خویش بحسب طبیعت بود و اراده و رویت را در ان مدخلی
نتواند بود بلکه کمالات ایشان از انچه در فطرت یافته باشند
زائد نشود **فصل چهارم** در بیان آنکه انسان اشرف
موجودات این عالم است اجسام طبیعی ازان روی که جسم اند
با یکدیگر متساوی اند در رتبت و یکی را بر دیگری شرفی و فضیلتی نیست
چه یک حد معنوی همه را شامل است و یک صورت جنسی هیولی
دلی جمله را مقوم و اختلاف اول که در ایشان ظاهر میشود تا ایشان
را متنوع میکند بانواع عناصر و غیر آن مقتضی تباینی که موجب
شرف بعضی بود بر بعضی نیست بلکه هنوز در معرض تکافی
در رتبت و تساوی در قوت اند و چون میان عناصر امتزاج
و اختلاط پدید می آید و بقدر قرب مرکب باعتدال حقیقی

طبیعی منسوب بطبیعت و آنرا فعلی و انفعالی است نسبت بنبات و حیوان و انسان ساقط گشت و بعضی طبیعی بنبات یا بنبات و حیوان گویند ۱۲ منه

ع الجسم الطبیعی هو الجسم بما یتالف من المادة و الصورة و الجسم ۱۲ منه

ف الطول و العرض و العمق ۱۲ منه

ص المقوم ما یقوم الماهیة و هو جزء منها ۱۲ منه

ق برابر شدن ۱۲ منه

که آن وحدت معنوی ست اثر مبادی وصور شریفه قبول میکند
عقل اول کی همه را شامل است ۱۲ عقول عشره ۱۲
ترتب وتباین در ایشان ظاهر میشود پس انچه از جمادات مادهٔ قبول
صور را مطاوع تر است از جهت اعتدال مزاج شریف تر است
از دیگران وآن شرف را مراتب بسیار و مدارج بے شمار است
تا بحدی رسد که مرکب اقوت قبول نفس نباتی حاصل آید پس
بدان نفس مشرف شود و در وچند خاصیت بزرگ چون اغتذا و نمو
نذا اگر متن ۱۲
وجذب ملائم ودفع غیر ملائم ظاهر شود واین قوتها نیز در و متفاوت
افتد بسبب تفاوت استعداد وانچه با فق جمادات نزدیک تر باشد
مانند مرجان بود که بمعادن بهتر مانده از و گذشته مانند گیاهها می
که بی بزر و زرع بمجرد امتزاج عناصر و طلوع آفتاب و هبوب
ریاح بروید و در او قوت بقاء شخص زمانی در او تبقیهٔ نوع نبود
باد ۱۲
پس همبرین نسق فضیلت بر سبیل محفوظ افزاید تا بگیاه هائی
تخم آرد و درختان میوه دار رسد که در ایشان قوت بقاء شخص و تبقیهٔ

نوع بحد کمال باشد و در بعضی که شریف تر باشند اشخاص دکور که مبادی
صور موالید باشند از اشخاص اناث که مبادی مواد باشند
جمیع موجودات موالید ثلثه جماد و نبات و حیوان است ۱۲
متمیز شوند و همچنین تا بدرخت خرما رسد که بچند خاصیت از خواص
حیوانات مخصوص است و آن آنست که در بنیه او جزوی معین شده
بنیاد ۱۲
است که حرارت غریزی در وبیشتر باشد بمثابه دل دیگر حیوانات را
تا انعصان و فروع از وروید چنانکه شرائین از دل و در لقاح
و کشن عه دادن و بار گرفتن و مشابهت بوی انچه بدان بارگیرد ببوی
نطفه حیوانات مانند دیگر جانوران است و آنکه چون سرش ببرند یا آفتی
بدلش رسد یا در آب غرق شود خشک شود هم شبیه است به بعضی
از ایشان و بعضی از اصحاب فلاحت خاصیتی دیگر یاد کرده اند
درخت خرما را از همه کشاورزی عجیب تر و آن آنست که درختی میباشد
که میل میکند بدرختی و بار نمیگیرد از کشن هیچ درختی دیگر جز از
آن درخت و این خاصیت نزدیک است بخاصیت الفت و عشق

عه انفعال ... افعال ... عه ... عه ... عه

وه دیگر حیوانات است برجمله اشکال این خواص بسیار است درین
درخت واورا یک چیز بیش نمانده است تا بحیوان برسد و آن
انفصال است از زمین و حرکت در طلب غذا و آنچه در اخبار نبوی
علیه السلام آمده است که درخت خرما را عمه نوع انسان خوانده آنجا که
فرموده است اکرموا عمتکم النخلة فانها خلقت من بقیة طین آدم
بما نا اشاره بدین معنی باشد و این مقام غایت کمال نباتات است
و مبدأ اتصال بافق حیوانات و چون ازین مرتبه بگذرد مراتب
حیوانی بود که مبدأ آن بافق نبات پیوسته بود مانند حیواناتیکه
چون گیاه تولد کنند و از تزاوج و توالد و حفظ نوع عاجز باشند
چون کرمان خاک و بعضی از حشرات و جانوران که در فصلی از فصول
سال پدید آیند و در فصلی دیگر مخالف آن فصل نیست شوند و مشرف
ایشان بر نباتات بقدر رتبت است بر حرکت ارادی و احساس
تا طلب ملائم و جذب غذا کنند و چون ازین مقام بگذرد بحیواناتی رسد

۴۳ اشکال الاف

که قوت غضبی در ایشان ظاهر شود تا از منافی احتراز نمایند و آن قوت
نیز در ایشان متفاوت بود و آلت هر یکی بحسب مقدار قوت ساخته
و معد بود و آنچه بدرجهٔ کمال رسد در ان باب بسلاحهای
تمام که بعضی بمنزلهٔ نیزه ها باشد چون شاخ و سرون و بعضی بمثابهٔ
کاردها و خنجرها چون دندان و مخالب و بعضی بمحل تبرد و پوش چون
سم و آنچه بدان ماند و بعضی بجای زوبین و تیر چون آلات رمی
که در شهپر بعضی مرغان و غیر آن بود ممتاز باشند و آنچه آن قوت
در و ناقص باشد بدیگر اسباب دفع چون گریختن و حیله کردن
مخصوص باشند مانند آهو و روباه و اگر تامل افتد در اصناف
جانوران و مرغان مشاهده کرده آید که هر شخص را آنچه بدان احتیاج
بود از آلات و اسباب فراغت مقدور مهیاست چه بقوت و
شوکت و ترتیب آلات چنانکه یاد کرده آمد و چه بالهام رعایت
مصالح که مستدعی کمال شخص بانوع شود مانند شرائط ازدواج و

طلب نسل وحفظ فرزند وتربیت او وساختن آشیان بسبب محبت
وذخیره نهادن غذا و ایثار آن بر ابنای جنس و موافقت و مخالفت
با ایشان و احتیاط و کیاست و تحسری و فراست در هر بابی بحدیکه
خردمندان متحیر شود و بحکمت و قدرت صانع خویش اعتراف
کند سبحان الذی اعطی کل شئی خلقه ثم هدی و اختلاف
اصناف حیوانات از تفاوت مدارج نباتات زیاده است
از جهت قرب آن به بسائط و بعد این از آن شریف ترین انواع
آنست که کیاست و ادراک او بحدی رسد که قبول تادیب و تعلیم کند
تا کمالی که در وی مضبوط نبود او حاصل شود مانند اسب مودب و باز
معلم و چندانکه این قوت در وی زیاده بود مرتبهٔ او در میان بیشتر بود
تا بجائی رسد که مشاهدهٔ افعال ایشان را کافی بود در تعلیم چنانکه
انچه به بینند بمحاکات نظیر آن تقدیم رسانند بی ریاضتی و تعبی
که با ایشان رسد و این نهایت مراتب حیوانات بود و مرتبه

۱ مخفی نماند که مراد از تحسر در حیوانات تاسف بر فوت مطلوب است
۲ مراد از تفاوت مدارج نباتات تفاوت درجات نشو و نما و ترقی است
۳ مراد از اختلاف اصناف حیوانات اختلاف احوال و افعال ایشان است
۴ مراد از کیاست در حیوانات تیقظ و تنبه است بر امور مضره و نافعه
۵ مراد از ادراک در حیوانات علم بامور مذکوره است
۶ مراد از تادیب در حیوانات تنبیه بر امور مذکوره است
۷ مراد از تعلیم در حیوانات تفهیم امور مذکوره است
۸ مراد از محاکات در حیوانات تقلید افعال انسان است

اول از مراتب انسان بدین مرتبه متصل باشد و آن مردمانی باشند
که بر اطراف عمارت عالم ساکن اند مانند سودان مغرب و غیر ایشان
چه حرکات و افعال امثال این صنف مناسب افعال چهارپایان بود تا این
غایت هر ترتیب و تفاوت که افتد بمقتضای طبیعت بود و بعد ازین
مراتب کمال و نقصان مقدر بر اراده و رویت بود پس هر دم
که این قوی در و تمام افتد و باستعمال آلات و استنباط
مقدمات آنرا از نقصان بکمال بهتر راند رساند فضیلت او
شرف او زیاده بود بر انکه این معانی در و کمتر باشد و اوائل
این درجات کسانی را بود که بوسیله عقل و قوت حدس استخراج
صناعات شریف و ترتیب حرفتهای دقیق و آلات لطیف میکنند
و بعد ازان جماعتی که بقبول و افکار و تامل بسیار در علوم و
معارف و اقتفای فضائل خوض مینمایند و از ایشان گذشته
کسانیکه بوحی و الهام معرفت حقائق و احکام از مقربان حضرت

الهیت بی توسط اجسام تلقی میکنند و در تکمیل خلق و تنظیم امور معاش
و معاد سبب احت و موجب سعادت اهل اقالیم واد و ارمیشوند و
این نهایت مدارج نوع انسانی بود و تفاوت درین نوع بیشتر از
تفاوت بود در نوعهای حیوانات هم بدان نسبت که در حیوانات
و نباتات گفته آمد و چون بدین منزلت رسد ابتدای اتصال بعالم
اشرف و وصول بمراتب ملائکهٔ مقدس و عقول و نفوس مجرد تا بنهایتی
آنکه مقام وحدت بود و آنجا دلیرهٔ وجود باهم رسد مانند خطی مستدیر
که از نقطه آغاز کرده باشد تا بدان نقطه باز رسد پس وسائط منتفی
شود و ترتب و تضاد برخیزد و مبدأ و معاد یکی شود و جمله حقیقت
حقائق و نهایت مطالب که آن حق مطلق بود نماند و بیقی وجه ربک
ذو الجلال والاکرام پس ازین شرح شرف رتبت انسان و فضیلت
او بر دیگر موجودات عالم و خصوصیتی که او را از زانی فرموده اند
معلوم شود بل شرف رتبت کسانیکه مطلع نور الهیت و مظهر فیض وحدت

لہ ای تفاوت در ابدان و دیگر بیان اختلاف حیوانات بر حسب تفاوت اعضا و قوی و افعال ایشان از مبحث نفوس حیوانات بر مطالعه فرمائید
کہ بالا مذکور شد ۱۲ منه عفی عنه

مجرد فیض ست ۱۲ منه

۴۷ افلاک ناصری

نفوس هر یک افلاک ست ۱۲
ش و باقی ماند ذات
پروردگار و توحید او نیز تمکن
عظمت و اکرام ۱۲ منه
انتهای تالی ۱۱ وصول لا یعرف
۱۲

ضمائر ایشان است و غایت همه غایات و نهایت همه نهایات وجود
ایشان از انبیا و اولیا علیهم السلام که خلاصهٔ موجودات و زبدهٔ کائنات
اند ظاهر گردد و لولاک لما خلقت الافلاک مصداق این معنی است بل
این معنی مقرر و مقصود از ان اشاره و غرض از شرح این مراتب آنست
که تا بداند که انسان در بدو فطرت مرتبهٔ وسطی یافته است و میان
مراتب کائنات افتاده و او را راهی است با راوات بمرتبهٔ اعلی
و مطبعیت بمرتبهٔ ادنی از برای آنکه همچنانکه در ظاهر انچه در دیگر حیوانات
بدان احتیاج افتد مانند غذا که بدل ما یتحلل باشد و موی پشم که
مضرت سرما و گرما باز دارد و آلات دفع که بدان از منافی و معاند
احتراز توان کرد طبیعت بر وفق مصلحت ساخته است و ایشان را
مزاج اعدل گردانیده و انچه انسان را بدان حاجت بود و ازین اسباب
حواله با تدبیر و رویت و تصرف و ارادت او کرده تا چنانکه بهتر داند
بسازد نه غذای اولی ترتیب نوع و حصاد و طحن و عجن و خبز و ترکیب

بدست آید و نه لباس ادبی تصرف غزل و نسج و خیاطت و دباغت
میسر شود و نه سلاحش بی صناعت و تهذیب و تقدیر صورت بندد
ساختن ۱۲ درست و پاکیزه کردن ۱۲ آمدن ۱۲
همچنان در باطن کمال هر نوع از انواع مرکبات نباتی و حیوانی
در بدو فطرت او تقدیر یافته است و باغریزت او مرکوز شده کمال انسانی
طبیعت ۱۲
و شرف فضیلت او حوالهٔ با فکر و رویت و عقل و ارادهٔ او آمده و کلید
سعادت و شقاوت و تمامی و نقصان بدست کفایت او باز داده
اگر بر وفق مصلحت از روی ارادت بر قاعدهٔ مستقیم حرکت کند و بتدریج
سوی علوم و معارف و آداب فضائل گراید شوقیکه در طبیعت او
به نیل کمال مرکوز است او را بر طریقی راست و قصدی محمود از مرتبه
یافتن و رسیدن ۱۲
مرتبه و از افق بافق میرساند تا نور الهی بر و تابد و مجاورت ملاء اعلی
یابد و از مقربان حضرت صمدی شود و اگر در مرتبهٔ اصلی سکون و اقامت
بی نیاز ۱۲
عنایت کند و زمام بدست طبیعت دهد طبیعت خود او را بطریق انتکاس
الانتکاس ۱۲
انتکاس روی بسمت اسفل گرداند و شوقی فاسد و میلی تباه ماند

۴۹ کتاب اخلاق ناصری

شهوتهای زیده که در طبایع بیماران بود بآن اضافه شود تا آنکه روز
بروز و لحظه بلحظه ناقص تر میشود و انحطاط و نقصان غلبه مییابد تا مانند
سنگی که از بالا بنشیب گردانند بکمتر مدتی بدرجهٔ ادنی و رتبهٔ اخس رسد
و این مقام هلاکت و بوار او بود چنانکه گفته اند من جهل النفس ان جهلها قاتلها
خساسته و دان منبعث نحو الفضائل تلمیح و از جهت آنکه مردم در بدو فطرت
مستعد این دو حالت بود احتیاج افتاد به بیغمبران و حکیمان
و امامان و هادیان و مودبان و معلمان تا بعضی بلطف و گروهی
بعنف او را از توجه بجانب شقاوت و خسران که در آن نیز زیادت
جهدی و حرکتی حاجت نبود بلکه خود سکون و عدم حرکت در آن معنی
کافیست مانع بشوند و روی او بجانب سعادت ابدی که همه
عنایت را مصروف بدان میباید داشت و جز بحرکت ضمیر و طریق
حقیقت و اکتساب فضیلت بدان مقصد نتوان رسید بیاورند
تا بوسیلهٔ تسدید و تقویم و تادیب و تعلیم ایشان بمرتبهٔ اعلی

از مراتب وجود میرسند وفقنا الله لما یحب ویرضی وجنبنا عن اتباع
الهوی **فصل پنجم** در بیان آنکه نفس انسانی را کمالی و نقصانی
هست هر موجودی را از موجودات نفیس یا خسیس لطیف یا کثیف
خاصیتی ست که هیچ موجودی دیگر با او دران شرکت ندارد و تعین
و تحقق ماهیت او مستلزم آن خاصیت ست و تواند بود که او را افعالے
دیگر بود که غیر او چیزهای دیگر با او دران شریک باشند مثالش
شمشیر را خاصیتست در مضاء و روانی در بریدن و اسپ را خاصیت
در مطاوعت سوار و سبکی در دویدن که هیچ چیز دیگر را دران با
ایشان مشارکت صورت نه بندد و هرچند شمشیر با تیشه در تراشیدن
و اسپ با خر در بار کشیدن مشارک اند اما کمال هر چیزی در تمامی
صدور خاصیت اوست ازو و نقصان او در قصور آن صدور
یا عدمش چنانکه شمشیر چندان که کامل تر در مضاء و روانی در بریدن تا
نی زیادت تکلفی و جهدیکه صاحبش را بکار باید داشت فصل او با تمام رسد

۵۱
اخلاق ناصری

در باب خویش کاملتر بود و سپند انکه دونده تر بود در فرمانبرداری
سوار و اطاعت لگام و قبول ادب متابع تر بکمال خویش نزدیکتر
بود و همچنین در جانب نقصان اگر شمشیر بدشواری برد یا خود نبرد او را
بجای آهنی دیگر بکار دارند و دران انحطاط شبهه او بود و اگر اسب
نیک نرود و یا فرمان نبرد او را پالانی کنند و تازیانه آخر آن مساهمت
دهند و آنرا بر بی هنری و خساست حمل کنند همچنین آدمی را
خاصیتی است که بدان ممتاز است از دیگر موجودات و افعال و
قوتهای دیگر است که در بعضی انواع حیوانات با او شریک اند
و در بعضی اصناف نباتات و در بعضی معادن و دیگر اجسام چنانکه شمه
از شرح آن گفته آمد اما آن خاصیت که دران غیر را با او مداخلت نیست
معنی نطق است که او را بسبب آن ناطق گویند و آن نه نطق بالفعل
است چه اخرس را آن معنی هست و نطق بالفعل نه بلکه آن معنی قوت
ادراک معقولات و تمکن از تمییز در رویت است که بدان جمیل از قبیح

مذموم از محمود باز شناسد و حسب ارادہ دران تصرف کند
و بسبب این قوت ست کہ افعال او منقسم میشود بخیر و شر و حسن و
قبح و او را وصف میکنند بسعادت و شقاوت بخلاف دیگر حیوانات
و نباتات پس ہر کہ این قوت را چنانکہ باید بکار دارد و بارادہ و
سعی بفضیلتے کہ او را متوجہ بدان آفریدہ اند برسد خیر و سعید بود و
اگر اہمال مراعات آن خاصیت کند سعی در طرف ضد یا بکسل
و اعراض شریر و شقی باشد اما آنچہ با حیوانات و دیگر مرکبات شرکت
دارد اگر بر و غالب شود و ہمت را بدان متوجہ کند از مرتبۂ خویش
منحط شود و با مراتب بہائم رسد یا فروتر از آن آید و آنچنان بود کہ
مثلاً رغبت بر تحصیل لذات و شہوات بدنی کہ حواس و قوای
جسمانی مائل و مشتاق آن باشند چون مآکل و مشارب و ملابس
و مناکح کہ نتیجۂ غلبۂ قوت شہوی بود و یا بر ادراک قہر و غلبہ و انتقام
کہ ثمرۂ استیلای قوت غضبی باشد مقصور دارد چہ اگر فکر کند داند کہ

قصر همت برین معانی عین رذیلت و محض نقصان است و دیگر حیوانات

درین ابواب ازو کاملتر اند و بر مراد خویش قادر تر چنانکه مشاهده می افتد

از حرص سگ بر خوردن و شغف خوک بشهوات راندن و صولت شیر

در قهر و شکستن و امثال ایشان از دیگر اصناف سباع و بهائم و مزغان

و حیوانات آب و غیر آن و چگونه عقل راضی شود سعی در طریقی که اگر

از غایت جهد دران بذل کند درسگی نرسد صاحب همت از کجا جائز

شمرد طلب چیزیکه اگر مدت عمر دران صرف کند باخوکی مقابله نتواند کرد

و همچنین در باب قوت غضبی اگر خویشتن را با کمترین سبعی نسبت دهد

دران باب آن سبع بر و سبقت گیرد و فضیلت مردم از قوه بفعل

آنگاه آید که نفس را ازچنین رذائل فاحش و نقائص تباه پاک کند

از بهر آنکه طبیب تا ازالهٔ علت نکند امید صحت نتواند داشت و چنانچه

تا جامه را از آثار وسخ و دسومت خالی نیابد قابل رنگی که او را باید نشود

ولیکن چون میل نفس انسانی را از انچه موجب نقص و فساد اوست

صرف کند بضرورت قوت ذاتی او در حرکت آید و بافعال خاص
گردانیدن ۱۲
خویش که آن طلب علوم حقیقی و معارف کلی بود مشغول شود و همت اکتساب
سعادات و اقتناء خیرات مقصور کند و بسبب طلب و ممارست اشکالات
موخیره کردن ۱۲
و مجانست امثال و عوائق آن قوت در تزاید بود مانند آتش که تا محل
دز چیزے دور رشدن ۱۲
از و اوست خالی نیابد مشتعل نشود چون اشتعال گرفت هر لحظه
استیلاے او بیشتر باشد و قوت احراق در وزیاده تا مقتضاے
طبع خویش باتمام رساند و همچنانکه نقصان را مراتب است بعضی بسبب
صرف ناکردن تمامی قوت رویت در طلب مقصود و برخی بسبب
ضعف رویت از ملابست موانع و جمعے بسبب توجه بطرف
نقیض از جهت تمکن قوت شهوت و غضب و تشبه بهائم و سباع
و مغرور شدن بشواغل محسوسات از وصول بکمالاتیکه او را بدو عرض
لذات دنیاوی ۱۲ رسیدن ۱۲ محل ۱۲
آن آفریده اند تا بهالکت ابدی و شقاوت سرمدی رسیدن همچنان
کمال را مراتب است زیاده از مراتب نقصان که عبارت ازان گاه

۵۵ اخلاق ناصری

بسلامت وسعادت دگاه بنعمت ورحمت دگاه بملک باقی وسرور
حقیقی وقرة عین کنند چنانکه فرموده است عز اسمه فَلَا تَعْلَمُ نَفْسٌ
مَا اُخْفِيَ لَهُمْ مِنْ قُرَّةِ اَعْيُنٍ جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ وآنرا در بعضی مقامات
تشبیه بحور وقصور وغلمان وولدان کنند ودر بعضی صور کنایه بلذتیکه
لَا عَيْنٌ رَاَتْ وَلَا اُذُنٌ سَمِعَتْ وَلَا خَطَرَ عَلَى قَلْبِ بَشَرٍ هیچ بیننده
تا رسیدن بجوار رب العلمین ویافتن شرف مشاهدهٔ جلال او
ونعیم مقیم پس هر که بخدمت طبیعت ازچنین مواهب شریفهٔ جاودانه
اعراض کند ودر طلب چنان خساسات بی ثبات که بحقیقت
کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء حتی اذا جاءه لم یجده شیئا باشد
همچو سراب وبیدان می پندارد تا آنگه وقتی آمد وآنرا فانی یافت او را چیزی
سعی نمایند واز رقت غضب معبود خویش شود واستحقاق
ارادت بلا وعبادا زود واز اخت سقه وفساد اوازان ورعاجل
واستیجاب خساره وعقوبت وویل وهلاکت در آجل کسب کند
اعاذنا الله من ذلک بفضله ورحمته اینست بیان کمال ونقصان

نفس حسب این موضع و باللہ التوفیق **فصل ششم** در بیان آنکہ
کمال نفس انسانی در چیست و کسر کسانی کہ مخالفت حق کردہ اند در آن
باب چون از فصل گذشتہ معلوم شد کہ نفس انسانی را کمالی و نقصانی
ہست و ذکر آن کمال بطریق اجمال تقدیم یافت واجب نمود در معرفت
تفصیل آن کمال شرحی دادن تا چون بر حقیقت آن واقف شوند
در طلب آن غایت بذل جہد دریغ ندارند پس گوئیم ہر موجود یکہ
مرکب بود کمال او غیر کمال اجزاء و بسائط او بود چنانکہ کمال
سنگ بین غیر کمال سرکہ و انگبین بود و کمال خانہ غیر کمال چوب و سنگ
و چون آدمی مرکب است کمال او نیز غیر کمال بسائط و اجزاء او بود
بلکہ او را کمالی بود کہ ہیچ موجودی را با او در آن مشارکت نباشد
و اکمل مردمان کسی بود کہ قادرترین ایشان باشد بر اظہار آن غایت
و ملازمترین ایشان آنرا بی تہاونی و تلونی کہ در وی راہ یابد چنانک
حال فضیلت کمال معلوم شد حال رذیلت و نقصان کہ مقابل

آن بود هم معلوم شود اما کمال انسان دو نوع است از جهت آنکه
نفس ناطقه او را دو قوت است یکی قوت علمی و دیگر قوت عملی اما کمال
قوت علمی آنست که شوق او بسوی ادراک معارف و نیل علوم باشد
تا بر مقتضای آن شوق احاطه بمراتب موجودات و اطلاع بر حقائق
آن بحسب استطاعت حاصل کند و بعد ازان بمعرفت مطلوب حقیقی
که غرض کلی که انتهای جملگی موجودات باو بود مشرف شود تا
بعالم توحید تمام استحکام برسد و دل او ساکن و مطمئن گردد
و غبار حیرت و زنگ شک از چهره ضمیر و آئینه خاطر او سترده شود
و حکمت نظری باسر ها مشتمل است بر تفصیل این نوع کمال و اما
کمال قوت عملی آنست که قوی و افعال خاص خویش را مرتب و
منظوم گرداند چنانکه با یکدیگر موافق و مطابق شوند و بر یکدیگر
تغلب ننمایند پس به تسالم ایشان اخلاق او مرضی گردد و بعد ازان
بدرجهٔ کمال غیر که آن تدبیر امور منازل و مدن باشد برسد تا احوالیکه

باعتبار مشارکت افتد منظوم گردانند و همگنان بسعادتیکه دران مساهم
باشند برسند و این نوع کمال است مطلوب و حکمت عملی در این
کتاب مشتمل بر اشارتے بدان خواهد بود پس کمال اول تعلق
بنظر دارد و بمنزلهٔ صورت است و کمال دوم بمثابهٔ ماده چنانکه
صورت را بے ماده و ماده را بی صورت ثبات و ثبوت نتواند بود
همچنین علم بے عمل ضائع بود و عمل بے علم محال پس علم مبدا است
و عمل تمام و کمالیکه از هر دو مرکب باشد آنست که آنرا غرض از وجود
انسان خواندیم چه کمال و غرض در معنی یکدیگر نزدیک است
و فرق میان هر دو باضافت ثابت شود و غرض آن بود که هنوز
در حد قوه بود و چون بحد فعل رسد کمال شود چنانکه خانه که تا دائم
وجود او در تصور بنا باشد غرض بود و چون در وجود خارجی حاصل آید
بدرجهٔ کمال رسد پس چون انسان بدین درجه برسد که بر مراتب
کائنات بروجهی کلی واقف شود جزئیات نا متناهی که در تحت

کلیات مندرج باشد بروجهی از وجوه در او حاصل آمده باشد و
ای در انسان ۱۲
چون عمل مقارن او شود تا آثار و افعال او بحسب قوی و ملکات پسندیده
حاصل آید و بانفراد خویش عالمی شود بر مثال این عالم کبیر و استحقاق
آنکه او را عالم صغیر خوانند بیابد پس خلیفهٔ خدای تعالی شود و میان
خلق او را ولیای خاص او گردد و افعالی تام مطلق باشد و
تام مطلق آن بود که او را بقاد دوام بود تا بسعادت ابدی و نعیم
مقیم سرمدی نزدیک او امر او مستعد گردد و قبول فیض معبود خویش را
سعادت یابنده ۱۲
مستعد شود بعد ازان میان او و معبود او حجابی حائل نیاید بلکه شرف
آباد ۱۲
قربت حضرت الهی بیابد و این رتبهٔ اعلی و سعادت اقصی باشد
که نوع مردم را ممکن است و اگر ممکن نبودی که بعضی از اشخاص این
نوع بدین مقام برسند سبیل این نوع در فنا و اضمحلال چون سبیل
دیگر حیوانات و نباتات بودی و او را بر ایشان هیچ شرف و مزیت
صورت نبستی جماعتی که عقول ایشان از تصور این معنی قاصر بود حکم کردند

یکی از کلیات
که در بیست و چهار اصل آمده
علم صغیر عالم کبیر را
خلیفه خدا باشد
۶۰

بطلان مردم بعد از تماشی بتینه و تفرق اجزاء از معاد و مبدء غافل ماندند
قدری و مقداری
پس همگی همت بر اکتساب لذات و توصل شهوات مقصور گردند و
گمان بردند که وجود نفس ناطقه از جهت ترتیب افعال و تهذیب
اموریست که عودی بود بلذات دنیاوی مثلاً گفتند که فائدهٔ غرض
از ذکر و فکر که دقوت است از قوای نفس آنست که تا تذکر لذتی کند که
از مطعمی یا مشربی یا منکحی یافته باشد و بتفکر در طریق تحصیل آن بمطلوب
برسد پس نفس نفیس را خادمی و مزدوری شمردند در خدمت شهوتی
خسیس و قوات شریف را که شریک ملاء اعلی است در رتبه ببندگی
خسیس موالی و آن نفس بهیمی است که قسم دیگر حیوانات است
شارک
در منزلت ادنی فرود آورند و این رای بیشتر جهال و فرومایگان
خلق است و بدین رای نزدیک است آنچه جمعی از معاد تصور کرده اند
که هم از جنس لذات و شهوات این جهانی باشد تا از بهشت عدن
و قربت حضرت الهی فرط قدرت بر تحصیل مطاعم لذیذه و تمکن از مناکح

شهوی و وصول بمشارب مرغوب طلبند و در عبادات و دعوات
از مجبوب خویش همین خواهند و ترک دنیا و زهد در رغائب آن بر
سبیل مثابره و مراجحه کنند و اندک عاجل برای بسیار آجل ترک
گیرند و حقیر فانی در طلب خطیر باقی بذل کنند و بحقیقت این جماعه
حریص ترین خلق باشند بر لذات و شهوات نه زاهدترین و قانع ترین
ایشان و با این همه اگر در حضور ایشان از عالم ملکوت و ملاء اعلی ذکری
رود و بشنوند که فرشتگان که مقربان حضرت قدس اند ازین
قاذورات و خسائس شهوات مقدس و مبرا اند حکم کنند بر علو مرتبهٔ
ایشان بل خود دانند که باری سبحانه و تعالی که خالق خلائق
و مبدع کل است منزه و متعالی است ازین درجه و لذت و تمتع
با مثال این معانی برادرانه و ایشان درین باب مشارک سگ
و خوک بل خناقس و دیدان اند و در عقل و تمیز مشارک فرشتگان
و الحق مع این عقیده باراء ادل و ریک ضمیر از عجائب عالم است

نا خوانا
کردن
ایجاب
پلیدی
خناقس
کز
اخلاق
پیشرو
بیشتر
نامبرده
فرشتگان
شهوات
از تمتع
درین
سگ
بطلان

و اگر فکر کردندی اندک مایه ایشان را روشن شدی که تا اول عالم
از گرسنگی تلف میکردند ۱۲
جوع مبتلا نشوند از لقمه ملائم طبع لذت نیابند و تا بشدت عطش گرفتار
تشنگی ۱۲
نیایند از شربت آب سرد راحت نیابند و تا اسیر ابتلای اوعیه منی
نشوند از وعدغه مجرای استفراغ آن آسایشی بدیشان نرسد
خارش ۱۲
و تا رنج گرما و سرما تحمل نکنند از زینت لباس تمتعی نه بینند پس چون
از اصناف این نوع مداوات و علاج که سبب شفا باشد از آلام و
جماعه تذکره ۱۲
موجب سلامت از مکابدت آن آسایش یابند و بدان از مقاسات
شدائد آن برهند و طعم آن لذت و راحت در مذاق تصور
ایشان تمکن یابد گمان برند که آن لذات کمال و سعادتی تمام
است و ازین مایه غافل مانند که اگر بلذات مطعوم مشتاق باشند
قدر و مقدار ۱۲
اول بالم جوع مبتلا شده باشند و اگر راحت مشروب را طلب کنند
از پیش رنج عطش طالب کرده باشند و همچنین منوال جالینوس
بی طاقت ۱۲
گوید در حق این جماعه این خبیثان که بتباه ترین سیرتی

۱۲ اوعیه با لفتح جمع وعا ظرف و آوند
و با کسر بعضی ظروف و آوند مثل اعضا بالکسر و گاهی بالفتح مجمع وعا
۱۲ ۶۳ ۱۲ اخلاق ناصری
۱۲ بالکسر گوشه و کنار ساحل
بفتح دو جزء احت ۱۲

موسوم اند چون کسی ایا بند که درین مذهب با ایشان شریک نباشد
بنصرت او و دعوت با او برخیزند تا مردمان را در غلط افگنند و فرا
نمایند که ما بدین طریق متفرد نیستیم پند آرند که چون بعضی از اهل فضل
و عقل را با خویشتن دران شرکت دهند عذر ایشان ظاهر شود
و تلبیس ایشان بر قومی دیگر روائی یابد و این جماعه احداث
و نوآموزان را تباه کنند و در خاطر ایشان افگنند که فضائل
ملکی حقیقتی ندارد و یا اگر دارد ممکن الحصول نیست و مردمان
همه بالطبع مائل شهوات اند و این سخن را از هوای نفس خریدار
بدین سبب اتباع این جماعه بسیار شوند و اگر کسی بعضی را از
ایشان تنبیه کند که این لذات بحسب ضرورات بدن است از
جهت آنکه بدن از طبائع متضاده چون حار و بارد و رطب
و یابس مرکب است و غلبهٔ یکی ازین اضداد بر دیگران موجب
انحلال ترکیب باشد و معالجه باکل و شرب از جهت دفع آن حالت است

اخلاق ناصری ۹۴

که اقتضای انحلال بدن میکند تا باشد که بدن چندانکه ممکن بود باقی ماند
بیان معنی آن حالت ۱۲
و علاج مرض سعادتی تمام نتواند بود و راحت از الم غایتی مطلوب
و خیری محض نشود چه سعید تمام آن بود که او را خود هیچ رنج نبود
تا بمداوات آن مشغول و محتاج نباید بود و فرشتگان که مقربان حضرت
الهی اند از امثال این امراض فارغ و خالی اند و حضرت عزت
از اتصاف بچنین اوصاف منزه و متعالی در معارضه[1] گویند مرهم
ای در بخشش ۱۲
هست که از فرشته فاضلتر و کاملتر است و خدای عز و علا را
با خلق نسبتی نتوان داد پس درین سخن تشغیب و جدل آرندرای
آنکس را که با ایشان این مباحثه کند بسقه منسوب دارند و خواهند
بیمزه ی ۱۲
که شبهات بی اصل خویش را در ضمیر او وقعی افگنند و از همه عجب
بالضرورے ۱۲
تر آنکه با وجود چنین مذهب در ای اگر از کسی باز شنوند که ترک
طریقهٔ ایشان مبنی از ایثار شهوات گرفته است و استهانت ننماید
ای لذت ۱۲
بتمتع از لذات و قناعت و کم خوردن و بی التفاتی بدیگر مشتهیات

شعار خود ساخته بر کمتر لقمه و نامرغوب ترخرقه اختصار نموده و ازو
متعجب بسیار کنند و او را بسحق کرامات بزرگ شمرند بل گویند که او ولی خداست
وصفی او دست و در میان خلق از و فرشته سیرت تر و بزرگوار تر شخصے
نیست و چون او را پیمانه از تواضع و خضوع همه سیع و دقیقه مهمل
نگذارند و خویشتن را باضافت با او از جمله اشقیا شمرند و سبب
این حالت هر چند مخالف عقائد ایشان است آن بود که با سفاهت
رسے و رذالت عادت هنوز در ایشان اثرے ضعیف از
قوت نفس شریف مانده است تا بدان بر فضیلت اهل فضل
و هنر وقوف یابند پس باکرام و تعظیم ایشان مضطر میشوند
و تناقض مذهب خویش را از آنجا که نمیدانند انکتاب میکنند
و روشن تر تنبیهی بر سخف رائے و ضعف عقل این جماعه
آنست که اگر چه نفس بهیمی بر نفس عاقله مستولی شود و حاصل
بر شهوات ذمیمه اقدام نماید اما بقدر اندک انعقاشی که در قوت

عقل باقی بود از اظهار آن معاملات شرم دارد و فعل خویش را
بدیوار خانه ها و حجاب ظلمات که مانع ابصار شود مستور گرداند
و اگر کسی آن حالت را از و مشاهده کند از خجالت و حیا حالتی بدو
در آید که مرگ با آن رو طلبد اگر کسی که خاصیت طبع بغایتی بر و طاری
شده باشد که انسانیت از و بتمامی زائل گشته باشد و وقاحت که
از لوازم تراخی بود و نقصان او را ملکه شده و اصلاح نفس چنین کس
خود امید وار نبود و علاج را در مرض مزمن و عادت متمکن او
تاثیری صورت نبندد و اما قوم اول که هنوز اثر حیا در ایشان باقیست
و اعادهٔ صحت ایشان مرجو باید که اندیشه کنند که حیا دلیل قبح بود از بهر آنکه
همه طبایع بطاهر فعل جمیل را دوست دارند و سبب مباشرت آنچه
متضمن قبحی بود و ازان شرم باید داشت لامحاله انقضائی تواند بود
که لازم طبیعت بشر است و ازالهٔ آن بقدر وسع طاقت واجب
پس افحش و اقبح بود اقبح بستر و دفن محتاج تر و هیچ ستر و دفن

برای قلع اثر آن از طبع نتواند بود و اگر کسی خواهد که امتحان کند
سوالی ۱۲ (نیج ۱۲)
تا بر ضعف عقیدهٔ آن جماعه وقوف یابد از ایشان سوال کند که اگر این
افعال افعال خیر است چرا کتمان و استنکار آن از فضیلت و
ناخوش داشتن ۱۲
مروت میشمارید و اظهار آن و اعتراف بدان بر خساست
اقرار ۱۲ دنائت ۱۲
و وقاحت حمل میکنید ظهور انقطاع و تبلد ایشان در جواب
بیحیائی ۱۲
او را کفایت بود در معرفت روائت سیرت و خبث سریرت
علاوت ۱۲
ایشان پس عاقل باید که همت بر ازالهٔ این عیوب و نقصانات
که بدان مبتلا است مقصور دارد از غذا بر قدر حفظ اعتدال مزاج
و قوام حیات قناعت نماید و در تناول آن تمتع بلذات نطلبد
غذا ۱۲
بلکه صحت طلبد که خود لذت تابع افتد و بالعرض حاصل آید
و اگر از آن حد اندک تجاوز نماید از جهت حفظ مروت و رعایت
قدر و مرتبهٔ خویش در میان مردم و احتراز از بخل و دنائت بشرط
آنکه سودی نبود بر بخیلی و علتی شاید اما باید که بشابهٔ غرضی دیگر ملوث نشود

و از لباس بآن مقدار کہ دفع مضرت سرما و گرما کند و عورت پوشیدہ
دارد راضی شود و اگر اندک تجاوز کند بقدر آنچہ از حقارت بلوم ایمن
شود با اقران و اکفاء خویش بشرط آنکہ مودی نبود بمباہات
و مفاخرت شاید اما باید کہ بزیادہ از قانون اعتدال اقدام
ننماید و از مباشرت بر قدر آنچہ مقتضی حفظ نوع و طلب نسل بود
اقتصار کند و اگر اندک مایہ ازان در گذرد باید کہ از طریقہ سنت
و قاعدہ حکمت بیرون نشود و بجرم مردمان و آنچہ از حبالہ او
خارج باشد دست درازی نکند و در مسکن و دیگر چیزہائی کہ بدان
احتیاج بود ہمبرین سیاق مجاوزت حد نکند بعد ازان در طلب سعادت
و فضیلتی کہ انسانیت او بدان درست شود و نفس عاقلہ را بکمال
مطلوب برساند سعی نماید و نقصانات او بقدر امکان زائل کند
چہ آنست فضیلتی کہ حیا مقتضی کتمان آن بود و با ستار
و دیوار خانہ ہا و ظلمت شب احتیاج نیفتد از جہت دفن آن

و بر حمادی مردم سه قوت مرکب است چنانکه گفتیم آدمی را نفس بهیمی
(اصل فی البلدان)
و اوسط نفس سبعی و اشرف نفس ملکی و مشارک بهائم با دون است
و مبائن ایشان با شرف و مشارک سباع با وسط و مبائن با شرف
و مشارک ملائکه با شرف است و مبائن با دون و عنان اختیار
(نسخه بدل)
و زمام آنیار بدست اوست اگر میخواهد بمنزل گاه بهائم فرود
(انسان را)
آید تا هم از ایشان یکی بود و اگر نخواهد در محل سباع ساکن شود
تا هم از ایشان یکی بود و اگر میخواهد بمقام ملائکه شود و یکی از
ایشان بود و عبارت ازین سه نفس در قرآن مجید نفس امّاره و نفس
(ع) لوّامه و نفس مطمئنه آمده است نفس امّاره بارتکاب شهوات فرماید
و بران اصرار نماید و نفس لوّامه بعد از ملابست انچه مقتضای
نقصان بود پشیمان است و ملامت آن اقدام را در چشم بصیرت قبیح
گرداند و نفس مطمئنه جز بفعل جمیل و اثر مرضی راضی نشود و حکما
(نسخه بدل)
گفته اند ازین سه نفس یکی صاحب ادب و کرم است و در حقیقت

وجوهر و آن نفس ملکی است و دوم هر چند ادب نیست اما قابل ادب
است و القیاد و مؤدب نماید در وقت تادیب و آن نفس سبعی
است سوم عاری از ادب است و عادم قبول آن و آن نفس بهیمی
است و حکمت در وجود نفس بهیمی بقای بدن ست که موضوع
و مرکب نفس ملکی است مدتی که دران مدت کمال خویش حاصل
تواند کرد و بمقصد برسد و حکمت در وجود نفس غضبی کسر و قهر
نفس بهیمی است تا فسادیکه از استیلاء او متوقع است مندفع شود
چه بهیمی قابل ادب نیست و این معنی نزدیک است بتاویل انچه از
تنزیل نقل افتاده و افلاطون در اشاره بنفس سبعی و بهیمی گفته است
باید فهی بمنزلة الذهب فی اللین و الانعطاف و اما ملک فهی بمنزلة
الحدید فی الصلابة و الامتناع و همچنین در موضع دیگر گفته است
ما اصعب فی الشهوانی ان یکون فاضلا پس هر که ایثار فعل
جمیل کند اگر قوت شهوانی با او مساعدت نکند استعانت

ا ف ا ق ا ص ی

ا ف ا ق ا ص ی

باید جست بر بغضبی که مجمع حمیت بود تا او را قهر و کسر کند پس اگر
با وجود استعانت و استداد غلبه هم شهوت را بود اگر بعد از تقدیم مقتضای
او صاحبش را حسرت و پشیمانی دامنگیر شود هنوز در طریق استصلاح
بود و صلاحش امیدوار بود و امضای عزیمت در قطع طمع شهوت
از معاودت مثل آن حالت استعمال باید کرد والا مثل او همچنان
بود که حکیم اول گفت که بیشتر مردمان را چنان می بینم که دعوی
محبت افعال جمیله میکنند و از تحمل مؤنتش با معرفت فضیلتش
اعراض مینمایند تا کسالت و بطالت در ایشان تمکن می یابد
و آنگاه فرقی نیست میان ایشان و میان کسی که محبت فعل
جمیل معرفت فضیلتش موسوم نبود چه اگر بینائی و نابینائی
در چاهی افتند هر دو در هلاکت مساهم باشند و بینا باستحقاق
مذمت و ملامت متفرد بود و مثل این سه نفس قدما حکما چون
مثل سه حیوان مختلف نهاده اند در یک مربط جمع کرده فرشته

دستگی و خوکی تا هر کدام که غالب شود حکم او را بود و بعضی گفته اند که
مردم با این سه نفس چون مثل انسانی بود و اکب بهیمه بقوت که سگی
یا یوزی با او راکب بود و در طلب صید بیرون آیند اگر حکم مردم را
بود هم چهار پایه و هم سبع را بر وجه اعتدال استعمال کند و شرط
استراحت ایشان و خویش بوقت حاجت رعایت کند و ترتیب
علوفه دوالا بد همه جماعه بر قاعده عدالت بکند پس هنگنان در مطعم
و مشرب و دیگر مصالح معاش مزاج العلة باشند و اگر بهیمه
غالب شود و تمکین راکب نکند پس بهر موضع که علفی بهتر بیند از
آن جانب دویدن گیرد و از ناهمواری حرکت در نشیب و فراز
تفاوت از حاده و تعجیل در سجایگاه هم خویشتن را دهم یاران را سازنجه
چون بطلب خوش رسد دیگران را بر سبیل برگ گذارد تا از گرسنگی
ضعیف نشوند و در معرض هلاکت نیفتند و گاه بود که راه
دیدن بدرختی یا خانه ستانی یا رودی شرف یا آبی هوا

علوفه
علوفه
علوفه
علوفه

رسد بصدمه یا بسقطه یا آفتی دیگر خود را و ایشان را هلاک کند و
همچنین اگر سبع غالب شود بوقت مشاهده صیدی راکب و مرکوب را
بفضل قوت خویش بدان سو میل دهد و رنج و خوف و تلف
و مانند انچه گفته آمد حاصل آید بلکه محتمل بود که در اثنای مقاومت
و محاربت آن حیوان که مطلوب او دست جراحتی یا زخمی یا بند که
هلاک شوند اما چون در فرمان حاکمی باشند که مستحق حکومت اوست
یعنی سوار ازین آفات و عوارض ایمن ماند و حال این سه قوت
در قسالم و امتزاج بخلاف حال اجسام بود چه از تدبیر نفس ملکی
اتحاد آن دو نفس دیگر یا او لازم آید چنانکه گوئی هر سه در حقیقت
یک چیز اند و با این هم قوی و آثار که از هر یکی متوقع باشد بوقت
خویش صادر شود چنانکه گوئی هر یکی بانفراده بر حالت اول اند
و از روی مطاوعت و مسالمت یکدیگر در ان حالت گوئی مؤثر
همان یک قوت تنهاست و هیچ منازع و ضد ندارد و ازینجاست

اختلاف علما در انکه ایشان سه قوت یکنفس اند یا خود سه نفس
اما اگر تدبیر نه مفوض بنفس ملکی بود تنازع و تخالف پدید آید و
هر ساعت در تزاید بود تا مودی شود بانحلال آلت و هلاکت
هر سه بهیچ حال نبود تباه تر از انچه در نفس آن بود از اهمال سیاست
ربانی و تضییع نعم او که معنی فسق آنست و کفران ایادی و انکار
حقوق او که کفر عبارت از انست و وضع اشیا در غیر مواضع
که ظلم بحقیقت همان است و رئیس رامروس و بادشاه را مملوک و
خداوند را بنده گردانیدن که انتکاس خلق اشاره بدان است
و این معنی مقتضی طاعت شیاطین و اقتفای سنت ابلیس
و جنود او بود نعوذ بالله منها نسئله العصمة والتوفیق **فصل هفتم**
در بیان خیر و سعادت که مطلوب از رسیدن بکمال آنست
چون هر فعلی را غایتی و غرضی است تکمیل نفس انسانی نیز از برای
غرضی تواند بود و غرض از ان چنانکه در اثنای سخن گفته آمد سعادت

P574

ادست که باضافت با او خیر او آنست پس اولی چنان بود که بمعرفت
ماهیت خیر و سعادت اشارتی رود تا از وقوف بران در ناقص
شوقی که باعث او باشد بر طلب کمال حادث شود و در طالب
آن شوق حادث غالب گردد و در کامل فرح و اهتزاز بظفر
بر مطلوب زیاده گردد و حکیم ارسطاطالیس افتتاح کتاب
اخلاق بدین فصل کرده است و الحق رای صواب درین باب
(ای خیر و سعادت ۱۲)
همان ست که او نموده است چه اول فکر آخر عمل بود و آخر
فکر اول عمل چنانکه در جملگی صناعات مقرر است چه نجار نخست
تصور فائده تخت نکند فکر را در کیفیت عمل صرف نکند و تا کیفیت را
عمل تمام در خیال نیارد ابتدا بعمل نکند و تا عمل تمام نشود فائده
تخت که فکر اول آن بود صورت نه بندد و همچنین تا عاقل
تصور خیر و سعادت که نتیجه کمال نفس اند نکند اندیشه
تحصیل کمال در خاطر او تمکن نیابد و تا این تحصیل میسر نشود آن

۷۷ اخلاق ناصری

غیه وسعادت او را دست نداد استاد ابو علی رحمه الله گوید
ارسطاطالیس گفته است در کتاب اخلاق که احداث را یا کسانی را
که طبیعت احداث بود ازین کتاب زیادت منفعتی نبود پس گفته است
که ما از احداث نه احداث عمر میخواهیم که عمر را درین معنی تاثیری نیست
بلکه با احداث کسانی را میخواهیم که سیرت ایشان ملابس شهوات
حسی بود و میل بدان بر طبایع ایشان مستولی باشد و من میگویم که
ای ابو علی ۱۲
ایراد این فصل که مشتمل بر بحث از سعادت و خیر است در کتاب
اخلاق نه ازان جهت کردم تا احداث بدان رسند بلکه ازین جهت
کتاب الطهارت ۱۲
آنکه اینمعنی بر سمع ایشان گذر یابد و بدانند که مردم را چنین مرتبه هست
و میتوانند که بدان مرتبه برسند تا ازان شوقی در ایشان پدید آید بعد
ای از شنیدن در نهفتن ۱۲
ازان اگر توفیق مساعدت کند بدان درجه برسند و او رحمه الله
ای استاد ابو علی ۱۲
در آغاز فصل فرقی میان خیر و سعادت بیان کرده است پس
رای هر صنفی را از حکما نقل کرده بعد ازان مذهب متاخران و

انچه مقتضای عقل او بوده است تقریر داده چنانکه خلاصهٔ آن معانی
شرح داده آید انشاء الله تعالی میگوییم که حکمای متقدم گفته اند که خیر
دو نوع است یکی مطلق و یکی باضافت خیر مطلق آن معنی است که
مقصود از وجود موجودات آنست و غایت همه غایات اوست
و خیر باضافت چیزهای بود که در وصول بدان غایت نافع باشد
و اما سعادت هم از قبیل خیر است ولیکن باضافت با هر شخصی
و آن رسیدن اوست بحرکت ارادی نفسانی بکمال خویش
پس ازین روی سعادت هر شخصی غیر سعادت شخصی دیگر
بود و خیر در همه اشخاص یکسان باشد و جماعتی در حیوانات دیگر
اطلاق لفظ سعادت کرده اند و اصل آنست که آن اطلاق بمجاز
بود چه رسیدن حیوانات بکمال خویش نه بسبب رای و رویتی
بود که از ایشان صادر شود بل بسبب استعدادی بود که از طبیعت یافتم
باشند پس سعادت حقیقی نبود و آنچه بعضی حیوانات را میسر شود

از ملائمت ماکل و مشارب و ملابس و راحت و آسایش از باب
سعادت نبود بلکه آن و امثال آن چیزهای بود که بخت و اتفاق
ملق دارد و در مردم نیز همچنین بود اما سبب آنکه گفتیم خیر مطلق
یک معنی است که همه اشخاص در آن اشتراک دارند آنست
که هر حرکتی از جهت رسیدن بمقصدی بود و همچنین هر فعلی از جهت
حصول غرضی باشد و در عقل جایز نیست که کسی حرکت و سعی بی نهایت
کند نه از برای ادراک مطلوبی و آنچه غرض بود در هر فعلی باید که فاعل
را در آن چیزی متصور باشد والا عبث افتد و عقل آنرا قبیح شمرد
پس اگر آن غرض در نفس خویش خیر بود خیر مطلق آن بود و اگر
سبب در حصول خیر یکه خیریت آن خیر زیاده بود آن خیر باضافت
بود و آن خیر خیر مطلق و چون صناعتها و رویتیهای همه عاقلان
متوجه بسوی چنین خیر است پس خیر مطلق در همه یک معنی مشترک
بود واجب بود معرفت آن معنی تا همه کس همت بر طلب آن

مقصود دارند و از توجه بخیرات پراگنده اضافی احتراز نمایند
و از خلط ایمن شوند و خیر یکه خیر بود بخیر نشمرند تا بدان مرتبه یا بمرتبه
نزدیک تر بدان برسند انشاء الله تعالی قسمت خیرات و اما
اقسام خیر را بچند وجه اعتبار کرده اند فرفوریوس از ارسطاطالیس
نقل کرده که او خیرات را بدین وجه قسمت کرده است که خیرات
بعضی شرایف بود و در برخی ممدوح و بعضی خیر لقوه و در بعضی نافع
و طریق خیر اما شریف بعضی آنست که شرف او ذاتی بود و هیچگاه
از شرف نیفتد و عارض نشود و آن دو چیز است عقل و حکمت و اما
ممدوح انواع فضائل و اقسام افعال حمیده است و اما خیر
بقوه استعداد این خیرات است و اما نافع و بطریق خیر
ساختن و آماده شدن برای کار
است که لذات مطلوب نباشد و بلکه بسبب چیزی دیگر
و چون حکمت و شریعت و بعضی دیگر خیرات با فاضلات
خیرات با تمام نیافتن تمام آمادن

سعادت است که چون حاصل آید صاحبش طالب مزیدی
نگردد بران و آنچه غیر تام است مانند صحت و یسار بود که چون حاصل
آید بران اقتصار نیفتد بلکه با آن چیزهای دیگر بباید
و غیر غایات مانند تعلم علم بود و علاج در ریاضت و بوجهی
دیگر خیرات یا نفسانی بود یا بدنی یا خارج از هر دو و معقول بود یا
محسوس و بعضی در مقولات عشره که اصناف موجودات را
شامل است خیرات یقین کرده اند و گفته اند که خیر در جواهر مانند
جوهر عقل بود که مبدع اول است و همه موجودات را در طریق
کمال انتها با او و انتهای او با حضرت صمدیت عز شانه در کم مانند
مقدار معتدل و عدد تام و در کیف مانند لذات نفسانی و جسمانی
و در اضافت مانند ریاست و صداقت و در این مانند
مکان نزه و در متی مانند زمان موافق و در وضع مانند
تناسب اجزا و در ملک مانند منافع ملبوسات و در فعل مانند

نفاذ امر و در افعال مانند احساس محسوسات ملائم چون آواز
رسیدن در روان شادمان
خوش و صورت نیکو آنیست اقسام خیر بر حسب آنچه حکما گفته اند
قسمت سعادت و آلا اقسام سعادت را بچند وجه اعتبار
کرده اند جماعتی از حکمای قدما که در روزگار پیشین بوده اند مانند
فیثاغورس و سقراط و افلاطون و غیر ایشان که بر ارسطاطالیس
سابق بوده اند سعادت را راجع بانفس نهاده اند و بدن را
وران حظی و نصیبی نشمرده پس رای همه جماعه بران مجتمع
شده است که سعادت مشتمل بر چهار جنس است که آنرا اجناس فضائل
خوانند و آن حکمت و شجاعت و عفت و عدالت بود چنانکه اکثر قسم
دوم ازین مقاله مشتمل بر شرح آن خواهد بود و گفته اند که حصول
این فضائل کافی بود در حصول سعادت و بدیگر فضائل بدنی
و غیر بدنی حاجتی نیفتد چه اگر صاحب این فضائل خامل الذکر
بود یا درویش یا ناقص اعضا یا بجملگی امراض و محن مبتلا

۸۲

مضرتے ازان بسعادت او نرسد مگر مرضی کہ نفس را از فعل خاص
باز دارد چون فساد عقل و رداءت ذہن کہ باوجود آن حصول کمال
متعذر بود و برین رای از جہت آن اتفاق کردہ اند کہ بدن
نزدیک ایشان آلتی است نفس را و تمامی ماہیت انسان نفس
ناطقہ او را نہادہ اند و جماعتی کہ بعد از ارسطاطالیس بودہ اند
چون رواقیان و از اتباع او و بعضی از طبیعیان کہ بدن را
جزوی از اجزای انسان نہادہ اند سعادت را بدو قسم
کردہ اند قسمی نفسانی و قسمی جسمانی و گفتہ اند کہ سعادت نفسانی
تا با سعادت جسمانی منضم نباشد اسم تمامی بر و نیفتد و چیزہای
راکہ خارج بدن باشد و بہ بخت و اتفاق تعلق دارد و قسم
جسمانی شمردہ اند و این رای نزدیک محققان حکما ضعیف است
چہ بخت و اتفاق را ثباتے و بقاے نبود و فکر و رویت
را در حصول آن مدخلے و مجالے نہ پس سعادت کہ اشرف

واکرم چیزهاست واز شائبهٔ تغیر وزوال معرا وتحصیل آن
بربرویت وعقل مقرر چگونه در معرض اخس اشیا توان آورد
وآما ارسطاطالیس چون نظر کرد واختلاف اصناف مردم
وتحیر ایشان در معنی سعادت دید چه درویش سعادت خود
در بسیار وثروت واند وبیمار در سلامت وصحت وذلیل در جاه
ورفعت وحریص در تمکن از راندن شهوت وغضوب در استیلا
وشدت صولت وعاشق در نظر بر معشوق وفاضل در افاضهٔ
معروف وبرین قیاس از روی حکمت واجب دانست ترتیب
مراتب هر صنفی را بحسب انچه مقتضای عقل بود از بهر آنکه هر چیزی
بجای خویش ودر وقت خویش باضافت با شخصی معین
سعادتی است جزوی ونظر فیلسوف باید که تحقیق جملگی
حقایق را شامل بود پس بدین سبب جملگی سعادت را
در پنج قسم مرتب کرد اول انچه بصحت بدن وسلامت

حواس و اعتدال مزاج متعلق دارد دوم آنچه بمال و اعوان متعلق دارد
تا بتوسل آن بفشای کرم و مواسات با اهل خیر و دیگر افعالیکه مقتضی
استحقاق مدح بود حاصل کند سوم آنچه متعلق بحسن حدیث و ذکر
بخیر دارد در میان مردمان تا بسبب احسان و فضیلت ثنا و محمدت
شائع شود چهارم آنچه متعلق بانجاح اغراض و حصول مقتضای
روئیت برحسب اهل و ارادت داشته باشد پنجم آنچه متعلق بجودت
رای و صحت فکر و وقوف بر صواب در مشورت و سلامت عقیدت
از خطا در معارف علی العموم و در امور دینی علی الخصوص داشته باشد
پس هر که این پنج قسم او را حاصل باشد سعید کامل بود علی الاطلاق
و بقدر نقصان در بعضی ابواب و بعضی اضافات ناقص بود و همین
حکیم ارسطاطالیس میگوید که دشوار بود مردم را که افعال شریفه از او
صادر شود بی مادهٔ مانند نزاخ دستی و دوستان بسیار و بخت نیک
و از اینجاست که حکمت در اظهار شرف خویش محتاج است

ع موالات با اخیار واجب
ع انجاح حاجت
ع در گرون دعا جهت
۱۰۵ اخلاق ناصری
۱۰۲ شان ۱۲
اصل ترکیب چرا فی زیادت
تفصیل بچی ۱۲ ش

بصناعت ملک بدین سبب گفتیم که اگر عطیتی یا موهبتی از خدای تعالی
بخلق میرسد سعادت محض از انجمله است چه سعادت عطیتی و موهبتی
است از وسبحانه تعالی در اشرف منازل و اعلی مراتب خیرات
و آن خاص است بانسان تام که غیر تام را مانند کودکان با دیوانگان
نیست دران و همچنین خلاف افتاد حکما را تا سعادت عظمی
که انسان را بود در ایام حیات او بالفعل حاصل آید یا بعد از
وفات او طایفهٔ اول از حکمای قدما بر آنند که بدن را در سعادت
حظی نیست گفتند ما دام که نفس مردم متصل بود ببدن و بکدورت
طبیعت نجاست جسم مبتلا و ملوث و ضرورات و حاجات
او بچیزهای بسیار شاغل او سعید مطلق نبود بلکه چنانکه از
کشف حقایق معقولات بروجه اتم بظلمت هیولی و نقصان
قصور او را حجاب است چون ازین کدورت مفارقت کند
از جهل پاک شود و بصفا و خلوص جوهر قابل انوار الهی گردد و آنگه

عقل تام بر وافتد پس سعادت حقیقی نزدیک ایشان بعد از وفات
نواند بود و آرسطاطالیس و جماعتی که متابعت او کردند گفتند
شنیع و قبیح بود که گوئیم شخصی باشد درین عالم معتقد آرای حق
و مواظب اعمال خیر و مستجمع انواع فضائل کامل بذات و مکمل بغیر
(دوست کننده را)
بخلافت رب العرش موسوم و باصلاح اصناف کائنات
مشغول با اینهمه شرف و منقبت شقی و ناقص بود چون بمیرد و این
آثار و افعال باطل شود و سعید تام گردد بلکه رای ایشان بران مقرر
است که سعادت را مدارج و مراتب بود و بقدر سعی حاصل می آید
بتدریج تا چون بدرجهٔ اقصی رسد سعید تام شود اگرچه در قید حیات
باشد و چون سعادت تام حاصل آمده باشد بانحلال بدن زائل
نشود اینست اقوال متقدمان درین باب و چون متاخران درین
دو طریق نظر کردند و آنرا باقواعد حکمی و قوانین عقلی مقابل کردند
گفتند که چون مردم را فضیلتی روحانی میتواند بود که بدان مناسب

ملائکهٔ کرام بود و در ذیلتی جسمانی که بدان مشارک بهائم و انعام بود
و از جهت اقتناء آنچه موجب کمال جزو روحانی است روزی چند
(ذخیره نماید)
بجزو جسمانی درین عالم سفلی مقیم است تا آنرا عمارت کند و نظام دهد
(آباد)
و اکتساب فضائل کند پس بجزو روحانی بعالم علوی انتقال کند و
در صحبت ملاء اعلی باشد ابد الآباد و مراد ایشان از عالم علوی
و سفلی نه علو و سفل مکانی است بحسب حس بلکه هر چه محسوس بود
اسفل بود بدین اعتبار اگرچه در مکان اعلی بود و هر چه معقول
بود اعلی بود هر چند در مکان اسفل تعقل او کنند و مردم مادام
که درین عالم باشد اطلاق اسم سعادت بر و مشروط بود باجتماع
هر دو فضیلت تا هم چیزهائیکه در وصول بسعادت ابدی
نافع بود او را حاصل باشد و هم در اثنای ملابست امور مادی
بمطالعهٔ جواهر شریف عالی و بحث ازان و اشتیاق بدان موسوم
و مائل و این مرتبهٔ اول بود از مراتب سعادت پس چون انتقال کند

بدان عالم از سعادت بدنی مستغنی بود و سعادت او بر مشاهدهٔ جمال
مقدس علویات که عبارت از آن حکمت حقیقی است مقصور گردد تا
مستغرق حضرت عزت شود و باوصاف جلال حق متحلی گردد و بمرتبهٔ دوم
از مراتب سعادت رسیده باشد و اصحاب مرتبهٔ اول را نیز دو مرتبه است
مرتبهٔ ادنی جماعتی را که در رتبهٔ جسمانیات باشند و فضائل این طرف
در ایشان مستوفی و از غلبهٔ شوق بر اسرار ضمائر ایشان بر حرکت
در جهت آن عالم مواظب مرتبهٔ اقصی جماعتی را که در رتبهٔ روحانیات
باشند و سعادت آن جانب در ایشان بالفعل حاصل و از فرط
کمال باستکمال جواهری که مباشر داده اند بالذات در تنظیم امور عالم
بالعرض ملتفت و مع ذلک بنظر در دلائل قدرت الهی و اطلاع بر علامات
حکمت نامتناهی و اقتدا بدان بقدر طاقت و استطاعت متمتع
و متبهج و هر که ازین دو صنف خارج افتد از اشخاص نوع انسانی
در زمرهٔ بهائم و سباع معدود باشد اولئک کالانعام بل هم اضل

۸۹
چاپ پاکباز

و معرض چنین کمالے نیافته اند و بخساست نفس و دناءت همت ازان
معرض شده و بل هر طائفه بقدر استعداد وی که از موهبت ربوبی و فطرت
یافته اند بکمال خویش رسیده اند و این گروه را طریق رسیدن بکمال
بر ایشان گشاده اند و ایشان را بچندین ترغیب و ترهیب بآن
دعوت کرده اند و اسباب تیسیر و ازاحت علل بتقدیم رسانیده
و ایشان در سعی و جهد اهمال کرده اند بلکه اینها طرف غمه را
شعار ساخته و روزگار در استعمال قوای شریفه در مکاسب دنیه
مصروف داشته سیر انعام را در حرمان از مجاورت ارواح مقدس و
وصول بسعادت اشرف عذر واضح است و استحقاق مذمت و ملامت
و حسرت و ندامت این جماعه را لازم چنانکه گفته آمد در مثل بینا و
نابینا که از جاده منحرف شوند تا در چاه افتند چه هر چند در بلا
شارکت دارند اما بینا ملوم است و نابینا مرحوم پس ظاهر شد
که سعادت انسان تا وقتی که انسان است در درجه مرتبه مرتبه است

مرتبهٔ اول از شائبهٔ آلام و حسرات مستخلص بود چه بسبب حرمان
از درجهٔ اقصی و چه از جهت اشتغال بحدائق طبیعی و زخارف حسی پس
این سعادت بحقیقت ناقص باشد سعادت تام اهل مرتبهٔ دوم
را بود که ازین معانی خالی اند و باستنارهٔ انوار الٰهی و استفاضهٔ
آثار نامتناهی حالی و هر که بدان منزلت رسید بنهایت مدارج سعادت
رسیده باشد پس او را نه بفراق محبوبی مبالات افتد و نه بر فوات
لذتی یا نعمتی تحسر باشد بلکه جملگی اموال و مآثر و خطیرات دنیاوی
تا بدن او که نزدیکترین چیزهاست بدو وبالی نباشد پرورد نجات و
خلاص ازان بزرگترین عطیتی شمرد و اگر اندک تصرفی کند در مواد قالی
بحسب ضرورت این بقیه باشد که مربوط است بدو او را در انحلال
و ازالهٔ آن مجال و اختیاری نه پس ازو بخلاف آنچه مقتضای
اراده و مشیت باری عز و علا بود چیزی صادر نشود و مفاد قست
طبیعت و مخالفت هوا و شهوت را در و اثری صورت نبندد

پس نه از فقد محبوبی اندوهگین شود و نه بر فوت مطلوبی جزع نماید و نه
بظفر بر مرادی اهتزاز کند و نه بادراک ملائمی منبسط گردد و در فصلی
از کتابیکه حکیم ارسطاطالیس راست در فضائل نفس و ابو عثمان
دمشقی از یونانی بعربی نقل کرده است باحتیاطی هرچه تمامتر و استاد
ابو علی آن فصل را بعینه در کتاب الطهارت ایراد کرده اشارتی
ظاهر است بدین دو حال و در اینجا آن فصل را همچنان بپارسی نقل
کرده شد و آن اینست مرتبهٔ اول از مراتب فضائل که آنرا سعادت
نام کرده اند اینست که مردم اراده و طلب در مصالح خویش اندرین
عالم محسوس و امور حسی که تعلق بنفس و بدن دارد و آنچه بدان
متصل و بآن مشارک بود صرف کند و تصرف او در احوال محسوس
از اعتدالی که ملائم آن احوال بود خارج نشود و درین حال طبع مردم
هنوز ملابس ابدان شهوات بود الا آنکه اعتدال نگاه دارد و
از افراط تجاوز ننماید و درین مقام بآنچه بدان اقدام باید نمود

نزدیکتر بود از انچه احتراز ازان واجب بود چه امور او متوجه بود
(ای از رذایل و شقاوت ۱۲)
بصواب تدبیری متوسط در فضیلت و از تقدیر فکر خارج نیفتد هر چند
مشوب بود بتصرف در محسوسات پس مرتبهٔ دوم آن چنان بود که اراده
(آمیخته ۱۲)
و همت دارد افضل از اصلاح حال نفس و بدن صرف کند بی آنکه
ملابس اهوا و شهوات بود و بمقتضیات حسی التفاتی ننماید مگر انچه
ضروری و ناگزیر بود پس فضیلت مردم درین نوع رتبه متزاید میشود
چه مراتب و منازل این نوع بسیار است بعضی از بعضی بلندتر و سبب
آن تکثر آنا اولا از جهت اختلاف طبایع بود و ثانیا از جهت
اختلاف عادات و ثالثا از جهت تفاوت مدارج در علم و معرفت
و فهم و رابعا از جهت اختلاف همتها و خامسا بحسب تفاوتی که در شوق
و تحمل مشقت طلب افتد و گفته اند نیز که از جهت اختلاف بخت
و اتفاق انتقال از آخر مراتب این صنف فضیلت بفضیلت الهی
محض باشد که دران مرتبه نه التفاتی افتد بمنظری و نه نظر آیینه

۹۳ اخلاق ناصری

ونه بر مشابهت گذشته و نه میل بدوری و نه بخل بنزدیکی و نه خوف
و فزع از حالی و نه شوق و شغف بچیزی و نه رغبت بحظی از حظوظ
جسمانی یا از حظوظ نفسانی ولیکن بجزء عقلی متصرف باشد
در مراتب علی از فضائل و آن صرف همت بود باموور الهی و محاولت
و طلب آن و انتظار وحی یعنی تصرف او دران و طلب او آنرا برای
ذات حقیقت آن معنی بود نه از برای چیزی دیگر و این رتبه نیز در اشخاص
مردمان مختلف افتد بحسب شوقها و همتها و فضل و عنایت و
طلب و قوت طبع و صحت غریزه و تشبه هر کسی بعلت اولی عقل اول
و اقتدای او با فعال او بحسب منزلت و مرتبت او کس بود درین
احوال که درین فصل برشمردیم و آخر مراتب فضیلت آن بود که
افعال مردم همه الهی محض شود و افعال الهی خیر محض بود و هر فعلی
که خیر محض بود فاعلش نه از برای غرض دیگر کند جز نفس فعل چه خیر
محض غایتی بود و مطلوب لذاته و مقصود لنفسه و آنچه غایت بود و خاصه

که در غایت نفاست بود نه از برای چیزی دیگر بود پس افعال مردم
چون جمله الهی محض شود صادر از لباب و حقیقت ذات او بود که
آن عقل الهی باشد و دیگر دواعی طبیعت بدنی و عوارض هر دو نفس
بهیمی و سبعی و عوارض تخیلاتیکه از هر دو نفس و از دواعی نفس حسی
متولد شود جمله در و منتفی شوند پس آنگاه او را هیچ اراده و همت
خارج از فعلیکه مطلوب او بود باقی نماند بلکه تصرف او در افعال
بی اراده و قصد بود بچیزی دیگر یعنی غرض او در هر فعلی جز ذات آن
فعل نبود و انیست سبیل فعل الهی پس این حال آخر مراتب فضایلی
است که مردم در آن اقتدا کنند بافعال سید اول که خالق کل است
عزوجل یعنی در افعال خویش طالب حظی و مجازاتی و عوضی و زیادتی
نباشد بلکه فعل او بعینه غرض او بود پس فعل او نه از برای
چیزی دیگر بود که آن چیز غیر ذات فعل بود و غیر ذات او و ذات
فعل حقیقت فعل بود و ذات او نفس او که آن حقیقت عقل

آنهی است و افعال باری تعالی همچنین از برای ذات او بود نه از برای
چیزهای دیگر خارج پس فعل مردم درین حال خیر محض و حکمت محض بود و
غرض ازان اظهار فعل بود نه بسوی غایتی دیگر که خواهد که آن غایت
بفعل آید و افعال خاص خدای تعالی همین حکم دارد که بقصد اول متوجه
ای نفس فعل ۱۲
نیست بسوی چیزی خارج از ذات او یعنی نه از برای سیاست چیزهای
دیگر است که ما بعضی ازان باشیم چه اگر چنین بودی افعال او حاصل و
تمام بحصول امور خارجی و تدبیر آن امور و تدبیر احوال آن امور و قصد
بسوی آن بودی پس امور خارجی اسباب و علل افعال او شدی خدا ۱۲
و این شنیع و قبیح بود تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا لیکن غایت او
برتر است خدا ازین بسیار برتر شدنی ۱۲
عز و علا نجار حیات و فعلی که اقتضای تدبیر و ترتیب آن امور کند
از و بقصد ثانی صادر شود و آنرا هم نه از برای آن چیزها کند بلکه هم برای
ذات مقدس خویش کند چه فضل ذات او هم بذات اوست نه بسوی
آید نفع فعل بفاعل عائد شود ۱۲
چیزی بائیکه مفضل علیه است و غیر آن همچنین بود سبیل مردیکه

ف شما در قصد اول
یکی را کور و دیگر ساخت
در قصد ثانی بینا کرد
یا دادا ۱۲
ف زیرا که
۹۶
اخلاق ناصری
فرا سبب و علل
ف بفضل علیه ای
دیگر بود و فضیلت
۱۲

بغایت قصوی برسد در اقتدائیکه او را ممکن بود بباری سبحانه وتعالی
تا افعال او بقصد اول هم از برای ذات بود که آن عقل الهی باشد
و از برای نفس فعل و اگر فعلی کند که سبب فائده و نفع غیر باشد
در قصد اول از برای آن غیر نکند بلکه توجه بغیر بقصد ثانی باشد
چه فعل او بقصد اول از برای نفس فعل بود یعنی نفس فضیلت
و نفس خیر چه فعل او فضیلت و خیر محض بود پس فعل او نه از برای
جذب منفعتی بود و نه از برای مضرتی و نه بجهت مباهاتی و طلب ریاستی
و محبت کرامتی اینست غرض حکمت و منتهای سعادت الا آنست
که مردم بدین درجه نرسد تا جملگی ارادهٔ خویش که تعلق با مور خارجی
دارد و جملگی عوارض نفسانی را نیست نگرداند و خواطر یکه از ان
عوارض طاری شود در دو تمامه منتفی و مفقود نشود تا اندرون او
از شعاع الهی و حکمت نامتناهی ممتلی نشود و آن امتلا بعد از ان
تواند بود که از امور طبیعی صافی شود و از ان پاک گردد پاکی تمام پس انگاه

از معرفت الٰہی و شوق نامتناہی ممتلی شود و با مور الٰہی متیقن گردد و آنچہ
در نفس و ذات او کہ عقل محض است حاصل شود ہمچو قضایاے
اولی کہ آنرا علوم اوائل عقلی خوانند مقرر شود الا آنکہ تصور عقل و رویت
او در آن حال امور الٰہی را و تیقن او بدان بروجہی شریف تر و لطیف تر
و ظاہر تر و منکشف تر و مبین تر بود از قضایاے اولی کہ علوم اوائل
عقلی است این فصل تا اینجا سخن حکیم است و در مطاوی این کلمات
فوائد بسیار ست درین باب واللہ اعلم و بباید دانست کہ کسانیکہ
عنایت ایشان بر اصلاح بعضی قوی مقصور شود دون بعضے
یا در وقتی دون وقتی ایشان را سعادت حاصل نیاید ہمچنانکہ
ترتیب بدن و تدبیر منازل منظر در حال طائفہ دون طائفہ و اصلاح
امور ایشان در وقتی دون وقتی صورت نہ بندد و حکیم ارسطاطالیس
مثل زده است کہ یک خطاف کہ ظاہر شود مبشر نبود بفصل بہار
دیگر روز کہ معتدل افتد دلیل نباشد بر معاودت موسم اعتدال

قصد و ارادہ ۱۲
غیر و سوا ۱۲
شہر ۱۲
مژده و پیغام ۱۲

پس سبیل طالب سعادت آنست که طلب الله اذ کند باندیکه در سیرت
حکمت باشد تا آنرا شعار خویش سازد و بچیزی دیگر مائل نشود و آن
سیرت ثابت و دائم گردد چه سعید مطلق آن وقت بود که سعادت او را
زوالی و انتقالی نباشد و از انتکاس و انحطاط ایمن شود و تقلب
احوال و گردش روزگار را در و اثری زیاده باقی نماند از جهت آنکه
صاحب سعادت مادام که درین عالم باشد در تحت تصرف طبایع
و اجرام فلک و کواکب سعد و نحس او بد و محیط و بر و دائر و در نکبات
و نوائب و محن و مصائب شریک دیگر ابنای جنس خویش بود الا
آنکه این احوال او را ذلیل شکسته نگرداند و در احتمال آن بمقاسات
مشقتی که دیگران را رسد مبتلا نشود چه مستعد تاثر و تمکن نبود مانند
ایشان پس نه جزع و قلق بر و طاری شود نه ناسپاسی اول صبر
از و صادر گردد و اگر بمثل بمصائب آلام ایوب علیه السلام ماخوذ
و ممتحن شود از حد سعادت سعد مائل نشود و افعال اشقیا ارتکاب نکند

ملک شماره اصلی
ملک افغانستان ۹۹
افغانستان و کم شان
نکبات بالفتح
وشکی و درد و منوی

چه محافظت شجاعت و شرائط صبر و ثبات قدم که او را ملکه باشد
و وثوق بعاقبت محمود و وقایت مبالات بعوارض و نیاوی که در ضمیر او
متمکن بشد و باشد او را ازان باز دارد و از کسانیکه بدین فضائل موسوم
نباشد ممتاز گرداند و آن جماعه یا بسبب ضعف طبیعت غلبهٔ جبن
بر غریزت منفعل آن آثار شوند تا باضطراب فاحش و جزع
بر اساس الم خویشتن را فضیحت کنند و در معرض رحمت اجانب
و دلسوزی دوستان و شماتت دشمنان آیند و یا اگر با اهل سعادت
تشبه کنند و بظاهر صبر و سکون بتکلف استعمال فرمایند در باطن متالم
و مضطرب باشند و از غم و عدم معرفت و وثوق نابودن بسلامت
عاقبت حرکات نامناسب از ایشان صادر شود بلکه مثال
افعال و حرکات ایشان مانند افعال و حرکات عضو مفلوج
بود که از عدم مطاوعت آلت چون تحریکش بجانب یمین کنند
حرکت بطرف شمال حادث شود و بر عکس همچنین کسیکه

نفس او مرتاض نباشد از تجاوز حد اعتدال و میل بطرف افراط
یا تفریط ایمن نبود و ارسطاطالیس گفته است که سعادت چیزی
ثابت غیر متغیر است چنانکه گفتیم و مردم در معرض تغیرات مختلف
پس گاه بود که کسیکه خوش عیش ترین خلق بود بمصیبتهای عظیم مبتلا
شود چنانکه در حال بر نامس بر مرگفته اند و بر نامس بزبان یونانی
نام ایوب پیغمبر است و اگر چنین شخص در اثنای آن بلیه متوفی شود مردم
او را سعید نشمردند پس برین قیاس مردم را سعید نتوان گفت تا معلوم نشود
که حال او در آخر عمر چگونه خواهد بود و این سخن بس شنیع است بعد ازان
در جواب این شبه گفته است که سیرت مردم چون محمود باشد
در هر حال که بر و عارض شود فاضلترین فعلی که مناسب آن حال بود
ایثار کند مانند صبر در وقت شدت و سخا در حال ثروت و حسن تحمل
در ایام فاقه تا در همه احوال سعید باشد و سعادت او منتقل نشود
و چون چنین بود اگر بخوستی عظیم بر و وارد شود بصبر و مدارا آنرا تلقی کند

تا سیرت او اقتضای مزید سعادت کند چه اگر بخلاف این بود دستگو
او مگدر منغص شود و احزان و هموم تضاعف پذیرد تا از افعال
جمیل ممنوع بود و افعال جمیل چون از سعید در امثال این
احوال صادر شود اشراق وحسن او زیاده بود چه احتمال مصائب
عظام و خرد شمردن وقائع صعب چون نه از جهت عدم حساس
یا نقصان فهم بود بلکه از غایت شهامت ذات و کبر نفس
و ارتفاع همت بود نیکوترین سیرتی باشد پس گفته است
که چون قوام سیرت بصدور افعال بود چنانکه گفتیم پس هیچ سعید
شقی نشود چه بهیچ وقت ارتکاب فعلی رکیک نکند و چون
چنین بود سعید همیشه مغبوط باشد و اگرچه مصیبتها ئیکه ببرنا س
رسیده بدو رسد از جهت آنکه هیچ آفت سعید را از سعادت
خویش منتقل نتواند کرد و در همه احوال بر سنت و سیرت خویش
باشد تا اینجا سخن حکیم است و چون گفتیم که سعادت آنگاه حاصل آید

که صاحبش از لذتی که در سیرت حکمت بود بهره یابد واجب نمود
که بیان اقسام سیر تها و شرح لذتی که سعدا را باشد با این قواعد
اضافه کنیم تا این باب تمام شود در نوع خویش پس میگویم که
سیر تهای اصناف خلق بحسب بساطت سه صنف است از جهت
آنکه غایات افعال ایشان سه نوع است اول سیرت لذت
که غایت افعال نفس شهوی بود دوم سیرت کرامت که غایت
افعال نفس غضبی بود سوم سیرت حکمت که غایت افعال نفس
عاقله بود و سیرت حکمت اشرف و اتم سیر تها است و او شامل
بود کرامت و لذت را اما کرامتی و لذتی ذاتی نه عرضی بخلاف
دو سیرت دیگر چه انچه از حکیم صادر شود جمله مختار و ممدوح باشد و
ازان حال انتقال نکند و چون هر کسی را لذت در ادراک
مطلوب خویش بود پس لذت عادل در عدالت تواند بود
و لذت حکیم در حکمت و چون نفس فاضل را غایت مطالب نیل

فضائل است پس حصول آن اورا لذیذترین چیزها باشد وچون انتقال
نکند ذاتی بود و اما لذت شهوت چون از تواتر سبب تعب الم میشود
پس عرضی بود و همچنین در کرامت و رای این حکیم چنانکه گفتیم آنست که
(ای ارسطاطالیس)
هرچند سعادت الهی اشرف چیزهاست و سیرت اولذیذترین
سیرتها اما از جهت اظهار فضیلت او بدیگر سعادات خارج
احتیاج افتد والا آن شرف پوشیده ماند وچون چنین
بود صاحبش مانند فاضلی خفته بود که فعل او از وظاهر نشود
و اما اگر با اطلاع بر حقیقت آن بشرف متمکن شود از اظهار
آثارش لذت اولذتی تام و بالفعل باشد و سرور او سرور
حقیقی بود منزه از موهومیه و مبرا از میل بزخارف و اباطیل و دران
حال محبت کمالی که در دل او راسخ بود بحد شیفتگی و عشق رسد
و تنگ ارد که سلطان عالی را مسخر شیطان بطبن و فرج کند یا
باشرف اجزا خدمت اخس اجزا بود و سرور فرخ بلذتی کند

لا سعادت خارجی
مثل صحت بدن و صلاح
اعضا و ثروت فراوان
و اصدقاء و غیره ۱۲
اخلاق ناصری ۱۰۴

له دیگر حیوانات را دران شرکت است چه آن لذت حسی باشد
و در معرض زوال انتقال بوجوه از تواتر و تعاقب مؤدی بملالت
و کراهت و مفضی بالم و لذت عقلی بخلاف آنست این پس ظاهر شد
که لذت عقلی ذاتی است و حسی عرضی و کسیکه لذات عقلی ادراک
نکرده باشد چگونه بدان مائل شود و تا ماهیت ذاتی فهم نکند
از کجا طالب آن باشد همچنین تا خیر مطلق و خیر تام و قوت
نیابد نشاط و ارتیاح صورت نبندد و حکمای قدیم اتفاق بوده است
که در هیاکل و مساجد آنرا اثبات کردندی و آن آنست که فرشته
که موکل است بر دنیا میگوید که در دنیا خیری هست و شری هست
و چیزی هست نه خیر و نه شر هر که این هر سه را نشناسد چنانکه باید نشناخت
از من خلاص یابد و سلامت بماند و هر که نشناسد او را بکشم
به تباه ترین کشتنی و آنچنان بود که من او را یکبار نکشم از من
بر هد بلکه او را آهسته آهسته میکشم در زمان دراز و اگر کسی

درین مثل تامل کند بر معانی مسائل گذشته تنبیه یابد و اما شرح
لذت سعادت گوئیم لذت دو نوع بود یکی فعلی و دیگری انفعالی
لذت فعلی بحسب نظر اول از روی مجاز مانند لذت ذکور در مباشرت
جمع ذکر یعنی نر ۱۲ جامع ۱۲
و لذت انفعالی مانند لذت اناث و لذت انفعالی سریع الزوال
جمع انثی یعنی مادہ ۱۲
بود چه از طریان احوال مختلف منتقل و متبدل شود و لذت
فعلی ذاتی بود و از جهت امتناع او از انفعال متغیر نشود پس
لذات حیوانی و حسی علی الاطلاق از قبیل لذات انفعالی
بود در حقیقت چه زوال را بدان راه است و انقضا و تبدل
بدان در آید و همان لذات بعینها در حالتی آلام باشند
و مستکره شمرند و لذت سعادت مخالف آنست چه
ذاتی است نه عرضی و عقلی است نه حسی و الهی است نه بهیمی
پس لذت فعلی بود و ازینجا گفته اند حکما که لذت صحیح صاحبش را
از نقصان بتمام رساند و از بیماری بصحت و از رذیلت

فضیلست و حال این دو صنف لذت در بدایت و نهایت
مختلف افتاده است اما لذت حسی در مبدا نزدیک طبیعت
مرغوب بود و شوق بدو بحسب استیلای قوت حیوانی در تزاید باشد
و چون ممارست حاصل آید انفعال طبع رونماید تا گاه بود
که باندراس قوت غریزت قبیح را مستحسن شمرد و شنیع را جمیل پندارد
و چون بنهایت سد الثذاذ منتقی شود و نظر بصیرت رشتی و
فضیحت آنرا ظاهر گرداند و خاصیت عاقبتش در نظر آرد پس آنرا
معادی نبود و لذت عقلی مخالف این لذت بود هم در مبدا و هم در معاد
چه در بدایت طبع آنرا کراهیت دارد و بصبر و ریاضت و ثبات
و مجاهدت بدست آید و بعد از حصول کشف حسن و بهاء و شرف
و فضل آن ظاهر شود و لذتیکه ورای همه لذات بود در وی آید
و عاقبت محمود و معاد حقیقی او معائنه شود و ازینجاست که مردم را
در عنفوان عمر تا دیب پدر و مادر احتیاج است و بعد از آن

فضایل متخلق شدن
رذایل مجتنب بودن
نفس را بسعادت
ابدی رساند

فضیلت حاصل آید یعنی صاحب لذت حسی را
معادی نبود و لذت عقلی را
در افعال حیوانات معاینه

به تهذیب اخلاق وعقیدت وتقویم طریقت بروفق حکمت چون
بدین مرتبه رسد اگر لزوم آن سیرت را مقتدا سازد بر سنایقی که
موافقت آن موجب سعادت بود ومخالفت آن مقتضی شقاوت
تربیت یافته باشد وچون معلوم شد که لذت سعادت لذت
فعلی است پس چنانکه لذت انفعالی تعلق باخذ وقبول دارد
لذت فعلی را تعلق باعطا وادا بود وازینجا معلوم شود که سعادت
مستلزم جود باشد چه استیفای لذت سعادت در افشای فضیلت
واظهار حکمت بود چنانکه فرط لذت صاحب خط نیکو در اظهار
کتابت وغایت لذت صاحب الحان در ممارست آلت باشد
واز جهت آنکه جود سعید بکریم ترین نفائس وشریفترین
رغائب بود یعنی کمال غیر لذت او از همه لذات بیشتر
تواند بود وعجب آنست که این جود را که جود حقیقی است باشرف
منزلت وعلو مرتبت خاصیتی است ضد خاصیت جود

مجازی چه اموال و اعراض دنیاوی ببذل ناقص شود و تبذیر دران
موجب قلت ذات ید و نیستی ذخائر و خزائن باشد و در وجود
نعمت و دولت ۱۲
حقیقی چندانکه بذل و تبذیر بیشتر افتد نما و زیادت ذخائر بیشتر
(افزونی ۱۲)
بود و از نقصان و زوال محفوظ تر ماند و باز آنکه مواد وجود مجازی
در معرض حرق و غرق و نهب و تسلط اضداد و اعداد دوران باشد
سوختن ۱۲ غلبت کردن ۱۲ مطلبه ۱۲
و مواد وجود حقیقی از تصرف صروف و تطرق آفات و تسلط حساد
گردش ها ۱۲ راه یافتن ۱۲
و اضداد ایمن و چون حال لذت سعادت معلوم شد الم شقاوت
که ضد آنست و در دحسرت و ندامت بر فوات چنین کرامتی نیز
ای لذت، سعادت ۱۲
از انجا معلوم شود و حکما را خلاف است که سعادت ممدوح باشد
یا نه حکیم ارسطاطالیس گفته است که چیزهائیکه در غایت فضل
بود آنرا مدح نتوان گفت بلکه چیزهای دیگر را مدح بدان
سوای ذات و صفات ۱۲
توان گفت مثالش باری عز و علا و خیر محض که فیض
باری تعالی و خیر محض و در غایت فضل اند ۱۲
ذات مقدس اوست چه مدح چیزهای دیگر یا باضافت

۱۰۹

باحضرت او یا باتصاف بخیریت تواند بود اما ذات وصفات
مگر فلان غیر محض است ۱۲
او سبحانه از مدح متعالی بود پس او را تمجید کنند نه مدح وچون
سعادت از قبیل خیر است چه امری الٰهی است سزاوار تمجید
لیزدان (یزدان) ۱۲ منزه
بود واز مدح منزه ومردم را بسعادت یا بصفتی که موجب سعادت
بود مدح توان گفت چنانکه بعدالت که مقتضی سعادت بود مدح
ای عادل بر گاه مدال گند او را مدح کنند ۱۲
گویند پس معلوم شد که سعادت مفید مدح است نه اهل مدح والله
اعلم قسم دوم در مقاصد وآن مشتمل بر ده فصل است

فصل اول

در حد وحقیقت خلق وبیان آنکه تغییر اخلاق ممکن است خلق ملکه بود
تعریف رغایت ۱۲
نفس را مقتضی سهولت صدور فعلی از وی احتیاج تفکری ورویتی
ودر حکمت نظری روشن شده است که از کیفیات نفسانی
آنچه سریع الزوال بود آنرا حال خوانند وآنچه بطی الزوال بود
پیر میرود ۱۲
آنرا ملکه گویند پس ملکه کیفیتی بود از کیفیات نفسانی واین ماهیت
خلق است وآمالیت او یعنی سبب وجود او نفس را دو چیز باشد

ملکه کیفیتی از کیفیات نفسانی دشوار زوال بود خلق کیفیتی بود زود زایل شود ۱۲ خلاف اخلاق ناصری

فصل اول در حد وحقیقت خلق

یکی طبیعت و دیگری عادت اما طبیعت چنان بود که اصل مزاج
شخصی چنان اقتضا کند که او مستعد حالی باشد از احوال مانند کسی
که کمتر سببی تحریک قوت غضبی او کند یا کسیکه از اندک آوازی که
بگوش او رسد یا از خبر مکروهی ضعیف که بشنود خوف و بد دلی بر او
غالب شود یا کسیکه از اندک حرکتی که موجب تعجب بود خندهٔ بسیار
بی تکلف بر و غلبه کند یا کسیکه از کمترین چیزی قبض در اندوه با او
بر و در آید و اما عادت چنان بود که در او دل بر دیت و فکر اختیاری
کرده باشد و بتکلف و ران بکثرت مزاولت نموده تا بممارست متواتر
و فرسودگی و ران با آن کار الفت گیرد و بعد از الفت تمام
بسهولت بی رویت از و صادر میشود تا خلقی شود و او را قدما
خلاف بوده است اندران که خلق از خواص نفس حیوانی
است یا نفس ناطقه را در استلزام او مشارکتی است و همچنین
خلاف کرده اند دران که خلق هر شخصی او را طبیعی بود یعنی

ممتنع الزوال مانند حرارت آتش یا غیر طبیعی قومی گفته اند که
بعضی اخلاق طبیعی باشد و برخی باسباب دیگر حادث شود و بمارست
مانند آن راسخ گردد و گروهی گفته اند که همه اخلاق طبیعی باشد و انتقال
ازان ناممکن و جماعتی گفته اند که هیچ خلق نه طبیعی است و نه مخالف
طبیعت بلکه مردم را چنان آفریده اند که هر خلق که میخواهد میگیرد
یا بآسانی یا بدشواری انچه ازان موافق اقتضای مزاج بود چنانکه
در مثالهای مذکور یاد کردیم بآسانی و انچه برخلاف آن بود بدشواری
و سبب هر خلقی که بر طبیعت صنفی از اصناف مردم غالب میشود
در ابتدا ارادتی بوده باشد و بمداومت و ممارست بلکه گشته

از بین سه مذهب حق مذهب اخیر است چه بچندین مشاهده می افتد
که کودکان و جوانان بپرورش و مجالست کسانیکه بخلقی
موسوم اند یا بملابست و ملازمت افعال ایشان آن خلق را فرا
میگیرند هر چند بیشتر بخلقی دیگر موسوم بوده اند و مذهب اول

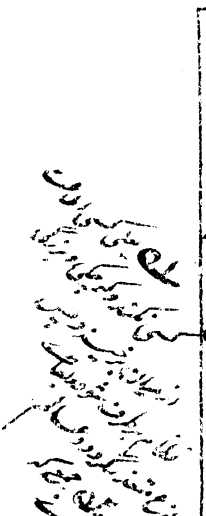

وودم مودی است بابطال قوت تمیز و رویت و رفض انواع
گذاشتن ۱۲
تادیب و سیاست و ابطلان شرایع و دیانات و اهمال فروع انسان
راههای راست ۱۲ جمع دیانت ۱۲ گذاشتن ۱۲
از تعلیم و تربیت تا هر کسی بر حسب اقتضای طبیعت خود میرود و
مفضی شود بر رفع نظام و تعذر بقای نوع و کذب و شناعت
رساننده ۱۲ بدی ۱۲
این قضیه پس ظاهر است و از ارباب مذهب اول جمعی از حکما
که معروف اند بر و اقیان گفتند همه مردان را در بدو فطرت
شروع پیدایش ۱۲
بر طبیعت خیر آفریده اند و بیجا است اشرار و ممارست شهوات
رسیدم تادیب و زجر و فواحش بجای رسند که در حسن و قبح امور
رسیدن ۱۲
فکر نکنند و از هر طریق که توانند بمرغوب و مشتهی تواصل نمایند
رسیدن ۱۲
تا بتدریج طبیعت بدی در ایشان راسخ شود و گردد بحدی که پس
از ایشان گفتند که مردم را از طینت سفلی و مزاج ملابع
چرک ۱۲
آفریده اند و کدورت عالم و مادهٔ او صرف کرده بدین سبب
نهاده شده ۱۲
در اصل طبیعت شر در ایشان مرکوز است و قبول خیر بتوسط

تعلیم و تادیب کنند و بعضی از ایشان که در غایت شر باشند تادیب
اصلاح نپذیرند و برخی که اصلاح پذیر باشند اگر از ابتدای نشو
پیرایش
با اهل فضیلت و اخیار نشینند خیر شوند والا بر طبیعت اصلی
بمانند و مذهب جالینوس آنست که بعضی از مردمان بطبع اهل خیر
اند و برخی بطبع اهل شر و باقی متوسط میان هر دو قابل هر دو طرف
و این هر دو مذهب اول را ابطال کرد بدین حجت که اگر همه مردمان
در فطرت خیر باشند و بتعلیم بشر انتقال میکنند بضرورت
استفادهٔ شر یا از خود کنند یا از غیر خود اگر از خود کنند
پس قوتی در ایشان باشد که مقتضی شر بود و چون چنین بود بطبع
خیر نبوده باشند بلکه شریر بوده باشند و اگر در ایشان هم قوت
شر باشد و هم قوت خیر ولیکن شر غالب میشود و قوت خیر هم
لازم آید که شریر بطبع باشند و اما اگر شر از غیر خود استفاده میکنند
آن اخیار بطبع اشرار بوده باشند پس همه مردمان بطبع

اخیار نبوده باشند و همین حجت بعینها در ابطال آنکه همه مردمان
بطبع اشرار باشند استعمال کرده و چون این هر دو مذهب را ابطال
کرده مذهب خویش را اثبات کرده گفت که بعیان و مشاهده
می بینم که طبیعت بعضی اقتضای خیر میکند و بهیچ وجه ازان انتقال
نمیکند و ایشان اندک اند و طبیعت بعضی اقتضای شر میکند
و بهیچ وجه قبول خیر نمیکند و ایشان بسیار اند و باقی متوسط اند
که بمجاست اخیار خیر میشوند و بمخالطت اشرار شریر و حکیم ارسطاطالیس
در کتاب اخلاق و کتاب مقولات گفته است که اشرار بتعلیم و تادیب
اخیار شوند و هرچند حکیم علی الاطلاق نبود اما تکرار مواعظ و نصایح
و تواتر تهذیب و تادیب و مواخذه بسیاست پسندیده هر آئینه
اثری بکند پس طائفه باشند که هر چه زودتر قبول آداب
کنند و اثر فضیلت بی مهلت و درنگی در ایشان ظاهر شود
و طائفه دیگر باشد که حرکت بسوی التزام فضائل و

تادیب واستقامت بطبع تر بود و اما دلیل حکمای متاخر بر آنکه هیچ
خلق طبیعی نیست آنست که میگویند که هر خلقی تغییر پذیرد و هر انچه تغییر
پذیرد طبیعی نبود نتیجه دهد که هیچ خلق طبیعی نبود و این قیاس
صحیح است بر صورت ضرب دوم از شکل اول مقدمه صغرے
یه بیانے که گفته آمده است از شهادت عیان و وجوب تادیب
احداث و حسن بشارع که سیاست خدائے تعالے است ظاهر
است و مقدمه کبرے نیز در نفس خویش بین است چه هر کس
بضرورت داند که طبع آب را که مقتضی میل اوست باسفل تغییر
نتوان کرد و تا میل کند بجهتے دیگر و طبع آتش را از اطراق نتوان
گردانید و دیگر امور طبیعی برین مثال پس اگر خلق طبیعی بودے
عقلا بتادیب کودکان و تهذیب جوانان و تقویم اخلاق و
عادات ایشان نفرمودندی و بران اقدام ننمودندی و اگر
کسی بنظر اعتبار در احوال کودکان و اخلاق ایشان

تامل کند علی الخصوص کودکانی را که سپردگی از طرفی بطرفی برند یعنی
(ای بغلامی ۱۲)
او را رام شوند کودک در ابتدای فطرت مقتضای طبیعت
(ای مرکوز طبع خود ۱۲)
اظهار کند چه قوت رویت او بدان درجه نرسیده باشد که
(فکر ۱۱)
احوال و ارادهٔ مخویش را بحیله و خدیعه پوشیده گرداند چنانکه دیگر
اصناف که اصحاب تمیز و فکر باشند تا آنچه قبیح شمرند مخفی دارند و
بتکلف آنچه مستحسن دانند فرا نمایند و در کودکان ظاهر است که بعضے
مستعد قبول آداب باشند بآسانی و برخی بدشواری و جمعی را
طبع از قبول آن متنفر بود مقتضیات امزجهٔ ایشان چون حیا
(پاشرمی ۱۲ بخل ۱۲ سخت دلی ۱۲ نرم دلی ۱۲)
و وقاحت و سخا و بخشش و قساوت و رقت و دیگر احوال از ایشان
صادر شود و بعد ازان بعضے سهل الانقیاد باشند در قبول
(دشوار ۱۲ انقیاد ۱۲)
اخلاق و آن حالات و برخی عسیر الانقیاد و جمعی ممکن القبول
و بعضی ممتنع القبول تا برخی خبر برآیند و گروهی شدید و قومی متوسط
و چون مانند است احوال خلق بخلق که همچنانکه هیچ صورت بصورتی
(مشابہ ۱۲)

مشابه نیست هیچ خلقی مناسب خلقی یافته نشود و اگر اهمال تادیب
و سیاست کنند و زمام هر کس بدست طبع او دهند همه عمر بر حالتی
که مقتضای مزاج او بود در اصل یا آنچه عارض شده باشد باتفاق
بماند بعضی در قید غضب و برخی در حبالهٔ شهوت و گروهی اسیر
حرص و جمعی مبتلا بتکبر و لیکن مودب اول همه جماعه را ناموس
الٰهی بود علی العموم و مؤدب ثانی اهل تمیز و اذهان صحیح را از ایشان
حکمت بود علی الخصوص تا ازان مراتب بمدارج کمال رسند
پس واجب بود بر مادر و پدر که فرزندان را اول در قید ناموس
الٰهی آرند و باصناف سیاسات و تادیبات اصلاح عادات
ایشان کنند جماعتی را که مستحق ضرب و توبیخ باشند چیزی
ازین جنس بقدر حاجت در تادیب ایشان لازم دانند و گروهی
را که بمواعید خوب انه کرامات و راحات باصلاح توان آورد
این معانی را در باب ایشان بتقدیم رسانند علی الجمله ایشان را

۱۲ ی مودب اول ناموس است و مودب ثانی خلق ۱۲

۱۲ ناموس را نشان شرع و منفعت انکه موسس مصادر

اجبار را د اختیار را بر آداب ستوده و عادات پسندیده بدارند
تا آنرا ملکه کنند و چون بکمال عقل رسند از ثمرات آن تمتع یابند
و برهان بر آنکه طریقهٔ قویم و منهاج مستقیم آن بوده است که ایشان
را بر آن داشته اند تنقل کنند و اگر مستعد کرامتی بزرگتر و سعادتی
جسیم تر باشد بآسانی بآن برسند انشاء الله تعالی و هو ولی
التوفیق **فصل دوم** در آنکه صناعت تهذیب اخلاق شریفترین
صناعات است شرف هر صناعی که مقصود بود در اصلاح هر موجودی
از موجودات بحسب شرف آن موجود تواند بود در ذات خویش و
این قضیه ایست در عقل عقلا ظاهر و مکشوف چه صناعت طب
که غرض از و اصلاح بدن انسان است شریفتر بود از صناعت
دباغت که غرض از و استصلاح پوست حیوانات مرده باشد
و چون شریفترین موجودات نوع انسان است چنانکه در علوم نظری
مبرهن شده است و ما در فصل چهارم از قسم اول بآن اشارتی

گروه ایم وجود این نوع متعلق بقدرت خالق و صنع اوست
تعالی و تقدس و بتجویز وجود و کمال جوهرش مفوض برای و رویت
و تدبیر و ارادت او چنانکه بیان کردیم و چون کمال هر چیزی
در صدور فعل خاص اوست از و بتمامترین وجهی و نقصان او
در قصور آن صدور از و چنانکه در اسپ و شمشیر یاد کردیم که اگر صدور
خاصیت خویش نباشد بر وجه اتم همچون جسد ثقیل الثقال را شاید
یا همچون گوسفند ذبح را و اظهار خاصیت انسان از قضای
اصدار افعال خاص او کند از و تا وجودش بکمال رسد جز بتوسط
این صناعت صورت نه بندد پس صناعتی که ثمره آن کمال
اشرف موجودات این عالم بود اشرف صناعات اهل عالم
تواند بود و بباید دانست که همچنانکه در اشخاص هر صنفی از اصناف
حیوانات بل اصناف نامیات و جمادات تفاوتی فاحش است
چه اسپ دوند و تازی با اسپ کودن پالانی و تیغ هندی

فصل ۱۲ در تجویز اینکه کودن و نیک
طبع شریف خاصیت فرد فرد انسان
است از اخلاق ناصری
مفوض بودن کمال و نقصان هر یک از
اسب و شمشیر و صدور افعال خاص
و کمال شمشیر و نقصان آن و صدور افعال
و نقصان آن از و ضد آنها

نیک مصقول یا تیغ نرم آہن زنگ خوردہ در یک سلک توان آورد
در اشخاص مردم تفاوت ازان بیشتر است بل در ہیچ نوع
از انواع موجودات اختلاف و مبانیت نیست کہ درین نوع
و آن شاعر کہ گفتہ است ؎ وم ارا مثال الرجال تفاوتا + لدی
المجد حتی عد الف بواحد + اگرچہ پنداشتہ است کہ مبالغہ میکند و لیکن
بحقیقت مقصر بودہ است چہ در نوع انسان شخصی یافتہ شود کہ اجس
موجودات باشد و شخصی یافتہ شود کہ اشرف و افضل کائنات
بود و بتوسط این صناعت میسر میشود کہ ادنی مراتب انسانی را بمعالی
مدارج رسانند بحسب استعداد و قدر صلاحیت او و ہر چند ہمہ مردمان
قابل یک نوع کمال نتوانند بود چنانکہ گفتہ اند پس صناعتی کہ بدو اجس
موجودات را اشرف کائنات توان کرد چہ شریف صناعتی تواند بود
و اینقدر درین باب کفایت نمود تا سخن بحد اطناب نکشد و الملہم
للخیرات و الموفق للحسنات **فصل سوم** در حصر اجناس فضائل

که مکارم اخلاق عبارت از انست در علم نفس مقرر شده است
که نفس انسانی را سه قوت متباین است که باعتبار آن قوتها مصدر
افعال و آثار مختلف میشود بمشارکت ارادہ و چون یکی ازین
قوتها بر دیگران غالب شود دیگران مغلوب یا مفقود شوند اول
قوت ناطقه که آنرا نفس ملکی خوانند و آن مبدأ فکر و تمیز و شوق نظر
در حقائق امور بود دوم قوت غضبی که آنرا نفس سبعی گویند و
آن مبدأ غضب و دلیری و اقدام بر اهوال و شوق قساطه و رفع
و مزید جاه باشد سوم قوت شهوانی که آنرا نفس بهیمی نامند و
آن مبدأ شهوت و طلب غذا و شوق التذاذ بمآکل و مشارب
و مناکح بود چنانکه در قسم اول اشارتی بدین قسم تقدیم یافت
پس عدد فضائل نفس بحسب عدد این قوی تواند بود چه هرگاه
که حرکت نفس ناطقه باعتدال بود در ذات خویش و شوق او باکتساب
معارف یقینی بود نه بانچه گمان برد که یقینی است و بحقیقت جهل

محض ابدا ازان حرکت فضیلت علم حادث شود و به تبعیت فضیلت
حکمت لازم آید هرگاه که حرکت نفس سبعی باعتدال بود و انقیاد
نماید نفس عاقله را و متابعت کند بر انچه نفس عاقله حکم کند بر و
نفس سبعی بیفت و تجاوز حد ننماید و راه اعوجاج پیش نگیرد ازان حرکت
فضیلت علم حادث شود و فضیلت شجاعت به تبعیت لازم آید
هرگاه که حرکت نفس بهیمی باعتدال بود و مطاوعت نماید نفس
عاقله را و اقتدا کند به انچه نفس عاقله نصیب او کند و در اتباع
هوای خویش مخالفت او نکند ازان حرکت فضیلت عفت حادث
شود و فضیلت سخا به تبعیت لازم آید و چون این سه جنس فضیلت
حاصل شود و هر سه با یکدیگر ممتزج و متلائم شوند از ترکیب هر سه
حالتی متشابه حادث گردد که کمال و تمام آن فضائل بآن
بود و آنرا فضیلت عدالت خوانند و ازین جهت است که اجماع
و اتفاق جمله حکمای متاخر و متقدم حاصل است بر آنکه

اجناس فضائل چهار است حکمت و شجاعت و عفت و عدالت
و هیچکس مستحق مدح و مستعد مباهات و مفاخرت نشود الا بیکی
ازین چهار یا بهر چهار چه کسانیکه بشرف نسب و بزرگی دودمان فخر
کنند مرجع بآن بود که بعضی از آبا و اسلاف ایشان باین فضائل
موصوف بوده اند و اگر کسی بحقوق و تغلب یا بکثرت مال مباهات
کند اهل عقل را بر و انکار رسد و بعبارتی دیگر پیش ازین
گفته آمد که نفس را دو قوت است یکی ادراک بذات و دیگری
تحریک بالات و هریکی ازین دو منشعب شود بدو شعبه اما
قوت ادراک بقوت نظری و قوت عملی و اما قوت تحریک بقوت
دفع یعنی غضبی و قوت جذب یعنی شهوی پس بدین اعتبار
قوی چهار شوند و چون تصرف هریک در موضوعات خویش
بر وجه اعتدال بود چنانکه باید و چندانکه شاید بی افراط و تفریط
فضیلتی حادث شود پس فضائل نیز چهار بود یکی از تهذیب

قوت نظری و آن حکمت بود دوم از تهذیب قوت عملی و آن عدالت
بود سوم از تهذیب قوت غضبی و آن شجاعت بود چهارم از تهذیب
قوت شهوی و آن عفت بود و چون کمال قوت عملی آن بود که تصرفات او
در آنچه تعلق بعمل دارد بر وجهی باشد که باید و تحصیل این فضائل
تعلق بعمل دارد ازین جهت حصول عدالت موقوف بود بر حصول
سه فضیلت دیگر چنانکه در ابتدا اول گفته آمد و اینجا
اشکالی وارد است و آن اینست که حکمت را قسمت کردیم بنظری
و عملی و حکمت عملی را بسه صنف که یکی ازان مشتمل است بر فضائل چهارگانه
که یکی ازان حکمت است پس نفس حکمت قسمی باشد از اقسام حکمت
و این قسمی مدخول بود و حل این اشکال آنست که همچنانکه عمل را تعلقی
است بنظر و بدین سبب در اقسام علوم قسمی که مقصود بود بر علم
بامور یکه وجود آن تعلق بتصرف عالم دارد موسوم شده است
بقسم عملی نظر را نیز تعلقی است بعمل چه نظر از امور یست که وجود آن

۱۲۵

اگر گوئی که مشتمل بودن این فضائل
تمام را فقط از این جهت حصول
عدالت موقوف بر حصول
این فضیلتها است ۱۲
جزو کل فود را جزو ذاتی بود
این محال است ۱۲ مقسم قسم خود را
نیز داخل شود و این محال است ۱۲

تعلق بتصرف ناظر دارد پس ازین جهت تحصیل اصل حکمت قسمے
از اقسام حکمت عملی آمد چنانکه عدالت از حکمت است حکمت
از عدالت بود یا آنکه مراد از حکمت درین مقام استعمال عقل عملی
(یعنی آنچه در مقسم گرفته شده بود و عقل بالقوه در قسم بالفعل دیگر را)
باشد چنانکه باید و آنرا حکمت عملی نیز خوانند و بسبب اختلاف
اعتبار و اختلال از قسمت زائل شود و شک برخیزد و هر یکی
ازین فضائل را بقضای استحقاق مدح صاحب فضیلت کند
بشرط آنکه تعدی نکند از و بغیر او چه مادام که اثر آن فضیلت هم
در ذات او بود تنها و بغیر او سرایت نکند موجب استحقاق
مدح نشود مثالش صاحب سخاوت را که سخاوت او از و تعدی
نکند بغیری منفاق خوانند نه سخی و صاحب شجاعت را
چون بدین صفت بود غیور نامند نه شجاع و صاحب حکمت را
مستبصر خوانند نه حکیم اما چون فضیلت عام شود و اثر خیرش
بدیگران سرایت کند هر آئینه سبب خوف و رجای

Marginalia

دیگران گردد پس سخا سبب رجا بود و شجاعت سبب خوف
آما در دنیا چه این دو فضیلت تعلق بنفس حیوانی فانی دارند و علم هم
سبب رجا بود و هم سبب خوف هم در دنیا و هم در آخرت چه این فضیلت
تعلق بنفس ملکی باقی دارد و چون رجا و هیبت که سبب سیادت
و احتشام باشند حاصل آید مدح لازم شود و در سوم این فضائل
گفته اند که حکمت آنست که معرفت هر چیز بحسب وجود دارد حاصل
شود و چون موجودات یا الهی است یا انسانی پس حکمت دو نوع
بود یکی دانستنی دیگری کردنی یعنی نظری و عملی و شجاعت آنست
که نفس غضبی نفس ناطقه را انقیاد نماید تا در امور هولناک مضطرب
نشود و اقدام بر حسب رای او کند تا هم فعلی که کند جمیل شود و هم
صبر بکند نماید محمود باشد و عفت آنست که قوت شهوت مطیع
نفس ناطقه باشد تا تصرفات او بحسب اقتضای رای او بود و اثر
خیریت در و ظاهر شود و از تعبد هوای نفس و استخدام لذات فارغ ماند و علامت آنست

که این همه قوتها بایکدیگر اتفاق کنند و قوت ممیزه را امتثال نمایند
(اطاعت ۱۲)
تا اختلاف هواها و تجاذب قوتها صاحب حس را در ورطهٔ حیرت
(کشش ۱۲) (ای شهوی و غضبی ۱۲)
نیفگنند و اثر انصاف و انتصاف در وی ظاهر شود و الله الموفق
(۱ انصاف دادن و دادن ۲ ظلم ناکردن ۱۲ ۲ انتصاف دادستاندن ۱۲ ظلم ناکشیدن ۱۲ ۳ اخلاق ناصری ۱۲۸)
والمعین **فصل چهارم** در انواعی که تحت اجناس فضائل باشند
و تحت هریکی ازین اجناس چهارگانه انواع نامحصور بود و ما آنچه
مشهورتر است یاد کنیم اما انواعی که در تحت جنس حکمت است
هفت است اول ذکا دوم سرعت فهم سوم صفای ذهن چهارم
سهولت تعلم پنجم حسن تعقل ششم تحفظ هفتم تذکر اما ذکا آن بود
که از کثرت مزاولت مقدمات نتیجه سرعت انتاج قضایا و سهولت
استخراج نتایج ملکه شود بر مثال برقی که بدرخشد و اما سرعت فهم
آن بود که نفس را حرکت از ملزومات بلوازم ملکه شده باشد
تا دران بفضل مکثی محتاج نشود و اما صفای ذهن آن بود که
(زیادت ۱۲) (ورشحه ۱۲)
نفس را استعداد استخراج مطلوب بی اضطراب و تشویشی که

بروطاری گردد حاصل آید و آما سهولت تعلم آن بود که نفس حدتی
ای وارد ۱۲ تیزی فهم ۱۲
اکتساب کند و در نظر تابی حمانت خواطر متفرقه بکلیت خویش توجه
اندیشه های پریشان ۱۲ بجمعیت ۱۲
بمطاوب کند و آما حسن تعقل آن بود که بر بحث و استکشاف از
هر حقیقتی حدی و مقداری که باید نگاه دارد تا نه اهمال داخل کرده باشد
ترکه ۱۲
و نه اعتبار خارجی آما تحفظ آن بود که صور تهائی را که عقل یاد هم بقوت
تفکر یا تخیل ملخص مستخلص گردانیده باشد نیک نگاه دارد و ضبط
کند و آما تذکر آن بود که نفس را ملاحظه صور محفوظه هر وقت که خواهد
بآسانی دست دهد از جهت ملکه که اکتساب کرده باشد و آما الوعیکه
و تحت جنس شجاعت است یازده نوع است اول کبر دوم
نخوت سوم بلند همتی چهارم ثبات پنجم حلم ششم سکون هفتم
فرار ۱۲ دلیری ۱۲ منفعل افعال ۱۲
شهامت هشتم تحمل نهم تواضع دهم حمیت یازدهم رقت آما کبر
خارد ۱۲ چستی ۱۲ نرمی ۱۲
آن بود که نفس مکرامت و هوان مبالات نکند و به یسار و عدمش
بزرگی و عزت ۱۲ ای خواری و ذلت نما پاک و اندیشه ۱۲
التفات ننماید بلکه بر احتمال امور ملائم و غیر ملائم قادر باشد

و اما نجدت آن بود که نفس واثق باشد به ثبات خویش در حالت
خوف و جزعت بر دراه نیابد و حرکات نامنتظم از و صادر
نشود و اما بلندهمتی آن بود که نفس را در طلب ذکر جمیل سعادت
و شهادت این جهانی در چشم نیفتد و بدان استشهاد و فخر نکند
نمایند تا بحدیکه از هول مرگ نیز باک ندارد و اما شجاعت آن بود که
نفس را قوت مقاومت آلام و شدائد مستقر شده باشد تا از عوارض
شدن اشال آن شکسته نشود و اما حلم آن بود که نفس را اطمینانی
حاصل شود که غضب بآسانی تحریک او نتواند کرد و اگر بکروهی
باز رسد در شغب نیاید و اما سکون آن بود که نفس در خصومات
یا در حربهائیکه جهت محافظت حرمت یا وجوب از شریعت لازم
شود خفت و سبکساری ننماید و این را عدم طیش نیز گویند و اما
شهامت آن بود که نفس حریص گردد بر اقتناء امور
عظام از جهت توقع ذکر جمیل و اما تحمل آن بود که نفس آلات بدنی را

مرسوده گرداند در استعمال از جهت اکتساب امور پسندیده و
اما تواضع آن بود که خود را مرتبتی نشمرد بر کسانیکه درجاه از و نازل تر
باشند و آما حمیت آن بود که در محافظت ملت یا حرمت از چیزهائیکه
محافظت از ان واجب بود تهاون ننماید و آما رقت آن بود که
نفس از مشاهدهٔ تالم ابنای جنس متاثر شود بی اضطرابی که در افعال
او حادث گردد و آما انواعی که در تحت جنس عفت است دوازده
است اول حیا دوم رفق سوم حسن هدی چهارم مسالمت
پنجم وقت ششم صنع هفتم قناعت هشتم وقار نهم ورع دهم
انتظام یازدهم حریت دوازدهم سخا اما حیا انحصار نفس باشد
در وقت استشعار از ارتکاب قبیح بجهت احتراز از استحقاق
مذمت و آما رفق انقیاد نفس بود امورے را که حادث شود
از طریق تبرع و آنرا دماثت نیز خوانند و آما حسن هدی آن بود که
نفس را بتکمیل خویش و بحیلتهای ستوده رغبتی صادق حادث شود

وآما مسالمت آن بود که نفس مجاملت نماید در وقت تنازع
یعنی نفس باید طرف صواب راه یابد در آرای مختلفه سخر نماند ۱۲
آرای مختلفه و احوال متبائنه از سر قدرت و ملکه که اضطراب را بدان
تطرق نبود و آما دعت آن بود که نفس ساکن باشد در وقت
حرکت شهوت و مالک زمام خویش بود و آما صبر آن بود که نفس
مقاومت کند با هوا تا مطاوعت لذات قبیحه از وصادر نشود
خواهشها ۱۲ اطاعت ۱۲
و آما قناعت آن بود که نفس آسان فراگیرد امور مآکل و
مشارب و ملابس و غیر آنرا و رضا دهد بر انچه سد خللی کند از
بند کردن و بستوه آوردن ۱۲
هر جنس که اتفاق افتد و آما وقار آن بود که نفس در وقتیکه
منبعث باشد بسوی مطالب آرام نماید تا از شتاب زدگی مجاوز
برانگیخته ۱۲
حد از وصادر نشود بشرط آنکه مطلوب فوت نکند و آما ورع
آن بود که نفس ملازمت نماید بر اعمال نیکو و افعال پسندیده
و قصور و فتور را بدان راه ندهد و آما انتظام آن بود که نفس را
کوتاهی ۱۲ سستی ۱۲
تقدیر و ترتیب امور بر وجه وجوب و حسب مصالح نگهداشتن

۱ مسالمت آشتی کردن
۲ مجاملت بخوبی آمدن ۱۲
۳ تطرق راه یافتن ۱۲
۴ دعت از صیغ دوری
دادن ۱۲ ۵ شتاب

ملکه شود و اما حریت آن بود که نفس متمکن شود بر اکتساب مال از وجوه
(از آلودگی در برگزیدگی ۱۲)
مکاسب جمیله و صرف آن در وجوه مصارف محمود و دوا متناع
نماید از اکتساب مال بوجوه مکاسب ذمیمه و اما سخا آن بود که
انفاق اموال و دیگر مقتنیات بر وجه سهل و آسان بود تا چنانکه باید
(خرج کردن ۱۲) (اشیای کسب به محصوله ۱۲)
و چندانکه شاید بمجرد استحقاق رساند و سخا نوعی است که در تحت
(جای رسیدن ۱۲)
او انواع بسیار است و تفصیل بعضی ازان اینست اما انواع فضائل
که در تحت جنس سخاست هشت است اول کرم دوم ایثار سوم
عفو چهارم مروت پنجم نبل ششم مواسات هفتم سماحت هشتم
(یافتن در سیدن ۱۲)
مسامحت اما کرم آن بود که بر نفس سهل نماید انفاق مال بسیار
در امور یکه نفع آن عام باشد و قدرش بزرگ بود بر وجهی که
مصلحت اقتضا کند و اما ایثار آن بود که بر نفس آسان باشد
از هر مایحتاج جیکه بنجاعه او تعلق داشته باشد بر خاستن
و بذل کردن در وجه کسی که استحقاق آن او را ثابت بود و اما عفو

۱۳۳ کتابخانه ... افتتاح دارد ... بادیه ۱۲ ... دانان بساوان ... کرانی ... باشند ۱۲

آن بود که بر نفس آسان بود ترک مجازات بعدی یا طلب مکافات
به نیکی با حصول تمکن ازان و قدرت بران و اما مروت آن بود
که نفس را رغبتی صادق بود بر خلق بر نیکی افادت و بذل مالا بد
یا زیاده بران و اما نیل آن بود که نفس ابتهاج نماید بمحامد
افعال پسندیده و مداومت سیرت ستوده و اما مواساة معاونت
یاران و دوستان مستحقان بود در معیشت و شرکت دادن
ایشان را با خود در قوت و مال و اما سماحت بذل کردن بعضی
باشد بدل خوشی از چیزهائیکه واجب نبود بذل آن و اما مسامحت
ترک گرفتن بعضی بود از چیزهائیکه واجب نبود ترک آن از طریق
اختیار و اما انواعیکه در تحت جنس عدالت است دوازده است
اول صداقت دوم الفت سوم وفا چهارم شفقت پنجم صلهٔ رحم
ششم مکافات هفتم حسن شرکت هشتم حسن قضا نهم تودد
دهم تسلیم یازدهم توکل دوازدهم عبادت اما صداقت مجتبی

صادق

صادق بود که باعث شود بر اجتماع جمعی اسباب فراغت صدیق و
دوست ۱۲
رفیق و بهر چیز که ممکن باشد باو و اما الفت آن بود که رایها و اعتقادات
رسانیدن ۱۲
گروهی و معاونت یکدیگر بجهت تدبیر معیشت متفق شوند و اما وفا
آن بود که از التزام طریق مواسات و معاونت تجاوز جائز نشمرد و اما
یار و مددگاران ۱۲
شفقت آن بود که از حالی غیر ملائم که بکسی رسد خشنود بود و بهت بر ازالهٔ
پنهان نکند ۱۲
آن مقصور دارد و اما صلهٔ رحم آن بود که خویشان و پیوستگان را
بیوند
با خود در خیرات و نیاوی شرکت دهد و اما مکافات آن بود که
بدله ۱۲
احسانی را که باو کنند بیازند آن یا زیاده از آن مقابله کند و در اساءت
کردن بدی
بکمتر ازان و اما حسن شرکت آن بود که داد و ستدان در معاملات
خویه فروخت ۱۲
بوجه اعتدال کند چنانکه موافق طبایع دیگران افتد و اما حسن قضا
آن بود که حقوق دیگران که بر ذمه عجزات میگذارد از منت و
بدل ۱۲ ادا میکند ۱۲
ندامت خالی باشد و اما تودد آن بود که طالب مودت اکفاء
و اهل فضل بخوشروئی و نیکو سخنی و دیگر چیزها یکه مستدعی اینمعنی بود نماید

و اما تسلیم آن بود که بفعلیکه تعلق بباری سبحانه داشته باشد تا نکند
ایجاد
بر ایشان اعتراض جایز نبود رضا دهد و بخوش منشی و تازه روئی
آنرا تلقی نماید اگرچه موافق طبع او نبود و اما توکل آن بود که در کار
اعتماد کردن
خود بقدرت و کفایت بشری نبود و رای و رویت خلق را
پذیرفتن
در آن مجال تصرفی صورت نبندد زیادت و نقصان و تعجیل و
تاخیر نطلبد و بخلاف آنچه باشد میل نکند و اما عبادت آن بود
راضی بالفعل آنچه باشد
که تعظیم و تمجید خالق خویش جل و علا و مقربان حضرت او چون
ملائکه و انبیا و ائمه و اولیا علیهم السلام و اطاعت و انقیاد اوامر
و نواهی صاحب شریعت علیه السلام کند و تقوائی را که متمم و مکمل
ایمنی بود شعار و دثار خود سازد و اما حکمت جمع انواع فضائل است
ترکب بعضی با بعضی فضیلتهای بی اندازه تصور توان کرد که بعضی را
نامی خاص بود و بعضی را نبود و الله ولی التوفیق **فصل پنجم**
در حصر اضداد این اجناس که اصناف رذائل بود چون فضائل

در چهار جنس محصور است اضداد آن که اجناس رذائل بود در بادی نظر
ای حکمت و شجاعت و عفت و عدالت
هم چهار تواند بود و آن جهل باشد که ضد حکمت است چنین که ضد
شجاعت است و شره که ضد عفت است و جور که ضد عدالت است
حرص ۱۲
اما بحسب نظر مستقصی و بحث مستوفی هر فضیلتی را حدیست که چون
کامل و تمام ۱۲
ازان حد تجاوز نماید چه در طرف غلو و چه در طرف تقصیر برذیلتی
زیادتی ۱۲
اداکند بل هر قید که در تحدید فضیلتی معتبر بود چون اهمال کنند یا
تبرکی ۱۲
هر قید که نامعتبر بود چون رعایت کنند آن فضیلت رذیلت گردد
پس هر فضیلتی بمثابه وسطی است و رذائل که بازای او باشد بمنزله
مقابل ۱۲
اطراف مانند مرکز و دائره تا همچنانکه بر سطح دائره یک نقطه که مرکز
اوست دورترین نقطه هاست از محیط و دیگر نقطه که اندادآن در عدد
مقادیر ۱۱
حصر نیاید از جوانب چه بر محیط و چه داخل محیط هر یک در جانبی که
باشد بمحیط نزدیک تر باشد از مرکز همچنین فضیلت را نیز حدی
بود که آن حد از رذائل در غایت بعد باشد و انحراف ازان حد

در هر جهت و جانب که اتفاق افتد موجب قرب بود بر دلیلی این نکته
مراد حکما از انچه میگویند که فضیلت در وسط بود و رذائل بر اطراف
پس ازین روی بازای هر فضیلتی رذیلتی یا رذیلتهای نامتناهی بود چه وسط
بالمقابله ۱۲
محدود بود و اطراف نامحدود و ملازمت فضیلت مانند حرکت
بود بر خطی مستقیم و ارتکاب رذائل مانند انحراف ازان خط
و ظاهر است که میان دو حد خطی مستقیم بر یکی نتواند بود و خطهای
نامستقیم نامتناهی تواند بود و همچنین استقامت در سلوک طریق
فضیلت جز بر یک نهج صورت نه بندد و انحراف ازان منهج
نامحدود باشد و ازین جهت باشد صعوبتی که در التزام طریقه
فضائل واقع بود و انچه در بعضی اشارات نوامیس آمده است که صراط
شارع ۱۲
خدا تعالی از موی باریکتر و از شمشیر تیزتر بود عبارت ازین معنی
است چه وجود وسط حقیقی در میان اطراف نامتناهی متعذر
ای حصول ۱۲
بود و تمسک بدان بعد از وجود متعذرتر دیدانچه حکما گفته اند که
ای قیام ۱۲

۱۵۸ اساس اصول نقطه موسط عبارت از فضیلت است یا بودن اطراف نامتناهی کنایه از رذائل است ۱۲ منه

کرده اند که برای حفظ حصول هم بشتی قیام بران متعذر است ۱۲

چنانکه در دو گوهر زر گر را قانونی بود در تصور در و انگشتری که بتوسط
آن قانون اشخاص نامتناهی ازین نوع در عمل تواند آورد و در هر موضعی
مصلحت آن موضع را از انچه مادهٔ معین و مقدار معین و تقدیر احتیاجی
که باشد اقتضا کند رعایت بتقدیم رسانند و واجب نبود که تصور
کنند اعداد در ها و انگشتریهای مختلف که در وجود توان آورد
و اعداد فسادیکه در طریق صناعت افتد و چون انحرافات راجع
بدو نوع است یکی انچه از مجاوزت در طرف افراط لازم آید
و دیگری انچه از مجاوزت در طرف تفریط لازم آید پس بازای
هر فضیلتی دو جنس رذیلت باشد که آن فضیلت وسط بود و آن
دو رذیلت دو طرف و چون بیان کرده آمد که اجناس فضائل
چهار است پس اجناس رذائل هشت باشد و ازان بازای
حکمت و آن سفه بود و بازای شجاعت و آن تهور
بود و جبن و دو بازای عفت و آن شره بود و خمود شهوت

ای چنانکه نقوش در ها و انگشتریها مختلف باشد و آن نسبت که میان نقوش یکی هست در دیگری نیست پس نقوش یکی بر دیگری منطبق نشود و نسبت اعداد در ها و انگشتریها بر یکدیگر منطبق نشود

ای خبر دهد

ای افراط و تفریط

نقصان

و دو بازای عدالت و آن ظلم بود و انظلام و آنا سفه و آن در طرف
مظلوم بودن ۱۲
افراط است استعمال قوت فکری بود در انچه واجب نبود یا زیاده
بر انچه مقدار واجب بود و بعضی آنرا که پرزنی خوانند و آنا بله و آن
در طرف تفریط است تعطیل این قوت بود بارا ده نه از روی
خلقت و آنا تهور و آن در طرف افراط است اقدام بود
بر انچه اقدام کردن بران جمیل نباشد و آنا جبن و آن در طرف
تفریط است حذر بود از چیزیکه حذر ازان محمود نباشد و آنا
خوف ۱۲
شره و آن در طرف افراط است دلوع باشد بر لذات زیاده
از مقدار واجب و آنا خمود شهوت و آن در طرف تفریط است
سکون بود از حرکت در طلب لذات ضروری که شرع و عقل
در اقدام بران رخصت داده باشند از روی اختیار
نه از راه نقصان خلقت و آنا ظلم و آن در طرف افراط است
تحصیل اسباب معاش بود از وجوه ذمیمه و آنا انظلام و آن

ع سفه و سفاهت یکی
ع کژ بینی
زیادتی ۱۲ نسبت کژ بینی و دلیری
و هم بینی بسکون ع کژ بینی ۱۲
ع تهور و دلیری و بیباکی ۱۲
۱۴۱ اخلاق ناصری
ع دلوع حریص شدن بچیزی و دلیری ۱۲
ع ظلم قوت و حقوق آدمی
و اموال ایشان ۱۲
انظلام تمکین ظالم از ظلم
و افتیاد او و در پیچیدن
باشد بطرق ذلت ۱۲

و طرف تفریط است تکبیر و ادن و طلب اسباب معاش بود
از غیب و سبب آن و انقیاد نمودن و ترک فکر کردن در آن
بی استحقاق بل بطریق مذلت و بسبب آنکه وجود و حصول
و اقوات و غیر آن مسبب است ظالم و فاجر همیشه مسبب مال باشند
و مظلوم کم سرمایه و عادل متوسط حال و همچنین سیاقت در انواعی
که تحت اجناس فضائل باشند اعتبار باید کرد تا بعد و هر نوعی
و رذیلت معلوم شود یکی در حد افراط و دیگری در جانب
تفریط و تواند بود که هر یکی را ازین انواع و اصناف در هر لغتی
نامی معین وضع نکرده باشند اما چون معنی در تصور آید از
عبارت فراختی حاصل آید چه عبارت برای توصل بمعانی
بکار آید و ما از جهت مثال انچه بازای نوعی چند لازم آید
یاد کنیم تا دیگران را بران قیاس کنند گوئیم از انواع حکمت
هفت نوع برشمرده ایم ذکا و سرعت فهم و صفائی ذهن و

نصب العین ۱۲ — فضائل ۱۲ — اخلاق ناصری ۱۲ — ۱۴۲ — فصل سیم ۱۲ — طریق ۱۲ — رسیدن ۱۲

سهولت تعلم وحسن تعقل وتحفظ وتذکر ما وسط بود میان خبث
وبلادت خبث در جانب افراط بلادت در جانب تفریط ودا
بدین بلادت آن میخواهم که از سوء اختیار نبود نه از عدم فطنت و
تا سرعت فهم وسط بود میان بطء تحیل که بسبیل اتفاق آنچه
بی احکام فهم ومیان ابطای که از تاخیر تفهم ملکه شود و آما صفائی
ذهن وسط بود میان التهاب یکه بسبب مجاورت مقدار نفس را
از مطلوب باز دارد ومیان ظلمتی که در نفس حادث شود تا بسبب
آن در استنباط نتائج تاخیر افتد و آما سهولت تعلم وسط بود
میان مباورتیکه استنباط صور را مجال ندهد ومیان تعصب
که تبعذر مؤدی بود و آما حسن تعقل وسط بود میان حرف فکر
باد راک چیزیکه در تعقل مطلوب زائد باشد ومیان قصور فکر
از تعقل تمامی مطلوب و آما تحفظ وسط بود میان عنایتی زائد
بضبط انچه ضبطش بیفائده بود ومیان غفلتی از استنباط صور

سهولت تعلم وحسن تعقل وتحفظ وتذکر ما وسط بود میان خبث
وبلادت خبث در جانب افراط بلادت در جانب تفریط ودا
بدین بلادت آن میخواهم که از سوء اختیار نبود نه از عدم فطنت و
تا سرعت فهم وسط بود میان بطء تحیل که بسبیل اتفاق آنچه
بی احکام فهم ومیان ابطای که از تاخیر تفهم ملکه شود و آما صفائی
ذهن وسط بود میان التهاب یکه بسبب مجاورت مقدار نفس را
از مطلوب باز دارد ومیان ظلمتی که در نفس حادث شود تا بسبب
آن در استنباط نتائج تاخیر افتد و آما سهولت تعلم وسط بود
میان مباورتیکه استنباط صور را مجال ندهد ومیان تعصب
که تبعذر مؤدی بود و آما حسن تعقل وسط بود میان حرف فکر
باد راک چیزیکه در تعقل مطلوب زائد باشد ومیان قصور فکر
از تعقل تمامی مطلوب و آما تحفظ وسط بود میان عنایتی زائد
بضبط انچه ضبطش بیفائده بود ومیان غفلتی از استنباط صور

که مودی بود باعراض از انچه حفظش مهم باشد و آما تذکر وسط بود
میان استعراضی که اقتضای تضییع روزگار و کلالت آلت کند میان
نسیانی که از اهمال انچه مراعات آن واجب بود لازم آید و همبر
و انواع دیگر اجناس میباید گفت و باشد که بعضی رذائل را
نامی مشهور بود چنانکه وقاحت و خرق که دو طرف فضیلت
حیا اند و اسراف و بخل که دو طرف فضیلت سخا اند و تکبر
و تذلل که دو طرف فضیلت تواضع اند و فسق و تجریح
که دو طرف فضیلت عبادت اند و باشد که فضیلتی باضافت
باوسط وجودی بود مانند سخاوت و شجاعت و طرف افراطش
بر بعضی ناقص نظران ملتبس شود و میان آن رذیلت نفس
فضیلت فرقی نکنند تا چندانکه اسراف و تهور بیشتر بینند
گمان برند که فضیلت کاملتر است و در طرف تفریطش
این اشتباه نیفتد چنانکه در بخل و جبن چه این طرف

عدمی است و میانیت وجود و عدم سخت ظاهر است و در فضیلتی
که باضافت باوسط عدمی بود عکس این حکم افتد مثلاً در تواضع
و حلم طرف تفریطش ملتبس شود و طرف افراط که وجودی بود
التباس نیارد و در فضیلتی که بفضل و جبانی در یک طرف
موسوم نباشد مانند عدالت هر دو طرف واضح بود و نیست بیان
اصناف رذائل بر سبیل اجمال و از بعضی ازین اصناف
انواع امراض نفس را حادث شود چنانکه بعد ازین شرح
اسباب و علامات و علاجات آن داده آید انشاء الله تعالی

فصل ششم در فرق میان فضائل و آنچه شبیه فضائل بود و از احوال پیش ازین در بابیکه بر بیان خیر و سعادت
مقصور بود یاد کرده ایم که موجبات سعادت تکمیل قوای
ناقصه است و بیان کردیم که تکمیل قوی بتحصیل فضائل چهارگانه
متمشی شود پس موجبات سعادت اجناس فضائل چهارگانه بود

و انواعی که در تحت آن اجناس باشند و سعید کسی بود که ذات او
مجمع این صفات بود و چون یک جنس ازین فضائل تعلق بقوت
(ای فضائل چهارگانه در انواع او)
نظری دارد و آن حکمت است و سه جنس باقی تعلق بعمل دارد
پس مظهر آثار حکمت نفس ناطقه بود و مظهر آثار سه جنس باقی بدن
و چون افعالی صادر میشود از مردم شبیه بافعال اهل فضائل
و در تمیز میان فضیلت و آنچه نه فضیلت بود بمعرفت حقیقت
هر فعلی و تمیز میان آنچه مبدای آن فضیلتی بود و آنچه مبدای
آن حالتی دیگر باشد غیر فضیلت احتیاج است پس درین فصل
(تمیز افعال و تمیز فضائل نفسانی)
ایمعنی را بشرح بیان کنیم اما در حکمت جماعتی باشند که مسائل
(بیان آن معنی)
علوم را جمع و حفظ کنند و در اثنای محاوره و مناظره بیان هر نکته
(محاوره مباحثه)
از نکت حقائق که بطریق تقلید و تلقف فرا گرفته باشند بر وجهی
(نقل) (چالاکی)
ایراد کنند که مستمعان متعجب نمایند و بر وفور علم و کمال
(کثرت)
فضل آنکس گواهی دهند اما در حقیقت وثوق نفس و بردباری

که ثمرهٔ حکمت بود در ضمائر ایشان مفقود بود و خلاصهٔ عقائد و حاصل
معارف ایشان تشکک و حیرت بود و مثل ایشان در تقریر
علوم مثل بعضی حیوانات بود و در محاکات افعال انسانی و مثل
کودکان در تشبه نمودن بنا لغان پس آثار این جماعه و امثال
ایشان شبیه بود بآثار حکما و از جهت آنکه مصدر حکمت نفس است
اطلاع برین جنس مشابهت کمتر افتد و همچنین عمل اعفا
صادر شود از کسانیکه عفیف النفس نباشند مانند جماعتی که
از شهوات و لذات دنیاوی اعراض نمایند یا بجهت انتظار
چیزی هم ازان جنس و در ماهیت و زیاده ازان در مقدار هم
در عاجل دنیا یا در آجل آخرت و یا بسبب آنکه از احساس بعضی
ازان اجناس بی نصیب بوده باشند و ذوق آن در نیافت
و از ممارست و تجربه غافل مانده مانند بعضی اهالی صحراو کوهها
و یا باهناو دستهائی که از شهرها دور تر افتاده باشند و یا بسبب آنکه

از تواتر تناول و ادمان عروق و اوعیه ایشان بامتلا مبتلا گشته باشد
و بلالت و کلالت بجاسه و آلت راه یافته و یا بسبب خمود
شهوت و نقصان خلقتی که در مبدای فطرت یا از جهت اختلال
ترکیب بنیه حادث شده باشد و یا بسبب استشعار خوفی که
از تناول توقع دارند مانند خوف آلام و امراض که از نواحق افراط
و مداومت بود یا از جهت مانعی دیگر از موانع چه عمل اعفا ازین
جماعه و امثال ایشان صادر شود بی آنکه ذوات ایشان بصفت
عفت موصوف بوند و عفیف بحقیقت آنکس بود که حد وحق
عفت نگاهدارد و باعث او بر ایثار این فضیلت آن بود که
نزدیک قوت شهوانی که بقای شخص و نوع انسانی بی وجود آن
متمنع است آنست که باین حلیه متحلی باشد بی شائبهٔ غرضی دیگر
چون جر نفعی یا دفع ضرری و بعد از تقدیم این اکتساب بر تناول
هر صنفی از مشتهیات بقدر حاجت چنانکه باید و چندانکه شاید

تناول ۱۲ ۵ پرشدن ۱۲ ۵ پی در پی ۱۲ ۵ رنجوری ۱۲ ۵ کند شدن ۱۲ ۵ پرشدن ۱۲ ۵ ای در وقت تولد چنین بوده ۱۲ ۵ بتبدیل در مزاج پدید آید ۱۲ ۵ از حد ۱۲ ۵ بیماری ۱۲ ۵ مثل خوف حاکم وغیره ۱۲ ۵ ای نفوس ۱۲ ۵ چنین زیبد ۱۲ ۵ ای عفت ۱۲ ۵ کشیدن ۱۲

علی بن ابی طالب رضی الله عنه و ارضاه ۱۲ ۵ ای کسی که متصف باشد بعفت ۵ تحصیل کردن فضیلت عفت ۵ آن دارد که قوت شهوانی که بقای شخص و بقای نوع انسانی بی وجود آن متمنع است و حسن آن قوت ۵ آراسته باشد بفضیلت عفت ۵ چنانکه آن عفیف بود ۱۲

بروجهی که مصلحت اقتضا کند اقدام می نماید و بچنین عمل اسخیا
جماد رشود و از کسانیکه بسخاوت حقیقی از ایشان منتفی باشد مانند
کسانیکه مال بذل کنند در طلب تمتع از شهوات یا بجهت مراد
ریا و یا بطمع مزید جاه و قرب پادشاه و یا در طریق دفع ضرر از نفس
و مال و عرض و حرم و با ایثار کنند بر کسانیکه بسمت استحقاق موسوم
نباشند چون اهل شر یا کسانی که بمجون و مضاحک و انواع ملهیات
مشهور باشند و یا بذل از جهت توقع زیاده کنند و این فعل
مانند افعال تجار و اهل مرابحه بود و سبب بذل اموال در امثال
این طائفه وصدور اعمال اسخیا از ایشان آن بود که بعضی
بطبیعت حرص و شره مبتلا باشند و جمعی بطبیعت لاف زدن
و ریا و برخی بطبیعت رنج طلبیدن و تجارت دگر وهی نیز باشند
که بذل ایشان بر سبیل تبذیر بود و سبب این قلت معرفت
بود بقدر مال و این حال بیشتر وارثان را افتد و یا کسانی را

که از تعب کسب و صعوبت جمع بیخبر باشند چه مال را مدخل صعب بود
و مخرج سهل و حکما در تمثیل این معنی حدیث مردی که سنگی گران بر کوهی
بلند برد و از آنجا فرو گذارد و باز نشاید آورد اندر چه کسب
در دشواری چون بردن سنگی گران است بر فراز کوه و خرج در آسانی
چون فرو گذاشتن آن سنگ بسوی نشیب و احتیاج مال
ضروری ست در تدبیر عیش و نافع در اظهار حکمت و فضیلت
و اکتساب آن از وجوه ستوده و متعذر چه مکاسب جمیله اندک ست
و سلوک طریق آن بر احرار دشوار اما بر خیر احرار که مبالات نکنند
بکیفیت اکتساب آسان و بدین سبب بیشتر کسانی که تحریت
متحلی باشند در مال ناقص حظ افتند و از بخت و روزگار شکایت
نمایند و اضداد ایشان که از وجوه خبیث و طرق ناستوده
جمع مال کنند فراخ دست خوش عیش و مغبوط و محسود عوام
باشند لیکن عاقل بر آن ساحت از مذمت و نزاهت

عرض از اعتراض و احتراز از توسیخ خیانات و سرقات و تجنب

از ظلم اکفا یا فروتران و تنزه از انچه مستدعی فضیحت و لوم و عار

باشد چون خدمیت اغمار و قیادت فجار و ترویج متاعهای

غیبت بر اغنیا و ملوک و مساعدت ایشان در فواحش

قبایح و تحسین شنایع و فضایح برحسب میل طبایع ایشان

و تحفه بردن غمز و سعایت و نمامی و غیبت و دیگر انواع شر

و فساد که طلاب مال ارتکاب کنند ایثار کند بر منفعت و راحتی

که در عوض آن افعال بد و خواهد رسید پس نه نجابت را ملایمت

کند و نه از گردش روزگار شکایت نماید و نه بر چنین متمولان

و منعمان حسد برد و لیکن سخی بحقیقت آنکس بود که ببذل مال

بغرضی دیگر جز آنکه سخاوت لذاتها جمیل است مشوب نگرداند

اگر نظر او بر نفع غیر افتد بالعرض و بقصد ثانی بود تا بعلت

که جواد محض است تشبه نموده باشد و کمال حقیقی حاصل کرده و

همچنین علی شبیه بشجاعت صادر شود از بعضی مردمان که شجاعت
در ایشان موجود نبود مانند کسانیکه بر مباشرت حروب و رکوب
و رکوب و احوال و خطرها اقدام نمایند در طلب مال یا ملکی یا چیزی
دیگر از انواع رغائب که حصر آن ممکن نبود چه باعث برین
اقدام طبیعت شره باشد نه طبیعت فضیلت و مصابرت و ثبات
بر امثال این احوال نه از فرط شجاعت بود بلکه از غایت
حرص و نهمت بود چه نفس شریف را در معرض خطر نهادن
و بر مکاره عظیم اقدام نمودن در طلب مال یا چیزیکه
جاری مجرای مال بود نهایت خساست همت و رکاکت طبع
تواند بود و بسیار بود که عیار پیشگان با عفاف و شجعان مشابهت
نمایند با آنکه دورترین همه خلق باشند از فضل و فضیلت
تا بحدیکه اعراض از شهوات و صبر بر عقوبات
سلطان از ضرب سیاط و قطع اعضا و اصناف

جراحات و نکایات که آنرا التیام نبود از ایشان صادر شود و باشد
عقوبات ۱۲ باهم پیوستن بزرگم ۱۲
که باقصی مراتب صبر بربندد و بدست و پا و گوش بریدن و چشم
کندن و انواع عذاب و نکال و مثله و صلب و قتل رضا
عقوبت ۱۲ برداشتن ۱۲
دهند تا اسم و ذکر در میان قوم و ابنای جنس دشمکای خویش
که در سوی اختیار و نقصان فضیلت مانند ایشان باشند
باقی و شایع گردانند و همچنین شجاعت نمایند کسی که از ملامت
کنند ۱۲ ای ظاهر میکند ۱۲ خائف ۱۲
قوم و شیر ۱۲ یا از خوف سلطان یا از ستوه جاه و منصب باشد و
کسی که بارها بطریق اتفاق بر اقران ظفر یافته باشد تا قوی که از
استولا ۱۲ ای ظفر بر اقران ۱۲ محکم ۱۲
نگرد آن عادت و تخیل او را راسخ بود و عدم موفق که بواقعه اتفاقی
او را حاصل باشد موجب معاودت او بامثال آن حال شود و
باز گشتن ۱۲
همچنین عشاق در طلب معشوق از نهایت رغبت و رهبت یا از فرط
الاه ۱۲
حرص بر تمتع از مشاهده او خویشتن را در ورطه های مخوف
ای آنگه ۱۲ گردانند ۱۲
اندازند و مرگ بر حیات اختیار کنند و اما شجاعت شیر بر فیل و دیگر

حیوانات اگرچه شبیه بشجاعت بود امانه شجاعت بود چه شیر بقوت
برتری دارد ۱۲ استواری ۱۲ رسیده و نزدیک شده ۱۲۵
وتفوق خود و توق دارد و بر ظفر مشرف است پس اقدام او بطبیعت
غلبه و قدرت و قوت باشد نه بطبیعت شجاعت با آنکه در او غلب
ای در اکثر جنگها ۱۲
مقصود او از ازالهٔ مقاومت عاری باشد و مثل او با فریسه
ای از دفع ۱۲ مقابل خود ۱۲
مثل مبارزی تمام سلاح بود که قصد ضعیفی بی سلاح کند بعد آنکه
بعد از آن ۱۲
آنچه شرط فضیلت است در و مفقود است ولیکن شجاع بحقیقت
ای در شیر ۱۲
آنکس بود که خذر او از ارتکاب امری قبیح و شنیع زیاده از خذر او
پیرو ترس ۱۲
باشد از انصرام حیات و بدین سبب قتل جمیل را بر حیات مذموم
انقطاع ۱۲
ایثار کند هر چند لذت شجاعت در مبادی شجاعت احساس
ابتدا ۱۲ اوائل ۱۲
نیفتد که مبادی شجاعت مؤدی بود بخوف هلاکت ولیکن
در عواقب امور احساس افتد چه در دار دنیا دچه بعد از مفارقت
اوائل خ ۱۲ ای معلوم میشود از شجاع ۱۲
خاصه آنجا که بذل نفس در حمایت حق و در راه باری عز و علا و در مصلحت
دو جهانی خود و اهل دین کرده باشد چه آنکس که این سیرت دامنگیر او شود

داند که بقای او در عالم فانی روزی چند معدود خواهد بود و هر آینه
سرانجام کار مرگ است و رای او در محبت حق و قدم او در طلب
فضیلت ثابت و مستقیم باشد پس واجب است از دین و حمایت حرمت
نگهبانی ۱۲
از دشمن و کوتاه گردانیدن دست متغلب از یاران و عشیره و از
چیره دشوندان ۱۲ قبیله ۱۲
اهل دین و جهاد در راه خدا تعالی اختیار کند و از گریختن
تنگ دارد و داند که بدل در اختیار فرار طلب بقای چیزی
گریختن ۱۲ ۱۲ جم دران ای
میکند که بهیچ حال باقی نخواهد ماند و از روی حقیقت طالب
محال است باز آنکه اگر روزی چند مهلت یابد عیش او منغص و
تیره ۱۲
حیات او مکدر بود و در معرض خواری و ذلت و مشقت و مذمت روزگار
کج کشی ۱۲
گذراند پس تعجیل مرگ فضیلت شجاعت و ذکر باقی و ثواب ابد
مرد ۱۲
دوست تر دارد از تاخیرش با چندین محنت و آفت و سخن
در نگ ۱۲
شجاع بالاتفاق امیر المومنین علی ابن ابی طالب رضی الله عنه که
از محض شجاعت صادر شده است مصدق این معنی است و آن

سخن اینست قال رضی الله عنه لاصحابه یا ایها الناس انکم ان لاتقتلوا
تموتوا والذی نفس ابن ابی طالب بیده لالف ضربة بالسیف
علی الراس اهون من میتة علی الفراش وحال شجاع در مقابله
هوای نفس وتجنب از شهوات همین حال بود که گفته آمد وهر که در
شجاعت که پیش ازین یاد کردیم تصور کرده باشد داند که افعالیکه
برشمردیم هرچند شبیه است بشجاعت اما از مفهوم شجاعت خالیست
ومعلوم او شود که نه هر که بر اهوال اقدام نماید یا از قضاع نه اندیشد
شجاع بود کسانیکه از ذهاب شرف وفضیحت حرمت باک ندارند
یا از آفتهای هائل چون زلازل سخت وصواعق متواتر ویا از غلظتها
عزمن وامراض مولم یا از فقدان یاران ودوستان یا از هجوم
وآشوب دریا در وقتیکه در معرض این بلیات باشند خائف نشوند
بجنون یا وقاحت نزدیکتر باشند از انکه بشجاعت وهمچنین کسیکه
در حال امن وفراغت خویشتن را در خطر افگند بدان وجه که بطریق

از مایش از بالای بامی بجهد یا بر روی دیواری یا کوهی تند خطرناک
برشود یا خویشتن را در گردابی افگند و در ساحت ماهر نبود یا فی ضرورتی
و در معرض شتری هست یا گاوی نافرنیته یا اسپی شموس یا صعبت نایافته
بشود تا بشجاعت مرا کند و مقدار خود در هروی قوت بمردمان نماید
نسبت و بتصاف و حماقت بیشتر باشد از انکه بشجاعت و اما افعال
کسانیکه خویشتن را خفه کنند یا بزهر بکشند یا در چاهی افگنند از خوف
فقری یا از فزع زوال جاهی یا از مقاسات امری شنیع بر بدلی
حمل کردن لائق تر است از انکه بشجاعت چه موجب این افعال
طبیعت جبن بود و طبیعت شجاعت از جهت آنکه شجاع صبور
بود در تحمل شدائد قادر و در هر حال که حادث شود فعلی از و صادر
گردد که مناسب آن حال بود ازین معنی واجب شده است تعظیم
کسی که بشجاعت موسوم بود بر کافهٔ عقلا و حکمت چنان اقتضا کند که
بادشاه یا کسی که قیم امور دین و ملک بود چنان کس منافقه و مضائقه نکند

و قدر او بشناسد و میان محل او و محل کسانیکه بدو نشبه کنند و از شجاعت
بی بهره باشند تمیز کند چه شجاع عزیز الوجود بود و استهانت او
بشاید در امور محمود و صبر او بر مکاره و وقایع و استخفاف
او بچیزهائیکه عوام آنرا بزرگ شمرند مانند قتل سخت ظاهر باشد
نه بمکروهی که تدارکش ناممکن بود اندوهگین شود و نه از هولی که ناگاه
حادث شود مضطرب گردد و چون در خشم شود خشم او بمقدار واجب
بود بر کسیکه مستحق ایذا باشد در وقتیکه لائق بود و چون انتقام کشد
همین شرائط بر انتقام اقدام نماید و حکما گفته اند کسی که در عرض
انتقامی افتد و ازان ممنوع شود زبونی نفس او را یا بدکه زوال
آن جز بانتقام صورت نبندد و بعد ازان که بمراد رسید و باشد
نشاطی که در طبیعت او مرکوز بوده باشد معاودت کند و این انتقام
اگر بحسب شجاعت بود محمود باشد و الا مذموم و بسیار کسان بوده اند
که بر انتقام از ملکی قاهر یا خصمی غالب اقدام نموده اند تا نفس

۱ استهانت خواهش دون
یعنی شرایف بکار داشتن
باشد آنرا خوار شمردن
۲ وقایع حوادث ای ضرر
کردانیدن حوادث زمانی
۳ استخفاف

خویش را بدان در ورطهٔ ہلاک افگندہ اند بے آنکہ مضرتے یا نقصانے
ای انتقام ۱۲
بکار آنکس راہ یافتہ باشد وچنین انتقام زبال صاحبش و موجب مزید
ذل وعجز او باشد پس معلوم شد کہ عفت وسخاوت وشجاعت
دلت ۱۲
نیکو نیاید الا از مرد حکیم وشرائط آن تمام نشود الا بحکمت تا ہر نوعے
را بجای خویش بوقت خویش بمقدار حاجت بر مقتضای مصلحت
بکار دارد پس ہر عفیفے و ہر شجاعے حکیم نبود و ہر حکیمے عفیف وشجاع
نبود و ہمچنین عملی شبیہ بعدالت صادر نشود از کسانے کہ عدالت
در ایشان موجود نبود و اظہار اعمال عدول کنند از جہت ریا و سمعہ
شہرہ ۱۲ بیمار عدل کنندہ ۱۲
تا بوسیلہ آن مالی یا جاہی یا چیزی مرغوب جذب کنند یا بجہت
غرضی دیگر مانند انچہ تقدیم یافت در دیگر فضائل ونشاید کہ افعال
امثال این طائفہ را بعدالت نسبت دہند از بہر آنکہ عادل حقیقی
کسی بود کہ تعدیل قوتہای نفسانی وتقویم افعال واقوالے کہ صادر
راست کردن ۱۲
شود از ان قوتہا چنانکہ بعضے بر بعضی غالب نشود بتقدیم رسانیدہ باشد

بعد ازان در انچه خارج ذات او بود مانند معاملات و کرامات
و غیر آن همین نسق رعایت کرده باشد و نظر او در عموم اوقات
بر اقتضای فضیلت عدالت بود نه بر غرضی دیگر و این اعتقاد متمشی شود
که نفس را هیئتی نفسانی که مقتضی اوب کلی بود حاصل آمده باشد
تا افعال و آثار او بر سبیل نظام از و صادر شود و هر یک از فضائل
بحسب استعداد و قابلیت بایکدیگر تا حقوق آن از انچه بدان شبیه
بود باشد مراعات کند و چون اسباب تفضل و تقدم و برتری شرف
عدالت بر دیگر فضائل و شرح احوال اقسام آن فضیلت معلوم شد
از روی دلالت نمی ماند که انچه مساوات است در تفضل و مساوات
بی اعتبار وحدت مشترک و چنانکه وحدت بر تبه اقصی و درجه اعلی
از مراتب و مدارج شرف و کمال مخصوص و ممتاز است و سریان
آثار او از مبدأ اول که واحد حقیقی اوست در جملگی معدودات
مانند فیضان انوار وجود است از علت اولی که موجود مطلق اوست

در نیکی موجودات پس هر که بوحدت نزدیکتر وجود او شریفتر و
بدین سبب در رتبه هیچ نسبت شریفتر از نسبت مساوات
نیست چنانکه در علم موسیقی مقرر شده است و در فضائل هیچ فضیلت
کاملتر از فضیلت عدالت نیست چنانکه در صناعت اخلاق معلوم
میشود چه وسط حقیقی عدالت است و هر چیزی او است نسبت با او
اطراف اند و مرجع همه با او و چنانکه وحدت مقتضی شرف بل موجب
ثبات و قوام موجودات است کثرت مقتضی خساست بل مستدعی
فساد و بطلان موجودات است و اعتدال ظل وحدت است
که بهمت قلت و کثرت بنقصان و زیادت از اصناف متباین
برگیرد و بجلیه وحدت آنرا از حضیض نقصان و رذیلت فساد
باوج کمال و فضیلت ثبات رساند و اگر اعتدال نبودی دائره
وجود بهم برسیدی چه تولد موالید ثلثه از عناصر اربعه مشروط است
بامتزاجات معتدل و فی الجمله سخن درین باب بسیار است و

موده با طناب اول آنکه ما بر سر مقصود شویم و گوئیم که عدالت
در مساوات مقتضی نظام مختلفات اند و چنانکه در موسیقی هر نسبت
که نه نسبت مساوات بود بوجهی از وجوه اختلال راجع بانسبت مساوات
شود والا از حد تناسب خارج افتد و در دیگر امور هر چه آنرا نظامی
بود بوجهی از وجوه عدالت در و موجود بود والا مرجع آن بفساد
و اختلال باشد بیانش آنکه نسبت مساوات بینهما آنجا بود که
مماثلت که عبارت است از وحدت در جوهر یا کمیت حاصل
بود و آنجا که مماثلت مفقود بود مساوات چنان بود که گوئی نسبت
اول با دوم چون نسبت دوم با سوم یا چون نسبت سوم با چهارم
است اول را نسبت متصله گویند و دوم را نسبت منفصله و
در انواع منتسبات بر وجوه مختلف بکار برند مانند نسبت
عددی و نسبت بهندسی و نسبت تالیفی و دیگر نسب چنانکه
در علوم بیان کرده اند قدما را در تعظیم امر نسبت و استخراج

علوم شریف بتوسط آن سبانه علیم است پس چون اشیاء است
گفتند در امور یکه مقتضی نظام معیشت بود و اراده را دران مدخلی
باشد آن سه نوع بود اول انچه تعلق بقسمت اموال و کرامات
دارد دوم انچه تعلق بقسمت معاملات و معاوضات دارد سوم
انچه تعلق بقسمت امور ی دارد که تعدی را دران مدخلی بود چون
تادیبات و سیاسات آما در قسم اول گویند که چون نسبت این
شخص باین کرامت یا باین مال مانند نسبت کسی است که در مثل
رتبهٔ او بود با کرامتی و مالی مانند قسط او پس این کرامت
و این مال حق اوست و او را مسلم باید داشت و اگر زیادتی
و نقصانی بود تلافی فرمود و این نسبت شبیه است بمنفصله و اما
در قسم دوم گاه بود که نسبت شبیه بمنفصله افتد و گاه بود که شبیه
بمتصله افتد منفصله چنانکه گویند نسبت این بزاز با این جامه
چون نسبت این نجار با این کرسی است پس در معاوضه حقیقی نیست

و متصله چنانکه گویند نسبت این جامه با این زر چون نسبت این زر
با این کرسی است پس در معاوضهٔ جامه و کرسی حیفی نیست و اما
در قسم سوم نسبت شبیه به نسبت هندسی افتد چنانکه گویند نسبت
این شخص با رتبهٔ خویش چون نسبت شخصی دیگر است با رتبهٔ
خویش پس اگر او ابطال تساوی کند بحیفی یا ضرری که بدیگر
شخص رساند حیفی یا ضرری مقابل آن باو باید رسانید تا عدالت
و تکافی بحال اول شود و عادل کسی بود که مناسبت و مساوات
سنجد در چیزهای نامتناسب و نامتساوی را مثلاً اگر خطی مستقیم
را بدو قسمت مختلف کنند و خواهند که باحد مساوات برند هر آینه
مقداری از زائد نقصان باید کرد و بر ناقص زیاده کرد تا
تساوی حاصل آید و قلت و کثرت و نقصان و زیادت منتفی
گردد و این کسی را میسر شود که بر طبیعت وسط واقف باشد تا از
اطراف کند از هیچ‌ین و رخصت و ثقل و ربح و خسران دور دیگر

سلسلهٔ ۱۲

انحرافات پس اگر در خفت و ثقل چیزی بر خفیف نهند و از ثقیل بردارند
تکافی حاصل آید و اگر متکافی باشند چون از یک طرف نقصان کنند
خفیف شود و چون در دیگر طرف زیاده کنند ثقیل گردد و در رنج
و خسران اگر کمتر از حق گیرد و خسران افتد و اگر زیاده گیرد در رنج
و تعیین کنند و اوساط در هر چیزی تا بمعرفت آن هر چیزها باعتدال
صورت بندد و ناموس آلهی باشد پس بحقیقت واضع تساوی
و عدالت ناموس آلهی است چه منبع و حدت اوست تعالی
و کرد و چون مردم مدنی بالطبع است و معیشت او جز بتعاون
ممکن نه چنانکه بعد ازین شرح ترگفته آید و تعاون موقوف بود
بر آنکه بعضی خدمت کنند و از بر خی بستانند و بر خی دهند
تا مکافات و مساوات و مناسبت مرتفع نشود چه نجار چون عمل خود
بصباغ دهد و صباغ عمل خود با و تکافی حاصل آید و تواند بود
که عمل نجار از عمل صباغ بیشتر بود یا بهتر و بر عکس پس بضرورت

بتوسطی و قومی احتیاج افتاد و آن دینار است پس دینار عادل و متوسط
است میان خلق لیکن عادل صامت و احتیاج بعادل ناطق
باقی تا اگر استقامت متعاوضان بدینار که عادل صامت است
حاصل نیاید از عادل ناطق استقامت طلبند و او اعانت دینار
کند تا نظام و استقامت بالفعل موجود شود و ناطق انسان است
پس ازین روی بحاکمی حاجت افتاد و ازین مباحثه معلوم شد
که حفظ عدالت در میان خلق بی این سه چیز صورت نبندد یعنی
ناموس الهی و حاکم انسانی و دینار و ارسطاطالیس گفته است که ناموس
ناموسی عادل است و معنی ناموس شریعت و تدبیر و سیاست بود و انچ
بدان ماند و ازین جهت شریعت را ناموس الهی خوانند و در کتاب
متقوما خیا گفته است که ناموس اکبر من عند الله تواند بود و ناموس
دوم از قبیل ناموس اکبر و ناموس سوم دینار بود پس ناموس
خدای تعالی مقتدای نوامیس باشد و ناموس دوم حاکم بود و او

اقتدا بنا موس الٰہی باید کرد و ناموس سوم اقتدا کند بناموس دوم
و در تنزیل قرآن ہمین معنی بعینہ یافتہ میشود آنجا کہ فرمودہ است
انزلنا معہم الکتاب والمیزان لیقوم الناس بالقسط وانزلنا الحدید
فیہ باس شدید ومنافع للناس الآیہ و بدینار کہ مساوات دہند
مختلفات ست احتیاج ازان سبب افتاد کہ اگر تقویم مختلفات
باثمان مختلفہ نبودی مشارکت و معاملہ در وجوہ انچند و عطا مقدر
و منظم نگشتی اما چون دینار از بعضی بکاہد و در بعضی افزاید اعتدال
حاصل آید و معاملہ صباغ با نجار متساوی شود و این از عدل
مدنی بود کہ گفتہ اند عمارت دنیا بعدل مدنی ست و خرابی دنیا بجور
مدنی و بسیار باشد کہ عمل اندک با علمہای بسیار متساوی باشد نہ
نظر مہندس کہ در مقابلہ رنجہا و مشقتہای کارکنان بسیار افتد
و مانند تدبیر صاحب لشکر کہ در مقابلہ محاربہ مبارزان بی شمار افتد
و یا رای عامل جائر بود و آن کسی باشد کہ ابطال متساوی کند

و بر منوال سخن ارسطاطالیس قواعد گذشته جائر سه نوع بود
اول جائر اعظم و آن کسی بود که ناموس الهی را منقاد نباشد دوم
جائر اوسط و آن کسی بود که حاکم را مطاوعت نکند سوم جائر اصغر
و آن کسی بود که بر حکم دینار نزود و فساد یکه از جور این مرتبه حاصل آید
غصب نهب اموال و انواع دزدی و خیانت باشد و فساد یکه از
جور آن دو مرتبه دیگر باشد عظیم تر ازین فساد دیانت بود و ارسطاطالیس
گفته است کسیکه بناموس الهی متمسک باشد عمل بالطبیعت مساوات
کند و اکتساب خیر و سعادت از وجوه عدالت و ناموس الهی
چیزیست که خود نفرماید چه از قبل خدا تعالی خیر جمیل صادر نشود و آن ناموس
الهی خیر بود و چیزهائیکه مؤدی بسعادت باشد و نهی او از
فسادهای مدنی بود پس بشجاعت فرماید و حفظ ترتیب در مصاف
جهاد بصفت فرماید و حفظ فروج از زنا شایستها و از فسق و افترا
و دشنام و بدگفتن باز دارد و فی الجمله بر فضیلت حث کند و از رذیلت

منع و عادل استعمال عدالت کند اول مدرذات خویش پس در شرکا
خویش از اهل مدینه پس گفته است که عدالت جزوی نبود از فضیلت
بلکه همه فضیلت بود با سر ها و جور که ضد اوست جزوی نبود از رذیلت
ای تمام اصناف
بلکه همه رذیلت بود با سر ها ولیکن بعضی انواع جور از بعضی ظاهر تر
ای تمام اصناف ۱۲
بود مثلا انچه در بیع و شری و کفالات و عاریتها افتد ظاهر تر بود نزد یک
خصمانات ۱۲
اهل مدن از دزدیها و فجور و قیادت و مخادعت ممالیک و گواهی
قلیتانی ۱۲
دادن در دروغ و این صنف بجفا نزدیکتر افتد و بعضی باشد که
ای بعض انواع جور ۱۲
تغلب نزدیک تر بود مانند تغذیب بقیود و اغلال و انچه جاری
مجرای آن بود و بادشاه عادل حاکم بسویت باشد که رفع ابطال
این فسادها کند و خلیقه ناموس الهی بود در حفظ مساوات پس
خویشتن را از خیرات بیشتر از دیگران ندهد و از شر در کمتر و از نجا
گفته اند الخلافة تطهر بعد ازان گفته است عوام مرتبه حکومت کسی را
ارسطاطالیس ۱۲
دانند که بشرف حسب و نسب مشهور بود یا کسی را که به پیار بسیار

مستظهر باشد و اهل عقل و تمیز حکمت و عدالت را از شرائط استعداد
قوی پشت ۱۲
این منزلت شناسند چه این دو فضیلت سبب ریاست و سیادت
ای حکومت ۱۲
حقیقی باشند و مرتب واشتن مرتبهٔ هر یکی در درجهٔ خویش و اسباب
هر واحد ۱۲ ای باشد ۱۲
جملگی اصناف مضرات محصور است در چهار نوع اول شهوت
و رذائت تابع آن افتد دوم شرارت و جور تابع آن افتد
فرومایگی و فساد ۱۲
سوم خطا و حزن تابع آن افتد چهارم شقا و حسرتی مقارن
موصوف ۱۲ صفت ۱۲
ذلت و اندوه تابع آن افتد اما شهوت چون باعث شود بر اضرار
غیر مردم را در ان اضرار التذاذی و ایثاری صورت نبندد و مگر
ایثار ۱۲
آنکه چون در طریق توصل بمشتهی واقع شده باشد بالعرض
رسیدن ۱۲ فراهم شده ۱۲
رضا دهد و گاه بود که کراهت آن اضرار ترا الم بدان احساس کند
و مع ذلک قوت شهوت ارتکاب آن مکروه حمل کند و اما شریر
که قصد اضرار غیر نماید بر سبیل ایثار و ازان التذاذ یابد مانند
کسیکه عمر و سعایت کند نزد یک ظلمه تا بتوسط آن نعمتی از غیری

معنی شخصی که در وی این صفت
داشته باشد در اضرار
غیر لذت یابد بیشتر در مین
اضرار بیفزاید و بر
او آزرده خود و بر اضرار
غیر موقوف بود و گاه بود

اخلاق ناصری ۱۰۱

نفسانیست بود و در غیر
مقصود اصلی او وصول
بحاصل خود و اضرار
غیر مقصود بالعرض باشد

ازالہ کند بی آنکہ منفعتے باو رسد لیکن او را از نکروہی کہ بآن کس رسد
لذتے حاصل آید بروجہ تشفی از حسد یا از سببی دیگر و اما خطا چون سبب
اضرار غیر شود نہ از وجہ قصد و ایثار بود و نہ مقتضی التذاذ بلکہ قصد
بفعلے دیگر بود کہ آن فعل مؤدی بود بضرر مانند تیر کہ نہ بقصد بر شخصی آید
بر آئنہ حزنے و اندوہی تابع این حالت بود و اما شقا مبدا فعلی است
کہ در و سببی خارج باشد از ذات صاحبش و او را در ان اختیارے
و قصدی نباشد آنکہ آسیب صدمہ ستوری ریاضت نایافتہ
کہ شخصے بر و نشستہ بود بکسی رسد کہ آن شخص را در و دستگی
باشد و او را ہلاک کند و چنین شخصی شقی مرحوم بود در ان واقعہ غیر ملوم
و اما کسیکہ بسبب مستی یا خشم یا غیرت بر قبحی اقدام نماید عقوبت
و عتاب از و ساقط نشود چہ مبدا آن افعال یعنی تناول مسکر
و انقیاد قوت غضبی و شہوی کہ صدور قبح بہ تبعیت آن لازم آید بارادہ
و اختیار او بودہ است اینست شرح عدالت و اسباب آن

۱۷۱

واما اقسامش در افعال گوئیم حکیم اول عدالت را بر سه قسم کرده است
ارسطاطالیس ۱۲
اول انچه مردم را بدان قیام باید نمود از حق تعالی که واهب
خیرات و مفضی کرامات است بل سبب وجود هر نعمت که تابع
رساننده ۱۲
وجود است و عدالت چنان اقتضا کند که بنده بقدر
طاقت در امور یکه میان او و معبود او باشد طریق افضل مسلوک
دارد و در رعایت شرائط وجوب مجهود بذل کند دوم انچه مردم
کوشش ۱۲ خرج ۱۲
را بدان قیام باید نمود از حقوق ابنای جنس و تعظیم رؤسا و ادای
امانات و انصاف در معاملات سوم انچه بدان قیام باید نمود
از ادای حقوق اسلاف مانند قضای دیون و انفاذ وصایای
جمع سلف پیشینیان ۱۲ اد اکردن ۱۲ جمع دین ۱۲ جاری کردن ۱۲
ایشان و انچه بدان ماند تا اینجا معنی سخن حکیم است و تحقیق این سخن
در بیان وجوب ادای حقوق خدا تعالی جل جلاله آنست که چون
شرط
شرط عدالت میباید که در اخذ و اعطای اموال و کرامات
وغیر آن ظاهر باشد پس باید که بازای انچه بما میرسد از عطیات

خالق عز اسمه و نعم نامتناهی او حقی ثابت بود که بنوعی از انواع قدرت
در ادای آن حق بذل کنند چه اگر کسیکه باندک مایه انعامی مخصوص شود
از غیرت و آزرم مجازاتی نکند بوجهی بوصمت جور منسوب باشد تکلیف
اگر بعطاهای نامتناهی و نعمتهای بی اندازه تخصیص یافته باشد و
بعد ازان بر تواتر و توالی بلوا حق ایادی لحظه فلحظه آنرا مددی میرسد و او
در مقابل باندیشه شکر نعمتی یا قیام بحقی باداء معروفی مشغول نشود لابل
سیرت عدالت چنان اقتضا کند که جد و اجتهاد بر مجازات و مکافات
مقصود دارد و در اهمال و تقصیر خویشتن را نامعذور شناسد چه
اگر بمثل پادشاهی عادل فاضل باشد که از آثار سیاست او
مسالک و ممالک ایمن و معمور گردد و عدل او در آفاق و اقطار ظاهر
و مشهور و در حمایت حریم و ذب از بیضه ملک و منع ابنای جنس
از ظلم بر یکدیگر و تمهید اسباب مصالح معاش و معاد خلق هیچ
دقیقه مختل و مهمل نگذارد تا هم خیر او عموم رعایا و زیردستان را

بعنی منسوب بوصمت جور
بعنی خود را بدو نسبت بکند
بعنی بیضه ملک
بعنی حراست و نگاهداشت
بعنی ابنای جنس

شامل بود و بهم احسان او بهر یک از اقویا و ضعفا علی الخصوص و اصل
و استحقاق آنکه هر یک از اهل مملکت او علیحده بنوعی از مکافات
قیام باید نمود که تقاعد از آن مستدعی اتصاف بود بسمت جوار
او را حاصل و هر چند بسبب استغنا و او از صنایع رعیت بمکافات
ایشان جز باخلاص دعا و نشر ثنا و ذکر مناقب و آثر و شرح مساعی
و مفاخر و شکر جمیل و محبت صافی و بذل طاعت و نصیحت و ترک
مخالفت و سر و علانیه سعی در اتمام سیرت او بقدر طاقت و اندازه
استطاعت و اقتدا با و در تدبیر منزل و تربیت اهل و عشیره
که نسبت او با ایشان چون نسبت ملک باشد با ملک نتواند بود
اغماض ایشان از اقامت مراسم و قیام نمودن بدین شرائط
با قدرت اختیار جز ظلم و جور حقیقی و انحراف از سنن عدالت
نبود چه اخذ بی اعطا از قانون انصاف خارج افتد و چندانکه
افاده نعمت و افاضه معروف بیشتر جویند یکه در مقابل آن باشد

بنی نباشد شاه را استحقاق
این او حاصل کز هر یک از
ارباب مملکت وی را بیارایش
احسانات او قیام و توجه
فروی است دادگر آنرا فزود
گذارد مقصد بکوشش ۱۲
نشر فاش کردن ۱۲
مناقب جمع منقبت
جز خصلت پسندیده ۱۲
آداب ناصری
یعنی در ۱۲ یعنی جزو زمین ۱۲
یعنی ۱۲ یعنی ۱۲
یعنی ۱۲ یعنی ۱۲
یعنی ۱۲ یعنی

فاحش ترچه ظلم اگرچند قبیح است در نفس خود اما بعضے از بعضی قبیح تر
زیاده ۱۲ خبر ۱۲
باشد چنانکه ازالهٔ نعمتے از ازالهٔ نعمتے و انکار حقی از انکار حقی شنیع تر
بود و چون قبح تقصیر در مکافات حقوق ملوک و روسا بنزل طاعت
و شکر نعمت و محبت و سعی صالح تا این غایت معلوم است بنگر که
نیکو ۱۲
در قیام بحقوق مالک الملک بحقیقت که هر ساعت بل هر لحظه چندان
نعم و ایادی نامتناهی از فیض وجود او بنفوس و اجسام ما میرسد که
شمار ۱۲ بیکران ۱۲
در حد عد و حیز حصر نتوان آورد و اهمال و تقاعد تا چه غایت مذموم
و منکر تواند بود اگر از نعمت اول گوئیم که وجود ست آنرا بدلی
در تصور نمی آید و اگر از ترکیب بنیه و تهذیب صعد گوئیم مصنف
بنیاد و آفرینش ۱۱
کتاب تشریح و مؤلف کتاب منافع اعضا زیاده از یکهزار ورق
احاطه و شمار ۱۲
در احصای انچه و هم بشری بدان تواند رسید سیاه کرده اند و هنوز
شناسا گر دانیدن ۱۲
از دریا قطره در معرض تعریف نیاورده و از عهدهٔ معرفت
یک نکته چنانکه باید بیرون نیامده و بلکه حقیقت یک دقیقه نرسیده
یا مان ۱۲

۱۷۵ اخلاق ناصری

واگر از نفوس وقوی و ملکات و ارواح گوئیم و خواهیم که شرح دهیم

مدد یکه از فیض عقل و نور و بها و مجد و سنا و برکات و خیرات او

بنفس ما میرسد عبارت و اشارت را در ان باب مجالی نیابیم و زبان

و بیان و فهم و وهم را از تصرف در حقائق و دقائق آن عاجز و قاصر

شمریم و اگر از نعمت بقای ابدی و ملک سرمدی و جوار حضرت

احدی گوئیم که ما را در معرض تحصیل و اقتنای استعداد و استیجاب

آن آورده است جز عجز و حیرت و قصور و دهشت حاصل نیابیم

لا نعمری یا بجمل هذه النعم الا النعم اگرچه بارئ عز و علا از مساعی

ما بی نیاز است سخت ناخوش و شنیع بود که ما التزام ادای حقی

و بذل جهد یکه بوسیله آن و بهمت چو و بهمت خروج از ربقه رابطه

عدل از خود محو کنیم نکنیم حکیم ارسطاطالیس در بیان عبادتیکه

بندگان را بدان قیام باید نمود چنین گفته است که مردمان را

خلاف است در انچه مخلوق را بدان قیام باید کرد از جهت

خالق تعالی بعضی گفته اند که ادای صیام وصلوة وخدمت هیاکل
ومصلیات وتقرب بقربانیها بتقدیم باید رسانید وقومی گفته اند
که اقرار بربوبیت او واعتراف باحسان وتمجید او برحسب
استطاعت اقتضا باید کرد وطائفه گفته اند که تقرب بحضرت
او باحسان باید نمود اما بانفس خود بتزکیه وحسن سیاست واما
با اهل نوع خود بمواسات وحکمت وموعظت وجماعتی
گفته اند که حرص باید نمود بر تفکر وتدبر در الهیات وتصرف
در محاولاتیکه موجب مزید معرفت باری سبحانه بود تا بواسطه
آن معرفت او بکمال رسد وتوحید او بحد تحقیق انجامد وگروهی
گفته اند که آنچه خدای عزوجل را بر خلق واجب است یک چیز
بیش نیست که آنرا ملتزم شوند وبر یک نوع دمشال نیست

واز و در تر جمیع بعضے ازین اقوال بعضی اشارتی منقول است
و طبقهٔ متاخر از حکما گفته اند که عبادت خدای تعالی در سه نوع
محصور تواند بود اول انچه تعلق با بدان دارد مانند صلوٰة و صیام
و وقوف مواقف شریفه از جهت دعا و مناجات دوم انچه تعلق
بنفوس دارد مانند اعتقادات صحیح چون توحید و تمجید حق تعالے
و تفکر در کیفیت افاضهٔ وجود و حکمت او بر عالم و انچه ازین
باب بود سوم انچه واجب شود در مشارکات خلق مانند انصاف
در معاملات و مزارعات و مناکحات و ادای امانات و
نصیحت ابنای جنس و جهاد با اعدای دین و حمایت حریم
و از ایشان گروهے که باهل تحقیق نزدیکتر اند گفته اند که
عبادت خدا تعالی سه چیز است اول اعتقاد حق دوم قول
صواب سوم عمل صالح و تفصیل هر یک در هر وقت و زمانے
و بهر اضافتی و اعتباری بر وجهی دیگر بود که انبیا و علمای مجتهد کورند

انبیا اند بیان آن میکنند و بر عموم خلائق واجب بود انقیاد و متابعت
ایشان تا محافظت امر حق جل جلاله کرده باشند و بباید دانست
انبیاء علیهم السلام
که نوع انسان را در قرب بحضرت الهیت منازل و مقاماتست
و آن مقام چهار است مقام اول مقام اهل یقین است که ایشان را
موقنان خوانند و آن مرتبه حکمای بزرگ و علمای کبار باشند
مقام دوم مقام اهل احسان است که ایشان را محسنان گویند
و این مرتبه کسانی بود که با کمال علم بحلیهٔ عمل متحلی باشند
و بفضائلیکه برشمردیم موصوف مقام سوم [illegible]
جماعتی باشند که باصلاح باطن و صفا [illegible]
[illegible] مقام چهارم [illegible]
خوانند و محققان گویند و نهایت این مرتبه منزل اتمام
بود و ورای این نوع انسان را هیچ مقام و منزلت معلوم
نه بندد و استعداد این منازل چهار خصلت باشد اول حرص

وفشاط در طلب دوم اقتنای علوم حقیقی و معارف یقینی سوم
حیا از جهل و نقصان قریحه که نتیجهٔ اهمال بود چهارم ملازمت سلوک
طریق فضائل بحسب طاقت و این اسباب را اسباب اتصال
بحضرت حق خوانند و اما اسباب انقطاع ازان حضرت که
بعضت عبارت ازان ست هم چهار بود اول سقوطی که موجب
اعراض بود و استهانت بتبعیت لازم آید دوم سقوطی
که مقتضی حجاب بود و استخفاف به تبعیت لازم آید سوم سقوطی
که موجب طرد بود و مقت به تبعیت لازم آید چهارم سقوطی
که موجب نسیان بود یعنی دور ی از حضرت و بغض
به تبعیت لازم آید و اسباب شقاوت ابدی که مذکور شد بود
بدین انقطاعات نیز چهار بود اول کسل و بطالت و تضییع
عمر تابع آن افتد دوم جهل و غباوتی که از ترک نظر در ریاضت
نفس بغیم خیزد سوم وقاحتی که از اهمال نفس و خباثت

و خلاعت غدار او در تتبع شهوات تولد کند چهارم از خود راضی شدن
بر ذائلی که از استمرار قبائح و ترک انابت لازم آید و در الفاظ تنزیل
زیغ و زین و غشاوه و ختم آمده است و معنی این چهار لفظ بمعانی
این چهار سبب نزدیک است و هر یکی را ازین شقاوتها علاجی بود
که بعد ازین بر وجه اجمال یاد کرده آید انشاء الله تعالی اینست
سخن حکما در عبادت خدای تعالی و افلاطون الهی گفته است که
چون عدالت حاصل آید نور قوی و اجزای نفس بر یکدیگر درخشند
چه عدالت مستلزم همه فضائل بود پس نفس بر ادای فعل خاص خود
بر خاصترین وجهی که ممکن بود قادر شود و این حالت نهایت
قرب نفس انسانی بود از الله تعالی و نیز گفته است که توسط عدالت
مانند توسط دیگر فضائل نیست از جهت آنکه هر دو طرف
عدالت جور است و هر دو طرف بسیج فضیلت یک رذیلت
نیست بیانش آنست که جور هم طلب زیادت بود و هم طالب

نقصان چه جائز و انچه نافع بود خویش را زیادت طلبد و دیگران را
جور کننده ۱۲
نقصان و انچه مضار بود خویش را نقصان طلبد و دیگران را
زیادت و چون عدالت تساوی است و در هر دو طرف تساوی
زیادت نقصان پس هر دو طرف عدالت جور است و هر خیر
هر فضیلتی را از جهت توسط اعتدالی لازم هست اما عدالت عام
و شامل است بجمیع اعتدالات را و عدالت هیئتی نفسانی بود که از
صادر شود و تمسک بناموس الهی چه مقدر مقادیر و معین اوضاع
واضع ۱۲ مقدر کننده ۱۲
و اوساط ناموس الهی باشد پس صاحب عدالت را بهیچ نوع
متوسط ۱۲ شارع ۱۲
مضادت و مخالفت صاحب ناموس و شریعت نباید بلکه
موافقت ۱۲
همگی همت او بر موافقت و مساوقت و متابعت او مصروف بود
چه مساوات از دیاد بر صاحب او طالب مساوات بود در
مساوات میان هر دو شخص بود در چیزی که مشترک میان
هر دو باشد در دو چیز پس ارکان نسبت متصل یا منفصل معین شود

و بباید دانست که این ہیئت نفسانی امری بود غیر فعل و غیر معرفت
ای عدالت ۱۲
و غیر قوت چه فعل بے این ہیئت صادر شود چنانکه گفتیم که افعال
عدول از غیر عدول صادر شود و قوت و معرفت بضدین متعلق
یکسان گیرد چه علم بضدین و قدرت بر ضدین یکی بود اما بر ہیئتے
که قابل ضدی بود غیر ہیئتے بود که قابل ضد دیگر بود و انعنی در جملگی
قبول کنند ۱۲
فضائل و ملکات تصور باید کرد که از اسرار این علم است و عدالت
را با حریت اشتراک است در باب معاملات و اخذ و اعطا چه عدالت
گرفتن ۱۲ دادن ۱۲
در اکتساب مال افتد بشرائط مذکور و حریت در انفاق مال ہم بدان
شروط و اکتساب اخذ بود پس بانفعال نزدیکتر بود و انفاق اعطا
بود پس بفعل نزدیکتر بود و مردمان حر را از بخل و دوستدار ند
باین سبب با آنکه تعلق نظام عالم بعدالت بیشتر از آن بود که بحریت
بر خاصیت فضیلت فعل خیر است نه ترک شر و خاصیت و حجت
مردمان در محمدت گفتن ایشان در بذل معروف بود نه در منع

دیگر گفته است و آن اینست که چون مردم را قوت های مختلف است
ممکن بود که غضبی باعث شود بر فعلی مخالف مقتضای قوتی دیگر
مانند آنکه صاحب غضب یا صاحب شهوت با فراط یا کسی که در مستی
عربده کند افعالی اختیار نماید بی مشاورت عقل که بعد از معاودت
جنگ
پشیمان شود و سبب آن فعل آن بود که در جائی که غلبه قوتی را باشد
که مقتضی آن فعل است آن فعل جمیل نماید و چون آن قوت
استخدام عقل و استعمالش او کرده باشد عقل را مجال اعتراض
خدمت خواستن
نبود و بعد از سکون سورت آن قوت قبح و فساد ظاهر گردد و اما کسانیکه
تیزی و غلبه
بسعادت فضیلت موسوم باشند بهیچ وقت عقل ایشان مغلوب
نگردد و صدور فعل جمیل ایشان را ملکه شود و سوالی دیگر ایراد کنند
از سوال اول مشکل تر و آن اینست که تفضل محمود است و داخل نیست
در عدالت چه عدالت مساوات بود و تفضل زیادت و ما گفته ایم
که عدالت مستجمع فضائل است و او را مرتبه وسط است پس چنانکه

۴۷
انتخاب علی بن ابی
الحسن بن ابی
۱۹۵
فضل را خادم و مخدوم لابد
فضل را خادم و مخدوم لابد
کرده باشد ۱۲

نقصان از وسط مذموم است زیادت هم مذموم بود پس تفضل مذموم
بود و این خلعت باشد جواب آن نیست که تفضل احتیاط بود در عدالت
(این خلاف را باطل ۱۲)
ما از وقوع نقصان ایمن شود و توسط فضائل بر یک منوال
(ای جریان ۱۲) (طریق واحد)
نتواند بود چه سخاوت با آنکه وسط است میان اسراف و بخل
زیادت و رو باحتیاط نزدیکتر از نقصان است و عفت با آنکه وسط
(ای بفضیلت ۱۲)
است میان شره و خمود نقصان در رو باحتیاط نزدیکتر از زیادت
و تفضل صورت نبندد مگر بعد از رعایت شرائط عدالت که
اول آنچه استحقاق واجب کند ادا کرده باشد پس زیادت نیست
احتیاط را بآن اضافه کند و اگر بمثل همه مال بمستحق دهد و مستحق
(نظر بمستحق نمیتواند ۱۲)
را ضائع گذارد متفضل نبود بلکه متهذر بود چه اهمال عدالت کرده
است پس معلوم شد که تفضل عدالت است در زیادت و
متفضل عادل است محتاط در عدالت و سیرت او آن بود که منافع
خود را کمتر دهد و دیگران را بیشتر و در ضرر خود را بیشتر دهد و

۱۰۶

دیگران را کمتر بقصد جور و معلوم شد که تفضل از عدالت شریف تر
است ازان جهت که مبالغه است در عدالت نه ازان جهت که خارج
است از عدالت و اشارهٔ صاحب ناموس بعدالت اشارتی
کلی بود نه جزوی چه عدالت که مساوات است گاه بود که در جوهر
بود گاه بود که در کم بود گاه بود که در کیفیت بود و همچنین در دیگر
مقولات و بیانش آنست که آب و هوا متکافی اند در کیفیت نه در کمیت
که اگر در کمیت متکافی بودندی مساحت هر دو متساوی
بودی و در کیفیت تفاضل افتادی پس بکیفیت فاضل
مفضول غالب بودی و مفضول فاسد شدی و همچنین در آتش
و هوا و اگر عناصر متکافی نبودندی و افنا و افساد یکدیگر توانستندی
عالم نیست شدی در کمترین مدتی ولیکن باری عز و علا بفضل و
عنایت خویش چنان تقدیر کرده است که هر چهار در قوت و
کیفیت متکافی و متساوی افتاده اند تا یکدیگر را

بکلی افنا نتواند کرد ولیکن جزوی را که بر طرف افتد جزو دیگر برد
محیط شود افنا کند تا انواع حکمت پیدا گردد و اشاره بر این معنی است
قول صاحب شریعت علیه الصلوة والسلام آنجا که گفته است
بالعدل قامت السموات والارض غرض آنست که ناموس
عدالت کلی فرماید تا اقتدا کرده باشد بسیرت الهی و تفضل کلی
نفرماید که تفضل کلی نامحصور بود و عدالت محصور از جهت آنکه
تساوی را حدی معین باشد و زیادت محدود نبود بلکه تفضل
خواند و بر ان حث و تحریص کند چه تفضل عام شامل نتواند بود
چنانکه عدالت عام و شامل بود و آنچه گفتیم تفضل احتیاط و مبالغه
است در عدالت هم قول عام نیست چه این جا سیاست عادل
را جز در نصیب خود نتواند بود مثلا اگر حاکم شود میان دو خصم در
طرف تفضل نتواند کرد و جز رعایت عدل محض و تساوی
مطلق از و قبیح آید و آنچه گفتیم که عدالت هیئتی نفسانی است مانع

آن نبود که گفتیم عدالت فضیلتی نفسانی است چه آن هیئت نفسانی را
بسه وجه اعتبار کنند اول به نسبت با ذات آن هیئت دوم باعتباری
با ذات صاحب هیئت سوم باعتبار کسی که معامله بدان هیئت
با او اتفاق افتد پس باعتبار اول آنرا ملکهٔ نفسانی خوانند
و باعتبار دوم فضیلت نفسانی و باعتبار سوم عدالت
و در جملگی اخلاق و ملکات همین اعتبارات را رعایت باید کرد
و بر عاقل واجب بود استعمال عدالت کلی بران وجه که اول
در نفس خود بکار دارد و آن تعدیل قوی و تکمیل ملکات باشد
چنانکه گفتیم چه اگر بعدالت تعدیل قوی نکند شهوت او را باعث
شود بر امرے ملائم طبیعت خویش و غضب بر امری مخالف آن
تا بدواعی مختلف طالب اصناف شهوات و انواع کرامات
گردد و از اضطراب و انقلاب این احوال و تجاذب قوی اجناس
شر و ضرر حادث شود و حال همچنین گونه بود هر کجا که کشمکشی

آن طالب را

فرض کنند بے رئیسی قاہر کہ آنرا منظوم گرداند و بیمن وحدت کہ
مثل آلہ است ثبات و قوام دہد و اسطاطالیس کسے را کہ حال
او در تجاذب قوی برین صفت بود تشبیہ کردہ است بشخصے
کہ او را از دو جانب میکشند تا بدو نیمہ شود یا از جوانب تمتعات
تا پارہ پارہ شود و لیکن چون قوت تمیز را کہ خلیفہ خدای عزوجل
است در ذات انسانی حاکم قوی گردانند تا او شرائط اعتدال
و تساوی نگاہ دارد و ہر یکی بحق خود رسد و سوء نظامیکہ از کثرت متوقع
بود مرتفع شود پس چون از تعدیل نفس برین وجہ فارغ شود
واجب بود تعدیل دوستان و اہل و عشیرہ ہم برین صفت بعد ازان
تعدیل اجانب و اباعد بعد ازان تعدیل حیوانات تا شرف
این شخص بر ابنای جنس او ظاہر شود و عدالت او تمام گردد
و چنین شخص کہ در عدالت باین غایت رسد ولی خدا تعالے
و خلیفہ او و بہترین خلق او بود و باز آنی این بدترین خلق خدا کسی بود

۱۹۰

که اول برخود وجور کند بعد ازان بر دوستان و پیوستگان و بعد ازان
بر باقی مردمان و اصناف حیوانات باجمال سیاسات چه عالم بصیر
یکی بود و پس بهترین مردمان عادل بود و بدترین جائر و جماعتی از حکما
گفته اند که قوام موجودات و نظام کائنات بمحبت است و اضطرار
مردم باقتضای مقتضیات عدالت از جهت خوات شرف محبت
چه اگر اهل معاملات بمحبت یکدیگر موسوم باشند انصاف یکدیگر
بدهند و خلاف مرتفع شود و نظام حاصل آید و چون این بحث بحکمت
مدنی و منزلی لائق تر است در شرح امر محبت توقف اولی تر و الله اعلم
فصل ششم در ترتیب اکتساب فضائل و مراتب سعادت
در علوم حکمت مقرر است که مبادی اصناف حرکات که تقتضی
توجه باشند بانواع کمالات یکی از دو چیز بود طبیعت یا صناعت
اما طبیعت مانند مبدای تحریک نطفه در مراتب تغیرات متربه و
استحالات متنوعه تا آنگاه که بکمال حیوانی برسد و اما صناعت

مانند مبدای تحریک چوب بوسائط آدوات وآلاب تا آنگاه که بکمال
(اسباب ۱۲)
تختی برسد وطبیعت بر صناعت مقدم است هم در وجود وهم در رتبه
(بیشتر بر چیزی ۱۲ آنچه ۱۲)
چه صدور او از حکمت الهی محض است وصدور صناعت از محاولات
(خواهشها ۱۲)
وارادات انسانی باستمداد واشتراک امور طبعی پس طبیعت بمنزله
معلم واستاد است وصناعت بمثابه متعلم وتلمیذ وچون کمال
(شاگرد ۱۲)
هر چیزی در تشبه آن چیزی بود بمبدای خویش پس کمال صناعت
در تشبه او بود بطبیعت وتشبه او بطبیعت چنان باشد که در تقدیم
(ماند شدن ۱۲)
وتاخیر اسباب ووضع هر چیزی بجای خویش وتدریج وترتیب
(ای پایه بجای پایه و تخته بجای تخته و طاق ۱۲)
نگاهداشتن بطبیعت اقتدا کند تا کمالی که قدرت الهی طبیعت را
بطریق تسخیر متوجه آن گردانیده است از صناعت بروجه تدبیر حاصل
آید ومع ذلک فضیلتی که لازم صناعت بود وآن حصول آن کمال
باشد برحسب ارادهٔ مشیت بآن کمال مقارن افتد مثلاً چون مردم
بیضهٔ مرغان را در حرارتی مناسب حرارت سینه ایشان ترتیب دهد

همان کمال که بحسب طبیعت متوقع بوده و آن برآوردن فرخ است
بدین تدبیر موجود شود و فضیلتی دیگر بآن مقارن افتد و آن برآمدن
مرغان بسیار بود یکبارگی که وجود امثال ایشان بطریق حضانت
متعذر نماید و بعد از تقدیم این مقدمه گویم چون تهذیب اخلاق
و اکتساب فضائل که ما بصدد معرفت آن آمده ایم امر صناعی
است دران باب اقتدا بطبیعت لازم بود و آنچنان باشد که
تامل کنیم تا ترتیب وجود قوی و ملکات در بدو خلقت بر چه
سیاقت بوده است پس در تهذیب همان تدریج نگاه داریم
و معلوم است که اول قوتی که در کودکان حادث شود قوت طلب
غذا باشد و سعی در تحصیل آن چه کودک چون از شکم مادر جدا شود
بسر پستان طلب کند پس آنگاه قوت تمیز تعلم و چون قوت او بیشتر شود
آنرا بآواز گریستن بجوابد و چون قوت تخیل او بر حفظ مثل قادر
شود مطالبی که مثالهای آن از حواس اقتباس کرده باشد

۱۹۳

التماس کند چون صورت مادر و غیر آن پس قوت غضبی در وجود
آید و از موذیات احتراز نماید و باید که در وصول بمنافع مانع او آید
بمثابه دستی که دشمنی آنرا کند پس اگر بانفراد او بانتقام دفع
قیام تواند نمود قیام نماید والا بفریاد دیگری استغاثه کند و از
مادر و دایه اهانت جوید و بعد از ان این قوت شاد و شوقناک باشد
تحریک آلات اندر ترازیا باشد تا اثر خاصتر این نفس
و این قوت تمیز بود در وی ظاهر شود و ابتدای آن ظهور قوت
حیا باشد و آن دلیل بود بر احساس تجمل و قبیح پس این قوت
تیز روی در ترازید نهد و هر یکی ازین قوتها چون بکمالی که
بحسب شخص ممکن بود برسد اهتمام کند بر عنایت آن کمال
و دفع ضد او چنانکه صورت بندد و اما قوت اول که مبدأ جذب
است و تربیت شخص متکمل چون شخص را تغذیه و تنمیه نزدیک
رساند بکمالی که متوجه بدان باشد منبعث شود بر استبقای نوع

۱۹۴

پس شهوت نکاح و شوق به تناسل حادث گردد و اما قوت دوم
که مبدأ دفع منافی ست چون از حفظ شخص متمکن شود اقدام نماید
بر محافظت نوع پس شوق بکرامات و اصناف تفوق و ریاسات
پدید آید و اما قوت سوم که مبدأ نطق و تمیز است چون
در ادراک اشخاص و جزئیات مهارت یابد تعقل انواع و کلیات
مشغول شود و اسم عقل بر و افتد و درین حال اسم انسانیت بالفعل
بر و واقع شود و کمالی که مقوض تدبیر طبیعت بود تمام گردد و بعد
ازان نوبت تدبیر بصناعت رسد تا آن انسانیت که بتوسط
طبیعت وجود تمام یافت بتوسط صناعت بقای حقیقی
یابد پس طالب فضیلت را در تحصیل کمالی که متوجه بدان
باشد بهمین قانون اقتدا باید نمود و در تهذیب قوتها سیاقت
ترتیبی که از طبیعت استفاده کرده باشد رعایت کرد و بتعدیل
بتعدیل قوت شهوت پس تعدیل قوت غضب و ختم بر تعدیل قوت

تمیز کرده و اگر اتفاق چنان افتاده باشد که در ایام طفولیت تربیت
بر قاعده حکمت یافته باشد چنانکه بعد ازین شرح داده آید شکر
موهبتی عظیم و منتی جسیم باید گزارد چه اکثر مهمات او کفایت کرده شده است
و در طریق طلب فضائل بسهولت و اگر در رسید اثنا بر عکس مصاحبت
تربیت یافته باشد بتدریج در نظام نفس از عادات بد و ملکات
نا محمود سعی باید کرد و بصعوبت طریقه نومید نباید بود که امثال مستدعی
شقاوت ابدی بود و تلافی مافات هر روز مشکل تر و بتعذر نزدیکتر
تا انگاه که بدرجهٔ امتناع رسد و جز تاسف و تلهف چیزی بدست
نیاید اعاذنا الله من سوء نقمته و بلغنا ما یرضیه برحمته و باید دانست
که هیچکس بر فضیلت مفطور نباشد چنانکه هیچ آفریده را انجار
یا کاتب یا صانع نیافریده اند و ما گفتیم که فضیلت از امور صناعی
است اما بسیار بود که کسی را از روی خلقت قبول فضیلت
آسان تر بود و شرائط استعداد در و بیشتر و چنانکه طالب کتابت

یا طالب تجارت را ممارست آن حرفه میباید کرد تا هیئتی در طبیعت
(ذروگری ۱۲ — مداومت ۱۲)
او راسخ شود که مبدأ صدور آن فعل باشد از وی بر وجه مصالحت
(ملکه ۱۲)
آنگاه او را از جهت اعتبار آن ملکه صانع خوانند و بدان حرفه نسبت
دهند همچنین طالب فضیلت را باید افعالیکه آن فضیلت اقتضا
کند اقدام میباید نمود تا هیئت و ملکه در نفس او پدید آید که اقتدار
او بر اصدار آن افعال بر وجه کمال بسهولت بود آنگاه بسمت
آن فضیلت موسوم باشد و چون چنانکه گفته آمد در صناعت
اقتدا بطبیعت میباید کرد و مناسب ترین صناعات بدین
صناعت صناعت طب است که بر تجویده بدن مقصور است
چنانکه این صناعت بر تکمیل نفس مقصور است پس اقتدائی که
درین صناعت بطبیعت لازم باشد شبیه اقتدای طبیب
(اخلاق ۱۲)
بود در صناعت طب بطبیعت و ازین جهت بعضی از حکما این
صناعت را طب روحانی خوانند و همچنانکه طب دو جزو است

۱۹۷
طالب فضیلت را باید همچنان طالب اخلاق را
و اقتدا بر خلاق در تکمیل نفس
بطبیعت اقتدا لازم ۱۲

یکی آنچه مقتضی محافظت صحت بود و دیگری آنچه مقتضی ازالهٔ علت مرض ۱۲
همچنین این علم نیز دو فن باشد یکی آنچه مقتضی محافظت فضیلت بود
و دیگری آنچه مقتضی ازالهٔ رذیلت و ما هر فنی را بغایت جهد بیان
کنیم انشاء الله تعالی پس ازین مباحث روشن شد که طالب
فضیلت را اول بحث از حال قوت شهوت باید کرد و بعد ازان
بحث از حال قوت غضب بی نگاه کرد تا حال هر یکی در فطرت
باید ۱۲
بر قانون اعتدال است یا منحرف ازان اگر بر قانون اعتدال
بود پس در حفظ اعتدال و ملکه گردانیدن صدور آنچه منسوب بآن
قوت جمیل بود از و کوشیده و اگر از اعتدال منحرف بود اول بر رد او
باعتدال ۱۲ پس بتحصیل آن ملکه اقدام نمود و چون از تهذیب این
باید ۱۲ قوت فراغت یابد بتکمیل قوت نظری مشغول باید شد و ترتیب
دران رعایت کرد اول که در تعلم شروع نماید خوض در فنی
باید ۱۲ باید کرد که ذهن را از ضلالت صیانت کند و بطریق اقتباس

۱۹۸ اخلاق ناصری

معارف هدایت کند پس در وقتی که وهم را با عقل در قوانین آن مساعدت
باید در تحیر و خبط را در آن مجال نه تا ذهن را ذوق یقین حاصل شود
و از ریبت حق بلکه گردد و بعد از آن بحث بر معرفت اعیان موجودات
و کشف حقایق و احوال آن مقصور باید گردانید و ابتدا از مبادی
محسوسات باید کرد و بعد از معرفت مبادی موجودات این بحث را با انتها
باید رسانید و چون بدین مرتبه رسد از تهذیب این سه قوت فارغ شده
و ارکان بر حفظ قواعد عدالت توفیر یابد نمود و اعمال و احوال
و معاملات را بر حسب آن با نسبت طبیعت مقدر گردانید و چون
این وقیعه چیز رعایت کند انسانی با فضل شده باشد و حکمت
و سعادت نفسیات او را حاصل آید و پس اگر خواهد که در سعادت
خارجی و سعادت بدنی اهتمام نماید بر وسط خود بود و از باقی
صناعات را معطل نگذاشته باشد و بفضول مشغول نبوده و سعادت
(ای امور ضروریه ۱۲)
سه جنس بود اول سعادت نفسانی دوم سعادت بدنی سوم سعادت

۱۹۶

مدنی که باجتماع و تمدن متعلق بود اما سعادت نفسانی آنست که
شرح داده آمد و ترتیب مدارج آن بر پنج وجه است اول علم تهذیب
اخلاق دوم علم منطق سوم علم ریاضی چهارم علم طبیعی پنجم علم الهی
یعنی تعلیم برین سیاقت باید تا نفع آن در هر دو جهان بزودی حاصل
آید و اما سعادت بدنی علومی بود که بنظام حال بدن باز گردد چون
معالجات و حفظ صحت و علم طب زینت که عبارت ازان طب بود
و چون علم نجوم که مقدمهٔ معرفت فائده و بدو اما سعادت
مدنی علومی بود که بنظام حال ملت و دولت و امور معاش
و جمعیت تعلق دارد مانند علوم شریعت از فقه و کلام و اخبار
و تنزیل و تاویل و علوم ظاهر چون ادب و بلاغت و نحو و کتابت
(تفسیر ۲) (بلاغت ۲)
و حساب و مساحت و استیفا و آنچه بدان ماند و فضیلت هریک
بحسب منزلت او باشد و الله اعلم بالصواب **فصل نهم**
در حفظ صحت نفس که آن بر محافظت فضائل متصور بود و چون نفسی

اخلاق ناصری
در مرد و زن از کردن آنها
۲۰۰
افضائی بنگاه اختصاص آن

حر و فاضل باشد و بر نیل فضیلت و تحصیل سعادت متوفر و
با اقتنای علوم حقیقی و معارف یقینی مشغوف واجب بود بر
حصاحبش اهتمام بامور یکه مستدعی محافظت این شرائط و اقامت این
مراسم باشد و چنانکه قانون حفظ صحت بدن و رطب استعمال ملائم مزاج
بود قانون حفظ نفس ایثار معاشرت و مخالطت کسانی
باشد که در خصال مذکور با او مشاکل و مشارک باشند چه هیچ
چیز را تاثیر در نفس نیاید دانستا تاثیر بلیس و خلیل نبود و همچنین احتراز
از مداومت صحبت کسانیکه بدین مناقب متحلی نباشند
و علی الخصوص از اختلاط اهل شر و نقص مانند گروهیکه
بمسخرگی و مجون شهرت یافته باشند یا همت باصابت قبایح
شهوات و نیل فواحش لذات مصروف گردانیده و چه تجنب
ازین طائفه حافظ این صحت را اهم تر مشدد و واجب تر
چیزی بود همچنانکه از مخالطت ایشان حذر واجب بود از

اصغای احادیث و حکایات و استماع اخبار و محاورات و روایت
همنان از رشیدی ۱۲ حکایات ۱۲
اشعار و مزخرفات و حضور مجالس و محافل ایشان خاصه وقتی
کلمات آراسته ۱۲ حاضر شدن ۱۲
که باستدعا بات نفس و میل طبیعت مشوب خواهد بود حذر واجب
خویش کردن ۱۲ پسندیدن ۱۲
بود چه از حضور یک مجمع باز استماع یک چیز نادر یا از روایت
یک بیت دران شیوه چندان وسخ در نفس تعلق گیرد
کدورت ۱۲
که تطهیر ازان جز بریاضتی دراز و معالجات دشوار میسر نگردد و بسیار
پاکشدن ۱۲
بود که امثال آن حال سبب فساد خاصلان میسر زیادت غوایت
بزرگ ۱۲ گمراهی ۱۲
عالمان صفت مصر شده باشد تا بجوانان مستعد و متعلمان مسترشد
چه رسد و سبب آنست که محبت لذات بدنی و شوق بر اجات
جسمانی در طبیعت انسانی مرکوز است از جهت نقصانی که
در سبب بیت اول در وی مغلوز شده است و اگر در سبب
پیدا کردن ۱۲
تمام عقل و تمیز حکمت بودی کافه نوع بدین بلا مبتلا شدندی
و اقتضاء و افاضل و قناعت سعادت و فضایل بر مقتضای طبیعت

از دانشگاه تهران

متمشی نگشتی و باید که دانسته باشد که موانست دوستان حقیقی و
مداخلت با یاران موافق در مزاج مستعذب و حکایت مستطاب فی نکاهت
محمود که مستدعی لذت باشد مباح و مرخص بود بدو وجهی که مقدار آن
عقل باشد نه شهوت و از حد توسط بدرجهٔ اسراف یا بمرتبهٔ تقصان
تا نجا میده بود تا داخل نباشد در آنچه ازان احتراز فرمودیم چه
انبساط را نیز مانند دیگر اخلاق دو طرف بود یکی بجانب افراط
و بسمت مجون و خلاعت و فسق موسوم بود و دیگری بجانب تفریط
و بعبارت فدامت و عبوست و مذمومی معروف و مذموم و مرتبه
وسط که بشرائط اعتدال مشتمل بود بشاشت و طلاقت و حسن
عشرت مشهور باشد و استحقاق اسم ظرافت بر صاحب
این رتبه مقصور و از اسباب حفظ صحت نفس التزام و تلطف
افعال حمیده بود چه از قبیل نظریات است و چه از قبیل عملیات بر
وجهیکه روز بروز نفس را بخروج از عهدهٔ وظیفه [illegible]

۲۰۳

و اغلال و اهمال آن بهیچ وجه جائز نشمرد و امیغنی بجای ریاضت
بدنی است در طب جسمانی و مبالغهٔ اطبای نفس در تعظیم امر این
ریاضت از مبالغهٔ اطبای بدن در تعظیم نفع آن ریاضت بیشتر
باشد چه نفس چون از مواظبت نظر معطل شود و از فکر
در حقائق و خوض در معانی اعراض کند ببلهٔ و بلادت گراید و موارد
خیرات عالم قدس از و منقطع شود و چون از حلیهٔ علم عاطل
گردد و با کسل الفت گیرد و بهلاکت نزدیک شود چه این علت
و تعطیل مستلزم انسلاخ از صورت انسانی است و رجوع بر تبهٔ
بهائم و انتکاس حقیقی است نعوذ بالله منه اما چون طالب نو آموز
ارتیاض بامور فکری و ملازمت علوم چهارگانه عادت کند
باصدق الفت گیرد و مؤنت نظر در آیت را سبک شمرد
باحق مستانس شود و طبعش از باطل و سمعش از دروغ متنفر گردد
آنچون بدرجهٔ کمال نزدیک شود بنظر دقیق بمطالعهٔ حکمت

پردازد و بر تحقیقات و ذخائر و اسرار و غوامض آن علم ظفر یابد بدین
اوقات ۱۲ بر یکدیگر
قصی برسد و اگر این طالب علم و براعت یگانهٔ روزگار بر سر آمده
قران شود باید که نجب او بعلم خویش او را ازو اظهست بر وظیفه
مداومت ۱۲ نورزد
معتاد و طلب زیادت منع نکند و با خود مقرر دارد که علم را نهایت
نیست و فوق کل ذی علم علیم و باید که در معاودت درس او را
چنین
انچه مکشوف شود غفلت نورزد و بتکرار و تذکار آنرا ملکه کند که
آفت علم نسیان است و سخن حسن بصری را بهر وقت یاد کند که
علیکم
آقدِعُوا هذِهِ النفوسَ فانها طلعة وحادِثوا فانها سریعة الدثور چون این
کلمات باقات حروف و غایت فصاحت و استیفا و شه الفاظ
بلاغت مشتمل است بر فوائد بسیار و باید که حافظ صحت نفس را مقرر
بود که نعمتهای شریف و ذخائر عظیم و مواهب نامتناهی را محافظت
میکند و کسیکه بی بذل اموال و تجشم مشقتها و تکلف مؤنتها بچندین کرامت
مع محنت ۱۲
و نعمت مخصوص شود پس با عراض و اغماض و تکاسل

۱۲ آن

نورین کمان تا شد

و تغافل آنرا بباد دهد و عاری و خالی بماند بحقیقت مغبون و ملوم
نزدان رسیده ۱۲ نگوهیده ۱۲
باشد و از رشد و توفیق بی بهره و محروم خاصة که می بیند که طالبان
نعمتهای عرضی و خاطبان فوائد مجازی چگونه تحمل مشاق سفرهای
جمع مشقت ۱۲
دور و قطع بیابانهای مخوف و عبور کردن دریاهای مضطرب
گذشتن ۱۲
و تعرض انواع مکروه و اسباب تلف نفس از سباع
و قطاع الطریق و غیر آن ایثار میکنند و در اغلب احوال با مقاسات
راهزنان ۱۲
این اهوال خائب و خاسر می مانند و به مدامات مفرطه و حسرات
نا امید ۱۲ زیان نکرده ۱۲ پشیمانی ۱۲
مهلک که مستدعی قطع انفاس و قلع ارواح بود مبتلا میگردند
برکندن ۱۲
و اگر بچیزی از مطالب ظفری یابند آسیب زوال و انتقال
در عقب است و ببقای آن وثوقی و استظهاری
نه چه مواد آن از امور خارجی و اسباب عرضی فراهم آمده
است و خارجیات از حوادث سلامت نیابد و طوارق زمانه را
حوادث ۱۲
بدو تطرق بود و خوف و اشفاقی و تعب نفس و خاطر یکی
راه یافتن ۱۲

مدت بقا بسبب محافظت طاری میشود و خود نامتناهی باشد
لاق شوند ۱۲
اگر طالب این نوع پادشاهی باشی از خواص و مقربان حضرت
ای خارجیات ۱۲
او بود انواع مکاره و شدائد در باب او تضاعف پذیرد و علاوه
جمع کرده ۱۲
عراحمت اضداد و منازعت حساد چه از دور و چه از نزدیک
باشد حاجت بکثرت مواد و مؤنات که در اصلاح خدم و حشم
با وجود ۱۲ محنت ها ۱۲
در رعایت جوانب اولیا و اعدا ضروری باشد مضاف شود
نسوب ۱۲ در دستان ۲
و مع ذلک استراده و اعتراض و نسبت بتقصیر و عیب از نزدیکان
و متصلان که برضای یکی از ایشان قادر نبود تا بارضای
خوشنودی ۱۲
همه جماعه چه رسد بر تواتر و توالی متصل و پیوسته از اخص الخواص
بل از اولاد و حرم و دیگر حواشی و خدم استماع کلماتی کند که از
صعوبت و شدت و تسبیح غیظ و غضب و عدم تمکن از اظهار او
قدرت ۱۲ برانگیزش ۱۲
مستغنی بسبب رعایت مصلحت مرگ بار زو خواهد و با این جمله از تحاسد
چه آنچه میشنود ظاهر کردن نتواند بسبب بیمی خود ۱۲
و تنافس اعوان و انصار و کمال درایت اعداء و حوالهای اضداد در جان
جمع خون مدد دیدن ۱۲

تا ایمن بود و چند انکه زیردستان و خدمتکاران در تزاید باشند دل مشغولی
بکار ایشان و حفظ تربیت و وجوه ارتزاق در زیادت بود چه
آن قوم هیچ وقت بکفایت ناکرده بنقد سبب مزید تکبر و عزت
و کراهیت او میشوند و چنین کس اگرچه در تصور خلق از تنگدلی بیمار
بود اما در حقیقت از همه درویش تر باشد چه درویشی عبارت
از احتیاج است و احتیاج باندازه محتاج الیه پس هر که در بسط
حاجت او مواد دنیاوی بیشتر بکار شود درویشی او زیاده تر
باشد و هر که حاجت او بمواد دنیاوی کمتر بود تنگدستی او
بیشتر و ازینجاست که غنی الاغنیا خدای تعالی است که او را هیچ چیز
هیچگونه احتیاجی نیست و ملوک محتاج ترین خلق اند بمقتنیات
و اموال پس درویش ترین خلق ایشان باشند و امیر المؤمنین
ابوبکر صدیق گفته است رضی الله عنه که اشقی الناس فی الدنیا و الآخرة
الملوک و بعد ازان صفت ملوک کرده و گفته که هر که بدرجه

پادشاهی رسد خدای تعالی رغبت او از انچه در تصرف او بود صرف
کند تا بر طلب انچه در تصرف دیگران بود حریص گردد و اسباب
فنای آنرا در خاطر او نهد و رغبت او با آن دیگران تحریک کند و
انقطاع حیات او بسیار شود و استعارت بر دل او استیلا یابد
و بر اندک حسد برد و از بسیار در خشم شود و از سلامت سلامت
نماید و از ادراک لذت بهاء سکوت محروم ماند نه از چیزها
اعتبار گیرد و نه بر کسی اعتماد کند و مانند درم روی کشیده و سر
فرو بنده بظاهر شادی نماید و در باطن اندوه فزا باشد چون دولت
او بآخر رسد و مادهٔ عمر منقطع شود خدای تعالی بمقتضای عدالت
با او در حساب مناقشه کند و در عفو مضایقه الا ان الملوک هم المحرومون
تا اینجا سخن اوست و الحق در صفت احوال ملوک تیر بر هدف
صواب زده است و استاذ ابو علی رحمه الله گوید که از بزرگترین
پادشاهان روزگار عضد الدوله مشاهده کرده ام که این کلمات
را استعاده میکرد و از مطابقت این معانی با احوال خویش

در باطن تعجب مینمود و کسانیکه در ظاهر احوال ملوک نگرند و زینت
و مسند و سریر و مفرش و ملبس و غلامان و بندگان و نواب و حجاب
و خدم و حشم و مراکب و جنائب و کوکبه و دبدبه ایشان میبینند
گمان برند که برین تجمل و تجبر ایشان را ابتهاج و مسرت و تمتع و
لذت بی نهایت باشد لا العمر الله که ایشان در اثنای این احوال
از افکار نظار گیان غافل باشند و باندیشهای ضروری از تدبیر
و ترتیب کار خویش چنانکه بعضی ازان شرح داده آمد مشغول و اگر
کسی خواهد از حال ملاک و ملک او اگرچه اندک بود دلیل تواند ساخت
بر حال ملک و ملک او اگرچه بسیار بود و تجربه و قیاس اینمعنی
اعتبار گیرد تا انچه گفتیم او را واضح شود و تواند بود که اگر کسی ناگاه
بر یاستی یا بپادشاهی رسد روزی چند در ابتدا ازان التذاذی
یابد و چون چشمش بر مشاهدهٔ آن اسباب بنشیند بعد ازان آنرا
چون دیگر امور طبیعی شمرد و القای بصر بر چیزها میکند که از دائرهٔ

تصرف او خارج افتد و بر اقتضای آن حرص نماید تا اگر فی المثل
دنیا و آنچه در دنیا است بدو دهند تمنای وجود عالمی دیگر کند و
باهتمش در طلب بقای ابدی و ملک حقیقی ترقی جوید تا جملگی
امور پادشاهی و اسباب جهانداری برو وبال شود فی الجمله
حفظ ملک و ضبط مملکت در غایت صعوبت بود از جهت اختلالی
که دنیا در طبیعت دارد و تلاشی و تفرقی که استجماع ذخائر و کنوز
و اجتماع عساکر جنود را در عقب است و آفات و حادثاتی که
بدیگر اصناف دنیا بسیار و ثروت متطرق شود اینست حال طالبان
نعمتهای مجازی و اما نعمتهای حقیقی که در دار اتقا فاضل و نفوس
ارباب فضائل موجود بود مفارقت آن بهیچ آفت صورت نبندد
چه مرهبت حضرت ربوبیت از وصمت استرداد منزه باشد چنانکه
حکیم سنائی گفته است ؎ داده خویش چرخ بستاند نقش
الله چه بود دلان بازد و وهب این خیرات پشتوار آن امر کرده است

۲۱۱

انجلای ۱۲

۲۱۲

انخلال ۱۲ بانشان ۱۲ فنا ۱۲ و رخنه میان ۱۲ تزلزل ۱۲ افتادن ۱۲ بعلی ۱۲ اختلال ۱۲ پذیرفتن ۱۲ بود ۱۲ فراهم آوردن ۱۲ دارون ۱۲

اگر اتمثال نمائیم هر لحظه نعمتی دیگر شمرده دهد تا آنگاه که نعیم ابدی
حاصل شود و اگر ضائع گذاریم بشقاوت و هلاکت خویش
رضا داده باشیم و کدام غبن و خسران بود بیشتر از آنکه اضاعت
جواهر نفیس باقی ذاتی حاضر کنند و در طلب اعراض خسیس فانی
عرضی غائب ایستند تا اگر بعد اللتیا و التی چیزی ازان
بدست آرند یا طلب آن نمایند هر آینه آنرا از پیش او
دیگران برگیرند و حکیم ارسطاطالیس گفته است
کسیکه بر کفاف قادر بود و باقتصاد زندگانی تواند کرد نشاید
که بفضائل طلبیدن مشغول گردد چه آنرا نهایتی نبود و طالب
آن مکارهی بیند که آنرا غایتی نباشد و ما بیشتر بکفاف و اقتصاد
اشارتی کرده ایم و گفته که غرض صحیح ازان مداوات آلام
و اسقام است مانند جوع و عطش و تحرز از وقوع در آفات
و عاهات نه قصد لذاتی که حقایق آن آلام و اسقام بود اگرچه

بظاهر لذت نماید بل مستوفی ترین لذتی صحت بود که از لوازم
اقتضاء است پس معلوم شد که در اعراض ازان لذت هم صحت است
و هم لذت و در اقدام بران نه لذت است و نه صحت و انا کسی که
بقدر ستد ضرورت قادر نباشد نفیسی و مطلب محتاج شود باید
که از مقدار حاجت مجاوزت نکند و از استیلای حرص و
تعرض بکاست و نه احتراز نماید و در معامله طریق مجامله نگهدارد
و چنان فرا نماید که او را از روی اضطرار در کار می نفیس
حوض بیاید کرد و در دیگر جانوران که چون شکم ایشان سیر شود
از سعی در طلب زیاده اعراض کنند تامل کند چه بعضی از اصناف
حیوانات به تناول جیفه و بعضی به تناول وحوش روزگار گذرانند
و بدان قدر که قسمت ایشان افتد قانع و راضی شوند و تفکر و تفحص
جز از اقوات اضداد خویش مانند جعل و سنج انگبین از خداوندی
یکدگر ننمایند پس چون نسبت هر حیوانی با قوت خاص او چون

نسبت دیگر حیوانات است با اقوات ایشان و هر یکی بر آن قدر
که بحفظ بقای ایشان وفا کند قانع و خوشدل اند مردم نیز که بسبب
مساعدت ایشان در نفس حیوانی بغذا احتیاج شده است
باید که در اقوات و اغذیه هم بدین طریق نگردد و آنرا بر توقی
که با خراج و دفع آن احتیاج دارد در باب ضرورت فضل
و مزیتی نهند و اشتغال عقول بتمییز اطعمه و انتقای اعذار و تمتع
بدان همچون تکاسل و تقاعد از طلب مقدار ضروری قبیح
شمرد و یقین داند که تفضل در ادویه و دخل در مادهٔ خرج انسان
سعی جمیل در طلب یکی از هر دو و بدو دانگ از مقتضیات طبع است
نه از روی عقل چه طبیعت را بمادهٔ دخل از جهت آنکه بدل ما یتحلل
ازو حاصل خواهد کرد فضل عنایتی است و ازان روی که مادهٔ دخل
بر چیزیکه جزوی از بدن خواهد شد مشتمل است آنرا ملائم میشمرد و مادهٔ
خرج را چون صلاحیت این معنی از دست زائل شده است و بسبب

استفزاز ع موضع وخالی کردن جایگاه بدل نفی میکند متنفر میشود وتتبع
خالی شدن ۱۲ راندن ۱۲ طبیعت ۱۲
عقل طبع را درین معنی هم از جنس استخدام خس اشرف را باشد
خدمت کردن ۱۲
چنانکه بارها گفتیم ربایدکه حافظ صحت نفس تهیج قوت شهوت
وقوت غضب نکند در هیچ حال بلکه تحریک ایشان باطبیعت گذارد
وغرض ازین آنست که بسیار بود که تبذیر کند لذتیکه در وقت راندن
شهوتی یا در حال رفعت رتبتی احساس کرده باشد شوقی یا عادة
مثل آن وضع لکنیزکی وآن شوق مبدای حرکتی شود تا قوت
ای شهوت وغضب مثل اول ۱۲
را در تحصیل اینمعنی که مطلوب شوق بود استعمال باید کرد وقوت
نطق را در ازاحت علت نفس حیوانی استخدام نمود چه توصیل
در کردن ۱۲ رسیدن ۱۲
بمقصود جز برین وجه صورت نبندد واینحال شبیه بود بحال
کسیکه ستوری تند یا سگی درنده را تهیج کند پس تدبیر خلاص یافتن
از و مشغول گردد وظاهر است که جز دیوانگان بر چنین حرکات
اقدام ننمایند ولیکن چون عاقل هیجان این دو قوت با مزاج گذارد
ای شهوت وغضب ۱۲

و داعی طبیعت خود بکفایت این مهم قیام کند چه ایشان را
از استعانت بفکر و عقل
و بینایی نیست و مؤونت فکر و فکر زیاده حاجتی نیفتد و چون در وقت هیجان
مقدار آنچه حفظ صحت بدن بر آن مقدار بود و بتقیید نوع ضروری
باشد بتوسط تفکر و تذکر معین کند تا در استعمال تجاوز حد لازم نیاید
امضای سیاست ربانی و مقتضای مشیت او بتقدیم رسانیده
باشد و همچنین باید که نظر دقیق بر اصناف حرکات و سکنات
و اقوال و افعال و تدبیر و تصرفات مقدم دارد تا بر حسب اجرای
عادتی مخالف ارادهٔ عقلی چیزی از وصادر نشود و اگر یکبار و نوبت
آن عادت سبقت یابد و فعلی مخالف عزم از و در وجود آید عقوبتی
بازای آن گناه التزام باید نمود مثلاً اگر نفس بطعومی مضر مبادرت
کند در وقتیکه اجتماع مهم بود او را مالش دهد با متناع از طعام و التزام
صیام چندانکه مصلحت بیند و در توبیخ و تعییر او با نواع
ایلام مبالغه کند و اگر در غضبی نه بجایگاه مسامحت کند او را متعرض

سفیهی که کسر جاه او کند یا به نذر و صدقه که برود شوار آید
تادیب کند در کتب حکما آورده اند که اقلیدس صاحب
هندسه سفهای شهر خویش را در سر بمزدگر فتی تا بر ملا او را
توبیخ کردندی و نفس او ازان مالش یافتی و اگر از نفس
خویش کسلی نه بموضع احساس کند او را بمشقت مزید اعمال
صالحه و مقاسات تعبی زائد بر معهود تکلیف کند فی الجمله
اموری در پیش خود نهد که اختلال در خصت را در ان مجال
ندهد تا نفس مخالفت عقل در باقی نکند و تجاوز از رسم او
جائز نشمرد و باید که در عموم اوقات از ملابست رذائل و مساعدت
اصحاب آن احتیاط نماید و صغائر سیئات را حقیر نشمرد و در
ارتکاب آن طالب رخصت نشود چه امنیتی بتدریج بر ارتکاب
کبائر باعث گردد و اگر کسی در مبدای جوانی ضبط نفس از شهوات
و حلم نمودن در وقت ثورت غضب و محافظت زبان و تحمل

از اقران عادت نماید ملازمت این آداب بر وجه شوار نبود چه
پرستارانی که بخدمت سفها مبتلا شوند بر سفاهت و شتم و اعراض
فرسوده گردند و استماع انواع قبائح بر ایشان آسان شود بحدیکه
ازان متاثر نشوند بلکه گاه بود که بر امثال این کلمات خندند بی تکلف
از ایشان صادر شود و آنرا به بشاشت و خوش طبعی تلقی نمایند
اگرچه پیش ازان در نظائر آن احوال احتمال جائز منشمرده باشند و از
انتقام بکلام و تشفی بجواب تحاشی نمود همچنین بود حال کسی که
با فضیلت الفت گیرد و از محاورت سفیهان و محاورت ایشان
اجتناب نماید و باید که باستعداد صبر و حلم پیش از حرکت شهوت
و غضب استظهار و عدت حاصل کرده باشد و بپادشاهان حازم
که پیش از هجوم اعادی در مدت مهلت و امکان مجال رویت با صناف
آلات و استحکام حصون معتد مقاومت ایشان شوند اقتدا نموده و باید که
حافظ صحت نفس عیوب جوانیش را باستقصائی تمام طلب کند و بران

انتظار نماید که جالینوس حکیم میگوید در کتابیکه در تعریف مردم عیوب
خویش را ساخته است که چون هر شخصی نفس خود را دوست دارد معایب
او بر او مخفی ماند و اگرچه ظاهر بود ادراک نکند پس در تدبیر
آن خلل گفته است باید که دوستی کامل فاضل اختیار کند و بعد از
طول مؤانست او را اخبار دهد که علامت صدق مودت او آنست
که از عیوب نفس این شخص اعلام واجب داند تا ازان تجنب نماید
و در اخلاق باب عهدی استوار بر وگیرد و بدان راضی نشود که گوید در تو
هیچ عیب نمی بینم بلکه با او معتاب درآید و استکراه این سخن اظهار کند
و او را بخیانت تهمت نهد و بسوال اول معاودت نماید و الحاح زیاده
بجا آرد و پس اگر بر اخبار ناکردن اصرار نماید دهی تمام بران سخن
و اعراضی صریح از دو فرا نماید تا بچیزی از آنچه مقتضی تغییر داند اعتراف
کند و چون بدین مقام رسد البته انکاری اظهار نکند و در مواجهه
او قبضی و کراهتی فراخور شیدن نیارد بل بمبا بسطت و ابتهاج و مسرت

۱ تعریف شناسانیدن
۲ خود دادن
۳ اصلاح میان کردن
۴ اظهار
۵ یعنی چون آن دوست
بر اعلام نکردن عیوب
اصرار نماید بر بعضی از عیوب
شود و داعی او در تجسس
ظاهر کند و بوسیله او دراید
دانم دو تو را اطلاع بعضی

آنرا تلقی کند و شکر آن بروزگار دراز در اوقات خلوت و مواست
بگذارد تا آن دوست هدیه و تحفه او اعلام از عیوب شمرد پس آن عیوب را
بچیزیکه اقتضای محو آثار و قلع رسوم کند معالجه بتقدیم رساند تا
ثقت آن دوست بقول او و بآنکه غرض او بر اصلاح نفس خویش
مقصور است مستحکم شود و از معاودت بمضیعت انقباض ننماید تا اینجا
سخن جالینوس است اما چنین دوست عزیز الوجود بود و در اکثر اوقات
طمع از انتفاع بچنین مردم منقطع و ممکن که دشمن از دوست درین مقام
با منفعت تر بود چه دشمن در اظهار عیوب احتشامی نگاه ندارد و بر انچه
داند اقتصار نکند بلکه مجاوزت حد و تمسک بانواع افترا و بهتان نیز
استعمال کند پس مردم را بر عیوب خود تنبیه افتد و در انچه افترا کرده باشد
نفس را متهم شناسد و احتیاط خلقی که متوقع بود بجا آرد و هم جالینوس
در مقالتی دیگر گفته است که اخیار مردمان را باعدا انتفاع باشد و معنی
همین است که یاد کردیم و یعقوب کندی که از حکمای اسلام بوده است

ای اعدا و آن دوست
بر قول این شخص
غرض این شخص
اصلاح
۲۲۰
نقص
مقصور
شود
تقیض
احتشامی
صبر
افترا
آگاهی
تنگه کاران

میگوید باید که طالب فضیلت از صورتهای آشنایان خویش آئینه
سازد تا از هر صورتی وضعی که مستتبع سنتی افتد استفاده کند و بر سیاست
خود اطلاع یابد یعنی تفقد سیاست مردمان کند و بر هر یکی از ان خود را
بمذمت و عتاب ملامت نماید چنانکه گوئی مگر آن فعل از وصادر
شده است در آخر هر شبانروزی تفحص هر فعلی که دران شبانروز کرده باشد
باستقصائی اهمال فعلی بتقدیم نرساند چه زشت باشد که در حفظ
انچه اتفاق آن اتفاق افتاده باشد از سنگ پاره های رکیک
و گیاه ریزهای خشک که بعدم آن چیزی از نماقص نشود اجتهاد
کنیم و در حفظ انچه از ذوات ما اتفاق می افتد که بقای ما بر توفیر آن
مقدر است و فنای ما بر تقصیر آن مقصور اهمال نمائیم و چون بر سیئه
وقوف یابیم در ملامت نفس مبالغه واجب انیم و حدی بر ان
اقامت کنیم که در تضییع آن رخصت را راه ندهیم چه اگر چنین کنیم
نفس از مساوی ارتداع نماند و بحسنات الفت گیرد و همیشه باید که

قبایح در پیش نظر حاضر بود تا آنرا فراموش نکنیم و همین شرط
در حسنات رعایت کنیم تا از ما فوت نشود پس گفته است و باید که
بران قناعت نکنیم که مانند دفترها و کتابها افادهٔ حکمت کنیم
دیگران را و خود ازان بی نصیب و یا مانند سنگ فسان باشیم
که آهن را تیز کند و خود نتواند برید بلکه باید که چون آفتاب افاضهٔ
نور کنیم از ذات خویش بر ماه تا او را با خود مشابهت دهیم اگرچه
نور او از نور آفتاب قاصر بود و حال ما در افاضهٔ فضائل همین حال
بود تا اینجا سخن کندی است و همین معنی از سخن دیگران بمبالغه نزدیک تر
است درین باب والله اعلم

فصل دهم در معالجهٔ امراض نفس و آن بر ازالهٔ رذائل مقدر بود

همچنانکه در علم طب ابدان ازالهٔ امراض بضد کنند در طب نفوس
ازالهٔ رذائل هم باضداد آن رذائل باید کرد و ما پیش ازین اجناس
فضائل را حصر کرده ایم و اجناس رذائل که بمثابهٔ اطراف آن و سلطات

فسان بکسر فا سنگ کاردان
تیز کردن کارد و شمشیر
و امثال آن و در فرهنگ
وسمان تیز کردن بند و در تاجی
مسن بکسر میم و فتح سین
خواننده و اوش ع شما
اگر فرض عارضی باشد دوا
ماده بدهد و اگر فرض باد

برشمرده و چون فضائل چهار سهت و رذائل هشت و یک چیز را
(حالانکه ۱۲)
یکضد بیش نبود چه ضدان دو موجود باشند در غایت بُعد از یکدیگر پس
(۱)
بدین اعتبار رذائل را اضداد فضائل نتوان گفت الا بمجاز اما
هر دو رذیلت که از یک باب باشند و یکی در غایت افراط بود و دیگری
(زیادتی ۱۲)
در غایت تفریط ایشان را اضد یکدیگر توان گفت و بباید دانست
(نقصان ۱۲)
که قانون صناعی در معالجهٔ امراض آن بود که اول اجناس امراض
(ای در طب ۱۲)
بدانند پس اسباب و علامات آن بشناسند بعد بمعالجهٔ آن مشغول
شوند و امراض انحرافات امزجه باشد از اعتدال و معالجهٔ آن
رد آن باعتدال بحیلهٔ صناعی و چون قوای نفس انسانی محصور است
در سه نوع چنانکه گفتیم اول قوت تمییز دوم قوت دفع سوم قوت
جذب و انحرافات هر یک از دو گونه صورت بندد یا از خللی که در کمیت قوت
(۲)
باشد یا از خللی که در کیفیت قوت افتد و خلل کمیت یا از مجاورت
(۳)
اعتدال بود در جانب زیادت یا از مجاورت اعتدال بود در جانب

(۱) اضداد ان را گویند که میان ایشان غایت بُعد باشد و در موضوع واحد جمع نشوند مثل سیاهی و سپیدی و زشتی و نیکی و بدی و درشتی و نرمی و حرکت و سکون و امثال این و ضد رذائل فضائل اند و اضداد اول اضداد اول باشند و اضداد ثانی اضداد ثانی

(۲) کمیت چندی (ای قدر ۱۲)

(۳) کیفیت چگونگی ۱۲

نقصان پس امراض هر قوتی از سه جنس تواند بود یا بحسب افراط
یا بحسب تفریط یا بحسب رداءت اما افراط در قوت تمیز مانند
بهت و کربزی و ولع بود در آنچه تعلق بعمل دارد و مانند تجاوز حد نظر
و حکم بر مجردات بقوت اوهام و حواس همچنانکه بر محسوسات در آنچه
تعلق بنظر دارد و اما تفریط در وجون بلاهت و بلادت در عملیات
و قصور نظر از مقدار واجب مانند اجرای احکام
محسوسات بر مجردات در نظریات و اما رداءت قوت
چون شوق بعلومیکه مثمر یقین و کمال نفس نبود مانند
علم جدل و خلاف و سفسطه نسبت بکسی که آنرا بجای
یقینیات استعمال کند و چون علم کهانت و فال گرفتن
و شعبده و کیمیا نسبت بکسی که غرض او ازان وصول بشهوات
نفسیه بود و اما افراط در قوت دفع چون شدت غیظ و فرط انتقام و غیرت
نه بموضع خویش و تشبه نمودن بسباع و اما تفریط در وچون بی حمیتی و خمود طبیعی

و بردلی و تشبه نمودن باخلاق زنان و کودکان و آماردا ایت
قوت چون شوق بانتقامات فاسده مانند خشم گرفتن برجمادات
و بهائم یا بر نوع انسان لیکن بسببی که موجب غضب نبود در اکثر
طبائع و آما افراط در قوت جذب مانند شکم پرستی و حرص نمودن
بر اکل و شرب و عشق و شیفتگی بکسانی که محل شهوت نباشند و اما
تفریط در دو مانند فتور از طلب اقوات ضروری و حفظ نسل و خمود
شهوت و آماردا ایت قوت چون اشتهای گل خوردن و شهوت
مقاربت فکوریا استعمال شهوت بر وجهی که از قانون واجب
خارج باشد و انیست اجناس امراض بسیط که در قوای نفس
حادث شود و آنرا انواع بسیار بود از ترکیبات آن امراض
بسیار برخیزد که مرجع همه باین اجناس بود و ازین امراض مرضی چند
باشد که آنرا امراض مهلکه خوانند چه اصول اکثر امراض
مزمنه آن باشد و آن مانند حیرت و جهل بود در قوت نظری

و غضب و بدولی و خوف و حزن و حسد و امل و عشق و بطالت بیکاری ۱۲
در قوتهای دیگر و نکایت این امراض در نفس عظیم تر باشد و
معالجهٔ آن مهم تر و بصوم نفع زودیکتر و بعد ازین شرح هریکی
بجای خویش بیاید انشاء الله تعالی و اما اسباب انحرافات
دو گونه بود یکی نفسانی و دیگری جسمانی و بیانش آنست که چون
عنایت یزدانی نفس انسانی بر بنیهٔ جسمانی مربوط آفریده است
بنیاد وجود ۱۲ فرابسته ۱۲
و مفارقت یکی از دیگری بمشیت خود غراسمه منوط گردانیده
در آمیخته ۱۲
و تاثیر هریکی از طریان سببی یا علتی موجب تغیر دیگری یک میشود مثلاً
از پذیرفتن ۱۲ در رود ۱۲
تاثر نفس از فرط غضب یا استیلای عشق یا تواتر اندوه موجب
تغیر صورت بدن میشود بانواع تغیرات مانند اضطراب و ارتعاد
لرزیدن ۱۲
و زردی و نزاری و تاثر بدن از امراض و اسقام خاصة چون
لاغری ۱۲
و عضوی شریف حادث شود مانند دل و دماغ موجب تغیر
حال نفس شود چون نقصان تمیز و فساد تخیل و تقصیر در استعمال

غالب شود بسبب ... زردی ... لاغری ... نقصان ... تقصیر ... ناقص ۱۲

قوی و ملکات پس معالج نفس باید که اول تعرف حال سبب کند
تا اگر تغیر مبنه بوده باشد آنرا باصناف معالجات که کتب طبی
بر آن مشتمل ست مداوات کند و اگر تأثر نفس بوده باشد باصناف
معالجات که کتب این صناعت بر آن مشتمل ست یا زاله آن مشغول
شود (اخلاق ۱۲) که چون سبب مرتفع شود لامحاله مرض نیز مرتفع گردد و اما معالجات
(جسمی باشد یا روحی ۱۲) کلی در طلب باستعمال چهار صنف بود غذا و دوا و سم و کی یا قطع
(بیمار ۱۲ داغ ۱۲) و در امراض نفسانی همبرین سیاقت اعتبار باید کرد و برین طریق
(روانی ۱۲) که اول قبح رذیلتی که دفع و ازاله آن مطلوب بود بر وجهی که شک را
در آن مجال مداخلت نباشد معلوم کنند و بر فساد و اختلالی
که از طریان آن منتظر و متوقع بود چه در امور دینی و چه در امور دنیاوی
(عروض ۱۲) واقف شوند و آنرا در تخییل مستحکم کنند پس بارادهٔ عقلی
از آن تجنب نمایند اگر مقصود حاصل شود فبها و الا بمداومت
(پیش بگیرد ۱۲) فضیلتی که بازای آن رذیلت باشد مشغول شوند و در تکرار افعالی

که تعلق بدان قوت دارد بر وجه افضل و طریق اجمل مبالغه کنند
و این معالجات جمله بازای علاج غذائی بود نزدیک اطبا و
اگر بدین نوع معالجه مرض زائل نشود توبیخ و ملامت و تغییر و مذمت
نفس بران فعل چه بطریق فکر و چه بطریق قول و چه بعمل
استعمال کنند و اگر کفایت نیفتد در مطلوب و مقصود
تعدیل یکی از دو قوت حیوانی یعنی غضبی یا شهوی باشد باستعمال
قوت دیگران را تعدیل و تسکین نمایند چه هرگاه که یکی غالب
شود صاحبش مغلوب گردد و در اصل فطرت خود همچنانکه فائدهٔ
قوت شهوی تبقیهٔ شخص و نوع هست فائدهٔ قوت غضبی تحسین
صورت شهوت هست تا چون ایشان متکافی شوند قوت نطقی
را مجال تمیز بود و این صنف علاج بمثابهٔ معالجات دوائی
بود نزدیک اطبا و اگر بدین طریق هم مرض زائل نشود در رسوخ
و استحکام رذیلت نهایت بود پس باز بحکم اسباب رذیلتی

یعنی اگر از نهیب نفس و ملامت او
نفس را فرو نشود
در قبول قوای غضبی و
شهوانی استعمال کند
و اگر بدین نوع معالجه مرض زائل نشود توبیخ و ملامت و تغییر و مذمت
نفس بران فعل چه بطریق فکر و چه بطریق قول و چه بعمل
استعمال کنند و اگر کفایت نیفتد در مطلوب و مقصود
تعدیل یکی از دو قوت حیوانی یعنی غضبی یا شهوی باشد باستعمال
قوت دیگران را تعدیل و تسکین نمایند چه هرگاه که یکی غالب
شود صاحبش مغلوب گردد و در اصل فطرت خود همچنانکه فائدهٔ
قوت شهوی تبقیهٔ شخص و نوع هست فائدهٔ قوت غضبی تحسین
صورت شهوت هست تا چون ایشان متکافی شوند قوت نطقی
را مجال تمیز بود و این صنف علاج بمثابهٔ معالجات دوائی
بود نزدیک اطبا و اگر بدین طریق هم مرض زائل نشود در رسوخ
و استحکام رذیلت نهایت بود پس باز بحکم اسباب رذیلتی

که ضد آن رذیلت بود در قمع و قهر آن استعانت باید جست و
شرط تعدیل نگاه داشت یعنی چون آن رذیلت روی در انحطاط نهد و
برتبه وسط که مقام فضیلت بود نزدیک شد ترک آن ارتکاب باید کرد
تا از اعتدال در طرف دیگر مائل نشود و بمرضی دیگر او فتد
و این صنف علاج بمنزلهٔ معالجهٔ سقمی بود که تا طبیب مضطرب
نشود بدان تمسک نکند و در تمسک احتیاط تمام واجب شناسد
تا انحراف مزاج باطراف دیگر نشود و اگر این نوع علاج هم کافی
نباشد و بهر وقتی نفس بمعاودت عادت راسخ مبادرت کند
پس او را بعقوبت و تعذیب و تکلیف افعال صعب و تقلید اعمال
شاقه و اتعاب مدام بر مذموم و معهود دیگر قیام بدان مشکل بود با تقدیم
ایلغای مراسم آن تادیب باید کرد و این صنف معالجه مانند
قطع اعضاء و داغ کردن اطراف بوده رطب و آخر الدواء الکی
اینست معالجات کلی در ازالهٔ امراض نفسانی و استعمال آن

در هر مرضی بر کسیکه از اول کتاب تا اینجا معلوم کرده باشد بر فضائل
و رذائل وقوف یافته مستغنی بود و ما زیادتی بیان را تفصیل علاج
مرضی چند از امراض مهلکه که تباه ترین امراض نفسانی ست اشارتی
کنیم تا قیاس ازالهٔ دیگر امراض و اعتبار معالجات آسان شود و الله
الموفق والمعین. اما امراض قوت نظری را هر چند مراتب بسیار ست
چه بحسب بساطت و چه بحسب ترکب ولیکن تباه ترین آن انواع
سه نوع است اول حیرت دوم جهل بسیط سوم جهل مرکب و نوع
اول از قبیل افراط بود و نوع دوم از جنس تفریط و نوع سوم
از جهت دوا. علاج حیرت اما حیرت که از تعارض ادله خیزد
در مسائل مشکله و غیر نفس از تحقیق حق و ابطال باطل و طریق
ازالهٔ این رذیلت که مهلک ترین رذائل باشد آنست که اول
بذکر این قضیه از قضایا می اولی که جمع و رفع و نفی و اثبات
در یک حال محال بود ملکه کند تا بر اجمال در هر مسئله که در آن تحیر باشد

حکم جزم کند بفساد یکطرف از دو طرف متعارض بعد از ان تتبع خواص
منطقی و تصفح مقدمات و تفحص از صورت قیاس با استقصای
بنهایت کوشش
بلیغ و احتیاطی تمام در هر طرفی استعمال کند تا بر موضع خطا و منشای
غلط وقوف یابد و غرض کلی از علم منطق نجات کتاب قیاسات
سوفسطائی که بر معرفت مغالطات مشتمل ست علاج این مرض
است علاج جهل بسیط حقیقت این جهل آن بود که نفس از
فضیلت علم عاری باشد و باعتقاد آنکه علمی اکتساب کرده
است ملوث نه و این جهل در مبدأ امر مذموم نبود چه شرط تعلم آنست
که این جهل حاصل باشد از جهت آنکه آنکس که داند یا پندارد که
میداند از تعلم فارغ باشد و فطرت نوع انسان خود بر این حالت
بود اما مقام نمودن بر این جهل و حرکت ناکردن در طریق تعلم
استادن
مذموم باشد و اگر بدان راضی و قانع شود به تباه ترین رذیلتی
موسوم گردد و تدبیر علاج آن بود که در حال مردم و دیگر حیوانات

تامل کند تا واقف شود که فضیلت انسان بر دیگر جانوران بنطق
و تمیز ست و جاهل که عادم آن فضیلت بود از احداد حیوانات
دیگر بود نه از احداد این نوع و مصداق این سخن آنکه چون در مجلسی که
از جهت بحث در علوم عقد کرده باشند حاضر شود خاصیت
نوع یعنی نطق بکلی باز گذارد و بحیوانات دیگر که از سخن گفتن عاجز
باشند تشبه نماید و چون در این حال فکر کند او را تنبه افتد بر آنکه
آن سخنها که در غیبت این جماعه یعنی اهل علم میتواند گفت بمانگ
دیگر جانوران مناسب ترست از آنکه بنطق انسان چه اگر
بنطق تعلق داشتی در محاورهٔ جماعتی که انسانیت ایشان یعنی
تمیز بیشتر ست استعمال توانستی کرد و باید که در این اندیشه از
وقوع اسم انسان بر خود بغلط نیفتد چه گیاه گندم را گندم
خوانند و غورهٔ انگور را انگور بر وجه مجاز و مراد استعداد آن بود قبول صورت گندمی
را و همچنین تمثال مردم را مردم گویند بطریق تشبه یعنی

بمردم ماند در صورت بلکه اگر انصاف خود بدهد داند که در وهم
از اصناف حیوانات نازل تر است چه هر حیوانی بدان قسم
ادراک که در ترتیب امور معیشت و حفظ نسل بدان محتاج بود قادر است
و بر کمالی که غایت وجود آنست متوفر و جاهل بخلاف این چنین
همچنانکه در اعتبار خواص نوع خویش که در خود مفقود یا بیشتر بهمان
خود بدیگر حیوانات بیشتر بیند در اعتبار خواص دیگر حیوانات
خود را بجمادات نزدیکتر یابد و یا باضافت باصناف جمادات
و رعایت شرائط از آن مرتبه نیز بازپس افتد و بعلم خود را از اسفل
افاضلین پس چون بدین فکر بر نقصان رتبه و خساست جوهر
در کاکیت طبع خویش که اخس کائنات آنست وقوف یابد
اگر در وی اندک دیباری انتعاشی مانده بود در طلب فضیلت
علم حرکت کند و کُلٌّ مُیَسَّرٌ لِمَا خُلِقَ لَهُ علاج جهل مرکب حقیقت
این جهل آن بود که نفس از صورت علم خالی بود و بصورت

اعتقادی باطل وجزم بر آنکه او عالم است مشغول و هیچ رذیلت
تباه تر ازین رذیلت نبود چنانکه اطبای ابدان از معالجه بعضی
امراض بدو علل مزمنه عاجز باشند اطبای نفوس نیز از علاج
این مرض عاجز باشند چه با وجود آن صورت کژ متنبه نشود و تا
متنبه نشود طلب نکند و این آن جهل بود که ع جهل ازان علم به بود صد بار
و نافع ترین تدبیریکه درین باب استعمال توان کرد تحریص صاحب
این جهل بود بر اقتنای علوم ریاضی چون هندسه و حساب و ارتیاض
بهراهین آن که اگر این ارشاد قبول کند و دران انواع خوضی نماید
از لذت یقین و کمال حقیقت و برداشت نفس خبردار شود و هر آئینه
انتعاشی در ذات او حادث گردد پس چون با معتقدات خویش
افتد و لذت یقین ازان منتفی یا بدشک اندخلی معین شود پس
اگر شرط انصاف رعایت کند باندک روزگاری بر خلل عقیده
وقوف یابد و بمرتبهٔ جاهلی آید که جهل او بسیط بود پس بمراسم تعلم

قیام نماید و چون این امراض تعلق بقوت نظری دارد حکمت
نظری مشتمل است بر ازالهٔ امراض ازان قوت و ازین صناعت بر بدن قدر
اختصار کنیم و در معالجات امراض دیگر قوی که بدین صناعت
مخصوص است مزید شرحی بکار داریم اما امراض قوت دفع اگرچه
نامحصور باشد اما تباه ترین آن امراض سته مرض است اول
غضب دوم جبن سوم خوف اول از افراط تولد کند دوم از
تفریط سوم بر دایت قوت مناسبتی دارد و تفصیل علاجات
اینست علاج غضب حرکتی بود نفس را که سبب آن شهوت
انتقام بود و این حرکت چون بعنف بود آتش خشم افروخته شود
و خون در غلیان آید و دماغ و شریانات از دخانی مظلم ممتلی شود
تا عقل محجوب گردد و فعل او ضعیف چنانکه حکما گفته اند که بنیهٔ انسانی
نماند غیر کوهی شود مملو بحریق آتش و مختنق بلهب و دخان که ازان
ارجز آواز و بانگ و شعله و غلبهٔ اشتعال چیزی دیگر معلوم نشود

و دیگر حال معالجه این تغیر و اطفای این نائره در غایت تعذر بود
فرونشاندن دیگر در کردن آتش ۱۲ دشواری ۱۲
چه هر چه در اطفای اشتعال استعمال کنند مادهٔ قوت و سبب
زیادت اشتعال شود اگر بموعظت تمسک کنند خشم بیشتر شود
و اگر در تسکین حیله نمایند لهب و مشعله زیاده گردد و در اشخاص بحسب
اختلاف امزجه این حال مختلف افتد چه ترکیبی باشد مانند
ترکیب کبریت که از کمترین شرری اشتعال یابد و ترکیبی باشد
مثلاً زود رنجی ۱۲
بمناسبت ترکیب و عن که اشتعال آنرا سببی بیشتر باید چنین
مثلاً اندکی دیر رنجی ۱۲ ای آتش ۱۲
ترکیبی بود مانند ترکیب چوب خشک و چوب تر تا بترکیبی رسد
که اشتعال آن در غایت تعذر بود و این ترتیب باعتبار حال
غضب بود در عنفوان مبدء حرکت اما آنگاه که سبب متواتر
شود اصناف مراتب متساوی نمایند چنانکه از اندک آتشی
که از احتکاک ضعیف متواتر در چوبی حادث شود بیشهای
عظیم و درختان سر بفلک رسیده چه خشک و چه تر سوخته گردد و تامل

ما تغیر و فضی کردن غلام از
بلوس تیام و فرزندان او بلکه
و ماندگان نافع باشد و اب
و دشمنان و دوستان و
و بخواسیر و قرض هم نافع است
و چنانکه در حدیث است
جلای ۱۲ در هر بیماری
(یعنی آدم چند قسم اند بر فرقه
زود غضب و زود باز

باید کرد در حال منع و صاعقه که چگونه از احتراق دو بخار رطب
و یابس بر یکدیگر اشتعال برق و قذف صواعق که بر کوهها
سخت سنگهای عظیم گذرد یا بد حادث میشود و همین اعتبار
در حال هیچ عصف و عاصفه که سبب کثرت کلمه بود احتیاط
باید کرد و از نفر انیس حاجیم گوید که من بسلامت آن کشتی که با
وشدت آشوب دریا آنرا بلجه افگند که بکوههای مظلم مشتمل بود
و بر سنگهای سخت زند امیدوارتر م از انکه بسلامت فضای مهیب
چه ملاحان را در تخلیص آن کشتی مجال استعمال لطائف حیل با
و هیچ حیله در تسکین شعله غضبی که زبانه میزند نافع نیاید و چند انکه
وعظ و تضرع و خضوع بیشتر بکار دارند مانند آتشی که هیزم خشک
بر و افگنند سورت بیشتر نماید و اسباب غضب ده است
اول عجب دوم افتخار سوم مراء چهارم لجاج پنجم مزاح ششم تکبر
هفتم استهزا هشتم غدر نهم ضنم دهم طلب نقائصی که از غرت

موجب منافشه و محاسده شود و شوق بانتقام غایت این اسباب
بود و سبب سهل اشتراک دلو آخ غضب که اعراض این مرض بود
هفت صنف باشد اول ندامت دوم توقع مجازات عاجل
و آجل سوم مقت دوستان چهارم استهزای اراذل پنجم شماتت
اعدا ششم تغیر مزاج هفتم تالم ابدان هم در حال چه غضب
جنون یکساعت بود امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه گفته الجدة
نوع من الجنون لان صاحبه یندم فان لم یندم فجنونه مستحکم دگاه
بود که با خفقان حرارت دل ادا کند و ازان امراض عظیم
که مودی باشد بتلف تولد کند و علاج این اسباب علاج
غضب بود چه ارتفاع سبب موجب ارتفاع مسبب
بود و قطع مواد مقتضی ازاله مرض را گر بعد از علاج سبب
بنادر چیزی ازین مرض حادث شود بتدبیر عقل دفع آن سهل
بود و معالجه اسباب غضب اینست اما عجب و آن ظن کاذب بود

در نفس چون خویشتن را استحقاق مهتری شمرد که مستحق آن نبود و چون
بر عیوب و نقصانات خویش وقوف یابد بداند که فضیلت میان
خلق مشترک است از عجب ایمن شود چه کسیکه کمال خود بدیگران یابد
معجب نبود و اما افتخار و آن مباهات بود بچیزهای خارجی که در معرض
آفات و اصناف زوال باشد ببقا و ثبات آن وثوقی نتواند بود
چه اگر فخر جمال کند از غضب و نهب آن ایمن نباشد و اگر بنسب
که صادق ترین این نوع آنگاه بود که شخصی از پدران افضل
موسوم بوده باشد پس چون تقدیر کنند که آن پدر فاضل و حاضر
آید و گوید این شرف که تو دعوی میکنی بسبب اسبتداد مراست
نه ترا و ترا بنفس خویش چه فضیلت است که بدان مفاخرت توانی کرد
از جواب او عاجز آید و شاعری این معنی را بنظم آورده است ان افتخرت
بابائه مضوا سلفا ۞ قالوا صدقت ولکن بئس ما ولدوا و پیغمبر
علیه الصلوة والسلام گفته است لاتأتونی بانسابکم و آتونی باعمالکم و حکایت کنند

سیاه روی من احوال نسب آخر و بیاید سیه روی من احوال عمل خود

۲۳۹ اخلاق ناصری

بزرگان تو آنچنان بودند که میگوئی و لیکن کسانیکه از ایشان زاده اند بکمال بدان نرسیده اند

که یکی از بزرگان بر غلام حکیمی افتخار نمود غلام گفت اگر موجب
مفاخرت تو بر من این جامه های نیکوست که خویشتن را بدان
آراسته ای حسن در زینت در جامه است نه در تو و اگر موجب فضل تو این
اسب است که بر نشسته ای چابکی و فراهت در اسب است
(یک رفتاری ۱۲)
نه در تو و اگر فضل بدران است صاحب فضل ایشان بوده اند
نه تو و چون ازین فضائل هیچکدام حق تو نیست اگر صاحب هر یکی
(بهره ۱۲)
خط خویش استرداد کند بلکه خود فضیلت هیچکدام از دو بتو انتقال
(واپس گرفتن ۱۲)
نکرده است تا بر تو حجت افتد پس تو که باشی و همچنین گویند
که حکیمی نزد صاحب ثروتی بود که بزینت و تجمل و کثرت مال
(آرایش ۱۲) (توانگری ۱۲)
و عدت مباهات نمودی در اثنای محاوره خواست که آب
(سکال ۱۲) (افتخار ۱۲)
دهن بیفگند از راست و چپ نگریست موضعی نیافت که آنرا
شاید بزاقی که در دهن جمع کرده بود بر روی صاحب خانه افگند
حاضران عتاب و ملامت نمودند حکیم گفت که ادب چنان بود که آب
(استفهام انکاریست ۱۲)

ذهن باحس واقبح مواضع افگنند من چندانکه از چپ و راست
نگاه کردم هیچ موضع خسیس تر و قبیح تر از روی این شخص که بجهل
موسوم است نیافتم و آماس مزاج لجاج موجب ازالهٔ الفت و حدوث
تباین و تباغض و مخاصمت باشد و تقاضای عالم بالفت و محبت
است چنانکه بعد ازین شرح آن داده آید پس مزاج لجاج از فسادهائی
بود که مقتضی رفع نظام عالم باشد و این تباه ترین اوصاف رذایل
است و آماس مزاج اگر بقدر اعتدال استعمال کنند محمود بود کان
رسول الله صلی الله علیه وسلم یتبسم ولا یضحک و امیر المؤمنین علی
رضی الله عنه مزاح بودی تا بجدیکه مردمان او را بدان عیب کردند
و گفتند نولاد عایشه فیه و سلمان فارسی رضی الله عنه او را گفت
در مزاحی که با او بکردند آخر ترک الی الرابعة و آماس وقوف بر حد اعتدال
بغایت دشوار بود و اکثر مردمان قصد اعتدال کنند ولیکن چون
شروع نمایند بجاوزت حد تعدی کنند تا سبب وحشت شود و

غضب کامن را ظاهر کند و حقد در دلها راسخ گرداند پس مزاح
پوشیده ۱۲ کینه ۱۲ آهسته آزار
بر کسیکه اقتصاد و نگاه نتواند داشت مخطور بود چه گفته اند در حد جزاف
میاندروی ۱۲
اللعب + حدیثیست بود مایهٔ کارزار + و اما تکبر معجب نزدیکتر افتد
و فرق آن بود که معجب بانفس خود دروغ میگوید گمانی که بدو
دارد و متکبر بادیگران دروغ میگوید و اگرچه ازان گمان خالی
بود و علاج این نزدیک بود بعلاج معجب و اما استهزا آن
مسخره کردن ۱۲
ازافعال اهل جنون و مسخرگی باشد و کسی بران اقدام کند که باحتمال
مثل آن مبالات ننماید مذلت و صغار و ارتکاب رذائل دیگر
اندیشه ۱۲ خواری ۱۲
که موجب ضحک اصحاب شود و تر فهر بود و سیاه معیشت
خنده ۱۲
خویش سازد و کسیکه بحریت و فضل موسوم بود نفس و عرض
برگردیدگی ۱۲
خویش را گرامی تر ازان دارد که در معرض یک سفاهت سفیهی
آرد و اگرچه در مقابل آنچه در خزائن بادشاهان بود بدو دهند
و اما غدر را وجوه بسیار بود چه استعمال آن هم در مال و هم در جاه
سبب وبال گردن ۱۲

وهم درمودت وهم درحرم اتفاق افتد وهیچ وجه ازوجوه نماند
نزدیک کسیکه او را اندک مایهٔ انسانیت بود ممدود نباشد واز بیحاصلت
آنکه هیچکس بزبان معترف نشود واین خلق در ترکان بیشتر بود ازانکه
در دیگر اصناف امم زیرا که خصلت غدر است در روم وجنش بیشتر
بود در دولت غدر زیاده ازان است که محتاج بفصل شرحی بود
واما بتعلیم وآن تکلیف تحمل نظام بود در غیری را بر وجه انتقام هم قبیح او
بقبیح ظلم وانتظام که گفته شد وجه آن معلوم شود وعاقل باید که
بر انتقام اقدام ننماید تا داند که بصبر بسی نیکوتر ازان حاصل شود
وآن بعد از مشاورت عقل وتدبیر رای بود وحصول این حال
بعد از حصول فضیلت حلم توانند بود واما طلب نفائسی که موجب
منافسه ومنازعه بود مشتمل باشد بر خطای عظیم از کسانیکه به سعت
قدرت موسوم باشند تا باوسط الناس چه رسد چه هر پادشاه
که در خزانهٔ او عقدی نفیس یا جوهری شریف باشد در معرض خوف فوت

۲۴۳

وجزعی که بتبعیت قوت لازم بود افتاده باشد و بطبیعت
عالم کون و فساد که مقدر بتغییر و احالت و افساد است راضی نشود
الا بطرق آفات باصناف مرکبات چون پادشاه بفتنه چیزی
عزیز الوجود مبتلا گردد و حالتی که اصحاب مصائب را حاصل شود
شود و روظاهر گردد و دست و دل از همه چیز بازدارد او وقوف
امتد و فقر و حاجت او در طلب نظیر آن فاش شود تا وقع و خطر او
در دلها کم گردد و حکایت کنند که قبه از بلور در غایت صفا و اتقا
که بخط و استدارهٔ تمام و صفت بود و اصناف اساطیر و تماثیل
بدقت صناعت کمال کیاست از و برانگیخته بودند و در تخلیص نقوش
و تهذیب تجاویف آثار اکمالات و رعرض خطر آورده نزدیک
پادشاهی هدیه بردند چون نظر او بران افتاد بدان تعجب
و اعجاب بی اندازه نمود و بفرمود تا در خزانهٔ خاص او بنهادند
هر وقت بمشاهدهٔ آن تمتع میگرفت تا بعد از اندک مدتی روزگار

نتیجهٔ طبع خویش در اتلاف آن بتقدیم رسانید چندان جزع و اسف
بر خیزد آن ملک عمارتی شد که از تدبیر ملک و نظر در مهمات و ایراد آن
مردم باز ماند و جوانی و ارکان و رطب چیزی از نظر الف
شبیه بدان قصد جهد بذل کردند و چون مرجع مساعی ایشان
باجابت مقرون نبود حرمان بود و فوت بتعذر وجود منسوب نشد
جزع و حسرت تا ملک شد تا بیم بود که عنان ملک باز قبضهٔ تصرف
او برود آید انست احوال ملوک و آزاد و سایر مردمان اگر
بر بضاعتی گریم یا دری یتیم یا جوهر شریف یا جامهٔ فاخر
یا مرکوبی فاره یا مملوکی صاحب جمال ظریف بیند هر آینه متغلبان
و متمردان بطمع و طلب برخیزند اگر طریق مسالمت مسلوک دارند
بغم و جزع مبتلا شوند و اگر بمانعت و مدافعت مشغول شوند
خویشتن را در ورطهٔ هلاک و استیصال افگنند اما اگر با دل
در اقتنای امثال آن رغائب راغب نباشند از چنین بلیات

فارغ و ایمن شوند باز آنکه ازالهٔ احجار نفیس چون لعل و یاقوت
بوجوه حیل و مکر و دزدی دست دهد و بوجود آن انتفاع
و سد حاجت فی الحال میسر نگردد علی الخصوص که صاحبش
در مقام ضرورت باشد و راغب در معرض تجارت و بسیار
بود و است که بادشاهان بزرگ را در اوقات انقطاع مواد
ای وقت نماندن خزانه ۱۲
و اتفاق افتاق مفرط بفروختن جواهر عدیم المثل احتیاج
افتاده است چون آنرا در معرض مساومت و مستزاد افگنده
اند و بدست دلالان و تجار باز داده کسی را نیافته اند که بهای
آن یا نزدیک بهای مستظهر بود و اگر کسی نیز بران قدر سرمایه
کردن قدرت توانند ۱۲ تمت ۱۲
قادر بوده باشد در آن حال از اعتراف بدان مستشعر شده و حاجت
بادشاه ۱۲
جز وقوف عوام بر عجز و حاجت آنکس نبوده و اصحاب تجارت
اگر بچنین بضاعتی رغبت نمایند در حال امن و فراغت از
کساد و زیان ایمن نباشند چه طالب و خاطب در امثال
غ ۱۲

آن ملوک مغرور بسیار مال فارغ بال باشند و وجود این صنف (فریفته ۱۲) (ای این قسم نفائس ۱۲)
بنا در اتفاق افتد و در حال نا ایمنی و تشویش خود جان ایشان (ای از خوف دشمن و دیگر حوادث ۱۲)
ازان در خطر بود آنست اسباب غضب و علاج آن و هر که شرط (لعل و گوهر ۱۲)
عدالت رعایت کند و این خلق را ملکه نفس گرداند علاج غضب
بر و آسان بود چه غضب جور است و خروج از اعتدال و طرف
افراط نشاید که این را باوصاف جمیله صفت کنند مانند آنکه
جماعتی گمان برند که شدت غضب از فرط رجولیت بود و آنرا (مردانگی ۱۲)
بتخیل کاذب بر شجاعت بندند و چگونه بفضیلت نسبت توان داد
خلقی را که مصدر افعال قبیح گردد چون جور بر نفس خود و
بر یاران و متصلان و عبید و خدم و حرم و صاحب آن خلق
این جماعه را پیوسته بسوط عذاب معذب دارد نه عزت (تازیانه ۱۲)
ایشان را اقالت کند و نه بر عجز ایشان رقت آرد و نه بر (نوش مینی خطاب ۱۲)
ساحت ایشان را قبول کند جل بکمتر سببی زبان و دست (نرم طی ۱۲)

۲۴۷

(۱۲ عیت ۱۲ دسم ۱۲ شلاق ۱۲)

بر اعراض و اجسام ایشان مطلق گرداند و چندانکه ایشان بگناه
عزت ۱۲
یاکرده اعتراف میکنند و در خضوع و انقیاد میکوشند تا باشد که
آوار ۱۲
اطفای نائرهٔ خشم و تسکین سورت شر او کنند او در ناهمواری نمودن
و حرکات ناملتئم کردن و ایذای ایشان مبالغه زیاده میکند
و اگر بر دأتی و رجوع غضب باقرار مقارن شود ازین مرتبه بگذرد و
تجاوز نکند ۱۲ تجاوز ۱۲
و با بهائم زبان بسته و جمادات چون اوانی و امتعه همین معامله
نظر فرمایند ۱۲ تماشا ۱۲
در پیش گیرد و لابد قصد ضرب خروگاو و قتل کبوتر و گربه و کسر
آلات و ادوات تشفی طالب و بسیار باشد که کسانیکه بفرط تهوری
منسوب باشند ازین طائفه بابر و باد و باران چون نه بر وفق
جملا ۱۲ سفها ۱۲
هوای ایشان آید شتط کنند و اگر قط قلم خط نه ملائم ارادهٔ ایشان
خواهش ۱۲ جور ۱۲
آرد یا قفل بر حسب استعجال ایشان گشاده نشود دلشکنند و بجایند
شتابی و زودی ۱۲
و زبان بدشنام و سخن نافرجام ملوث گردانند از قدمای
آلوده ۱۲
ملوک از شخصی باز گفته اند که چون کشتیهای او از سفر دریا دیر تر

۱۲ باید که ظرف آب و غیره آنچه بالفعل موجود است ضبط او لیای امور نماید ۱۲ ضبط بنجشین از اوازه ۴۴۸

رسیدی بسبب آشفتگی بر دریا خشم گرفتی و دریا را بر نخیزی بها دانا ستن
بر گردون
بوبهانند یدکردی و استاد ابو علی رحمة الله علیه میگوید که یکی از سفهای
روزگار را بسبب آنکه چون شب در ماهتاب خفتی رنجور شدی بر ماه
خشم گرفتی و بشتم و سب او زبان کشادی و در اشعار هجو گفتی و هجوها
او ماه را مشهور ست فی الجمله امثال این افعال با فرط قبح مضحک بود
و صاحب آن مستحق سخریه باشد نه مستحق نعت رجولیت و مستوجب
مذمت و فضیحت بود نه شرف نفس و عزت و اگر تامل افتد این نوع
در زنان و کودکان و پیران و بیماران بیشتر ازان باشد که در مردان
و جوانان و اصحاء در رذیلت غضب از رذیلت شره نیز که قصد
تندرستان
اوست طاری شود چه صاحب شره چون از مشتهی ممنوع گردد
خشم گیرد و بر کسانیکه بترتیب آن عمل موسوم باشند چون زنان
و خدمتگاران و غیر ایشان ضجرت نماید و تجمل را اگر مالی ضائع شود
با دوستان و مخالطان همین معامله کند و بر اهل ثقه تهمت برد و ثمره
اعتبار

فعل ملک در عقوبت اهل عصیان

این سیر تها جز فقدان اصدقا و عدم نصحا و ندامت مفرط و ملامت
موجع نباشد و صاحبش از لذت و غبطه و بهجت و مسرت محروم ماند
تا همیشه عیش او منغص و عمر او مکدر بود و بسمت شقاوت موصوف
شود و صاحب شجاعت رجولیت چون بحلم قهر این طبیعت کند
و بعلم از اسباب آن اعراض نماید در حالیکه مداخلت نماید
از عفو و اغضا یا مواخذه و انتقام سیرت عقل نگاه دارد:
شرط عدالت که مقتضی اعتدال بود مرعی شمرد و از اسکندر حکایت
کنند که سفیهی بر تعرض عرض او بذکر عیب و نقص اقدام نموده بود
یکی از خواص گفت اگر ملک بر عقوبت او مثال دهد از این فعل
باز ایستد و موجب اعتبار دیگران شود اسکندر گفت که این معنی
از رای دور است چه اگر بر عقب عقوبت خیرگی زیاده کند
و با عتراض و افشای معایب من مشغول شود او را ماده دراز زبانی
داده باشم و مردمان را بوجه عذر او ارشاد کرده روزی

متعلبی را که بر و خروج کرده بود و فتنه و فساد بسیار انگیخته اسیر کردند
و پیش آوردند اسکندر بعفو اشاره فرمود یکی از ندما از فرط غیظ گفت
که اگر من تو بودمی او را بکشتمی اسکندر گفت پس من چون تو نیستم
او را نمیکشم انسب منظم اسباب غضب که عظیم ترین امراض نفس است
و تمهید علاجات آن و چون جسم مواد این مرض کرده باشند
دفع اعراض و بواحق او سهل بود چه روبیت را در ایثار فضیلت
حلم و استعمال مکافات یا تغافل بر حسب استصواب رای مجال
نظری شافی و فکری کافی پدید آید و الله الموفق و المعین علاج
بد دلی و چون علم بضد مستلزم علم است بضد دیگر و ما گفتیم که غضب
ضد بد دلی است چه غضب حرکت نفس بود بحمیت شهوت انتقام
پس حین سکون نفس بود آنجا که حرکت اولی باشد بسبب بطلان
شهوت انتقام و بواحق و اعراض این مرض چند چیز بود اول
مهانت نفس دوم سوء عیش سوم طمع فاسد اخساء غیر ایشان

از اهل و اولاد و اصحاب معاملات چهارم قلت ثبات در کار
پنجم کسل و محبت راحتی که مقتضی رذائل بسیار باشد ششم تمکن یافتن
ظالمان در ظلم هفتم رضا بقضائی که در نفس و اهل و مال افتد
بجمع بیضه ۱۲ ف
هشتم استماع قبائح و فواحش از شتم و قذف نهم ننگ نداشتن
هر دو ابهمی و شنام دادن ۱۲ عارم ۱۲
از انچه موجب ننگ بود دهم تعطیل افتادن در مهمات و علاج
ای بذل ۱۲ مروارم بدولی ۱۲
این مرض و اعراض آن برفع سبب بود چنانکه در غضب گفتیم
و آنچنان بود که نفس را تنبیه دهد بر نقصان و تحریک او کند بدواعی
غضب چه هیچ مردم از غضب خالی نبود ولیکن چون ناقص و ضعیف
باشد تحریک متواتر مانند آتش قوت گیرد و متوقد و متلهب
شود و از بعضی حکما روایت کرده اند که در مخاوف و حروب
جاهای خوف ۱۲ جنگها
شدتی و نفس را در مخاطرات عظیم افگندتی و بوقت اضطرار
در دریا در کشتی نشستندی تا ثبات و صبر اکتساب کنند و از رذیلت
کسل و لواحق آن تجنب نمایند و تحریک قوت غضب که شجاعت
اخر از ۱۲

فضیلت آن قوت است بتقدیم رسانند و مراد خصومت
با کسی که از غوائل او ایمن بود درین باب ارتکاب کنند تا نفس
از طرف بوسط حرکت نماید و چون احساس کند از خویش که بدان حد
نزدیک رسید باید که تجاوز نکند تا در طرف نیفتد و الله اعلم علل ج
خوف خوف از توقع مکروهی یا انتظار مخذوری تولد کند که نفس بر دفع
آن قادر نبود و توقع و انتظار نسبت با حادثی تواند بود که وجود
آن در زمان مستقبل باشد و این حادثه یا از امور عظام بود یا از امور
سهل و بر هر دو تقدیر یا ضروری بود یا ممکن و ممکنات را سبب
یا فعل صاحب خوف بود یا فعل غیر او و خوف از هیچکدام ازین
اقسام مقتضای عقل نیست پس نشاید که عاقل بچیزی ازین
اسباب خائف شود بیانش آنست که آنچه ضروری بود چون داند
که دفع آن از حد قدرت و وسع بشریت خارج است داند که
در استشعار آن جز تعجیل بلا و جذب محنت فائده نبود و آنقدر

محمر که پیش از وقت حدوث آن محذر خواهد یافت اگر بخوف و فزع
و اضطراب و جزع منغص گرداند از تدبیر مصالح دنیوی و تحصیل
سعادت ابدی محروم ماند و خسران دنیا بانکال آخرت جمع کند
و بدبخت و جهان شود و چون خویشتن را تسلی و تسکین داده باشد
و دل بربود نهاده هم در عاجل سلامت یافته باشد و هم
در آجل تدبیر تواند کرد و آنچه ممکن بود اگر سبب آن نه از فعل
این شخص بود که بخوف موسوم است باید که باخود اندیشه کند
که حقیقت ممکن آنست که هم وجودش جایز بود و هم عدم پس
در جزم کردن بوقوع این محذور استشعار خوف خبر تعجیل تالم
فائده نبود و همان لازم آید که از قسم گذشته اما اگر عیش مظنون جمیل
و امل قوی و ترک فکر در آنچه ضروری الوقوع نبود خوش دارد
بمهمات دینی و دنیوی قیام تواند نمود و اگر سبب آن از فعل
این شخص بود باید از سوء اختیار و خیانت بر نفس خود احتراز کند

وبر کاریکه آنرا غایتی بد و عاقبتی وخیم بود اقدام ننماید چه ارتکاب قبایح فعل کسی بود که بالطبیعت ممکن جاهل باشد و آنکه داند که ظهور آن قبیح که مستدعی فضیحت بود ممکن است و چون ظاهر شود مواخذهٔ او بدان ممکن و هر چه ممکن بود وقوعش نامستبعد ع همانا بران اقدام ننماید پس سبب خوف در قسم اول آنست که بر ممکن بوجوب حکم کند و در قسم دوم آنکه بر ممکن بامتناع حکم نماید و اگر شرط هر یکی بجای خویش اعتبار کند ازین دو نوع خوف سلامت ماند و الله اعلم علاج خوف مرگ چون مرگ عامترین و سخت ترین خوفها است دران باشتباع سخنی چند احتیاج افتد گوئیم خوف مرگ مر کسی را بود که ندانند که مرگ چیست یا ندانند که معاد نفس تا کجاست یا گمان برد که باختلال اجزای بدن و بطلان ترکیب بنیهٔ او عدم ذات او لازم آید تا عالم موجود بماند و او ازان بیخبر و یا گمان برد که مرگ را الم عظیم بود از الم امراضی که بود بدان صعب تر یا

بیان اقدام بر کاری که آنرا غایتی بد و عاقبتی وخیم بود

بیان قبیح

جزو ظهور

نادر نبود

جائز العدم

ای مشد فی را متنع دانند

شنود یا نشنود

رسانده بود بمرگ

بعد الموت از عقاب ترسد یا تحیر بود و ندانند که حال او بعد از وفات
چگونه خواهد بود یا بر اموال و اولاد یکه از و باز ماند متاسف بود و
اکثر این ظنون باطل و بی حقیقت باشد و منشای آن جهل محض
بیانش آنست که کسیکه حقیقت مرگ نداند باید که بداند که مرگ
عبارت از استعمال ناکردن نفس بود آلات بدنی را مانند آنکه
صاحب صناعتی ادوات و آلات خود را استعمال نکند چنانکه
در کتب حکمت مبین است و در اول کتاب بدان اشارتی کرده ایم
معلوم کند که نفس جوهری باقی است که باختلال بدن فانی و منعدم
نگردد اما اگر خوف او از مرگ بسبب آن بود که معاد نفس نداند که
تا کجاست پس خوف او از جهل خویش باشد نه از مرگ و حذر
از این جهل ست که علما و حکما را بر تعب طلب باعث شده است
و ترک لذات جسمانی و راحات بدنی گرفته اند و بیخوابی و رنج
اختیار کرده تا از رنج این جهل و محنت این خوف سلامت یافته اند

معاد جای بازگشتن
معاد نفس انسانی
اخلاق ناصری ۲۵۶
و علی آن تنبیه کرده ایم در اول کتاب

وچون راحت حقیقی آن بود که از رنج بدن رهائی یابند و رنج حقیقی
جهل است پس راحت حقیقی علم بود و اهل علم را روح و راحتی از علم
حاصل آید که دنیا و ما فیها در چشم ایشان حقیر و نبی وقع نماید و چون
بقای ابدی و دوام سرمدی دران راحت یافته اند که بعلم کسب
کرده اند و مفارقت زوال و انتقال و آفت فنا و قلت بقا و کثرت هموم و
انواع عنا مقارن امور دنیوی یافته اند پس بر قدر ضروری قناعت
نموده از فضول عیش دل بریده اند چه فضول عیش بغایتی نرسد
که ورای آن غایتی دیگر نبود و مرگ بحقیقت این حرص بود
نه انچه ازان حذر میکنند و حکما بدین سبب گفته اند که مرگ دو نوع
بود یکی ارادی و دیگری طبیعی و همچنین حیات هم بموت ارادی اماتت
شهوات خواسته اند و ترک اعراض آن و بموت طبیعی مفارقت
نفس از بدن و بحیات ارادی حیات فانی دنیوی مشروط با کل و
شرب و بحیات طبیعی بقای جاودانی و رغبطه و سرور افلاطون

حکیم گفته است مُت بالارادة تحی بالطبیعة وحکمای متصوفه گفته اند
موتوا قبل ان تموتوا یعنی بمیرید قبل از آنکه بمیرید یعنی هر که از موت طبیعی خالف بود از لازم
ذات و تمام ماهیت خویش خالف بود چه انسان حی ناطق مائت است
پس مائت که جزوی از حی است تمام ماهیت بود و کدام جهل بود
زیاده از آنکه کسی گمان برد که فنای او بحیات اوست و نقصان
او بتمام او و عاقل باید که از نقصان مستوحش بود و باکمال مستانس
و همیشه طالب چیزی بود که او را تام و شریف و باقی گرداند و از قید
و اسر طبیعت بیرون آرد و آزاد کند و داند که جوهر شریف الهی از جوهر
کثیف ظلمانی خلاص یابد خلاص صفا و نقاوت خلاص مزاج و
که دورت بر سعادت خود ظفر یافته باشد و بملکوت عالم و جوار خداوند
خویش و مخالطت ارواح پاکان رسیده و از اضداد و آفات
نجات یافته و ازینجا معلوم شود که بدبخت کسی بود که نفس او پیش از
مفارقت بدن با آلات جسمانی و علایق نفسانی مائل و مشتاق بود و

از مفارقت آن خالف چه چنین کس در غایت بعد بود از قرار گاه خویش
(دوری)
و متوجه بموضعی که ازان موضع متالم تر باشد و اما آنکه از مرگ ترسان بود
(ای بلذات دنیوی)
بسبب ظنی که بالم آن دارد علاج او آن بود که بداند که آن ظن کاذب
است چه الم زنده را بود و زنده قابل اثر نفس تواند بود و هر جسم
(در روح)
که در و اثر نفس نبود او را احساس الم نبود چه احساس الم بتوسط نفس
(در یافتن)
است پس معلوم شد که موت حالتی بود که بدن با وجود آن احساس
نیفتد و بدان متالم نشود چه آنچه بدان متالم شود مفارقت کرده باشد
(ای نفس)
(در وجود)
و اما آنکس که از عقاب ترسد از موت نترسد از عقابی می ترسد که
بعد از موت بود و عقاب بر چیزی باقی بود پس ببقای چیزی
(ای بقائی که متعلق بحواس باشد)
از خود بعد از موت معترف بود و بذنوب و سیاتی که بدان استحقاق
(گناهان)
عقاب بود مقر و چون چنین بود خوف او از ذنوب خود بود نه از
ترک پس باید که بر ذنوب اقدام ننمایند و ما بیان کرده ایم که موجب
اقدام بر ذنوب ملکهای تباه بود نفس را و ارشاد کردیم بقلع آثار آن
(جمیع ملکات)

پس انچه درین نوع مخوف است آنرا اثری نیست و انچه آنرا اثر است
ازان غافل است و بدان جاهل و علاج جهل علم بود و همین بود حال آنکه
داند که بعد از مرگ حال او چگونه خواهد بود چه هر که حالی بعد از مرگ
اعتراف کرد بقبا اعتراف کرده است و چون میگوید نمیدانم که
آن حال چیست بجهل اعتراف کرده و علاج او هم بعلم است تا چون
واقف شود خوف از زائل گردد و تا آنکس که از تخلیف اهل و ولد و
مال و ملک خالف و متاسف بود باید که بداند که حزن استعجال الم
و فکر دهی است بر انچه حزن را دران فائدهٔ نیست و علاج حزن
بعد ازین یاد کنیم و بعد از تقدیم این مقدمه گوئیم مردم از کائنات
دو دسته اند و در فلسفه مقرر است که هر کائنی فاسد بود پس هر که نخواهد
که فاسد بود نخواسته باشد که کائن بود و هر که کون خود خواهد فساد
خود خواسته باشد پس فساد نا خواستن او فساد خواستن اوست
و کون خواستن او کون نخواستن او و این محال است و عاقل را

بحال التفات نیفتد و اگر اسلاف و آبای ما وفات نکردندے
نوبت وجود بما نرسیدی چه اگر بقا ممکن بودی بقای متقدمان ما نیز ممکن بودے
و اگر همه مردمانیکه بوده اند با وجود تناسل و توالد باقی بودندی زمین
نگنجیدندی و استاذ ابو علی رحمة الله علیه در بیان این معنی تقریرے
روشن کرده است میگوید که تقدیر کنیم که مردی از مشاهیر گذشتگان
که اولاد عقب او معروف و معین باشند چون امیر المؤمنین علی کرم
الله وجهه با هر که از ذریت و نسل او در عهد او و بعد از وفات او در
چهار صد سال بوده اند همه زنده بودندی همانا عدد ایشان از ده بار
هزار زیاده باشد چه یقینی از ایشان که امروز در بلاد ربع مسکون
پراگنده اند با قتلهای عظیم و انواع استیصال که با اهل این خاندان
راه یافته است دویست هزار نفر نزدیک بود چون اهل قرون
گذشته و کودکان که از شکم مادر بیفتاده باشند با همه بهم باین
جمع در شمار آرند بنگر که عدد ایشان چند باشد و بهر شخصی که در عهد

او بوده است درین مدت چهار صد سال همین مقدار بما آن مضاف
باید کرد تا روشن شود که اگر مدت چهار صد سال مرگ از میان
خلق مرتفع شود و توالد و تناسل بر قرار بود عدد اشخاص بچه غایت
رسد و اگر این چهار صد سال مضاعف شود تضاعف این خلق
بر مثال تضاعف بیوت شطرنج از حد ضبط و حیز احصا متجاوز شود
و بسیط ربع مسکون که نزد یک اهل مساحت ممسوح و مقدر است
چون بر این جماعه قسمت کرده آید نصیب هر یک آنقدر نرسد که
قدوم بران نهاده بر پا بایستد تا اگر همه خلق درست بداشته
و راست ایستاده و بهم باز رسیده خواهند که بایستند بر روی
زمین نگنجند تا بخفتن و نشستن و حرکت و اختلاف کردن چه رسد
و هیچ موضع از جهت عمارت و زراعت و دفع فضلات خالی نماند
و این حالت در ادراک مدرکی واقع شود فکیف که بامتداد روزگار
و تضعیفات نامحصور همین نسبت بر سر یکدیگر می نشستند

۲۶۲

وازینجا معلوم میشود که تمنای حیات باقی در دنیا و کراهت مرگ و
وفات و تصور آنکه طمع را خود بدین آرزو تعلقی تواند بود از خیالات
جهال و محالات ابلهان بود و عقلا و ارباب کیاست خواطر و ضمائر
از امثال این فکرها منزه دارند و دانند که حکمت کامل و عدل شامل
الهی انچه اقتضا کند مستزید بر ایر آن مزیدی صورت نه بندد و وجود
آدمی برین وضع و هیئت وجودی است که ورای آن هیچ غایت
متصور نشود پس ظاهر شد که مذموم نیست چنانکه عوام تصور کنند
بلکه مذموم خوفی است که از جهل لازم آمده است اما اگر کسی باشد
که بضرورت مرگ متنبه شود و آرزوی بقای ابدی نکند لیکن از غایت
امل همت بر درازی عمر بقدر انچه ممکن باشد مقصود دارد او را
تنبیه باید کرد بر آنکه هر که در عمر دراز رغبت کند در پیری رغبت
کرده باشد و لامحاله در حال پیری نقصان حرارت غریزی
و بطلان رطوبت اصلی و ضعف اعضای رئیسه حادث شود

۲۶۳

وقلت حرکت و فقدان نشاط و اختلال آلات هضم و سقوط آلات
و نماران
لحم و نقصان قوی چون غاذیه و خادمه جهار گانه او به تبعیت
از دکردن ۱۲ باسکه بعضا قیاذه دافعه ۱۲
لازم آید و امراض و آلام عبارت ازین احوال است و بعلاوه موت
که مذکور شد ۱۲
احبا و فقدا عزه و اقربا و مصائب و تطرق نوائب و فقد و حسرت
گم شدن عزیزان ۱۲ پیش آمدن ۱۲ حوادث ۱۲
و دیگر انواع شدت و محنت هم تابع این حالت افتد و
از
ازین جمله در مبدا اول که بدر را از عمر غربت مینموده طالب
این احوال بوده است که بآرزو میخواسته و انتظار امثال این مکاره
میداشته و چون یقین او حاصل آید که مرگ مفارقت ذات و کسب
نفس ناطقه ۱۲
و خلاصهٔ انسان است از بدن مجازی عاریتی که از طبایع
اربعه بطریق توزیع فراهم آورده اند و روزی چند معدود در حبالهٔ
تصرف او داده تا بتوسط آن کمال خویش حاصل کند و از مزاحمت
امی نفس ناطقه ۱۲
مکان و زمان برهد و حضرت آلهیت که بمنزل ابرار و دار القرار
اخبار است بیوندد و از مرگ و استحاله و فنا ایمن شود همانا ازین حالت

۱ پدر اگر در دانش عمر را
این احوال لازم ۱۲
۲ تویز دیدار اگر ۱۲
۲۶۴ اخلاق ناصری
گردن دانش کردن
۳ چیزی بر اصلی ۱۲
گردیدن ۱۲

زیاده استشعاری نخود راه ندهد و تعجیل و تاخیر یکی اتفاق افتد معالجات
خوفی ۱۲ زود مردن و دیر مردن ۱۲ آنچه فرشته ۱۲
نکند و باکتساب شقاوت و میل بظلمات برزخ که غایت آن
پرده ۱۲
دیکات دوزخ و سخط باری عز اسمه و منزل فجار و مرجع اشقیا
اشرار باشد راضی نشود و هو لمستعان و اما امراض قوت جذب
هرچند از خیز در تجاوز باشد اما تباه ترین آن افراط شهوت و محبت
بطالت و خیز دست است و ازین امراض یکی از خیز افراط و دیگر
از خیز تفریط سیوم و چهارم از خیز ردائت کیفیت باشد و معالجات
آن اینست علاج افراط شهوت پیش ازین در ابواب گذشته
شرحی برندست شرح و حرص که متوجه بطلب التذاذ بود از ماکولات
و مشروبات بطریق اجمال تقدیم یافته است و فنا رت همت و
خساست طبیعت و دیگر رذائلی که بتبعیت این حالت حاصل
آید مانند مهانت نفس و شکم پرستی و غلبات تطفل و زوال حشمت
ذلت و خواری ۱۲
از بیان و تقریر مستغنی باشد و زوال حرص و عزم و ظاهر و انعزاز

۲۶۵

امراض و آلام که از اسراف و مجاوزت حد حادث شود در کتب
طب مبین و مقرر است و علاجات آن مدون و محرر و اما شهوت
نکاح و حرص بران از عظم ترین اسباب نقصان دیانت و انهماک
بدن و اتلاف مال و اضرار عقل و ازالت آبروی باشد و عزالی
رحمه الله قوت شهوت را بعامل خراجی ظالم تشبیه کرده است
و میگوید که همچنانکه اگر او را در جبایت اموال خلق دست مطلق
باشد و از سیاست بادشاه تقوی و رقت طبع مانعی و وازعی
نه همه اموال رعیت بستاند و همگنان را بالفقر و فاقه مبتلا گرداند قوت
شهوت نیز اگر مجال یابد و بتهذیب قوت تمیز و کسر قوت غضب
و حصول فضیلت عفت تسکین او اتفاق نیفتد جملگی مواد غذا
و کیموسات صالحه در وجه خود صرف کند و عموم اعضا و جوارح را
نزار و ضعیف گرداند و اگر به مقتضای عدالت مقدار واجب
در حفظ نوع بکار دارد مانند عاملی بود که بر سیرت عدل قدر کفایت

انهماک ضعیف بالاکردن
ارافت ریختن آب
جبایت گرد کردن خراج
دانستن سلطان
رحمه الله تعالی درج کننده ۱۲

از موئیان خراج حاصل کند و در اصلاح تنور دیگر مصالح جماعت
صرف کند و باید که صاحب این سفره با خود محقق کند که مشابهت
زنان بیکدیگر در باب تمتع از مشابهت اطعمه بیکدیگر در سد حاجت
بیشتر است تا همچنانکه قبیح شمرد که کسی طعامهای لذیذ ساخته و پخته
در خانهٔ خود بگذارد و بطلب آنچه سورت جوع او بنشاند بدر خانه‌ها رود
کند قبیح شمرد که از اهل حرمت و جفت حلال خود تجاوز کند و با متاع
دیگر زنان مشغول گردد و اگر هوای نفس در باطن او شمائل زنی
که در زیر چادر برو بگذرد فرین گرداند تا از مباشرت و معاشرت
او فضل لذتی تصور کند عقل را استعمال نماید و بباطل و خدیعت
این بخیال مغرور نشود که بعد از تفحص و تفتیش بسیار دیده باشد
که از زیر معجر تباه ترین صورتی و زشت ترین هیکلی بیرون آمده باشد
و در اکثر احوال آنچه در حبالهٔ تصرف او بود بتسکین شهوت و فاء بیشتر
ازان کند که آنچه در طلب او سعی و جهد بذل افتد و اگر متابعت

ازمودیان خراج حاصل کند و در اصلاح تنور دیگر مصالح جماعت صرف کند و باید که صاحب این سفره با خود محقق کند که مشابهت زنان بیکدیگر در باب تمتع از مشابهت اطعمه بیکدیگر در سد حاجت بیشتر است تا همچنانکه قبیح شمرد که کسی طعامهای لذیذ ساخته و پخته در خانهٔ خود بگذارد و بطلب آنچه سورت جوع او بنشاند بدر خانه‌ها رود کند قبیح شمرد که از اهل حرمت و جفت حلال خود تجاوز کند و با متاع دیگر زنان مشغول گردد و اگر هوای نفس در باطن او شمائل زنی که در زیر چادر برو بگذرد فرین گرداند تا از مباشرت و معاشرت او فضل لذتی تصور کند عقل را استعمال نماید و بباطل و خدیعت این بخیال مغرور نشود که بعد از تفحص و تفتیش بسیار دیده باشد که از زیر معجر تباه ترین صورتی و زشت ترین هیکلی بیرون آمده باشد و در اکثر احوال آنچه در حبالهٔ تصرف او بود بتسکین شهوت وفا بیشتر ازان کند که آنچه در طلب او سعی و جهد بذل افتد و اگر متابعت

حرص کند که از هر هیئتی که در حجاب استار بود و از نظر او ممنوع چندان
حسن و جمال و غنج و دلال در ضمیر او تصویر کند که روزگار در طلب
آن منغص گرداند و بتجربه و اعتبار دیگران که همین ظن در حق ایشان
سبقت یافته باشد و بعد از کشف قناع بر ظهور تزویر و احتیال
ایشان اطلاع یافته التفات ننماید تا بحدیکه اگر در همه عالم فی المثل
یک زن بیش نماند که از استمتاع او محروم بود گمان برد که او را
لذتی است که مثل آن لذت در دیگران مفقود است و بر تحصیل
ذوقی از مائدهٔ جمال او چندان حرص و حیله استعمال کند که از
مصالح دو جهانی ممنوع شود و این غایت حماقت و نهایت
ضلالت باشد و کسیکه نفس را از تتبع هوا احتمام فرماید و بقدر مباح
قناعت کند از این تعب و مشقت که مستتبع چندین رذیلت است
عافیت یابد و تباه ترین انواع افراط عشق بود و آن
صرف همگی همت باشد بطلب یک شخص معین از جهت سلطان

شهوت وعوارض این مرض در غایت روائت بود وگاه بود که بسبب
تلف نفس و هلاکت عاجل و آجل او اکند و علاج آن بصرف فکر یعنی انحراف
از محبوب چندانکه طاقت دارد باشتغال بعلوم دقیقه وصناعات لطیفه
که بفضل رویتی مخصوص باشد و بمجالست اذکیای فاضل و زیادہ
جلسای صاحب طبع که غوض ایشان در چیزهائی بود که موجب تذکر
خیالات فاسده نشود و باحتراز از حکایات عشاق و روایات
اشعار ایشان و تمسکین قوت شهوت بچه بمجامعت و چه باستعمال
مطفیات و اگر این معالجات نافع نیفتد سفر دور در تحمل مشاق اقدام
بر کارهای سخت نافع آید و امتناع از طعام و شراب بقدر انچه
قوای بدنی را ضعفی نرساند که موذی نبود بشرط وضرر مفرط هم معین باشد
برازالهٔ این مرض علاج بطالت اما محبت بطالت مقتضی حرمان
و وجدانی بود از جهت آنکه اهمال رعایت مصلحت معاش موذی
باشد بهلاکت شخص و انقطاع نوع و دیگر انواع رذائل را خود در معرض

۲۶۹

این دو آفت چه دفع تواند بود و تغافل از اکتساب سعادت معادی
موقوفیت و عزت او
موذی بود و ابطال غایت ایجاد که مستدعی افاضهٔ جود واجب الوجود
عز اسمه است و این مخاصمه و منازعه صریح بود با آنحضرت نعوذ بالله
منه و چون بطالت و کسل متضمن این فسادات است در شرح
قبح و مذمت آن باطنابی زائد احتیاج نیفتد علاج حزن حزن المی
تفسانی بود که از فقد محبوبی یا از فوت مطلوبی عارض شود و سبب
آن حرص بود بر مقتضیات جسمانی و شره بشهوات بدنی و حسرت
حرص او
بر فقدان و فوات آن و این حالت کسی را حادث شود که بقای
محسوسات و ثبات لذات را ممکن شناسد و وصول بجملگی مطالب
و حصول مقصودات در تحت تصرف ناممتنع شمرد و اگر این
شخص که بچنین مرضی مبتلا باشد با سر عقل شود و شرط انصاف
نگاه دارد داند که هر چه در عالم کون و فساد است ثبات و بقای
آن محال است و ثابت و باقی امور یست که در عالم عقل باشد

فتح محال و نا ممتنع ممکن
یعنی مطالب و مقصودات
۲۷۰
کسر شرف و حصول آن
فتح اسباب شرف و حصول شرف

واز تصرف متضادات خالی پس در محال طمع نکند و چون طمع نکند
بفوت متوقع اندوهگین نشود بلکه همت بر تحصیل مطلوبات باقی مقصور
دارد و سعی بطلب محبوبات صافی مصروف و از آنچه بطبع مقتضی
فساد ذات او بود اجتناب نماید و اگر بلابس چیزی شود بر قدر
حاجت و سد ضرورت قناعت کند و ترک ادخار و استکثار کند و دواعی
مباهات و افتخار بود و اجب شمرد تا بمفارقت آن متاسف نشود
و بزوال و انتقالش متالم نگردد و چون چنین بود بامنی رسد بی فزع
و فرحی یابد بی جزع و مسرتی حاصل کند بی حسرت و ثمره یقینی یابد بی حیرت
و الا دائما اسیر حزنی بی انقضاء و الی بی انتها باشد چه بهیچ وقت
از فوت مطلوبی با فقد محبوبی خالی نبود که در عالم کون و فساد
نتواند بود و طامع در ان خائف خاسر بود شعر و من سره ان لا یری
ما یسوءه + فلا یتخذ شیئا یخاف فقده + و اقتد ابعادت جمیل
آن بود که بموجود خشنود شود و از مفقود بلهف و تاسف ننماید تا همیشه

مسرور و سعید بماند و اگر کسی را اشکال افتد در آنکه ملازمت این
عادت انتفاع بدین خلق بسمت تیسیر موسوم باشد یا بصفت تعسیر
موصوف باید که تامل کند در اصناف خلق و اختلاف مطامح معایش
ایشان و رضای هر یک نصیب و قسمت خویش و بسیار و عجله نمودن
بصناعت حرفتی که بدان مخصوص بود مانند تجار به تجارت و نجار به نجارت
و شاطر به شطارت و بخشی به بخشیت و قواد به قیادت بحدیکه هر یک مغبون
بحقیقت ناقد آن صناعت را شناسد و مغبون علی الاطلاق
غافل ازان حالت را گوید و بهجت و راحت بر وجود آن لذت مربوط
داند و حرمان کلی بفقدان آن عیشت منوط چنانکه نص تنزیل ازان
عبارت کرده است که کل حزب بما لدیهم فرحون و سبب این
اعتقاد ملازمت عادت و مداومت مباشرت باشد پس اگر طالب
فضیلت در ایثار سنت و طریقه خویش همین طریق سپرد
و از اقتفای مناهج و اقتنای منافع کمالی که غایت این مقصد بود

که دل نجوید بسر ور لذت ازان جماعت که بقید جهالت و اسر تمید ۱۲
ضلالت گرفتار اند اولی باشد چه او محق بود و ایشان مبطل و او
متیقن و مصیب و ایشان مخطی و خائط و ایشان مقیم و شقی و او صحیح
و سعید بلکه او ولی خدا و ایشان اعدای او الا ان اولیاء الله لا خوف
علیهم و لا هم یحزنون و کندی رحمة الله علیه در کتاب دفع الاحزان
گوید دلیل بر آنکه حزن حالتی است که مردم آنرا بسوی اختیار خویش
بخود جذب میکنند و از امور طبیعی خارج است آنست که فاقد
هر مرغوبی و خائب هر مطلوبی اگر بنظر حکمت و اسباب ان حزن
تامل کنند و بکسانی که ازان مطلوب نامرغوب محروم باشند و بدان
حرمان قانع و راضی اعتبار گیرد او را روشن شود که حزن نه ضروری
بود و نه طبیعی و جاذب و کاسب آن هر آئنه بحالت طبیعی معاودت
کنند و سکون و سلوت یابد و ما مشاهده کرده ایم جماعتی را
که بمصیبت اولاد اعزه و اصدقا مبتلا شدند و احزان و هموم

۱۲ تمید: تمیدن: سست شدن و لرزیدن
۱۲ خائط: خطا کننده و ضد مصیب
۱۲ مقیم: ایستاده و ضد شقی
۱۲ عن قریب
۱۲ بدی: آشکار
۱۲ ای غموم و درد ها
۱۲ سرشت: نهاد
۱۲ ای حزن
۱۲ سرشتی: نهادی
۱۲ کشنده: جاذب
۱۲ ارام: ارامش

متجاوز از حد اعتدال بر ایشان طاری شده و بعد از انقضای کمتر
مدتی با سر ضحک و مسرت و فرح و غبطه آمدند و بکلی آنرا فراموش
کردند و همچنین کسانی که بفقد نال و ملک و دیگر مقتنیات روزی چند
باصناف غم و اندیشه ناخوش معیش بودند پس وحشت ایشان بانس
و تسلی بدل گشت و آنچه امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه گفته است
اصبر صبر الاکارم والا تسل تسل البهائم همه منبی ست از بیمعنی و
عاقل اگر در حال خلق نظر کند داند که از ایشان کمتر بمصیبت غریب و محنتی بدیع
ممتاز نگردد و اگر مرض را که جاری مجری دیگر اصناف دارات است
تمکن و هر عاقبت بسلوت گراید و از آن شفا یابد پس هیچ وجه
مرضی وضعی نزدیک او مرضی نشود و بر دارات کسی راضی نگردد
و باید که داند که حال و مثل کسی که ببقای منافع و فوائد دنیوی طمع
کند حال و مثل کسی باشد که در خیاطی حاضر شود که شمامه در میان
حاضران از دست بدست میگرداند و هر یکی لحظه از نسیم و

فیلسوف از نوردن بجال کی
بدانکه خوال قسمت ازو
خواسته خلاف حسد ۱۲
صبر کن صبر از کمان
دار گرانه توده فراموش
کن و خرسند باش مثل
توده فراموش کردن
اندوه خرسند بودن جانوران ۱۲
۲۷۴ آخلاق ناصری

عیر دهنده ۱۲
تمام ۱۲ مقام ۱۲
گنجایش ۱۲ خرسندی ۱۲
پسندیده ۱۲
خوشبو ۱۲

را نحوه آن تمتع میگیرند و چون نوبت باو رسد طمع بملکیت در آن کند
خوشبحر ۱۲
و پندارد که او را از میان قوم بتملک آن تخصیص داده اند و آن
نگاشتن ۱۲
شما مه بطریق هبه بتصرف او گذاشته تا چون از و باز گیرند خجلت
بخشش ۱۲
و هشت با تاسف و حسرت اکتساب کند همچنین اصناف مقتنیات
حیرت ۱۲
و دایع خدا یتعالی است که خلق را در آن اشتراک داده است
و او را عز و جل ولایت استرجاع آن هر گاهیکه خواهد و بدست
اختیار ۱۲
هر که خواهد دهد و ملامت و مذمت و عار فضیحت بر کسیکه ودیعت
امانت ۱۲
باختیار باز گزارد و اهل و طمع از ان منقطع دارد متوجه نشود بلکه اگر
بدبخت ۱۲
بدان طمع کند و چون از و باز گیرند دلتنگی نماید با استجلاب عار و ملامت
لقمان نعمت را ارتکاب نموده باشد چه کمترین مراتب شکر گزاری
آن بود که عاریت بخوشدلی باز دهد و اجابت مسارعت
نماید خاصة آنجا که معیر افضل انچه داده بود بگذارد و خسیس باز خواهد
منافع دنیا و آخرت ۱۲
و مرادها بین افضل عقل و نفس است و فضائلی که دست متعرضان بدان نرسد و تطاول

۲۷۵ اخلاق ناصری

را و ران طمع شرکت نیفتد چه این کمالات بوجهی که استرجاع استرداد
بازپس گرفتن
را بدان راه نبود بمعاوضتی داشته اند و حس دارد دل را که از ما باز طلبند
هم غرض رعایت جانب او و محافظت عدالت و رسیان ابنای جنس
که او را از فرامرش نکنیم و
ماست و اگر بسبب فجات هر مفقودی حزنی بخود راه دهیم باید که
که ابنای جنس ما محرومند
همیشه محزون باشیم پس عاقل باید که در اشیای ضار و موهم فکر
صرف نکند و چندانکه تواند از این متقنیات کمتر گیرد که المومن قلیل المونة
تا بحزن مبتلا نشود و یکی از بزرگان گفته که اگر دنیا را همین عیب بیش
نیست که عاریتی است شایستی که صاحب همت بدان التفات
ننمودی چنانکه ارباب همت از استعارهٔ اصناف تجمل ننگ
آرایش
دارند از سقر اطر پرسیدند که سبب فرط انشاط و قلت حزن تو
چیست گفت آنکه من دل بر چیزی ننهم که چون مفقود شود اندوهگین
شوم علاج حسد حسد آن بود که از فرط حرص خواهد که بفزاید و متقنیات
از ابنای جنس ممتاز بود پس همت او بر ازالهٔ آن از دیگران

وجذب بخود مقصود باشد وسبب این رذیلت از ترکیب جهل و شره
بود چه استجماع خیرات دنیوی که بنقصان و حرمان ذاتی موسوم است
یک شخص را امحال باشد و اگر نیز تقدیر امکان کنند استمتاع ازان بدان
صورت نه بندد پس جهل بمعرفت این حال وافراد شره بر حسد باعث
شوند و چون مطلوب حسود ممتنع الوجود بود جز حزن و تالم او را طایلی
حاصل نیاید و علاج این دو رذیلت علاج حسد باشد و از
جهت تعلق حسد بحزن درین موضع ذکر او کرده آمد والاصل حسد
بر امراض مرکبه اولی تر باشد و گویند حسد قبیح ترین امراض
و شنیع ترین شرور است و بدین سبب حکما گفته اند که هر که دوست
دارد که شری بدشمن او رسد محب شر شریر بود و محب شر شریر بود و
شریر تر از و کسی بود که خواهد که شر بغیر دشمن او رسد و هر که نخواهد
که خیری بکسی رسد شر خواسته باشد با نکس و اگر این معامله با دوستان
کند تباه تر و زشت تر بود پس حسود شریر ترین کسی باشد

وہمیشہ اندوہگین بود چہ بخیر مردمان غمناک باشد و خیر خلق منافی مطلوب
او بود و ہرگز خیر از خلق مرتفع و منقطع نشود پس غم و اندوہ او را
انقطاعی و انتہائی صورت نبندد و تباہ ترین انواع حسد نوعی
بود کہ میان علما افتد چہ طبیعت منافع دنیوی از تنگی عرصہ و قلت
مجال و ضیق کہ لازم مادہ است موجب حسد باشد یعنی رغبت
را با عرض تعلق ارادہ بزوال مرغوب او از غیر عارض شود و
اگرچہ اینمعنی نزد یک او بالذات مرضی نبود و حکما دنیا را بگلیمے
کوتاہ کہ مردی دراز بالا بر خود افگند تشبیہ کردہ اند چہ اگر سر بدان
پوشیدہ کند پای او برہنہ شود و اگر پای را محروم نگذارد سر
محروم ماند ہمچنین اگر شخصے بتمتع از نعمتے مخصوص شود دیگرے
ازان ممنوع باشد و علم ازین شائبہ منزہ است چہ انفاق و خرج
ازان مشارکت دادن ابنای جنس در نفع آن مقتضی زیادت
لذت و کمال تمتع بود پس حسد در آن از طبیعت شر مطلق خیزد

و بدانکه فرق باشد میان غبطه و حسد چه غبطه شوق بود بحصول کمالے
یا مطلوبی که از غیری احساس کرده باشد در ذات مغبوط بی تمنای
زوال آن از دو و حسد با تمنای زوال بود از و و غبطه بر دو نوع بود
یکی محمود و دیگری مذموم اما غبطهٔ محمود آن بود که آن شوق متوجه
بسعادات و فضائل باشد و اما غبطهٔ مذموم آن بود که شوق
متوجه بشهوات و لذات باشد و حکم آن حکم شره بود و انسب سخن
در حسد دهر که بر بن جمله که شرح دادیم واقف شود و آنرا ضبط کند
ضبطے تمام بر و آسان بود علاج دیگر رذائل و معرفت اسباب آن
و اغراضی که حادث شود مثلاً در کذب چون اندیشه کند داند که تمیز
انسان از حیوانات دیگر بنطق است و غرض از اظهار فضیلت
نطق اعلام غیر بود از امریکه بر آن واقف نبود و کذب منافی این
غرض است پس کذب بمثل خاصیت نوع بود و سبب آن انبعاث
بود بر طلب مالی یا جاهی و فی الجمله حرص بر چیزی از ین قبیل و از

و وحشت فرماید بردی و افساد مهمات و اقدام نمیت سعایت و غمز و بهتان
و اعزای ظلمه بود و صلحت چون اندیشه کند داند که سبب آن سلطان
غضب بود و تخیل کمالی که در خود نیافته باشد و از نواحق آن جبان مرتب
و تقصیر در رعایت حقوق و غلظ طبع لوم وجور باشد و در معنی صلف مرکب
بود از عجب و کذب و در بخل چون اندیشه کند داند که سبب
آن خوف بود از فقر و احتیاج یا محبت علو رتبت بمال یا شرارت
نفس و طلب عدم خیرات خلق را و در ریا چون اندیشه کند داند که آن
کذب بود هم در قول و هم در فعل و فی الجمله چون حقیقت هر یک
بشناسد در اسباب آن واقف شود و قمع آن اسباب و احتراز
ازان بر منوال دیگر قبایح آسان شود و بر طلب فضیلت و الله الموفق
و المعین تمت المقالة الاولی و تلوه الثانی بحمد الله و حسن
توفیقه مقالهٔ دوم در تدبیر منازل و آن پنج فصل است
فصل اول در بیان سبب احتیاج بمنازل و معرفت ارکان آن و تقدیم آنچه مهم بود درین معنی

بحکم آنکه مردم در تبقیه شخص بغذا محتاج است و غذای نوع انسانی
بی تدبیر صناعی چون کشتن و درودن و پاک کردن و نرم نمودن و سرشتن
و پختن میسر نه و تمهید این اسباب جز بمعاونت معاونان و آلات
و ادوات بکار داشتن و روزگار دران صرف کردن صورت نبندد
نه چون غذای دیگر حیوانات که بحسب طبیعت ساخته و پرداخته است
تا ابتغاء ایشان بر طلب علف و آب مقصور بود بر وفق تقاضای
طبیعت و چون تسکین سورت جوع و عطش کند از حرکت باز ایستند
و اقتضاء مردم بمقدار حاجت و زبر و زور چون ترتیب انقدر غذا که
و لطیفه هر روزی بود بیک بار ساختن محال است موجب انقطاع مادهٔ
و اختلال معیشت بود پس ازین جهت باذخار اسباب معاش
و حفظ آن از دیگر ابناء جنس که در حاجت مشارک اند
احتیاج افتاد و محافظت بی مکانیکه غذا و قوت در آن مکان
تباه نشود و در وقت خواب و بیداری و بروز و شب بدست

و غاصبان ازان کوتاه دارد صوت نه بندد پس ساختن منزل
حاجت آمد و چون مردم را بترتیب صناعتی که بتحصیل غذا مشتمل
باشد مشغول باید بود از حفظ آن بمقدار که ذخیره نهاده بود غافل ماند پس
ازین روی بمعاونیکه به نیابت او اکثر اوقات در منزل مقیم
باشد و بحفظ ذخایر اقوات و اغذیه مشغول محتاج شد و این
احتیاج بحسب بقیهٔ شخص است و اما بحسب بقیهٔ نوع نیز بحقی
که تناسل و توالد بر وجود او موقوف باشد احتیاج بود پس
حکمت الهی چنان اقتضا کرد که هر مردی جفتی گیرد تا هم بحفظ
منزل و مافیه قیام نماید و هم کار تناسل متوسل او تمام شود و هم
در تقلد یک شخص دو مهم را شرط خفت مؤنت مرعی بود و چون
توالد حاصل آید و فرزند بتربیت و حضانت پدر و مادر بقا
نمی یابد و به نشو و نما نمیرسد تکفل امور او نیز واجب گشت و
چون جماعتی از نبوه شوند یعنی مرد و زن و فرزندان و تربیت اقوات

ای همگاه ادی بر ترتیب
صناعی و سبب تحصیل غذا
مشغول شود از حفظ ذخیره ابوه
غافل ماند پس ازین سبب خادمی
کرد تا همی کار و بار خانه و ذخیره و غیره تا بر او دور
فخن شد ۱۲ ۵ از انکه در خانه
۶ اقوات ۱۲ ۷ تناسل ۱۲ ۸ ای بقای وجود ۱۲
۹ کثرت نسل و کثرت والد ۱۲ ۱۰ اقتضا ۱۲ ۱۱ ذوات ۱۲
۱۲ مؤنت ۱۲ ۱۳ نسبت ۱۲ ۱۴ حضانت

این جماعه واز احت علل ایشان بر یک شخص دشوار تواند بود پس
با عوان و خدم احتیاج ظاهر شد و بدین جماعه که ارکان منزل اند نظام
حال معاش صورت بست پس ازین بحث معلوم شد که ارکان منزل
پنج اند پدر و مادر و فرزند و خادم و قوت و چون نظام هر کثرتی
بوجهی از تالیف تواند بود که مقتضی نوعی از توحد باشد در نظام
منزل نیز بتدبیری صناعی که موجب آن تالیف باشد ضرورت
افتاد و از جماعهٔ مذکور صاحب منزل باهتمام آن مهم اولی تر بود
ازین روی ریاست قوم بر و مقرر شد و سیاست جماعت بدر مفوض
گشت تا تدبیر منزل بر وجهی که مقتضی نظام اهل منزل بود بتقدیم
رساند و همچنانکه شبان رمیه گوسفندان را بر وجه مصلحت بچراند و بلطف و
و آبشخور موافق برد و از مضرت سباع و آفات سماوی
و ارضی نگاهدارد و مساکن تابستانی و زمستانی و نیمروزی و شبانگاهی
بحسب صلاحی که هر وقت اقتضا کند مرتب گرداند تا هم امور معیشت

۲۸۳ در نظام منزل و آنچه بدان متعلق است

او و هم نظام حال ایشان حاصل شود مدبر منزل نیز بر رعایت مصالح
اقوات و ارزاق و ترتیب امور معاش و سیاست احوال جماعه
بترغیب و ترهیب و وعده و وعید و زجر و تکلیف و رفق و مناقشه
و لطف و عنف قیام کند تا هر یک بکمالی که حسب شخص
بدان متوجه باشند برسند و همگنان در نظام حالی که مقتضی
سهولت تعیش بود مشارکت یابند و بباید دانست که مراد از
منزل درین موضع نه خانه ایست که از خشت و گل و سنگ
و چوب کنند بل از تالیفی مخصوص است که میان زن و شوهر
و والد و مولود و خادم و مخدوم و متمول و مالی و متمسکان ایشان
چه از چوب و سنگ بود و چه از خیمه و خرگاه و چه از سایه درخت
و غار کوه پس صناعت تدبیر منزل که آنرا حکمت منزلی خوانند
نظر باشد در حال این جماعه بر وجهی که مقتضی مصلحت عموم بود در
اسباب معاش و توصل بکمالی که حسب اشتراک مطلوب باشد

وچون عموم اشخاص نوع چه ملک وچه رعیت چه فاضل وچه
مفضول بدین نوع تالیف وتدبیر محتاج اند وهر کسے در مرتبهٔ
خود بتقلید امر جماعتی که اورا عی ایشان بود و ایشان رعیت او مکلف
منفعت این علم عام وناگزیر باشد وفوائد آن هم در دین وهم در دنیا
شامل و ازینجاست که صاحب شریعت علیه السلام فرموده است
که تکلم حکیم وکلام مسئول عن رعیته و قدما حکمارا درین نوع اقوال
بسیار بوده است اما نقل کتب ایشان درین فن از لغت
یونانی بلغت عربی اتفاق نیفتاده است مگر مختصری از حنین ابن اسحق
که در دست متاخران موجود است متاخران به آرای صائب
واذهان صافی در تهذیب وترتیب این صناعت واستنباط
قوانین واصول آن حسب اقتضای عقول غایت جهد
مبذول داشته اند وآثار ایشان مجلد گردانیده وخواجه نصیر
ابو علی الحسین ابن عبد الله بن سینا رارساله ایست درین باب

که با کمال بلاغت شرط ایجاز رعایت کرده است خلاصه آن
رساله باین مقاله نقل کرده آمد و آنرا بدیگر مواعظ و آداب که از
متقدمان و متاخران منقول بود موشح گردانیده شد انشاء الله مظار رضای
اهل فضل مشرف شود و بالله التوفیق بباید دانست که اصل کلی
در تدبیر منزل آن بود که همچنانکه طبیب در حال بدن انسان
نظر کند از جهت اعتدالی که بحسب ترکیب اعضا مجموع ترکیب را
حاصل آید و آن اعتدال مقتضی صحت بدن و مصدر افعال بود
بروجه کمال تا اگر آن اعتدال موجود بود آنرا محافظت کند و اگر
مفقود بود استعاده نماید و چون در عضوی از اعضا خللی حادث
شود در علاج آن عضو مصلحت عموم اعضا نگاهدارد خاصه
مصلحت عضوی رئیس که محاور او بود بقصد اول و بعد ازان مصلحت
آن عضو بقصد ثانی بحدیکه اگر صلاح عموم اعضا در قطع دکی آن عضو
بود قطع نظر کند از صلاح آن عضو و بقطع و قلع آن مبالات نکند

اختصار ۱۲ — قاعده ۱۲ — مرکب شدن ۱۲ — باعث صدور حرکات ۱۲ — نگاهبانی ۱۲ — موجود نبود ۱۲ طلب عود کند یعنی آن مفقود را باز آرد ۱۲ — که فسادی بدیگر اعضا نرسد ۱۲ — همسایه ۱۲ — داغ داون ۱۲ — ترس و باک ۱۲

۱۵ ماند دل و دماغ و جگر
دلسپر او و جزوی که همیاری
او بود بقصد اول ۱۲
۲۸۶
مصلحت اعضا اینست
بقصد اول رعایت کند
مصلحت آن عضو را و بعد
بقصد ثانی مصلحت

تا فساد بدیگر اعضا سرایت نکند همبرین نسق مدبر منزل را رعایت
صلاح عموم اهل منزل واجب بود و نظر او بقصد اول بر اعتدالی
که در تالیف افتد مقصور و محافظت آن اعتدال باستر ادش بروجه
صواب مقدور و در تدبیر حال یکیک شخص بمعالجه که طبیب یکیک
عضو کند مقتدی چه هر یکی از ارکان منزل نسبت با منزل
بمثابه هر یکی از اعضای مردم باشد نسبت یا مجموع بنیه بعضی رئیس
و برخی مرؤس و جمعی شریف و گروهی خسیس هر چند هر عضوی را
اعتدالی و فعلی خاص بود لیکن فعل همه اعضا بمشارکت و معاونت
غایت همه افعال بود همچنین هر شخصی را از اشخاص اهل منزل
طبیعتی و خاصیتی بود بالفراد و حرکات او متوجه بود بقصدی خاص
که از افعال جماعت نظامی که در منزل مطلوب بود حاصل آید و
مدبر منزل که بمنزله طبیب بود از وجهی و بمنزله یک عضو که شریف تر
بود از اعضا باعتباری باید که بر طبیعت و خاصیت و فعل هر شخصی

بینی ارکان منزل را
با منزل و اعضا را با جسم و اعمال را
بر ارکان و بیان آن بیان
مبنی بر مقصد خاص ۱۲
بر ارکان منزل
نظم و نسق و انتظام منزل
بهم نمی‌شود اگر در عضو اصل
نظام راه یابد نظم کاخ
دل تا فلی بهم میشود
چون بال طبقها بدهم میشود
ظاهر است ۱۲

از اشخاص اهل منزل واقف بود و بر اعتدالی که از تالیف آن
فعل حاصل آید واقف تا ایشان را بکمالی که مقتضی نظام منزل
بود برساند و اگر مرضی حادث شود آنرا زائل کند و اگرچه
اعتبار حال منزل از وضع صناعت خارج است چنانکه گفتیم
اما افضل احوال منزل که مسکن بود چنان بود که بنیادهای آن
استوار باشد و سقفها بارتفاع مائل و درها کشاده چنانکه در اختلاف
بتکلف احتیاج نیفتد و مساکن مردان از مساکن زنان منفرد
و مقام گاه هر فصلی و موسمی بحسب آن وقت معتدل و موضع ذخائر
و اموال بحصانت موصوف و احتیاطی که بدفع آفات تعلق
دارد مانند حریق و غرق و نقب دزدان و تعرض هوام بتقدیم
رساند و در مسکن مردم آنچه توقی از زلازل اقتضا کند یعنی سباخت
فراخ و دکانهای افراشته مرعی و بلند وجود کشرت مرافق
و محال شرائط تناسب اوضاع محفوظ و از همه مهم تر اعتبار حال

۵ ای اعتبار حال منزل از وضع صناعت خارج است چنانکه گفتیم آما افضل احوال منزل که مسکن بود چنان بود که بنیادهای آن استوار باشد و سقفها بارتفاع مائل و درها کشاده چنانکه در اختلاف بتکلف احتیاج نیفتد و مساکن مردان از مساکن زنان منفرد و مقام گاه هر فصلی و موسمی بحسب آن وقت معتدل و موضع ذخائر و اموال بحصانت موصوف و احتیاطی که بدفع آفات تعلق دارد مانند حریق و غرق و نقب دزدان و تعرض هوام بتقدیم رساند و در مسکن مردم آنچه توقی از زلازل اقتضا کند یعنی سباخت فراخ و دکانهای افراشته مرعی و بلند وجود کشرت مرافق و محال شرائط تناسب اوضاع محفوظ و از همه مهم تر اعتبار حال

جوار تا بمجاورت اهل شر و فساد و کسانی که موذی طبع باشند همسایه ۱۲
مبتلا نشود و از آفت وحشت و انفراد ایمن ماند و افلاطون حکیم بی سبب ایذا ۱۲ نشنود
منزل در کوی ۱۲ و گذر آن گرفته بود از حکمت آن استعلام کردند فرمود تنهائی ۱۲
که تا اگر خواب بر چشم من غالب شود و از تفکر و مطالعه منع کند طلب خیر ۱۲
آواز ادوات ایشان مرا بیدار گرداند و الله اعلم بالصواب

فصل دوم در معرفت سیاست و تدبیر اموال و اقوات چون

نوع مردم باد خوار اقوات و ارزاق مضطر است چنانکه ذخیره کردن ۱۲
در فصل گذشته یاد کردیم و بقای بعضی اقوات در زمانی بیشتر
از دو سه ماه نمی شود و ۱۲ اغلب زود ناقص میشود و ۱۲
ناممکن پس تجمع مالا بد و اقتنای مایحتاج از هر جنس احتیاج
افتاد تا اگر بعضی اجناس در معرض تلف آید برخی که از فساد دور تر انچه که ضروری است ۱۲
بود بماند و بسبب ضرورت معاملات و وجوه اخذ و اعطا چنانکه گرفتن ۱۲ دادن ۱۲
در مقالهٔ گذشته گفته ایم بدینار که حافظ عدالت و مقوم کلی نگاهدارند و مستقیم امور است ۱۲
و ناموس اصغر است حاجت بود و بعزت وجود او و معادلت

۳۸۹ تحریر اول علیہ السلام است
که بقول فلاسفه مولد اکثر
مخلوقات اندرو هم ناموس
شارع و حاکم و مشرع
و احکام را گویند چون امور
بخلاف انسانی و از بشری
از نشست لهذا ناموس
اصغر نام شد ۱۲

اندکی از جنس او با بسیاری از دیگر چیزها موئنت نقل اقوات از مساکن
بمساکن دورتر مکفی باشد بدان وجه که چون نقل اندک او که قیمت
اقوات بسیار بود قائم مقام نقل اقوات بسیار باشد دار کلفت
و مشقت حمل آن مستغنا افتد همچنین بر راست جوهر و استحکام
مزاج و کمال ترکیب او که مستدعی بقا بود و ثبات و قوام فوائد
مکتسب صورت بست چه استحاله و فنای او مقتضی احتیاط
مشقت بود که در طریق کسب ارزاق و جمع مقتنیات افتاده باشد
و بقبول او نیز در یک اصناف امم شمول منفعت او همگنان را
منظوم شد و بدین دقائق حکمت کتابی که در امور معیشت تعلق
بطبیعت داشت لطف الهی و عنایت یزدانی از حد قوه بحیز
فعل رسانید و آنچه تعلق بصناعت دارد مانند دیگر امور صناعی
با نظر و تدبیر نوع انسانی حواله افتاد و بعد از تقدیم این مقدمه گوئیم
نظر در حال مال بر سه وجه تواند بود اول باعتبار دخل دوم باعتبار

حفظ سوم باعتبار خرج اما دخل یا سبب آن بکفایت و
تدبیر منوط بود یا نبود اول مانند صناعات و تجارات دوم
مانند مواریث و عطایا و تجارت بسبب آنکه بمایه مشروط بود و مایه
در معرض تعرض اسباب زوال در وثوق و استمرار از صناعت
و حرفه قاصر باشد و در اکتساب بر جمله سه شرط رعایت باید کرد
اول احتراز از جور دوم احتراز از عار سوم احتراز از دنائت اما جور
مانند انچه بتغلب یا تفاوت وزن و کیل یا طریق اختداع و سرقه بدست
آرند و اما عار مانند انچه بجبن و مسخرگی و مذلت نفس بدست آرند
و اما دنائت مانند انچه از صناعتی خسیس بدست آرند یا تکمل از صناعتی
شریف و صناعات سه نوع بود اول شریف دوم خسیس سوم
متوسط اما صناعات شریف صناعتهائی بود که از خیر نفس باشد
نه از خیر بدن و آنرا صناعات احرار و ارباب مروت خوانند و اکثر آن
در سه صنف داخل بود اول انچه بجوهر عقل تعلق دارد مانند صحبت رای

۲۹۱ اخلاق ناصری

ل

وصواب مشوره وحسن تدبیر واین صناعت وزرا بود دوم انچه باداب
وفضل تعلق دارد مانند کتابت و بلاغت و نجوم و طب و استیفا
ومساحت و این صناعت ادبا و فضلا بود سوم انچه بقوت و
شجاعت تعلق دارد مانند سواری و سپاهگری و ضبط ثغور و دفع
اعدا و این صناعت فروسیت بود و اما صناعات خسیسه هم
سه نوع بود اول انچه منافی مصلحت عموم مردم بود مانند احتکار
وسحر و این صناعت مفسدان بود دوم انچه منافی فضیلتی از فضایل
باشد مانند مسخرگی و مطربی و مقامری و این صناعت سفها بود سوم
انچه مقتضی نفرت طبع بود مانند حجامی و دباغی و کناسی و این صناعت
فرومایگان بود و بحکم آنکه احکام طبع را نزد یک عقل قبولی
نبود صنف اخیر از این اصناف در عقل قبیح نباشد و باید که از
جهت ضرورت جمعی بدان قیام نمایند و دو صنف اول قبیح بود
و ازان منع کنند و صناعات متوسط دیگر انواع مکاسب

واصناف حرفتها بود وبعضی ازان ضروری بود مانند زراعت
وبعضی غیر ضروری مانند صباغت وهمچنین بعضی بسیط بود مانند
رنگ سازی ۱۲
درودگری وآهنگری وبعضی مرکب بود مانند ترازوگری
وکاردگری وهرکه بصناعتی موسوم شود باید که دران صناعت
پیش رو ۱۲
تقدم وکمال طلب کند وبمرتبهٔ نازل قناعت ننماید وبدنائت همت
پستی ۱۲
راضی نشود وبباید دانست که مردم را هیچ زینت نیکوتر از روزی
فراخ نبود وبهترین اسباب روزی صناعتی بود که بعد از اشتمال
حرص ۱۲
بر عدالت بعفت ومروت نزدیک باشد واز شره وطمع و
ارتکاب فواحش وتعطیل افگندن درمهمات در وقت هر مال که
بظلم ۱۲
بمغالبه ومکابره واستکراه غیر وتبعهٔ وعار ونام بدبدل آبروی
آبرو ۱۲
دنی مرتبتی وتدنیس عرض ومشغول گردانیدن مردمان از مهمات
بدست آید احتراز ازان واجب بود واگرچه مالی خطیر بود وانچه
بدین شوائب ملوث نبود آنرا صافی تر وبابرکت تر باید شمرد

۹۷
بعضی صنعتها بهترین روزی است
بعضی صنعتها بدترین روزی است
بعضی صنعتها میان این دو است
۲۹۳ اصناف صناعی
۱ نگاه داشتن زبان از دروغ
۲ فواحش دران راه نیابد
۳ تجمل طاقت بود
۴ بیکار در وقت گاه باشد ۱۲
۵ تدنیس چرکین
کردن و برنشت پیرایه
آلوده کردن ۱۲

واگرچه بمقدار حقیر بود و آما حفظ مال بی تثمیر میسر نشود چه خرج ضروری است
و دران سه شرط نگاه باید داشت اول آنکه اختلالی بمعیشت
اهل منزل راه نیابد دوم آنکه اختلالی بدیانت و عرض
راه نیابد چه اگر اهل حاجت را باوجود ثروت محروم گذارد
و دیانت لائق نبود و اگر از اشیا ربر اکفا و متعرضان عرض
اعراض کند از همت دور باشد سوم آنکه مرتکب رذیلتی مانند
بخل و حرص نگردد و چون این شرائط رعایت کند حفظ بسته
شرط صورت بندد اول آنکه خرج با دخل مقابل نبود بلکه کمتر بود
دوم آنکه در چیزیکه تثمیر آن متعذر بود مانند ملکی که بعمارت آن
قیام نتوان کرد و جوهری که راغب آن عزیز الوجود بود صرف
نکند سوم آنکه رواج کار طلبد و سودمتواتر اگرچه اندک بود بر منافع
بسیار که بر وجه اتفاق افتد اختیار کند و عاقل باید که از ذخیره
نهادن اقوات و اموال غافل نباشد تا در اوقات

تثمیر بسیار کردن مال چیزی
بر اوردن از خشک و درخت
از فرع تثمیر خشونی چیزی چالاک
و صنعت ضمان بر ای کاری است
شغلا از صناعت حاصل
بیشود اگرچه اندک باشد
لیکن او را بر منافع بسیار

ضرورت وتعذر اکتساب مانند قحط سالها ونکبات در ایام امراض
وشواری حاصل نمودن ۱۲
صرف کند وگفته اند که اولی چنان بود که شطرے از اموال نقود
واثمان بصناعات باشد وشطرے اجناس وامتعه واقوات
مثل زیور وظروف وغیره ۱۲
وبصناعات وشطرے املاک وضیاع ومواشی تا اگر خللے بطرفے
دیه ها وزمین های ۱۲
راه یابد از دو طرف دیگر جبر آن میسر شود وآما خرج وانفاق باید
که دوران از چهار چیز احتراز کند اول لوم وتقتیر وآنچنان بود که
در اخراجات نفس واهل تنگ فرا گیرد یا از بذل معروف
امتناع نماید دوم اسراف وتبذیر وآنچنان بود که در وجوه وائد مانند
شهوات ولذات صرف کند ویا زیاده از حد در وجوه واجب خرج
کند سوم یاوه ومباهات وآنچنان بود که بطریق تصلف واظهار
لاف زنی ۱۲ آنمایش با هم فخر کردن ۱۲
ثروت در مقام فخر واومفاخرت اتفاق کند چهارم سوء توکل
وآنچنان بود که در بعضے مواضع زیاده از اقتصاد بکار برد و
توسط ۱۲
در برخے کمتر ازان ومصارف مال در سه صنف محصور افتد اول انچه
توسط ۱۲

۲۹۵

از روی دیانت وطلب مرضیات ایزدی دهند مانند صدقات
وزکوة دوم انچه بطریق سخاوت وایثار وبذل معروف دهند
مانند هدایا وتحف ومبرات وعملات سوم انچه از روی ضرورت
احسانات ۱۲ انفاقات ۱۲
انفاق کنند یا در طلب ملائم یا در دفع مضرت اما طلب ملائم
مناسب ۱۲
مانند اخراجات منزل از وجوه مآکل ومشارب وملابس وغیر آن واما
دفع مضرت مانند انچه بظلمه وسفها دهند تا نفس ومال وعرض از
ایشان نگاهدارند ودر صنف اول که غرض طلب قربت بود
بحضرت عزت چهار شرط رعایت باید کرد اول آنکه انچه دهد بطیب خاطر
نفس وانشراح صدر دهد وبران تلهف وتاسف ننماید نه در ضمیر
افسوس اندوه خوردن ۱۲
ونه بظاهر دوم آنکه خالص در طلب رضای معبود خویش دهد
نه بجهت توقع شکری یا انتظار جزائی یا التماس نشر ذکری
خواهش شهرت ناسپاسی ۱۲
وصیتی سوم آنکه معظم آن بدرویشان نهفته نیاز دهد وهر چند سائل را
الکثر ۱۲
تا تواند محروم نگرداند اما اولی آنکه این قسم از صنف دوم شمرد
از قسم تحف وهدایا ۱۲

اول ضائع وهرزه
دوم باشد وآن
سوم نافع باقی
اخلاق ناصری ۲۹۶

چه تقرب بحضرت عزت بچیزیکه باعث بران از دو اصل باشد از خارج
بهتر چهارم آنکه بهتک ستر مستحقان نکند بافشا و اظهار آن
دوم که از افعال اهل فضیلت باشد پنج شرط نگاه باید داشت اول
تعجیل که با تعجیل مهنا تر بود دوم کتمان که با کتمان بانجاح نزدیکتر بود
مناسب تر سوم تصغیر و تحقیر اگرچه بوزن و قیمت بسیار باشد چهارم
مواصلت که انقطاع منهی بود پنجم وضع معروف در موضع خویش والا
مانند زراعت در زمین شوره ضایع افتد و در صنف سوم یک
شرط رعایت باید کرد و آن اقتصاد بود در انچه سبب طلب ملائم باشد
باید که با سراف نزدیک تر بود از انکه بتقتیر بدان قدر که موجب محافظت
عرض باشد و آن از قبیل دفع مضرت افتد نه از قبیل اسراف محض
چه اگر بشرائط توسط من کل الوجوه قیام نماید از طعن طاعن و قیعت
بد گوئی نجات نیابد و علت آن بود که انصاف و عدالت در اکثر
طبایع مفقود است و طمع و حسد بعض مرکوز پس بنای اتفاق بر حسب

آرای عوام نهادن بسلامت غرض نزدیک تر است از انکه بنای آن
فکر ۱۲
بر قاعدهٔ سیرت خواص و میل عوام به تندیر بود چنانکه میل خواص
باشد ۱۲ زیادتی خرچ ۱۲
بتقصیر ۱۲ انیست قوانین کلی که در باب تمول بدان حاجت افتد و اما
کمی خرچ ۱۲
جزویات آن بر عاقل پوشیده نماند انشاء الله تعالے

فصل سوم در معرفت سیاست و تدبیر اهل باید که باعث

بر تاهل دو چیز بود حفظ مال و طلب نسل نه داعیهٔ شهوت یا غرضی
زن خواستن ۱۲ اولاد ۱۲
دیگر از اغراض و زن صالح شریک مے بود در مال و قسیم ۱۲ او در سکد خدائی
همسر ۱۲ صاحب خانه بودن ۱۲
و تدبیر منزل و نائب او در وقت غیبت و بهترین زنان زنے بود
که بر عقل و دیانت و عفت فطنت و حیا و رقت و تودد و کوتاه
پاکدامنی ۱۲ دانائی ۱۲ نرم دلی ۱۲
زبانی و طاعت شوهر و بذل نفس در خدمت او و ایثار
صرفه ذات ۱۲
رضای او و وقار و هیبت نزدیک اهل خویش متجلی بود و عفیف ۱۲ بود
آراسته ۱۲ نازا نشده ۱۲
و در ترتیب منزل و تقدیر نگاهداشتن در انفاق واقف و قادر
باشد و مجانبه و مدارات و خوشخوئی سبب مودت و تسلی

نقوم شناسی کردن در نقود
بیان ۱۲ ۵۵ قسم آنها
بیان کردن ۱۲ ۵۵ تدبیر
سود و اندوختن در آن
اخلاق ناصری ۲۹۸

هموم وجلای اخران شوهر گردد و زن آزاد از بند و بهتر چه اشتمال
آن بر تالف بیگانگان وصلهٔ ارحام و استظهار باقربا و اهل
اعداد معاونت و مظاهرت در اسباب معاش و احتراز از
دناءت در مشارکت و در نسل و عقب بیشتر و زن بکر از غیر بکر بهتر
چه بقبول ادب و مشاکلت شوهر در خلق و عادت و انقیاد و
مطاوعت او نزدیک تر و اگر با وجود این اوصاف بحلیهٔ جمال
و نسب و ثروت متحلی باشد مستجمع انواع محاسن بود و بران مزید
صورت نبندد و اما اگر بعضی ازین خصال مفقود باشد باید که
عقل و عفت و حیا البته موجود بود چه اشیاء جمال و نسب و ثروت
برین سه خصلت مستدعی تعب و عطب و اختلال امور دین و دنیا
باشد و باید که جمال زن باعث نباشد بر خطبهٔ او چه جمال با عفت
کمتر مقارن افتد بسبب آنکه زن جمیله را راغب و طالب بسیار
باشد و ضعف عقول ایشان مانع و مزاحم افتیاد بود تا بر فضایح

اقدام کنند و غایت خطبهٔ ایشان یابی حمیتی و صبر بر فضیحت بود
انجام ۱۲
که بر شقاوت دو جهانی مشتمل باشد یا اتلاف مال و ثروت
و مقاسیات اصناف احزان و هموم پس باید که از جمال بر
کشیدن ۱۲
اعتدال بنیه اقتصار کند و دران باب نیز دقیقهٔ اقتصاد مرعی
راستی و میانه روی ۱۲ تناسبة الاعضا باشد ۱۲
دارد و همچنین باید که مال زن مقتضی رغبت نمودن بدو نگردد
چه مال زنان مستدعی استیلا و تسلط او استخدام و تفوق ایشان
غلبه ۱۲ طلب خدمت نمودن ۱۲ برتری ۱۲
باشد و چون شوهر در مال زن تصرف کند زن او را بمنزلهٔ
خدمتکاری و معاونی شمرد و او را وقعی و وزنی ننهد و انتکاس مطلق
سرنگونی ۱۲ عزت ۱۲
لازم آید تا بفساد امور منزل و تعیش باز گردد و چون عقد مواصلت
میان شوهر و زن حاصل شود سبیل شوهر در سیاست زن
سه چیز بود اول هیبت دوم کرامت سوم شغل خاطر و آما هیبت
هیبت ناکی ۱۲
آن بود که خویشتن را در چشم زن مهیب دارد تا در امتثال او امر
فرمانبرداری ۱۲
و نواهی او اهمال جایز نشمرد و این بزرگترین شرائط سیاست اهل بود

یعنی در اوان زناشوئی و بدو حالی خود را پیش زن بخواب در نگوید تا بعد از آن امر بر او مشتبه نشود و زندگانی بر او تلخ نگردد ۱۲

چه اگر اختلالی بدین شرط راه یابد زن را در متابعت هوا و مراد
خویش طریقی گشاده شود و بران اقتصار نکند بلکه شوهر را در طاعت
خود آرد و وسیلهٔ مرادات خود سازد و به تسخیر و استخدام او مطالب
خود حاصل کند پس امر مامور شود و مطیع مطاع و مدبر مدبر و غایت
این حال حصول عیب و عار و مذمت و دمار هر دو باشد و چندان
فضایح و شنایع حادث شود که آنرا تلافی و تدارک صورت نبندد
و اما کرامت آن بود که زن را مکرم دارد بچیزهائیکه مستدعی محبت
و شفقت بود تا چون از زوال آن حال مستشعر باشد بحسن اهتمام
امور منزل و مطاوعت شوهر را ملقی کند و نظام مطلوب حاصل
شود و اصناف کرامات درین باب شش چیز باشد اول آنکه
او را در هیئاتی جمیل دارد دوم آنکه در ستر و حجاب و از غیر محارم
مبالغه عظیم نماید و چنان سازد که بر آثار و شمائل و آواز او هیچ
بیگانه را وقوف نیفتد سوم آنکه در اوائل اسباب کد خدائی با او

مشورت کند بشرط آنکه او را در مطاوعت خود بطمع نیفگند چهارم آنکه
دست او در تصرف اقوات بر وجه مصلحت منزل و استعمال خدم
در مهمات مطلق دارد پنجم آنکه با خویشان و اهل بیت او صلهٔ رحم
کند و دقائق تعاون و تظاهر و رعایت واجب داند ششم
آنکه چون از صلاحیت و شایستگی او احساس کند زنی دیگر را بر او
ایثار نکند اگرچه بجمال و مال و نسب و اهل بیت از و شریف تر
باشد چه غیرت یکی از طبایع زنان مرکوز بود و بانقصان عقل ایشان
را بر قبایح و فضایح و دیگر افعالیکه موجب فساد منزل و سوء
مشارکت و ناخوشی عیش و عدم نظام باشد باعث گردد و جز
ملوک را که غرض ایشان از تاهل طلب نسل و عقب بسیار
بود و زنان در خدمت ایشان بمثابهٔ بندگان باشند درین معنی
رخصت نداده اند و ایشان را نیز احتراز اولی بود چه در منزل
مانند دل باشد در بدن و چنانکه یکدل منبع حیات دو بدن نتواند بود

لی بعض ایثار یک زن بر دیگر سوء معاملت بود برای اخصر نوشت

یاک در امظیم دو منزل میسر نشود و آما شغل خاطر ان بود له خاصه
زن پیوسته بتکفل مهمات منزل و نظر در مصالح آن و قیام بر انچه
مقتضی نظام معیشت بود مشغول دارد چه نفس انسانی بر تعطیل
صبر نکند و فراغت از ضروریات اقتضای نظر کند در غیر ضروریات
پس اگر زن از ترتیب منزل و ترتیب اولاد و تفقد مصالح
خدم فارغ باشد همت بر چیزهائیکه مقتضی خلل منزل بود
مقصور گرداند بخروج و زینت بکار داشتن از جهت خروج
رفتن بنظارها و نظر کردن بمردان بیگانه مشغول شود تا هم امور
منزل مختل گردد و هم شوهر را در چشم او وقعی و هیبتی نماند بلکه چون
زنان دیگر را بیند او را حقیر و مستصغر شمرد و هم در اقدام بر قبائح دیگری
باید و هم راغبان را بر طلب خود تحریص کند تا عاقبت آن بعد
از اختلال معیشت و ذهاب مروت و حصول فضیحت هلاکت
و شقاوت دو جهانی بود و باید که شوهر احتراز کند در باب سیاست

تماشا ها ۱۲
عرفی ۱۲
یعنی شوهر را ۱۲ کوچک و خرد ۱۲
رفتن ۱۲

۳۰۲ انحلال ناصری
پس اگر زن از نظر در ضروریات
خانه مشغول نباشد او را در امور
این اشتغال فراغت دهد
نظر او در مقاصد عظیم بود

زن از سه چیز اول از فرط محبت زن که با وجود آن استیلای زن
و ایثار هوای او بر مصالح خود لازم آید و اگر بمحنت محبت او مبتلا
شود از و پوشیده دارد و چنان سازد که البته واقف نشود پس
اگر نتواند که خویشتن را نگاهدارد ملاحبائی را که در باب عشق
فرموده اند استعمال باید کرد و هیچ حال بر ان مقام ننموده چه این
آفت اقتضای فسادهای مذکور کند دوم در مصالح کلی با زن
مشورة نکند و البته او را بر اسرار خود وقوف ندهد و مقدار
مال و مایه از و پوشیده دارد چه رایهای ناصواب و نقصان تمیز
ایشان درین باب مستدعی آفات بسیار بود سوم آنکه زن
را از ملاهی و نظر باجانب و استماع حکایات مردان از زنانی
که بدین افعال موسوم باشند باز دارد و البته راه آن باز ندهد چه
این معنی مقتضی فسادهای عظیم باشد و از همه تباه تر مجالست
پیرزنی باشد که بمحافل مردان رسیده باشند و حکایات آن

سپرد و آما تشبه او بدوستان چنان بود که بر انچه شوهر باو دهد
قانع بود و او را در انچه از و باز دارد و بد و ندهد معذور دارد و مال
(ای شوهر را ۱۲) (ای از زن ۱۲) (بزن ۱۲)
خویش از و دریغ ندارد و در اخلاق با او موافقت نماید و آما تشبه او
بکنیزکان چنان بود که مانند پرستاران تذلل نماید و خدمت
(خواری ۱۲)
بشرط کند و بر تندخوئی شوهر صبر نماید و در افشای مدح و شکر او
کوشد و نعمت او را شکر گزارد و در انچه موافق طبع او نبود
با شوهر عتاب نکند و آما تشبه زنان ناشایسته بجباران چنان بود
که کسل و تعطیل را دوست دارد و فحش گوید و تجنی بسیار نماید و
(تعنی ۱۲) (بیکاری ۱۲)
خشم بسیار گیرد و از انچه موجب خوشنودی خشم شوهر بود غافل باشد
و خدم و حشم را بسیار بنجاند و آما تشبه او بدشمنان چنان بود
(کنیزان ۱۲)
که شوهر را حقیر شمرد و با او استخفاف کند و درشت خوئی نماید
(خشونت و درشتی ۱۲)
و مجهود احسان او کند و از خشم گیرد و شکایت کند و معایب او
(بانکار نعمت علم ۱۲)
باز گوید و آما تشبه او بدزدان چنان بود که در مال او خیانت کند

۱۲ بنی جنابت بر کسی نمودن و کتمان جنایت از او
۱۲ بخود دیدن و بخود بستن
۱۲ انکار کردن ۱۲
۱۲ فتنه کردن و فتنه انگیختن ۱۲
۳۰۶ اخلاق ناصری

دلی حاجت از و سوال نماید و احسان او حقیر شمرد و در انچه او کار و
شوهر
بود الحاح کند و بدو رغبت و دوستی فرا نماید و نفع خود بر نفع او ایثار
مبالغه در خواست ۱۲ برگزیدن ۱۲
کند و کسیکه بزنی ناشایسته مبتلا شود تدبیر او طلب خلاص باشد
از و چه مجاورت زن بد از مجاورت سباع و افاعی بدتر باشد
درندگان ۱۲ مارها ۱۲
و اگر خلاص متعذر باشد چهار نوع عیاله بران بکمار باید داشت
اول بذل مال چه حفظ نفس و مروت و عرض بهتر از حفظ مال
عزت و دین ۱۲
بود و اگر مالی بسیار صرف باید کرد و خویشتن را از و باز خرید آن مال
را حقیر باید شمرد دوم نشوز و بدخوئی و عبرت مضاجع بر وجهی که
ناسازگاری ۱۲
بفسادی او انجامد بجا آرد سوم لطائف حیل مانند تحریص عجائز
بر تنفیر او و ترغیب بشوهری دیگر و رغبت نمودن بظاهر بدو از
مفارقت ابا کردن تا باشد که او را بر مفارقت حرصی پدید آید
انکار کردن ۱۲
فی الجمله استعمال انواع مسامحت و مجاملت و ترغیب و ترهیب
که موجب فرقت بود لازم داند چهارم و آن بعد از عجز بود از دیگر

مطابق مطبوع
فرمودن بگاه
مطابق مطبوع
چیزی ۱۲ و
آسانی ۱۲ و
۳۰۷
۱۲ اینکه کس
چنین نکند کران
از اقدام افضل

تدبیر آنکه اورا بگذارد و سفری دور اختیار کند بشرط آنکه او را
مانعی از اقدام بر فضایح نصب کرده باشد تا امید او منقطع شود
مفارقت اختیار کند و حکمای عرب گفته اند که از پنج زن حذر واجب است
عنانه تنانه و اتانه و کیتة القفا و خضراء الدمن اما عنانه زنی
بود که اولاد نر نزدان باشند از شوهری دیگر و پیوسته بمال
این شوهر بر ایشان مهربانی نماید و اما منانه زنی بود متمولة که
بمال خود بر شوهر منت نهد و اما اتانه زنی بود که پیشتر ازین شوهر
حالی بهتر داشته باشد یا شوهری بزرگتر را دیده و پیوسته ازین حال
و شوهر با شکایت دراین بود و اما کیتة القفا زنی بود خیر عفیفه
که شوهر او از هر محفلی که غائب شود مردمان بد گمان بود و اگر بر قضا
آن مرد نهند و اما خضراء الدمن زنی بود جمیله از اصلی بد و او را شناسند
کرده اند بسبزه فراز گلخن کسیکه بشرائط سیاست زنان قیام
تواند نمود اولی آن بود که عزبت باشد و دامن از ملابست

امور ایشان کشیده و دارد چه فساد و مخالطت زنان باسوء انتظام
مستقبح آفات نا متناهی بود که یکی از ان قصد زن بود بهلاک
او یا قصد دیگری از جهت زن والله الموفق والمعین

فصل چهارم در سیاست تربیت اولاد چون فرزند بوجود

آید ابتدا به تسمیه او باید کرد بنامی نیکو چه اگر نامی ناموافق بر او نهند
مدت عمر از ان ناخوش دل باشد پس در انتخاب نام باید کرد که
احمق و معلول نباشد چه عادات بد و بیشتر علتها بشیر بتعدی کند
از دایه بفرزند زنهار که از برای فرزند معلول لئیم و ابله نپسندد
خوئی که بشیر در بدن رفت بدان دم برود که جان از تن رفت
و چون رضاع او تمام شود بتادیب و ریاضت اخلاق او
مشغول باشد پیشتر از انکه اخلاق بد و فرا گیرد چه کودک مستعد
بود و باخلاق ذمیمه میل بیشتر کند بسبب نقصانی و حالت حیوانی که
طبیعت دارد در تهذیب اخلاق او احتمد الطبیعت باید کرد

یعنی هر قوت که حدوث او در بنیه کودک بیشتر بود تحصیل آن قوت
مقدم باید داشت اول چیزی از آثار قوت تمیز که در کودک ظاهر شود
حیا بود پس نگاه باید کرد که اگر حیا بر او غالب بود و پیشتر اوقات سر
در پیش افگنده دارد و وقاحت ننماید دلیل نجابت او بود چه نفس از قبیح
محترز است بتحصیل مائل و این علامت استعداد تادب بود و چون چنین
بود عنایت بتادیب و اهتمام بحسن تربیتش زیاده باید داشت و
اهمال و ترک را رخصت ندادو اول چیزی از تادیب آن بود که او را
از مخالطت اضداد که مجانست و ملاءمت ایشان مقتضی افساد طبع او بود
نگاه دارند چه نفس کودک ساده باشد قبول صورت از اقران خود
زود تر کند و باید که او را بر محبت کرامت تنبیه دهند خاصه کرامائی که
بعقل و تمیز و دیانت استحقاق آن کسب کند نه آنچه بمال و نسب
تعلق دارد پس سنن و وظائف دین با او آموزند و او را بر
مواظبت آن ترغیب کنند و بر امتناع از آن تادیب و انگیزند

تمام است

نزدیک او مدح گویند و اشرار را مذمت و اگر از و جمیلی صادر شود
او را مجامحت گویند و اگر اندک قبیحی صادر شود بغایت تخویف کنند
و استبهانت باکل و مشرب و لباس فاخر در نظر او تزیین دهند
و ترفع نفس از حرص بر مطاعم و مشارب و دیگر لذات و ایثار
آن بر غیر در دل او شیرین گردانند و با او تقریر دهند که جامهای
ملون و منقش لائق زنان بود و اهل شرف و بنالت را بجامه
التفات نبود تا چون بران برآید و سمع او ازان پر شود و تکرار
و تذکار متواتر گردد و بعبادت گیرد دگسی را که فضل و تمیز گوید
خاصه از اتراب و اقران او از و دور دارند و او را از آداب
زجر کنند که کودک در ابتدای نشو و نما افعال قبیحه بسیار کند
در اکثر احوال کذوب و حسود و سروق و نموم و لجوج بود و نصوح
کمند و کید و اضرار خود و دیگران ارتکاب نماید بعد ازان تباعد
و سن و تجارب ازان بگردد پس باید که در طفولیت او را

بدان مواخذه کنند پس تعلیم او آغاز کنند و محاسن اخبار و اشعار را
که با آداب شریعت ناطق بود او را حفظ دهند تا مرد آن معانی
شود که در او گمان نتوان برد و اول رجزی بود و پس آنگاه قصیده
و از اشعار تجنیف که بر ذکر غزل و عشق و شرب خمر مشتمل بود مانند
اشعار امرأ القیس و ابو نواس احتراز فرمایند و بدان که حاجتی
حفظ آن از ظرافت نپندارند و گویند که رقت طبع بدان اکتساب
باید کرد التفات ننمایند چه امثال این اشعار مفسد احداث بود و
اورا بهر خلقی نیک که از و صادر شود مدح گویند و اگر او کند بر خلاف
آن توبیخ و سرزنش صریح فرمایند که بر قبیح اقدام نموده است
بلکه او را بتغافل منسوب کنند تا بر تجاسر اقدام ننماید و اگر
بر خود بپوشد پوشیده دارند و اگر معاودت کند در سر او را توبیخ نمایند
و در قبح آن فعل مبالغه کنند و از معاودت تحذیر فرمایند
عادت گرفتن توبیخ و از سکتا شفقه احتراز باید کرد که موجب

وقاحت شود و بر معاودت تحریص دهد که آلا انسان علی نفسه بصیرة
ولو القی معاذیره و باستماع ملامت اهانت کند و از ارتکاب قبائح لذات
نماید از روی تجاسر بلکه درین باب لطائف حیل استعمال کنند
و اول که تادیب قوت شهوی نمایند ادب طعام خوردن بیاموزند
چنانکه یاد کنیم و او را تفهیم کنند که غرض از طعام خوردن صحت بود
نه لذت چه غذا مادهٔ حیات و صحت است و بمنزلهٔ ادویه که بدان
مداوات جوع و عطش کنند و چنانکه دارو برای لذت نخورند
و بآرزو نخورند طعام نیز همچنین و قدر طعام نزدیک او حقیر گردانند
و صاحب شره و شکم پرست و بسیارخوار را با و تقبیح صورت کنند
و در انواع اطعمه ترغیب ننمایند بلکه باقتصار بر یک طعام مائل
گردانند و اشتهای او را ضبط نمایند تا بر طعام ادون اقتصار
کند و بطعام لذیذ ترحرص ننمایند و وقت وقت نان تهی
خوردن عادت کنند و این او بها اگرچه از قفر انیکو بود اما از غنیا

نیکو تر باید که شام از چاشت مستوفی تر دهند کودک را که اگر چاشت
تمام
زیاده خورد کاهل شود و بخواب گراید و فهم او کند شود و اگر کوشش
کمتر دهند در حدت حرکت و یقظ و قلت بلادت و انبعاث بر نشاط
بیداری
و خفت نافع باشد و از حلوا و میده خوردن منع کنند که این
طعامها استحاله پذیر بود و عادت او گردانند که در میان
طعام آب نخورد و بنیند و شرابهای مسکر بهیچ وجه ندهند تا بسن
شباب نرسد چه نفس و بدن او مضروب و بر غضب و تهور و
سرعت اقدام و وقاحت و طیش باعث گردد و او را در مجلس
شوخی
شراب خوارگان حاضر نکنند مگر که اهل مجلس افاضل و ادبا باشند
و از مجالست ایشان او را منفعتی حاصل آید و از سخنان زشت
شنیدن و لهو و بازی و مسخرگی احتراز فرمایند و طعام ندهند
تا از وظائف ادب فارغ نشود و بعضی تمام بدو نرسد و از هر فعلی
مذمت و توبیخ
که پوشیده کند منع کنند چه باعث بر پوشیدن استعار

قبح بود تا بر قبح دلیر نشود و از خواب بسیار منع کنند که آن بغلظت دهد
و اماثت خاطر و فتور اعضا آرد و بروز نگذارند که بخوابد و از جامه
نرم و اسباب تنعم منع کنند تا درست برآید و بروز شتی خو کند و از خشن
و سرد به نتابستان و پوستین و آتش بزمستان تجنب فرمایند
و رفتن و حرکت و رکوب و ریاضت عادت او انگنند و از
اضداد ش منع کنند و آداب حرکت و سکون و خاستن و نشستن
و سخن گفتن بدو آموزند چنانکه بعد ازین یاد کنیم و مویش را ترتیب
ندهند و بملابس زنان او را زینت نکنند و انگشتری تا وقت
حاجت نرسد بدو ندهند و از مفاخرت با اقران بپدران و مال
و ملک و مآکل و ملابس منع کنند و تواضع با همه کس و اکرام کردن
با قران بدو آموزند و از تطاول بر فرودستان و تعصب
و طمع با قران منع کنند و از دروغ گفتن باز دارند و نگذارند
که سوگند یاد کند چه براست و چه بدروغ چه سوگند از همه کس

قبیح بود و اگر مردمان بزرگ را بدان حاجت افتد باری بهر وقتی
کودکان را حاجت نبود و خاموشی ایثار کند و آنگه نگوید الا جواب
و در پیش بزرگان باستماع مشغول بودن و از سخن فحش و
لعنت و لغو اجتناب نمودن و سخن نیکو و هموار و ظریف
عادت گرفتن و در پیشه از شیرین گردانند و هر خدمت نفس
خود و معلم و هر کس که بسن از و بزرگتر بود تحریص کنند و فرزندان
بزرگان بدین آداب محتاج تر باشند و باید که معلم او عاقل
و دیندار بود و بریاضت اخلاق و تحریص کودکان واقف
و بشیرین سخنی و وقار و هیبت و مروت و نظافت مشهور و
از اخلاق موک و آداب مجالست ایشان و مکالمه با ایشان
و محاوره با هر طبقه از طبقات مردم ما خبر و از اخلاق رذل
و سفلگان منزه و باید که کودکان بزرگ زاده که با ادب نباشد
و عادت حمید متحلی باشند با او در مکتب بودن تا صحبت نشود و

آداب از ایشان فراگیرد و چون دیگر متعلمان را بیند در تعلم
غبطه نماید و مباهات کند و بران حریص شود و چون معلم
حرص ۱۲ فرض ۱۲
در اثنای تادیب ضربی بتقدیم رساند از فریاد و شفاعت
خواستن خدر فرمایند چه آن فعل مماليك و ضعفا بود و ضرب
اول باید که اندک بود و نیک مؤلم تا ازان اعتبار گیرد
و بر معاودت دلیری نکند و آنرا منع نمایند از آن که کودکان را
تعییر کنند نگویند نقیح یا بی ادبی و بران تحریص کنند که با کودکان تر کنند
بیان آن ۱۲
و مکافات جمیل بجا آورد تا سود کردن در اثنای جنس خود معاودت
ای تقبیح رسانیدن با اثنای که جنس خود عادت کنند ۱۲
خود گیرد و زر و سیم را در چشم او کوچیده دارند که آفت زر و سیم از
آفت سیم و اناعی بیشتر است و بهر وقت اجازت بازی کردن دهند لیکن
بهتر است که در وقت تعطیل بازی کنند ۱۲
زر بها ۱۲ ۱۲ ۱۲
بازی او جمیل بود و بر تعبی و الم زیاده مشتمل نباشد تا از تعب ادب
یعنی تقبیح و غیره ۱۲
ناسوده نشود و خاطر او کند نگردد و طاعت پدر و مادر و معلم و نظر
کردن با ایشان بعین جلالت بعادت کنند تا از ایشان نترسد و این ادب

از همه مردم نیکوبود و از جوانان نیکوتر چه تربیت بدین قانون
مقتضی محبت فضائل و احتراز از رذائل باشد و ضبط نفس کنند از
بشهوات و لذات و صرف فکر دران تا بمعالی امور ترقی نماید
و بر حسن حال و طیب عیش و ثنای جمیل و قلت اعداد و کثرت
اصدقا از کرام و فضلای روزگار بگذراند و چون از مرتبهٔ کودکی
بگذرد و اغراض مردمان فهم کند او را تفهیم کنند که غرض از
ثروت و ضیاع و عبید و خول و خیل و طرح و فرش تزیین و تزفیه بدن
و حفظ صحت است تا معتدل المزاج بماند و در امراض و آفات
نیفتد چنانکه استعداد و تاهب دار البقا حاصل کند و باو
تقریر دهند که لذات بدنی خلاص از آلام باشد و راحت یافتن
از تعب تا این قاعده را التزام نماید پس اگر اهل علم بود تعلم
علوم بر تدریجی که یاد کردیم اول علم اخلاق و بعد ازان علوم
حکمت نظری آغاز کند تا انچه در مبدا بتقلید گرفته باشد

او را مبرهن شود و بر سعادتی که در بدو نمایی اختیار او را روی
ابتدای بلیدگی
شده باشد شکر گزاری و ابتهاج نماید و اولے آن بود
که در طبیعت کودک نظر کنند و از احوال او بطریق فراست و کیاست
اعتبار گیرند تا اهلیت و استعداد چه صناعت و علم در و مفطور است
کردم
بمیول او
او را باکتساب آن نوع مشغول گردانند چه همه کس مستعد
زیرا که
همه صناعتی نبود والا همه مردمان بصناعات اشرف مشغول شدندے
ای حکمت
و در تحت این تفاوت و تباین که در طبایع مستودع است
امانت
سرے غامض و تدبیری لطیف است که نظام عالم و قوام بنی آدم
بدان منوط میتواند بود ذٰلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ و هر که صناعتی را
پسندیده
مستعد بود او را بدان متوجه گردانند چه زود تر ثمرهٔ آن بیابد و به هنری
متحلی شود و الا تضییع روزگار و تعطیل عمر او کرده باشند و باید که در هر فنے
بر استیفای آنچه تعلق بدان فن دارد از جوامع علوم و آداب تحصیل
کنند تا نند آنکه چون بشغل صناعت کتابت خواهد آموخت بر تجوید خط
سر کردن

وتهذیب نطق وحفظ رسائل وخطب وامثال واشعار ومناقلات
ومحاورات وحکایات مستظرف ونوادر مستملح وحساب ودیوان
ودیگر علوم ادبی تو فر نماید وبر معرفت بعضے واعراض
از باقی تناعت نکند چه قصور همت در اکتساب هنر شنیع
ترین وتباه ترین خصال باشد واگر طبع کودک واقتضای
صناعتی صحیح نیابد وادوات وآلات او مساعد بود او را بران تکلیف
نکنند چه در فنون صناعت فسحتی است بدیگری انتقال کنند اما بشرط
آنکه چون خوض وشروعی بیشتر تقدیم باید ملازمت وثبات را
استعمال کنند وانقلاب واضطراب ننمایند واز هنری ناآموخته
بدیگری انتقال نکنند ودر اثنای مزاولت هر فنی ریاضتی
که تحریک حرارت غریزی نماید وحفظ صحت ونفی کسل و
بلادت وحدت ذکا وبعث نشاط را مستلزم بود وبعادت گیرند
وچون صناعتی از صناعات آموخته شود او را مکسب

وتعیش بدان فرمایند تا چون علاوت اکتساب بیابد آنرا قصی الغایت
برساند و در ضبط دقایق آن فضل نظری استعمال کند و نیز بر طالب
معیشت و تکفل امور آن قادر و ماهر شود چه اکثر اولاد اغنیا که بثروت
مغرور باشند از صناعات و آداب محروم مانند بعد از انقلاب روزگار
در مذلت و درویشی افتند و محل زحمت و شماتت دوستان و دشمنان
شوند و چون کودک بصناعت اکتساب کند و لی آن بود که اورا
متاهل گرداند و رحل او جدا سازند و ملوک فرس را رسم بوده است
که فرزندان را در میانهٔ حشم و خدم تربیت ننمودندی بلکه با ثقات
بطرفی فرستادندی تا بدرشتی عیش و خشونت زمین در ماکل و ملابس
برآیند و از تنعم و تجمل حذر نمایند و اخبار ایشان مشهور است و در اسلام
عادت رؤسای دیلم نیز همین بوده است و کسی که بر ضد این معانی که
یاد کرده آمد تربیت یافته باشد قبول ادب و دشوار بود خاصه چون سن
در او اثر کند مگر که تقبیح سیرت عارف بود و بر کیفیت قلع عادت واقف و بران

عازم و دران مجتهد و بصحبت اخیار رائل سقراط حکیم را گفتند که چرا
مجالست تو با خداش بیشتر است گفت از جهت آنکه شاخهای
جوانان ۱۲
تر و نازک را راست کردن صورت بندد و چوبهای رفت که طراوت
سخت و دنا دارد ۱۲
آن رفته باشد و پوست خشک کرده باستقامت نگراید ایت
سیاست پسران و دختران همبرین نمط انچه موافق و لائق ایشان
بود استعمال باید کرد و ایشان را در ملازمت خانه و حجاب و وقار
و عفت و حیا و دیگر خصالی که در باب زنان بر شمردیم تربیت فرمود
و آر خواندن و نوشتن منع نمود و منبرهای که از زنان محمود باشد آموخت
و چون بحد بلاغت رسند باکفوی مواصلت ساخت و چون
همبری ۱۲
از کیفیت تربیت اولاد فارغ شدیم ختم این فصل بذکر ادبهائی
کنیم که در اثنای سخن بشرح و تفصیل آن وعده داده ایم تا کودکان
بیاموزند و بدان متحلی شوند هر چند باید که همه اصناف مردم بران
آراسته ۱۲
مواظبت نمایند و خویشتن را از ان مستغنی نشمرند چه تخصیص این نوع

۵ مقالهٔ سیم در بیان آداب و عادات و اخلاق ناصری ۳۲۲

بدین فصل نه بسبب آنست که کودکان بدان محتاج تر باشند
بل بسبب آنست که ایشان آنرا قابل تر توانند بود و بر مداومت
آن قادر تر و الله خیر الموفق و المعین آداب سخن گفتن باید که
بسیار نگوید و سخن دیگری بسخن خود قطع نکند و هر که حکایتی یا روایتی
کند او بران واقف باشد و وقوف خود بران اظهار نکند تا آنکس
آن سخن باتمام رساند و چیزی را که از غیر او پرسند جواب نگوید اگر
سوال از جماعتی کنند که او در اصل آن جماعت بود بر ایشان سبقت ننماید
و اگر کسی بجواب مشغول شود و او بهتر ازان جوابی قادر بود صبر کند
تا آن سخن تمام شود پس جواب خود بگوید برو جهی که در متقدم
طعن نکند و در میان دو کس که رود خوض ننماید
و اگر از دو پوشیده دارند استراق سمع نکند و تا او را با خود در
مشارکت نه نهند مداخلت نکند و با مهتران سخن بکنایه نگوید و
واز نه بلند دارد و نه آهسته بلکه اعتدال نگاهدارد و اگر در سخن او معنی

غامض افتد در بیان آن بمثالهای واضح جهد کند والا شرط ایجاز
نگاه دارد و الفاظ غریب و کنایات نامستعمل بکار ندارد و سخنی که با او
تقریر میکنند تا تمام نشود بجواب مشغول نگردد و آنچه خواهد گفت تا در خاطر
مقرر نگرداند در نطق نیارد و سخن مکرر نکند مگر که بدان محتاج شود و در تلفظ
و ضجرت ننماید و خشم و شتم بر لفظ نگیرد و اگر بعبارت از چیزی فاحش
مضطر گردد در سبیل تعریض کنایه کند ازان و مزاح منکر
نکند و در هر مجلسی سخن مناسب آن مجلس گوید و در اثنای
سخن بدست و چشم و ابرو اشاره نکند مگر که حدیثی اقتضای
اشارتی لطیف کند آنگاه آنرا بر وجه پسندیده ادا نماید و
در راست و دروغ با اهل مجلس خلاف و لجاج نورزد و خاصه
با معتمدان و سفیهان و کسیکه الحاح با او مفید نبود بر و الحاح نکند
و اگر در مناظره و محاورات طرف خصم را رجحان یابد بانصاف
بدهد و از مخاطبه عوام و کودکان و زنان و دیوانگان بپرهیزد

غامض سخن دور از فهم ۱۲
قلق اضطراب بیتابی و بیقراری ۱۲
بدان نگرانی ۱۲
هم ذوق با خاطر و بیان لفظ ۱۲
عاجز افتد آنگاه قلق و ۱۲
ضجرت ننماید ۱۲
اخلاق ناصری ۳۲۴
تعریض سخن کنایه
وصلح آمیز
بکلام
وخطاب
اصلح

تا توانداحتراز کند و سخن باریک با کسی که فهم نکند نگوید و لطف
در محاوره نگاه دارد و حرکات و افعال و اقوال همچکس را بقبح محاکات نکند
و سخنهای موحش نگوید و چون در پیش مهتری رود ابتدا بسخنی کند که
بقال ستوده دارند از غیبت و نمامی و بهتان و دروغ گفتن
تجنب کند چنانکه بهیچ حال بران اقدام ننماید و با اهل آن مداخلت
نکند استماع آن را کاره باشد و باید که شنیدن او از گفتن بیشتر بود از
حکیمی پرسیدند که چرا استماع تو از نطق زیاده است گفت زیرا که
مرا دو گوش داده اند و یک زبان یعنی دو چند آنکه میگویی بیشنو

آداب حرکت و سکون باید در رفتن سبکی ننماید و تعجیل
نرود که آن علامت طیش بود و در تأنی و ابطا نیز مبالغه نکند که
آن امارت کسل بود و مانند متکبران نخرامد و همچون زنان و مخنثان
کتف نجنباند و از دست فرو گذاشتن و جنبانیدن هم احتراز
کند و اعتدال در همه احوال نگاه دارد و چون میرود بسیار بازایستد

نکند که آن فعل اهونت جان بود و پیوسته سر در پیش ندارد که آن دلیل
حزن و فکر غالب بود و در رکوب همچنین اعتدال نگاهدارد چون
بنشینند پای فرو نکند و یک پای بر دیگر ننهد و بزانو ننشیند مگر
در خدمت ملوک یا استاد یا پدر یا کسی که بمنزلهٔ این جماعه بود و
سر بزانو بر دست ننهند که آن علامت حزن یا کسل بود و گردن
کج نکند و بازو بیش و دیگر اعضا بازی ننماید و انگشت در دهن
و بینی نکند و از انگشت و گردن و دیگر اعضا بانگ بیرون نیارد
و از تثاوب و تمطی احتراز کند و آب بینی بحضور مردمان نیفگند
و همچنین آب دهن و اگر ضرورت افتد چنان کند که حاضران
آواز آن نشنوند و بدست تهی و سر آستین و دامن پاک نکند و
از خدو و افگندن بسیار تجنب کند و چون در محفلی رود مرتبهٔ خود
نگهدارد نه بالاتر از حد خود بنشیند و نه فروتر و اگر مهتر آن قوم که
نشسته باشند او بود حفظ مرتبه از و ساقط نشود چه هر جا که او بنشیند

اهون بالفتح آسان
شتاب کار رود از بالا
فرو آشفته ۱۲
تثاوب فازه کردن دهن یازه
کشیدن ۱۲
تمطی متقی
دراز کشیدن و خمیازه کشیدن

صدر همانجا بود و اگر غریب بود در نه بجای خود نشسته بود چون قوت
یابد بجای خود آید و اگر جای خود خالی نیابد جهد مراجعت کند
بی آنکه اضطرابی یا شتاقلی از و ظاهر شود و در پیش مردمان جزوی
(گرانی خاطر)
دست برهنه نکند و در پیش مهتران ساعد و پای برهنه ننماید
و از زانو تا ناف بهیچ حال برهنه نکند نه در خلا و نه در حضور کسی
و در پیش مردم نخوابد و به پشت نیز نخوابد خاصه اگر در خواب عطسه
(پشت افتادن)
کند چه استلقا موجب زیاده شدن آن آواز بود و اگر در میان
جماعتی نعاس بر و غالب شود برخیزد اگر تواند یا خواب را نفی
(در)
کند بحدیثی یا فکری و اگر در میان جماعتی بود و ایشان بخوابند
او نیز موافقت کند یا از نزدیک ایشان بیرون آید و بیدار
آنجا مقام نکند و بر جمله چنان سازد که مردمان را از و رحمتی یا نفرتی
نرسد و بر هیچکس و در هیچ محفل گرانی ننماید و اگر بعضی از این عادات
بر و دشوار آید با خود اندیشه کند که آنچه بسبب اهمال ادبی او را

ف ۳۲۷ باب ۱۱۱
باب نهم در بیان عادات
عادات قبیل از نوع است
و طبیعت روی لازم آید
آن یا بوده بود و از احتمال
فعلی که در ترک عادت بود باشد
بدان این فکر را دیده تمیز
سازد البته قیام و مجاهدت
جمیل بر او آسان شود

ف ۲ نظیر آن در نفس ناطقه
ف ۳ نفاس طبع
ف ۴ مقتضی آن در نفس ناطقه
ف ۵ مقتضی آن در نفس ناطقه
عادات جمیل که با نفوس
شده و بدان خو کرده

لازم آید از ندمت و ملامت زیاده از احتمال مشقت ترک آن
عادات بود تا بر و آسان شود آداب طعام خوردن
اول دست و دهن و بینی پاک کند آنگاه بکنار خوان حاضر آید
و چون بر مائده بنشیند بطعام خوردن مبادرت نکند مگر که میزبان
بود دست و جامه آلوده نگرداند و بزیاده از سه انگشت نخورد و
دهن فراخ باز نکند و لقمه بزرگ برنگیرد و زود زود فرو نبرد و بسیار
در دهن نگاه ندارد و انگشت نه لیسد و با کوان طعام نظر نکند
و طعام نبوید و نگزیند و اگر بهترین طعام اندک بود بران ولوع ننماید
و آنرا بر دیگران ایثار کند و سوست بر انگشت نگذارد و نان و
نمک تر نکند و در کسی که با او مواکله کند ننگرد و در لقمه او نظر
نکند و از پیش خود خورد و آنچه بدهن برد مانند استخوان و غیر آن
برنان و سفره نهد و اگر در لقمه استخوانی یا موئی بود چنان
از دهن بیفکند که غیرے وقوف نیابد و آنچه از دیگری متنفر یابد

از کتاب نکند و پیش خود چنان دارد که اگر کسی خواهد که بقیهٔ طعام
او تناول کند ازان متنفر نشود و چیزی از دهان و لقمه در کاسه و بر نان
نیفکند و پیش از دیگران بمدتی دست باز نگیرد و بل اگر سیر شده باشد
تعلل نماید تا دیگران نیز فارغ شوند و اگر آن جماعه باز گیرند او نیز باز
گیرد اگرچه گرسنه بود مگر در خانهٔ خود یا بموضعی که بیگانگان نباشند
و اگر در میان طعام بآب حاجت افتد به نهیب نخورد و آواز از
دهن و حلق بیرون نیارد و چون خلال کند باطرفی شود و آنچه
بزبان از دندان جدا شود فرو برد و آنچه بخلال بیرون آرد بموضعی
افکند که مردم نفرت نگیرند و اگر در میان جمعی بود در خلال کردن
توقف نماید و چون دست شوید در پاک کردن انگشتان و اصول
ناخنان جهد بلیغ کند و همچنین در تنقیهٔ لب و دهن و دندان و غرغره
نکند و آب دهن در طشت نیفکند و چون آب از دهن بریزد بدست
بیوشد و در دست شستن سبقت نکند بر دیگران و اگر

پیش از طعام دست شویند شاید که میزبان سبقت کند بدیگر
حاضران در دست شستن آداب شراب خوردن
چون در مجلس شراب حاضر شود نزدیک افضل ابنای جنس خود نشیند
و از آنکه در پهلوی کسی نشیند که بسفاهت موسوم بود احتراز کند
و بحکایات ظریف و اشعار ملیح که بوقت و حال مناسبت
داشته باشد مجلس خوش دارد و از ترش روئی و قبض تجنب
نماید و اگر از جماعت بسال یا برتبه کمتر بود باستماع مشغول باشد
و اگر مطرب بود در حکایات خوض نکند و باید که سخن برندیم
قطع ننماید و در همه احوال اقبال بر مهتر اهل مجلس کند و استماع
سخن او را باشد بی آنکه بدیگران بی التفاتی کند و
باید که بهیچ حال چندان مقام نکند که مست گردد که در دین و دنیا
هیچ چیز با مضرت تر از مستی نبود چنانکه هیچ فضیلت و شرف
زیاده از خردمندی و هوشیاری نباشد پس اگر ضعیف

فوق در چرس فکر و تامل
بخوردن ۱۲ اقبال
رو بمهتر آوردن ۱۲
فضول شراب آنرا از اندک
تا بسیار خوردن نفقه پرش
از دست بدهد ۱۲

شراب بود اندک خورد یا ممزوج کنند یا از مجلس برخیزد بسیکتر
(آب و گلاب وغیره)
و اگر پیش از انکه بمقام احتیاط رسد حریفان مست شوند جهد کند
(اهی حالت مستی پدید آید)
تا از میان ایشان بیرون آید یا حیله آن کند که مست از میان
جماعت بیرون شود و در حدیث مستان خوض نکند و بتوسط
ایشان مشغول نشود مگر که بخصومت انجامد آنگاه ایشان را از
یکدیگر باز دارد و اگر بر شراب خوردن قادر بود التماس زیاده
بر انچه دور میگردد نکند و اصحاب را بدان تکلیف نفرماید و اگر
یکی از ندما از شراب خوردن عاجز شود بر وعنف نکند و اگر
(زبردستی)
غشیان او غلبه نماید در میان مجلس آنرا دافعه کند بر وجهی که اصحاب
وقوف نیابند یا در رجال بیرون آید و چون قی کند بمجلس معاودت
نماید و میوه و ریحان از پیش یاران برندارد و نقل بسیار
نخورد و هر یکی را از حریفان بتحیتی که لائق او بود مخصوص گرداند
(تعظیم و تواضع)
و باید که بانفراد سبب انس و سلوت و نشاط اهل مجلس نشود
(خوشدلی)

چه این معنی مستدعی قلت وقع بود و از مجلس بسیار برنخیزد و اگر صاحب
جمالی حاضر بود در و بسیار نظر نکند اگرچه با او گستاخ باشد و با او
سخن بسیار نگوید و از ارباب ملاهی التماس لحنی که طبع او بدان
مائل بود نکند و چون بجدی برسد که داند برخیزد و جهد کند تا بمقام
معهود خود شود و اگر نتواند بموضعی شود که از مجلس دور بود و آنجا
بنجواند و تا تواند در مجلس ملوک یا کسانیکه اکفای او نباشند با کسانی
که با ایشان سباسطتی نیفتاده باشد حاضر نشود و اگر ضرورت
افتد زود بیرون آید و البته بمجلس سفها نرود و اگر وقتی از
مستی خائف باشد و ندما اقتراح اقامت کنند شاید که به تساکر
یا بحیلتی دیگر از مجلس بیرون آید این است آنچه وعده داده بودیم از
آداب و هرچند این نوع از حد حصر متجاوز باشد و بحسب اوضاع
و اوقات مختلف شود اما بر عاقل فاضل که قوانین و اصول
افعال جمیله ضبط کرده باشد رعایت شرائط و دقائق هر کاری

بجای خویش وبوقت خویش وشوار نبود واز کلیات استنباط
جزویات کردن برو آسان شود وخود عقل حاکمی عادل است
وهر باب والله اعلم بالصواب فصلی که بعد از تالیف کتاب ملحق
کرده شد در شهور سنه ثلاث وستین وستمائة بعد از تالیف این
کتاب بمدت سی سال از حضرت پادشاه جهان خلد الله ملکه یکی
از بزرگان جهان که در اکثر فنون فضائل سر آمد اهل عالم است
وآن مخدوم معظم ملک الامرا فی العالم جلال الدولة والدین مفخر
جهان عبد العزیز النیشابوری اسند الله انصاره وادام الله
اجلاله باین دیار رسید واین کتاب را بمطالعهٔ همایون خود
مشرف گردانید فرمود که در اثنای ذکر فضائلی که درین کتاب
موجود است ذکر فضیلتی بس بزرگ مفقود است وآن رعایت
حقوق پدر و مادر است که تالی عبادت خالق است چنانکه
فرموده است عز اسمه وقضی ربک الا تعبدوا الا ایاه

وبالوالدین احسانا بایستی که وحشت برین فضیلت فزجر از زدیدنی
که مقابل انست یعنی عقوق هم اشارتی رفته بودی محرر این کتاب
هرچند بچند موضع ذکر این معنی بطریق تلویح وتعریض ایراد کرده است
آما چون این فقد بجای خود بود سیطری چند درین معنی بذیل فصل
چهارم از مقالهٔ دوم که در سیاست و تدبیر اولاد است الحاق کرد و آن
انیست آما سبیل فرزندان در تحری رضای پدران و مادران و
وجوب رعایت حقوق ایشان بر فرزندان هرچند در تنزیل بچند
موضع ذکر فرموده است درین کتاب نیز بطریق عقل از انچه
در فصل هفتم از قسم دوم از مقالهٔ اول که مقصور است بر بیان
شرف عدالت بر دیگر فضائل و شرح اقسام و احوال عدالت یاد
کرده ایم معلوم شود و آن انیست که ذکر نعمتهای باری تعالی رفته است
و وجوب شکر و عبادت او بقدر استطاعت بازای آنکه مقتضای
سیرت عدالت است بیان کرده چه کمتر از نعمتهای باری

بجای دیگر فرموده ان اخرین
دو الیکه
عقوق بالضد ناوفائی پدر
و مادر کردن و ایشان را
آزردن
قصد کردن چیزی شایسته
و مراد آوردن مصور

هیچ خیر در مقابل آن خیرات نیفتد که از پدران و مادران بفرزندان
میرسد چه اولاً پدر را اول سببی است از اسباب ملاصق مر وجود
فرزند را و بعد ازان سبب تربیت و اکمال اوست تا هم از فوائد
جسمانی که به پدر متعلق است کمالات جسمانی چون نشو و نما و تغذی
و غیر آن که اسباب بقا و کمال شخص فرزند اند میابد و هم از
تدبیر نفسانی او کمالات نفسانی چون آداب و فرهنگ و هنر و صناعات
و علوم و طریق تعیش که اسباب بقا و کمال نفس فرزند اند حاصل
میکند و بانواع تعب و مشقت و تحمل اورا رجمع دنیوی میکند
و از جهت او ذخیره می نهد و او را بعد از وفات خود بقائم مقامی
می پسندد و ثانیاً مادر بدو وجود مشارک و مساهم پدر است
و سببیت باین وجه که اثری را که پدر مودی آنست مادر قابل
شده است و تعب حمل نه ماهه و مقاسات خطر ولادت و اوجاع
و آلام که دران حالت باشد کشیده و هم سبب اقرب است

در رسانیدن قوت بفرزند که مادهٔ حیات اوست و مباشر تربیت
جسمانی بجذب منافع باو دفع مضار از و مدتی مدید شده و از
فرط اشفاق و حفاظت حیات او را بر حیات خود ترجیح داده
پس عدالت چنان اقتضا کند که بعد از ادای حقوق خالق هیچ
فضیلت زیاده تر از رعایت حقوق پدر و مادر و شکر نعمتهای
ایشان بتحصیل مرضات ایشان نباشد و بوجهی این قسم از قسم
اول بر رعایت اولی است چه خالق از مکافات نعمتهای خود مستغنی است
و پدر و مادر بدان محتاج اند و همه روزگار فرزند را تا بخدمت
و حق گزاری ایشان قیام نماید منتظر و مترصد انیت علت مقارنت
احسان والدین باعتراف بوحدانیت و التزام عبادت و غرض
از حث صاحب شرائع بر این معنی آنست که تا اکتساب این فضیلت
کنند در رعایت حقوق پدر و مادر بسه چیز باشد اول دوستی
خالص ایشان بدل و تحری رضای ایشان بقول و عمل مانند تعظیم

پیروی ۱۲

اول قوت که فرزند را باید
فرزندان را ۱۲
حفاظت مهربانی و تکمیل
کردن شادی
رضات با لفظ خشنودی خدا
و پسندیدن ۱۲
۳۳۶
اخلاق ناصری
علت مقارنت یعنی باعث
اقرار بتوحید و اقرار بعبادت
قرن کردن مقارنت او
احسان والدین با اقرار بتوحید
و خوف عقاب ۱۲

وطاعت وخدمت وسخن نرم وتواضع واستمال آن در هرچه
مودی نباشد بمخالفت رضای باری تعالی یا بتجللی محذور عنه
ودرانچه مودی نباشد بیکی ازان مخالفت برسبیل مجاملة کردن
نه برسبیل مکاشفه ومنازعه دوم مساعدت باایشان درمقتضیات
پیش ازطلب بی شائبه منت وطلب عوض بقدر امکان مادام
که مودی نباشد بمحذوری بزرگ که احتراز ازان واجب باشد سوم
اظهار خیرخواهی ایشان درسر وعلانیه بدنیا وآخرة ومحافظت
وصایا واعمال برکه بآن هدایت کرده باشد چه درحال حیات
ایشان وچه بعد ازممات ایشان وبسبب که درفصل دوم ازمقاله
سوم که مقرر است بذکر فضیلت محبت بیان خواهد رفت وآن
انیست که محبت پدر ومادر وفرزندان را محبتی طبیعی است
ومحبت فرزندان ایشان را محبتی ارادی وباین سبب شرائع
اولاد را باحسان باآباد امهات زیاده ازان فرموده اند که آباد امهات

را باحسان با ایشان و فرق میان حقوق پدران و حقوق مادران
از انچه گفتیم معلوم شود چه حقوق پدر روحانی تر است و باین سبب
فرزندان را تنبیه بران بعد از تعقل حاصل آید و حقوق مادر جسمانی
تر و باین سبب هم در اول احساس فرزندان آنرا فهم کنند و بمادران
میل زیاده نمایند و باین قضیه ادای حقوق پدران بمقابل عطات
و ذکر خیر و دعا و ثنا که روحانی تر است زیاده باید و ادای حقوق
مادران بمقابل مال و ایثار اسباب تعیش و انواع احسان
که جسمانی تر باشد زیاده باید و اما عقوق که رذیلتی است بمقابل
این فضیلت هم از سه نوع باشد اول ایذای پدران و مادران
بنقصان محبت یا باقوال و افعال بانچه مودی باشد بعضی ازان
مانند تحقیر و سفاهت و استهزا و غیر آن دوم بخل و مناقشه با ایشان
در اموال و اسباب تعیش یا بذل یا طلب عوض یا مشوب
بمنت یا گران شمردن احسانی که با ایشان و سوم اهانت ایشان

۵ ای در وقت حصول علم و عقل و اخلاق جیده که وقت روح انور
۶ ای در وقت شیر دادن و غذا دادن و پرکین نشستن و غیره که لذت جسمانی انور

۴ حقوق پدر و مادر و عقوق ایشان
۵ زدن ایشان و مناقشه در نفقه و ورود محاسبات

دلی شفقتی نمودن در نهان یا آشکارا در حال حیات یا بعد از ممات
و خواستن نصایح و وصایای ایشان و همچنانکه احسان بوالدین
تا لی صحت عقیده است عقوق نیز تالی فساد عقیده است و کسانیکه
بمثابهٔ پدران باشند مانند استاذ و اجداد و اعمام و اخوال و برادران
بزرگتر و دوستان حقیقی پدران و مادران هم بمثابهٔ ایشان باشند در وجوب
رعایت حرمت ایشان و بذل و معاونت در اوقات احتیاج و احتراز
از انچه موذی باشد بکرامت ایشان و در دیگر فصول این کتاب که
در بیان کیفیت معاشرت با اصناف خلق گفته آید بر مقاصد این
باب اطلاع تمام حاصل گردد انشاء الله تعالی و هو ولی التوفیق

فصل پنجم در سیاست خدم و عبید باید دانست

که خدم و عبید در منزل بمنزلهٔ دست و پا و جوارح دیگر
اعضا ۱۲
باشند از بدن چه کسیکه بجهت غیر تکفل امری کند که باعانت
دست در ان حاجت افتد قائم مقام دست آن غیر بوده باشد

وکسیکه سعی کند در کاریکه قدم را در ان کار رنجه باید کرد مشقت قدم
کفایت کرده باشد وکسی که بچشم نگاه دارد چیزی را که نظر در ان
صرف باید کرد زحمتی از بصر باز داشته باشد واگر نه وجود این
طائفه بود ابواب احت مسدود گردد و بتوسط اقیام وقعود متواتر
وحرکات وسکنات مختلف واقبال وادبار متوالی که مقتضی
تعب بدان وستوط هیبت در باب قرار باشد بمهمات قیام
توان نمود پس باید که بر وجود این جماعه شکرگزاری مشرط بجا آرند
وآیشان را در دایرهٔ خدای تعالی شمرند وانواع رفق وبدارات
ولطف ومواسات در استعمال ایشان بکار دارند چه این صنف
مردم را نیز ملال وکلال وفتور وماندگی باعضا وجوارح راه یابد
ودواعی حاجات وارادات در طبایع ایشان مرکوز بود پس
دقیقهٔ انصاف وعدالت رعایت باید کرد واز تعسف وجور
اجتناب نمود تا سیاست خدای تعالی بتقدیم رسانیده باشد وشکر

ملال دیگری ۱۲
کلال ۱۲
ماندگی ۱۲
فتور وسستی
وشکستگی ۱۲

۳۴۰

نعمت او گزارده و طریق اتخاذ خدم آن بود که بعد از معرفت و تجربه
تمام و وقوف بر احوال کسی او را استخدام کنند اگر میسر نشود بفراست
و حدس و تفهم استعانت نمایند و از ارباب صور متفاوت و خلقتهای
قیاس تخمین ۱۲
مختلف تحاشی واجب دانند که در غالب احوال خلق تابع خلق
صورت ۱۲
افتد و در امثال فرس آمده که نیکوترین چیزی از زشت صورت
او بود و در خبر آمده است که اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه از معلولان
چون اعور و اعرج و ابرص و مانند ایشان تجنب باید نمود و بر صاحب
یک چشم ۱۲ لنگ لک پیس ۱۲
کیاست و دها اعتماد کردن از احتیاط دور باشد چه بسیار بود که
هر غلامی که صاحب کیاست و ظرافت و زیرک باشد بر مخایل و دها باید کرد ۱۲
گریزی و مکر و احتیال با این دو خصلت مقارن افتد و حیا و عقل
حیله گری ۱۲ ای با معلولان و مجانب کیاست ۱۲
اندک بر شتهاست بسیار که با وقاحت بود اختیار باید کرد چه حیا
بهترین خصلتهاست در این باب چون خادم میسر شود او را بصناعتی
ای در خدمت گزاری ۱۲
که بصلاحیت آن موسوم باشد مشغول گردانند و امور او را کفی
نمایند و از کاری بکاری و صناعتی بصناعتی تحویل نفرمایند بل بر آنچه

سپرده ۱۲

۳۴۱ ناصری

ای خادمی را زیرک
و عاقل و دانا فرستند
باید که در خادمی که فرستند
بسیار دارد و حیا و عقل
تا چه مقدار دارد از آن قبول خواهد کرد
زیرا که حیا ای خادم را
فضائل بهتر است ۱۲

طبع او بدان مائل مجبور و آلات آن او را حاصل قناعت کنند
چه هر طبیعتی را باصناعتی خاص خاصیتی بود و اگر ازین قانون مجاورت
کنند مانند آن کس باشد که باسپ حرث نماید و گاو را دویدن
فرماید و چون بر کاری انکار خواهد کرد و نشاید که انکار او عین صرف
باشد ازان کار چه این فعل تنگدلان و بیصبران باشد و هرگاه
که صرف کند ببدلی بهتر محتاج گردد و حکم بدل همین حکم بود تا از
منفعت خدمت محروم نماند و در دل خدم باید که مقرر کرده باشد
که ایشان را بمفارقت او طریقی و سبیلی نخواهد بود بهیچ وجه و بسبب
تا هم بمروت نزدیک باشد و هم بوفا و کرم لائق و هم خادم شرط
شفقت و هواداری و متابعت احتیاط بجا آورد چه این افعال
آنگاه از و صادر شود که خود را در نعمت و مال مخدوم شریک و
مساهم شناسد و از عزل و صرف ایمن بود و چون تصور کند
که صاحب او ضعیف رای و واهی همت است و بهر گناهی

او را نه در خواهد که در خویشتن را در خدمت او عاریتی شمرد و مقام او
مانند مقام راهگذریان بود نه در هیچکار را ندیشه کند و نه شرط شفقت
نگاه دارد بلکه همت بر اذخار و جمع از جهت روز مفاقت و جفای
سید مقصور دارد و اصل بزرگ در خدمت خدم آن بود که باعث
ایشان بر ان محبت بود نه ضرورت و رجا و خوف تا خدمت ناصحان
کنند نه خدمت بندگان و باید که اخلال نکند با مور معاش خدم
از تاکل و ملابس و غیر آن بهیچ وجه بلکه آنرا بر مالا بد خود مقدم دارد
و از جهت علت ایشان در جملگی با یحتاج تقدیم رساند و ایشان را
اوقات راحت و آسایش تعین کند و چنان سازد که اقدام بر اعمالی
که بدیشان مفوض بود از روی نشاط و رغبت کنند نه از سر ملالت
و کسل و اصلاح خدم را مراتب نگاه باید داشت و انواع تادیب
و تقویم بحسب اصناف جنایات و جرائم استعمال فرمود و طریق
عفو را بکلی مسدود نباید گردانید و کسیکه بعد از توبه مراجعت

بگناه کند او را چاشنی عقوبت باید چشانید و تشدیدی تقدیم رسانید
و از رشد او نومیدی نمود مادام که قید حیا بر نگرفته باشد و حضرا
و وقاحت معترف نشده و چون بجنایتی فاحش و گناهی
زشت که انقیاد بر آن مذموم بود ملوث گردد و بتادیب و تهذیب
قابل اصلاح نخواهد بود صواب آن بود که بزودی او را نفی کنند
و الا بمجاورت او دیگر خدم تباه شوند و فساد از و بدیگران تعدی
کند و بنده از آزاد اولی بود استخدام را چه بنده بقبول طاعت
سید و ادب باخلاق و آداب او مائل تر باشد و از مفارقت
نومید تر و از بندگان اختیار باید کرد خدمت نفس را انچه عاقل تر
و بخرد تر و سخنگوی تر و باحیاتر و بادیانت تر باشد و تجارت را
انچه عفیف تر و کافی تر و کسوب تر بود و عمارت عقار را انچه
قوی تر و جلد تر و کارکن تر بود و رعی چهارپای را انچه قوی دل
تر و بلند آواز تر و کم خواب تر بود و اصناف بندگان بحسب

طبیعت سه اند اول حر بطبع دوم عبد بطبع سوم عبد بشهوت اول را
بمنزلهٔ اولاد باید داشت و بتعلم ادب صالح تحریص فرمود دوم
را بمنزلهٔ زوجه و اشی استعمال باید کرد و مراض گردانید سوم را
بقدر حاجت بشتمی نباید رسانید و باستهانت و استخفاف
کار فرمود از اصناف امم عرب بنظم و فصاحت و دها ممتاز باشند اما
بجفای طبع و قوت شهوت موسوم و عجم بعقل و کیاست و لطافت و زیرکی
ممتاز باشند اما باعتیال و حرص موسوم و روم بوفا و امانت و تودد و کفایت
ممتاز باشند اما بخجل و لوم موسوم و هند بقوت حس و حدس و
فهم ممتاز باشند اما بعجب و بدبنیتی و مکر و افتعال موسوم و ترک بشجاعت
و خدمت شایسته و حسن منظر ممتاز باشند اما بغدر و قساوت
و بیحفاظی موسوم اینست تمامی سخن درین باب و الله اعلم بالصواب

مقالهٔ سوم در سیاست مدن و آن هشت فصل است

فصل اول در سبب احتیاج خلق بتمدن و شرح ماهیت

و فضیلت این نوع علم پیش ازین گفته ایم که هر موجودی را
کمالی است و کمال بعضی موجودات در فطرت با وجود متقارن
افتاده است و کمال بعضی از وجود متاخر مثال صنف
اول اجرام سماوی و مثال صنف دوم مرکبات ارضی
و هر چه کمال او از وجود او متاخر بود هر آینه او را حرکتی
بود از نقصان بکمال و آن حرکت بمعونت اسبابی که بعضی
بکمالات باشند و بعضی معدات نتواند بود اما بکمالات مانند
صور تهائیکه از واهب الصور فائض شود بطریق تعاقب بر نطف
تا از حد نطفگی بکمال انسانی برسد و اما معدات مانند غذا که
باضافت ماده شود تا نما بقائیکه ممکن بود برسد و معونت در اصل
بر سه وجه بود اول آنکه معین جزوی گردد از آن چیزی که بمعونت محتاج
بود و این معونت ماده بود دوم آنکه معین متوسط شود میان
آنچیزی که بمعونت محتاج بود و میان فعل او و این معونت آله بود

سوم آنکه معین را بسر خود فعلی بود که آن فعل نسبت بآن چیز که
معونت محتاج بود و کمالی باشد و این معونت خدمت بود و این صنف
بدو قسم شود اول آنچه معونت بالذات کند یعنی غایت فعل و نفس
معونت بود دوم آنچه معونت بالعرض کند یعنی فعل او را
غایتی دیگر بود و معونت بتبعیت حاصل آید مثال معونت
ماده معونت نبات حیوانی را که از و غذا یابد و مثال معونت آله
معونت آب قوت غاذیه را در رسانیدن غذا باعضا و مثال
معونت خدمت بالذات معونت مملوک مالک را و مثال
معونت خدمت بالعرض معونت شبان رمه را و حکیم ثانی
ابو نصر فارابی که اکثر این مقاله منقول از اقوال و نکت اوست
گوید که افاعی خادم عناصر اند بالذات چه ایشان را و سبع حیوانات
که موجب انحلال ترکیب ایشان است نفعی نیست و سباع
خادم اند بالعرض که غرض ایشان از افتراس نفع

خویش است و انخلال باعناصر به بعیت لازم آید و بعد از تقریر این مقدمه
گویم که عناصر و نبات و حیوان هر سه معونت نوع انسان کنند
هم بطریق مادّه و هم بطریق آلیه و هم بطریق خدمت انسان معونت
ایشان نکند الّا بطریق ثالث و بالعرض چه او شریف تر است
و ایشان خسیس تر و خسّ شاید که هم خدمت اخسّ کند و هم
خدمت اشرف امّا اشرف نشاید که خدمت کند مگر مثل خویش
را و انسان معونت نوع خود کند بطریق خدمت نه بطریق مادّه
و نه بطریق آله و بطریق مادّه خود معونت هیچ چیز نتواند کرد از روی
انسانی چه از آن روی جوهری مجرد است و همچنانکه انسان باعناصر
و مرکبات محتاج است تا بهر سه نوع معونت او دهند بنوع
خود نیز محتاج است تا بطریق خدمت یکدیگر را معاونت کنند
و حیوانات بطبایع و نبات محتاج اند امّا احتیاج ایشان بنوع
خود مختلف باشد چه بعضی از حیوانات مانند حیوانات تولدی و

بزرگ عناصر
مادّه وجود است
زبان واسطه
حیات گرانوقتا
بیشتر و حیوان
خادم وجود ای
میکند و کار دیگر
بطریق مادّه
آلیه خدمت ۱۲

ای خدمت ۱۲ ای برای مطلب خود ۱۲
حیوان ۱۲ نبات ۱۲
انسان ۱۲
عناصر ۱۲ غذا ۱۲
همجنان ۱۲
هم در بقای خود و هم در بقای نوع ۱۲

مانند بیشتر حیوانات آب که در توالد باجتماع نر و ماده محتاج تباشند
بی معاونت یکدیگر توانند بود و ایشان را از اجتماع فائده صورت
نه بندد و بعضی دیگر مانند اکثر حیوانات توالدی در حفظ نوع اشخاص
نر و ماده را بیکدیگر احتیاج بود و در حفظ شخص بعد از تربیت
بمعاونت و جمعیت محتاج نباشند پس اجتماع ایشان در وقت
سفاد بود و در ایام نما و بعد ازان هر یکی علیحده بکار خویش
مشغول شود و بعضی دیگر مانند نحل و نمل و چند صنف از طیور
بمعاونت و اجتماع محتاج باشند هم در حفظ شخص و هم در حفظ
نوع و اما نباتات را بعناصر و معدنیات احتیاج بود بهر سه
نوع بماده خود ظاهر است و بالله مانند احتیاج تخم بچیزی که او را
پوشیده دارد و از آفت سرما و گرما مصون تا بروید و بجهت
مانند احتیاج آن بکوهپائی که بر منابع مشتمل باشند و نباتات
را بیکدیگر احتیاج بود در حفظ نوع مانند درخت خرما که ماده بی نر

باز نگیرد و او آماده حفظ شخص یکدیگر محتاج نباشند مگر بنادر مانند
درخت قرع که تا او را مستندی نباشد وجود او در معرض تلف باشد
و همچنین درخت انگور و غیره و مرکبات یعنی عناصر محتاج بنوعند بهر سه
نوع و باشد که درین مراتب چهارگانه یعنی عناصر و معادن
و نبات و حیوان بعضی خدمت بعضی کنند که در رتبه از و متاخر
بود چنانکه در اقاعی گفتیم اما از ان روی آن چیز خسیس تر بود فی الجمله
غرض ازین تفصیل آنست که نوع انسان را که اشرف موجودات
عالم است بمعونت دیگر انواع و معاونت نوع خود حاجت است
هم در بقای شخص و هم در بقای نوع اما بیان آنکه بانواع
دیگر محتاج است خود ظاهر است و درین مقام باستکشاف آن
زیاده احتیاجی نه و اما بیان آنکه بمعاونت نوع خود محتاج است
آنست که اگر هر شخصی را بترتیب غذا و لباس و مسکن و
سلاح خود مشغول بایستی بود تا اول ادوات درودگری

و آهنگری بدست آوردی و بدان ادوات و آلات زراعت
و حصاد و طحن و عجن و غزل و نسج و دیگر حرفتها و صناعتها مهیا کردی
پس بدین مهمات مشغول شدی لقای او بی غذا بدین مدت
دفا نکردی در روزگار او اگر بدین اشغال موزع گردیدی مر ادای
حقوق یکی ازین جمله قادر نبودی اما چون یکدیگر را معاونت کنند
و هر یک نیمی ازین مهمات زیاده از قدر کفاف خود قیام نمایند
و با عطای قدر زیاده و اخذ بدل از عمل دیگران قانون عدالت
در معامله نگاهدارند اسباب معیشت دست فراهم دهد و تعاقب
شخص و بقای نوع میسر و منظوم گردد چنانکه هست و همانا اشاره
بدین معنی باشد آنچه در احادیث گویند که آدم علیه السلام چون بدنیا
آمد غذا طلب کرد او را هزار کار بپایست کرد تا نان بخته شد
و هزار و یکم آن بود که نان بسر گرد تا نگه بخورد و در عبارت حکما
همین معنی یافته میشود بدین وجه که هزار شخص کار کن بباید تا یک

لقمه در دهن توان نهاد و چون مدار کار انسان بر معاونت یکدیگر
است معاونت بران وجه صورت نبندد که بمهمات یکدیگر
تبکافی و تساوی قیام نمایند پس اختلاف صناعات که از اختلاف
عرائم صادر شود مقتضی نظام بود چه اگر همه نوع بر یک صناعت
قوارد نمودندی مخذ و اول باز آمدی ازین جهت حکمت الٰهی
اقتضای تباین همم و آرای ایشان کرد تا هر یکی بشغلی دیگر رغبت
نمایند بعضی شریف و برخی خسیس و در مباشرت آن خرسند
و خوشدل باشند و همچنین احوال ایشان در توانگری و درویشی
و کیاست و بلادت مختلف تقدیر کرد که اگر همه توانگر باشند
یکدیگر را خدمت نکنند و اگر همه درویش باشند همچنین در اول از
جهت بی نیازی از یکدیگر و در دوم از جهت عدم قدرت
برادای عوض خدمت یکدیگر و چون صناعات در شرف
و خساست مختلف بود اگر همه در قوت تمیز متساوی باشند

برون پیدا کرده
دیوان و پیشکاری و دستاری
از نیز بالا از نغلبه ۱۲
خلد و زاید که از آن گرسنه شود
یعنی اگر همه نوع انسان
یک قسم صنعت اختیار
میکردند در حصول نان
بقاء او متعذر بود و
چون یکی از ایشان بکار دیگری
نمانند بس البته ۱۲

ع بعضی از صناعات بعضی دیگر را خدمت کنند و بعضی بر بعضی
فرمان روا باشند و بعضی محکوم و مقهور و بعضی مخدوم و مطاع
و بعضی خادم و متبوع و بعضی رئیس و پیشوا و بعضی مرءوس و
پیرو و بعضی سید و بعضی عبد و بعضی مولی و بعضی رعیت
و بعضی ملک و بعضی سوقه و بعضی غنی و بعضی فقیر و بعضی
توانگر و بعضی درویش و بعضی عالم و بعضی جاهل و بعضی
حکیم و بعضی سفیه و بعضی کامل و بعضی ناقص و بعضی
بالغ و بعضی صبی و بعضی عاقل و بعضی مجنون و بعضی
صحیح و بعضی سقیم و بعضی قوی و بعضی ضعیف و بعضی
شجاع و بعضی جبان و بعضی سخی و بعضی بخیل و بعضی
حلیم و بعضی سفیه و بعضی عفیف و بعضی شره و بعضی
قانع و بعضی حریص و بعضی زاهد و بعضی راغب و بعضی
متواضع و بعضی متکبر و بعضی متحمل و بعضی ضجور و بعضی
صبور و بعضی شکور و بعضی کفور و بعضی راضی و بعضی
ساخط و بعضی مطیع و بعضی عاصی و بعضی مؤمن و بعضی
کافر و بعضی صدیق و بعضی منافق و بعضی ولی و بعضی
عدو و بعضی محسن و بعضی مسیء و بعضی مطهر و بعضی
مدنس و بعضی مقبول و بعضی مردود و بعضی مرحوم و بعضی
معذب و بعضی ملعون و بعضی مغفور و بعضی مقضی علیه
و بعضی قاضی و بعضی مفتی و بعضی مستفتی و بعضی
شاهد و بعضی مشهود و بعضی مدعی و بعضی مدعی علیه
و بعضی مقر و بعضی منکر و بعضی مقیم و بعضی مسافر
و بعضی مستوطن و بعضی غریب و بعضی مالک و بعضی
مملوک و بعضی مؤجر و بعضی مستأجر و بعضی مقرض
و بعضی مستقرض و بعضی مودع و بعضی مستودع و بعضی
مرتهن و بعضی راهن و بعضی مستعیر و بعضی معیر و بعضی
مستام و بعضی مستامن و بعضی مستعمل و بعضی عامل
و بعضی مستعمل و بعضی مستعمل و بعضی مستعم

یک نوع اختیار کنند و دیگر انواع خطل ماند و مطلوب حاصل نیاید
آی یکدیگر صنعت ورزند ۱۲ آی انتظام یابد ۱۲
انیست آنچه حکما گفته اند لو شاء ربی الناس لجعلهم اجمعین لیکن چون
بعضی بتدبیر صنایع ممتاز باشند و برخی بفضل قوت جسمی بشوکت
مثل سلاطین ۱۲ مانند پهلوانان ۱۲ مثل شجاعان ۱۲
تمام کردن بی افراط کفایت قومی از تمیز و عقل خالی بمثابه ادوات
مثل نویسندگان و محاسبان ۱۲
و آلات اهل تمیز را همه کار ها بدین وجه که مشاهده می افتد مقدر گردد
از قیام هر یک بمهم خویش قوام عالم و نظام هیئت بنی آدم بفعل آید و
آی بر ظهور صناعت ۱۲
چون وجود نوع بی معاونت جنس ضروریت نمی ماند و معاونت بی اجتماع
محال است پس نوع انسان بالطبع محتاج بود باجتماع و این نوع
اجتماع را که شرح دادیم تمدن خوانند و مقدار مشترک از مدینه بود و مدینه
موضع اجتماع اشخاص بود و کمال این نوع حرفتها و صناعتها و نیکه
سبب تعیش بود میکنند چنانکه در حکمت منزل گفتیم که غرض از
منزل نه مسکن است بل اجتماع اهل مسکن است بر وجهی خاص اینجا نیز
آی اجتماع در موضعی ۱۲
غرض از مدینه نه مسکن اهل مدینه است بل جمعیتی مخصوص است میان

۳۵۳

بعضی اگر بر بعضی مشتمل اند بر ایشان ۱۲
مثل اجتماع جماعتی بر صناعتی ۱۲

اهل مدینه انست معنی انچه حکما گفته اند الانسان مدنی بالطبع یعنی
محتاج بالطبع الی الاجتماع المسمی بالتمدن و چون دواعی افعال
مردمان مختلف است و توجه حرکات ایشان بغایات متنوع مثلاً
قصد یکی تحصیل لذتی و قصد دیگری باقتنای کرامتی پس اگر
ایشان را باطباع ایشان گذارند تعاون ایشان صورت نبندد
چه تغلب همه را بر اندوخود گرداند و حریص همه مقتنیات خود را خواهد
و چون تنازع درمیان افتد بافنا و افساد یکدیگر مشغول شوند پس
بضرورت نوعی از تدبیر باید کرد که هریکی را بمنزلتی که مستحق آن باشد
قانع گرداند و بحق خویش رساند و دست هریکی از تعدی بر قصرت
در حقوق دیگران کوتاه کند و بشغلی که متکفل آن بود از امور تعاون
مشغول شود و این تدبیر را سیاست خوانند چنانکه در مقاله اول
در باب عدالت گفتیم که در سیاست بناموس و حاکم و دینار احتیاج
باشد پس اگر این تدبیر بر وفق وجوب و قاعده حکمت اتفاق افتد

وموجودی بود بکمالے کہ در نوع واشتخاص بقوہ است آنرا سیاست
الٰہی گویند والا چیزی دیگر کہ سبب آن سیاست بود اضافت (قرب الٰہی ۱۲)
کنند وحکیم ارسطاطالیس اقسام سیاسات بسیطہ چہار نہادہ است (نسبت ۱۲ ریاست و انصاف ۱۲)
اول سیاست ملک دوم سیاست غلبہ سوم سیاست کرامت
چہارم سیاست جماعت آنا سیاست ملک تدبیر جماعت بود
بر وجہے کہ ایشان را فضائل حاصل آید و آنرا سیاست فضلا
گویند و آنا سیاست غلبہ تدبیر امور اخساء بود و آنرا سیاست خساست
گویند و آنا سیاست کرامت تدبیر جماعتی بود کہ باقتنای کرامات
موسوم باشند و آنا سیاست جماعت تدبیر فرق مختلفہ بود بر قانونیکہ
ناموس الٰہی وضع کردہ باشد و سیاست ملک این سیاسات
دیگر را بر اہالی آن موزع گرداند و ہر صنفی را بسیاست خاص خود
مواخذہ کند تا کمال ایشان از قوہ بفعل آید پس این سیاست
سیاستِ سیاسات بود و تعلق سیاست ملک سیاست جماعت

یکدیگر بریں وجہ بود کہ یاد کنیم گوئیم کہ سیاست بعضی تعلق باوضاع
دارد مانند عقود و معاملات و بعضی تعلق باحکام عقلی مانند تدبیر
ملک و ترتیب مدینہ و ہیچکس را نرسد کہ بی رجحان تمیزی و تفضل
معرفتی یکی ازین دو نوع قیام نماید چہ تقدم او بر غیری بی وسیلۂ
خصوصیتی استدعای تنازع و تخالف کند پس در تقدیر اوضاع
بشخصے احتیاج باشد کہ بالہام الٰہی ممتاز بود از دیگران تا او را
انقیاد نمایند و آن شخص را در عبارت قدما ناموس
گفتہ اند و اوضاع او را ناموس الٰہی و در عبارت محدثان
او را شارع خوانند و اوضاع او را شریعت و افلاطون در مقالۂ
پنجم از کتاب سیاست اشارہ بدین طائفہ بریں وجہ کردہ است
کہ ہم اصحاب القوی العظیمۃ الفائقۃ و ارسطاطالیس گفتہ است
کہ ہم الذین عنایۃ اللہ بہم اکثر و در تقدیر احکام بشخصے احتیاج
افتد کہ بتائید الٰہی ممتاز بود از دیگران تا او را تکمیل ایشان میسر شود

و آن شخص را در عبارت قدما ملک علی الاطلاق گفته اند و احکام
او را صناعت ملک در عبارت محدثان او را امام و فعل او را
امامت و افلاطون او را مدبر عالم خواند و ارسطاطالیس انسان
مدنی یعنی انسانی که قوام تمدن بوجود او و امثال او صورت بندد
و در عبارت قومی شخص اول را ناطق گویند و شخص دوم را
اساس و باید که مقرر بود که مراد از ملک درین موضع نه آنست
که او را خیلی و حشمی یا مملکتی باشد بلکه مراد آنست که مستحق ملک
او بود در حقیقت و اگرچه بصورت هیچکس بدو التفات نکند
و چون مباشر تدبیر غیر او باشد جور و عدم نظام شایع شود فی الجمله
در هر روزگاری و قرنی بصاحب ناموسی احتیاج نبود چه
یک وضع اهل ادوار بسیار را کفایت باشد آما در هر روزگاری
عالم را مدبری باید چه اگر تدبیر منقطع شود نظام مرتفع گردد و بقای
نوع بر وجه اکمل صورت نبندد و مدبر بحفظ ناموس قیام نماید در سلف

ع شخص اول را یعنی پیغمبر را ۱۲
ع شخص دوم را یعنی بادشاه را ۱۲

را با قامت مساوی آن تکلیف کند و او را ولایت تصرف بود در جزو یا
نا موسی بحسب مصلحت هر وقت و هر روزگار و از اینجا معلوم شود که
حکمت مدنی و آن عبارتست که این مقاله مشتمل بر اوست نظر بود
در قوانین کلی که متضمن مصلحت عموم بود از آن جهت که متعاون متوجه
باشند بکمال حقیقی و در ضمن این علم بیانی بود صناعت را که از جهت اجتماع
حاصل آید و مصور را قائل عمل ایشان شود بر وجه اکمل و بسبب آنکه
اهل صناعت که مختلف الصناعة باشند
هر صاحب صناعتی اگر در صناعت خود بر وجهی کند که تعلق بدان
صناعت داشته باشد نه از آن روی که خیر باشد یا شر مثلاً طبیب را
نظر در معالجه دست بران وجه بود که دست را اعتدالی حاصل
کند که بدان اعتدال بر بطش قادر بود و بر آنکه بطش او از قبیل
خیرات بود یا از قبیل شر و التفات نکند صاحب این صناعت
را نظر در جلگی افعال و اعمال اصحاب صناعات بود از آن جهت
که خیرات باشد یا شر و پس این صناعت رئیس همه صناعات بود

ای حکمت مدنی ۱۲

دلالت علوم و اختیار
یعنی مبرا از اغراض فاسد
در مسائل تجربیات و غیرها
بر حصول و وجود ۱۲
در عنایت دین و دولت
مخالف کلمات شرعی نباشد
مثالی جزیه که مخالف کلام الله

۳۵۵ الفاظ

عادل و فاضل است یکی
در وقتی از اوقات فضائل
فرق در اندیشه مطابق
حکمت دین منصور باشد
از وقت زمان یکی دین
دشمن کلی است و فرق
بطش بخش فرق
حکمت دین ۱۲

ونسبت این با دیگر صناعات چون نسبت علم الٰہی با دیگر علوم وچون
کہ اصل علوم است ۱۲
اشخاص نوع انسان در بقای شخص و نوع بیکدیگر محتاج اند
وجود ۱۲
و وصول ایشان بکمال بے بقا ممتنع پس در وصول بکمال محتاج
بے بقائے شخص و نوع ۱۲
بیکدیگر باشند و چون چنین بود کمال و تمام ہر شخصی بدیگر اشخاص
نوع او منوط بود پس بر و واجب بود کہ معاشرت و مخالطت ابنائے
آدمیخته شده ۱۲
نوع خود کند بر وجہ تعاون و الا از قاعدۂ عدالت منحرف گشته
داد دستد صناعت ۱۲
باشد و بسمت جور متصف شده و معاشرت و مخالطت برین وجہ
انگاه تواند بود کہ بر کیفیت آن و وجوہی کہ بود بنظام و وجوہی
کہ نبود بفساد وقوف یافته باشد و علمی کہ ضامن تعریف
یکیک نوع بود حاصل کرده و لیکن آن علم حکمت مدنی است پس
ہمہ کس مضطر بود بتعلم این علم تا بر اقتضای فضیلت قادر تواند بود
و الا معاملات و معاشرات او از جور خالی نماند و سبب فساد عالم گردد
بقدر مرتبه و منزلت خود و ازین رو ہی شمول منفعت این علم نیز معلوم شد

۳۵۹ اخلاق ناصری

ہم در وقتی ما منفعت مباغ
دارای نفسانی و قوت
حس و دماغ محتاج است
بایشان ہم در درجات
و قدر نیز ہمچنین اجزای انسانی
مزاوار بقا محتاج اند بہمدیگر
۱۲ جلالی

و همچنانکه صاحب علم طب چون در صناعت خود ماهر شود در حفظ صحت
بدن انسان و ازالهٔ مرض قادر گردد صاحب این علم چون در صناعت
خود ماهر شود در حفظ صحت مزاج عالم که آن را اعتدال حقیقی خوانند
و ازالهٔ انحراف ازان قادر شود و بحقیقت طبیب عالم بود و بر جمله
ثمرهٔ این علم استقامت عبادت بود در عالم و ازالهٔ شر و در بقدر استطاعت
انسانی و چون گفتیم که موضوع این علم هیأت اجتماع اشخاص
انسانی است اجتماع اشخاص انسانی در عموم و خصوص مختلف است
اقتضا پس صنف اجتماع اشخاص بهر اعتباری باید که معلوم بود گوئیم
اولا اجتماع شخصین که میان اشخاص باشد اجتماع منزل بود و
شرح آن داده آید و اجتماع دوم اجتماع اهل محله باشد و بعد ازان
اجتماع اهل مدینه و بعد ازان اجتماع امم کبار و بعد ازان اجتماع
اهل عالم و چنانکه هر شخصی جزوی بود از منزل هر منزلی جزوی بود از محله
و هر محلتی جزوی بود از مدینه و هر مدینه جزوی بود از امت و هر امتی

اجتماع
اشخاص اول
و اقسام آن
فصل ۱۲

جزوی بود از اهل عالم و هر اجتماعی را رئیسی بود چنانکه در منزل گفتیم
رئیس منزل مرؤس بود نسبت با رئیس محله و رئیس محله مرؤس بود
نسبت با رئیس مدینه و همچنین تا برئیس عالم رسد که رئیس رؤسا او بود
و رئیس ملاک علی الاطلاق و ناظر او در حال عالم و در حال اجزای
عالم همچون ناظر طبیب بود در شخص و اجزای شخص و همچنین ناظر
[illegible] منزل و اجزای منزل و هر دو شخص
[illegible] ایشان در معاشی یا در ملکی اشتراک بود میان ایشان
ریاستی ثابت بود یعنی یکی که از دیگران صناعت کاملتر باشد
رئیس او بود و آن دیگر شخص را طاعت او باید داشت تا
متوجه باشد بکمال و انتهای همه اشخاص بشخصی بود که مطاع
مطلق و مقتدای نوع باشد باستحقاق با اشخاصی که در حکم
آن یک شخص باشند از جهت اتفاق آرای ایشان در مصلحت
نوع و چنانکه رئیس عالم ناظر است در اجزای عالم بحسب آنکه او را

تعلقی است بعموم اجزا رئیس هر اجتماعی را نظری باشد در عموم
آن جماعه که او رئیس ایشان بود و در اجزای آن اجتماع بروجهی که
تقتضی صلاح ایشان بود اولاً علی العموم و مقتضی صلاح هر جزوی ثانیاً
علی الخصوص و تعلق اجتماعات بیکدیگر سه نوع بود اول آنکه اجتماعی جزو
اجتماعی بود مانند منزل و مدینه دوم آنکه اجتماعی شامل اجتماعی بود مانند
امت و مدینه سوم آنکه اجتماعی خادم و معین اجتماعی بود مانند قریه و مدینه چه
اجتماعات اهل قری اجتماعاتی ناقص بود که هریکی بنوعی دیگر خدمت
اجتماعی تمام مدنی کنند و ازین سه وجه اعانت اجتماعات یکدیگر را ایجاد
و آله و خدمت مانند اعانت انواع بود یکدیگر را چنانکه پیش ازین
گفتیم و چون تالیف اهل عالم برین نوع تقدیر کرده اند کسانیکه
از تالیف بیرون شوند و بانفراد و وحدت میل کنند ازین فضیلت
بی بهره مانند چه اختیار وحشت و عزلت و اعراض از معاونت
ابنای نوع با احتیاج بمقتضیات ایشان محض جور و ظلم باشد

وازین طائفه بهری این فعل را فضیلتی شمرند مانند جماعتی که بملازمت
صوامع و نزول در شکاف کوهها منفرد باشند و آنرا زهد از دنیا
مسجد یا ۱۲
نام نهند و طائفه که مترصد معاونت خلق بنشینند و طریق اعانت
بکلی مسدود گردانند و آنرا توکل نام نهند و گروهی که بسبیل
سیاحت از شهرها بشهرها میروند و بهیچ موضع مقامی و اختلاطی
که مقتضی موانستی بود نکنند و گویند از حال عالم اعتبار میگیریم و
آنرا فضیلتی دانند چه این قوم و امثال ایشان از زراقی که دیگران
بتعاون کسب کرده اند استعمال میکنند و در عوض و مجازات
هیچ بدیشان نمیدهند غذای ایشان میخورند و لباس ایشان
میپوشند و بهای آن نمیگزارند و از آنچه مستدعی نظام و کمال
نوع انسان است اعراض نموده اند و چون بسبب غربت
و وحشت ذائل اوصافی که در طبیعت بقوه دارند بفعل نمی آرند
جماعتی قاصر نظر ان ایشان را اهل فضائل می پندارند و این توهم

خطا بود چه عفت نه آن بود که ترک شهوت بطبع و فرج گیرند بل الوجه
بل آن بود که هر چیزی را حدی و قدری که بود نگاه دارند و از افراط و تفریط
اجتناب نمایند و عدالت نه آن بود که مردم را که بینند بر وفق طبع
نکنند بل آن بود که معاملات با مردم بر قاعدهٔ انصاف کنند
و تا کسی با مردم مخالطت نکند سخاوت از وی چگونه صادر شود و چون
در معرض هوان نیفتد شجاعت کجا پدید آید و چون معاشرت نکند
نه بیند اثر عفت او کی ظاهر گردد و اگر تامل کرده آید معلوم شود
که این صنف مردم تشبه بجمادات و مردگان میکنند نه باهل فضل
و تمیز چه اهل فضل و تمیز از تقدیر یکه مقدر اول عز اسمه کرده باشد
انحراف نطلبند و در سیر و عادات بقدر طاقت بحکمت او اقتدا
کنند و از و توفیق خواهند درین باب انه خیر موفق و معین

فصل دوم در فضیلت محبت که ارتباط اجتماعات بدان
صورت بندد و اقسام آن چون مردم یکدیگر محتاج اند کلی

وتمام هر یک بنزد یک اشخاص دیگر است ازانواع او ضرورت
مستدعی استعانت است چه هیچ شخص بانفراد بکمالی نمیتواند رسید چنانکه
شرح داده آمد پس احتیاج تالیفی که همه اشخاص را بمعاونت
بمنزلهٔ اعضای یک شخص گرداند ضروری باشد و چون انسان
را بالطبع متوجه بکمال آفریده اند پس بالطبع محتاج آن تالیف
باشند و اشتیاق تالیف محبت بود و ما پیش ازین اشارتے
کرده ایم بتفضیل محبت بر عدالت و علت درین معنی آنست که عدالت
مقتضی اتحادی است صناعی و محبت مقتضی اتحادی طبعی و
صناعی نسبت بطبعی مانند قشری باشد و صناعت مقتدی بود
بطبیعت پس معلوم شد که احتیاج بعدالت که اکمل فضائل
انسانی است در محافظت نظام نوع از جهت فقدان محبت است
چه اگر محبت میان اشخاص حاصل بودی بانصاف و انتصاف
احتیاج نیفتادی و از روی لغت خود انصاف مشتق از نصفت بود

یعنی منصف متنازع فیه را با صاحب خود مناصفه کند و منصف
از بواحق تکثر باشد و محبت از اسباب اتحاد پس بدین وجوه فضیلت
محبت بر عدالت معلوم شد و جماعتی از قدما و حکما در تعظیم شان محبت
مبالغتی عظیم کرده اند و گفته اند که قوام همه موجودات بسبب محبت است
و هیچ موجود از محبتی خالی نتواند بود چنانکه از وجودی و وجدانی
خالی نتواند بود الا آنکه محبت را مراتب باشد و بسبب تباین
موجودات در مراتب کمال و نقصان مترتب باشد و چنانکه محبت
مقتضی قوام و کمال است علیه مقتضی فساد و نقصان باشد و طریان
آن بر موجودات بحسب نقصان هر صنفی تواند بود و این قوم را اصحاب
محبت و علیه خوانند و دیگر حکما هر چند بر تصریح این مذهب اقدام
ننموده اند اما بفضیلت محبت اعتراف کرده اند و سریان عشق
در جملگی کائنات شرح داده و چون حقیقت محبت طلب اتحاد بود
بچیزیکه اتحاد با او در تصور طالب کمال باشد و ما گفتیم که کمال و شرف

بوجودی بحسب وحدتی است که بر وفائض شده است پس محبت
از خدا ۱۲
سبب شرف و فضیلت و کمال بود و هر که این طلب در و بیشتر بود
وق او بکمال زیاده بود و وصول بدان بر او سهل تر و در عرف
اخران محبت وضدش در موضعی استعمال کنند که قوت نطقی را
در انسان ای
و مشارکتی بود پس میل عناصر را بمرا کز خویش و گریختن ایشان
اے جزو عناصر را از کل عناصر ۱۲
دیگر جهات و میل مرکبات را بیکدیگر از جهت مشاکلاتی که
جنسیت ۱۲ جمادات ۱۲
مزاج ایشان افتاده باشد بر نسبتهای معین و محدود چون نسبت
رشت وطبیعت ۱۲
دی و متشاجی و تالیفی لازم آید تا بدان سبب بعدای افعالی غریب
ندکه آنرا خواص و اسرار طبائع خوانند مانند میل آهن بمقناطیس
ضداد آن که از جهت تنفرات مزاجی حادث شود و مانند نفرت
ب باعفص الحمل از سرکه از قبیل محبت و مبغضت نشمرند بلکه آنرا
در درد ۱۲
و هرب خوانند و موافقت و معاوات حیوانات غیر ناطقه
سرکه ۱۲ دشمنی ۱۲ گرگفتین ۱۲
دیگر هم خارج ازین قبیل باشد و آنرا الفت و نفرت گویند

فصل ۱۱ از انسان پرخ
در انسان یک شخص کامل
یا در انسان تمام نوع
بکمال مددگار باشند ۱۲

۵ تا وقتیکه لذت
باقی است بقا موجود است
چون لذت تمام شد محبت
انحلال پذیرد ۳۶

واقسام محبت در نوع انسان دو گونه بود یکی طبیعی و دیگری
ارادی اما محبت طبیعی مانند محبت مادر فرزند را که اگر نه این نوع
محبت در طبیعت مادر مفطور بودی فرزند را تربیت ندادی و بقای
نوع صورت نه بستی و اما محبت ارادی چهار نوع بود اول آنچه
بسریع العقد والانحلال بود دوم آنچه بطی العقد والانحلال بود
سوم آنچه بطی العقد سریع الانحلال بود چهارم آنچه سریع العقد
بطی الانحلال بود و چون مقاصد اصناف مردمان در معاملت بسیار
متشعب است بسته شعبه اول لذت دوم نفع سوم خیر و از ترکب هر سه
با یکدیگر شعبه رابع تولد کند و این غایات مقتضی محبت کسانی
باشد که در موصل بکمال شخصی یا نوعی معاون و مددگار باشند
و آن نوع انسان است پس هر یکی از این اسباب علت نوعی بود
از انواع محبت ارادی اما لذت علت محبتی تواند بود که زود بندد
و زود گشاید چه لذت با شمول وجود بسرعت تغیر و انتقال موصوف

است چنانکه گفتیم و استمرار و زوال از سبب بمسبب سرایت کند
قیام ۱۲ لذت ۱۲ محبت ۱۲
و اما نفع علت محبتی بود که دیر بند و زود گشاید چه نفع رساندن
سبب ۱۲ چه در حصول نفع دیر میشود ۱۲
باعزت و بود سریع الانتقال بود اما خیر علت محبتی بود که زود بندد
بزرگے قدر ۱۲ سبب ۱۲ سبب ۱۲
و دیر گشاید زود بستن از جهت مشاکلت ذاتی که میان اهل خیر
اتحاد روحانی ۱۲
بود و دیر گشادن از جهت اتحاد حقیقی که لازم ماهیت خیر بود لو قضائے
امتناع انفکاک کند و اما مرکب از هر سه علت محبتی بود
ای از لذت و نفع و خیر ۱۲
که دیر بندد و دیر گشاید چه استجماع هر دو سبب یعنی نفع و خیر اقتضائے
هر دو حال کند و محبت از صداقت عامتر بود چه محبت میان
اے دیر بستن و دیر گشادن ۱۲
جماعتی ابنوه صورت بندد و صداقت در شمول بدین مرتبه نرسد و مودت
در رتبه بصداقت نزدیک باشد و عشق که افراط محبت ست از مودت
خاص تر بود چه عشق جز میان دو تن نیفتد و علت عشق یا فرط طلب
اے عاشق و معشوق ۱۲
لذت بود یا فرط طلب خیر و نفع را نه از روی بساطت و نه
از جهت ترکب در استلزام عشق مدخلی نتواند بود پس عشق دو نوع بود

۱۲ نفع سبب
وسبب بمسبب تا دیر
نفع زود بند
نفع بسبب سرعت محبت
و بطء نفع دیر بند
بطء زود گشاید
سریع الزوال سرعت
۱۲ و بطء دیر بند
از قضا سے آن سرعت
سرایت سبب بمسبب
در انقضا و متوسط
بال شد ۳۶۹ ہجری
سریع در مرکب
از لذت و خیر در انقضا
و انحلال ہر دو متوسط
در مرکب از نفع و خیر در
انقضا و متوسط در
انحلال بطی و علت این
احکام بعد از ملاحظہ
مقتضائے ہر یک
از بسائط ظاہر ست ۱۲
جلالی

یکی مذموم که از فرط طالبیت خیزد دوم محمود که از فرط طلب خیزد
(واین را عشق بهمی گویند ۱۲)
واز جهت التباس فرق میان این دو سبب باشد اختلافی
که میان مردم در مدح و ذم عشق بود و سبب صداقت احداث[۱]
و کسانی که طبیعت ایشان داشته باشند طالبیت بود و بدین
سبب باشد که مصادقت و مفارقت میان ایشان متوالی بود و گاه
بود که در اندک مدتی چند بار تصادق کنند و باهم مفترق شوند
و اگر صداقت ایشان را بنا در بقائی باشد سبب وثوق ایشان
(نوجوانان ۱۲)
بود و بقای لذت و معاودت[۲] آن حالا فحالا و هرگاه که آن وثوق
زایل شود فی الحال آن صداقت مرتفع گردد و سبب صداقت
مشایخ[۳] و کسانیکه بر طبیعت ایشان باشند طلب منفعت بود
(اهل تجربه ۱۲)
و چون منافع مشترک یابند و در اکثر احوال آنرا امتداد اتفاق
افتد از ایشان مصادقتی صادر شود و بسبب بقای منفعت
باقی ماند و چون علاقهٔ رجا منقطع شود آن صداقت مرتفع گردد

(ای منقطع حاصل شود ۱۲)

[۱] احداث نوجوانان ۱۲ معاودت با کهنان ۱۲

[۲] مشایخ ۱۲ پیران ۱۲ جمع

واما سبب صداقت اهل خیر چون محض خیر باشد و خیر چیزی ثابت بود
غیر متغیر مودت اصحاب آن از تغییر و زوال مصون باشد و چون دوم
از طبائع متضاد مرکب است و میل هر طبیعتی مخالف میل طبیعتی دیگر
پس لذتی که ملایم طبیعتی بود مخالف لذت طبیعتی دیگر بود و بدین
سبب هیچ لذت از انواع لذات خالص و خالی از شوائب آفتها
که در مفارقت لذات دیگر بود نتواند بود و چون در مردم جوهر
بسیط الهی موجود است که آنرا با طبائع دیگر مشابکتی نیست
آنرا نوعی از لذت تواند بود که او را بلذات دیگر مشابهتی نبود و محبتی
که مقتضی آن لذات بود در غایت افراط بود و شبیه بولهٔ و
آن را عشق تام و محبت الهی خوانند و بعضی متألهان دعوی آن
محبت کنند و حکیم اول درین معنی از افلاطیس باز گفته است که او
گوید چیزهای مختلف را با یکدیگر تشاکلی و تالفی تام نتواند بود اما چیزهای
متشاکل بیکدیگر مسرور و مشتاق باشند و در شرح این کلمات

تقویس حمار دواج ۱۲

گفته اند که جواهر بسیطه چون متشاکل باشند و بیکدیگر مشتاق
متالف شوند میان ایشان توحدی حقیقی حاصل آید و تغایر مرتفع
شود چه تغایر از لوازم مادیات ست و مادیات را این صنف
تالف نتواند بود و اگر شوقی در ایشان حادث شود که بنوعی از
تالف میل کنند ملاقات ایشان نهایات وسطوح بود نه بذوات
وحقائق و این ملاقات بدرجهٔ اتصال برسد پس مستدعی انفصال
بود و چون جوهریکه در انسان مستودع ست از کدورت طبیعت
پاک شود و محبت انواع شهوات و کرامات از و منتفی گردد او را
بشبیه خود شوقی صادق حادث شود و بنظر بصیرت بمطالعهٔ
جلال خیر محض که منبع خیرات ست مشغول گردد و انوار آنحضرت
بر و فائض شود پس او را لذتی که آن را بهیچ لذت نسبت نتوان داد
حاصل آید و بدرجهٔ اتحاد مذکور رسد و در استعمال طبیعت بدنی
و ترک آن او را تفاوتی مر یاده نبود الا آنکه بعد از مفارقت کلی

بدان رتبهٔ عالی سزاوارتر باشد چه صفاتی هم جز بعد از مفارقت
حیات فانی نتوان بود از فضائل این نوع محبت یعنی محبت اهل
خیر با یکدیگر یکی آنست که نقصان بدو متطرق تواند بود و نه سعادت
را در و تاثیری صورت افتد و نه ملالت را در نوع او مجال مداخلتی
باشد و نه اشرار را در آن حظی و نصیبی بود و اما محبتی که از جهت منفعت
بالذات افتد اشرار را هم با اشرار و هم با اخیار تواند بود الا آنکه
سریع الانقضا و الانحلال باشد از جهت آنکه نافع و لذیذ مطلوب
بالعرض باشد نه بالذات و بسیار بود که مستدعی آن محبتها جمعیتی
باشد که میان اصحاب آن محبتها اتفاق افتد در مواضعی غریب
مانند کشتی و سفرها و غیر آن و سبب در آن موانستی بود که در طبیعت
مردم مرکوز ست و خود مردم را انسان از انجهت گفته اند چنانکه
در صناعت ادب مقرر شده است و کسیکه گفته ست و سمیت
انسانا لانک تانس گمان برده است که انسان مشتق از نسیان است

و درین گمان مخطی بوده است و چون انس طبیعی ازمحاسن دمست
و کمال هر چیزی در اظهار خاصیت خود بود چنانکه بچند موضع
تکرار کردیم پس کمال این نوع نیز در اظهار این خاصیت بود با بنای
نوع خود چه این خاصیت خود مبدای محبتی ست که مستدعی (خاصیت انس ۱۲) (انسان ۱۲)
تمدن و تالف باشد و باز آنکه حکمت حقیقی اقتضای شرف این
خاصیت میکند شرائع و آداب محمود نیز بآن دعوت کرده اند
و ازین سبب بر اجتماع مردم در عبادات و ضیافات تحریص
فرموده اند چه بجمعیت آن انس از قوه بفعل آید و چنان که شریعت
اسلام نماز جماعت را بر نماز تنها تفضیل بدین علت نهاده باشد
که تا چون در روزی پنج بار مردمان در یک موضع مجتمع شوند با یکدیگر
مستانس گردند و اشتراک ایشان در عبادات و دیگر معاملات
سبب تاکید آن استیناس شود و باشد که از درجهٔ انس بدرجهٔ محبت
رسد و مصداق این سخن آنست که چون این عبادات بر اهل کوی

وجلتی که اجتماع ایشان هر روز پنج بار در مسجدی متعذر نباشد و جمع
گردد و حرمان اهل شهر که این اجتماع برایشان دشوار مینمود ازین فضیلت
نمی شایست عبادتی دیگر فرمود که در هر هفته یک نوبت اهل کو یها و
محله ها با جمعهم در یک مسجد که همه جماعه محیط تواند شد جمع آیند تا همچنانکه
اهل محله را در فضیلت جمع اشتراک بود اهل مدینه را نیز دران اشتراکی
بود و چون اهل روستاها و دیه ها را با یکدیگر و با اهل شهر در هر هفته جمعیت
ساختن مقتضی تعطیل مهمات می نمود در سالی دو نوبت عبادتی که
براجتماع همه جماعه مشتمل بود تعیین کرد و مجمع ایشان را صحرائی که شامل
ازدحام تواند بود نامزد فرمود چه وضع بنائی که همه قوم را در وی جای بود
و در سالی دو بار ازان نفع گیرند هم مؤدی بحج می نمود و چون در
فضای که همه قوم حاضر توانند آمد یکدیگر را به بینند و عهد نسل مجدد
کرده اند انبعاث ایشان بر محبت و مؤانست یکدیگر تزاید پذیرد
و بعد ازان عموم اهل عالم را باجتماع در یک موقف در همه عمر یکدفعه

ای مکه معظمه

۱۲ عبادتی تا اینجا در نسخه ب نیست
۱۳ از دیه تا اینجا در نسخه ب نیست
۱۴ در نسخه ب نیست
۱۵ در نسخه ب نیست
۱۶ در نسخه ب نیست
۱۷ در نسخه ب نیست

تکلیف کردو آنرا بوقتی معین از عمر که موجب مزید ضیق و کلفتی بود سے
اے حج مقرر کردہ ۱۲
موسوم نگردانیدتا برحسب تیسیر اهل بلاد متباعد جمع آیند و ازان سعادت
آسانی ۱۲
که اهل شهر و محله را بدان معرض گردانیده اند حظی اکتساب کنند و بهره
طبیعی که در فطرت ایشان معجوست تظاهر نمایند و تعین آن موضع
بقعه که مقام صاحب شریعت باشد اولی بود وجه مشاهده آثار او و
قیام بشعائر و مناسک مقتضی وقع و تعظیم شرع باشد در دلها و مستدعی
عزت ۱۲
سرعت اجابت و مطاوعت شود و داعی خیر را بر جمله از تصور این
قبولیت ۱۲ حاجیان را ۱۲ فی الجمله ۱۲
عبادات و تلفیق آن با یکدیگر غرض شارع در دعوت باکتساب
همه در دین ۱۲
این فضیلت معلوم میگردد وجه ارکان عبادت بر قانون مصلحت
اطاعت ۱۲
مقدر کردن سبب اجتماع هر دو سعادت باشد باز بر سر حدیث محبت
ای عبادت و محبت ۱۲
شویم گوئیم اسباب مجتلبهای مذکور بیرون محبت الهی چون میان
سببهای محبت لذت و نفع ۱۲ سواد ۱۲
اصحاب مجتلبها مشترک باشد تواند بود که از هر دو جانب در یک
حال منعقد شود و در یک حال انحلال پذیرد مثلاً لذتی که میان

۱۲ تظاهر ہم پشت
شدن و ہمدیگر را یاری
دادن ۱۲
شعائر عبادت و
قربانہا کہ حج و
عملہای آن جمیع
شریعت ۱۲۵
مناسک عبادت
و جاہای قربانی
و اعمال و افعال

شوهر و زن مشترک ست و سبب محبت ایشان شده ممکن بود که از
هر دو طرف سبب محبت یکدیگر گردد و ممکن بود که از یک طرف محبت
منقطع شود و از طرفی دیگر باقی ماند چه لذت بسبب غیر موصوف
است و تغیر یک طرف مستلزم تغیر طرفی دیگر نه و همچنین چون منافعی که میان
زن و شوهر مشترک باشد از خیرات منزلی چون هر دو در ان تعاون
باشند سبب اشتراک محبت شود اما از دو یکی اگر در حد خود تقصیر
مثلاً زن از شوهر انتظار اکتساب خیرات میدارد و شوهر از زن
محافظت اگر یکی نبرد یک دیگری مقصر باشد محبت مختلف شود و
شکایت و ملامت حادث گردد و هر روز در تزاید بود تا علاقه
منقطع گردد یا سبب زائل شود یا مقارن شکوه و عتاب پیوندی
بماند و در دیگر محبتها همین قیاس را اعتبار باید کرد و اما محبتهائی که
اسباب آن مختلف بود مانند محبتی که سبب از یک طرف لذت بود
و از طرف دیگر منفعت چنانکه میان مغنی و مستمع که مغنی مستمع را بسبب

منفعت دوست دارد و مستمع غنی را بسبب لذت و میان عاشق
و معشوق همین نمط بود که عاشق از معشوق انتظار لذت کند و معشوق
از و انتظار منفعت و درین محبت تشکی و تظلم بسیار افتد بل در هیچ
صنف از اصناف محبت چندان عتاب و شکایت حادث نشود
که درین نوع و علت آن بود که طالب لذت استعجال مطلوب کند و طالب
منفعت در حصول مطلوب او تاخیر نماید و اعتدال میان ایشان
الا ما شاء الله صورت نبندد و بدین سبب پیوسته عشاق متشکی و متظلم
باشند و بحقیقت ظالم هم ایشان باشند چه استیفای متمتع از لذت
نظر و وصال تعجیل طلبند و در مکافات آن تاخیر نکنند یا خود بدان
قیام ننمایند و این نوع محبت را محبت لوامه گویند یعنی مقرون بملامت
و اصناف این محبت نه درین یک مثال محصور باشد لیکن مرجع همه
باهمین معنی بود که یاد کردیم و محبتی که میان پادشاه و رعیت و رئیس
و مرءوس غنی و فقیر باشد هم در معرض شکایت و ملامت بود بدین سبب

۱ تشکی شکوه ۱۲
۲ تظلم زیادت ۱۲ شکوه ۱۲ فریاد کنند ۱۲۵
۳ متظلم
۴ استیفا

اخلاق ناصری ۳۷۸

نگر انچه خواسته است خدا یعنی بشاد و فنا در ۱۲

عوض در هند ۱۲

که هر یک از صاحب خویش انتظار چیزی دارد که در اکثر اوقات مفقود
بود و فقدان انتظار موجب فسادیت باشد و از فساد نیت استیطا
حاصل آید و استبطا مستتبع ملامت بود و در رعایت شرط عدالت
این فساد نازائل گردد و همچنین ممالیک از مولی زیاده از استحقاق
توقع دارند و مولی ایشان را در خدمت و شفقت و نصیحت مقصر
نشمرند تا بملامت مشغول شوند و تا رضا بقدر استحقاق که از لوازم
عدالت بود حاصل نیاید این محبت منظوم نشود و صعوبت شمول آن
از شرح مستغنی است و اما محبت اخیار چون از انتظار منفعت و
لذت حادث نشده باشد بلکه موجب آن مناسبت جوهر بود و
مقصد ایشان خیر محض و التماس فضیلت باشد از شائبهٔ مخالفت
و منازعت منزه ماند و نصیحت یکدیگر و عدالت در معامله که مقتضای
اتحاد بود به تبعیت حاصل آید این بود معنی آنچه حکما گفته اند در حد صدیق
که صدیق تو شخصی بود که او تو باشد بحقیقت و غیر تو بتشخص و عزت وجود

بدن ۱۲ کیابی ۱۲

۳۷۹ انصاف ناصری

این صداقت و فقدان آن در عوام و عدم وثوق بصداقت احداث
هم ازین سبب لازم آمده است چه هر که بر غیر واقف نبود و از غرض صحیح
که یک وجود نتواند شد
غافل باشد محبت او بسبب انتظار لذتی یا منفعتی تواند بود و سلاطین
اظهار صداقت از آن روی کنند که خود را متفضل و منعم شمرند و بدین سبب
صداقت ایشان تمام نبود و از عدالت منحرف افتد و پدر فرزند را
چون بین سبب دوست دارد که خود را بر وجهی زیاده بیند محبت
او نزدیک باشد بدین محبت او وجهی و باعتباری دیگر او را محبتی
ذاتی بود بر فرزند که بدان مخصوص باشد و آنچنان بود که او فرزند
را بحقیقت همنفس خود داند و چنان پندارد که وجود فرزند نسخه ایست
که طبیعت از صورت او برگرفته است و مثالی از ذات او با ذات
فرزند نقل کرده و الحق این تصوری ست بجای خویش چه حکمت
الهی در وی الهام پدر را بر انشای فرزند باعث گردانیده است
و او را در ایجاد او سببی ثانی کرده و از جهت بود که پدر بهر کمالی که
ایجاد

۵ یعنی مادهٔ فرزند جزوی از وجود پدر است هم در صورت هم در سیرت

اخلاق ناصری ۳۸

سبب ثانی در ایجاد

خود را خواهد فرزند را نیز خواهد و هر خیر و سعادت که از فوت شده باشد
همت بران گمارد که فرزند را حاصل کند و بر و سخت نیاید که گویند پسر
تو از تو فاضلتر است و سخت آید که گویند غیری از تو فاضل تر است
(بلکه خرم و خرسند گردد ۱۲)
همچنانکه بر شخصی که مترقی بود بکمال سخت نیاید که گویند اکنون کاملتر
از آنی که بیشتر ازین بودی بلکه او را این سخن خوش آید پس همین بود
حال پدر با فرزند و سببی دیگر فرط محبت والد را آنست که خود را
سبب وجود فرزندی شناسد و از ابتدای کون او بدو مستبشر بوده است
(ای میداند که وی من پیدا شده ۱۲)
و محبت او با تربیت و نشو فرزند در تزاید بوده و استحکام (تولد ۱۲)
یافته و او را وسیلهٔ آمال و مسرت شمرده و بوجود او و توقع
ببقای صورت خود بعد از فنای ماده دل گرفته اگرچه این معانی
(ای بعد از مردن خود ۱۲)
نزد یک عوام چنان مستخلص نبود که در عبارت تواند آورد اما ضمائر
(ای پدر ۱۲ که جاهل ۱۲)
ایشان را بران نوعی از وقوف بود شبیه بدان که کسی خیالی در
(بیان ۱۲)
پس حجابی می بیند و محبت فرزند از محبت پدر قاصر بود چه او معلول

۱۳۸۱ اخلاق ناصری

ومسبب است و بر وجود خود و وجود سبب خود بعد از مدتی مدید آگاهی یابد
یافته و خود تا پدر را زنده در نیابد بدو روزگاری از منافع
او تمتع نگیرد محبت او اکتساب نکند و تا تعقل و استبصار تمام محفوظ
نگشود و بر تعظیم او توفر ننماید و بدین سبب فرزندان را باحسان والدین
وصیت فرموده اند و والدین را باحسان ایشان وصیت کرده
و اما محبت برادران با یکدیگر از جهت اشتراک بود در یک سبب
باید که محبت ملک رعیت را محبتی بود ابوی و محبت رعیت ملک
را محبتی بنوی و محبت رعیت یکدیگر را محبت اخوی تا ثمرات الفت
میان ایشان محفوظ ماند و مراد ازین نسبت آنست که ملک با رعیت در
شفقت و تحنن سعی نماید و تلطف و تربیت و تعطف و طلب مصالح
و دفع مکاره و جذب خیر و منع شر پدران مشفق اقتدا کند و رعیت
در اطاعت نصیحت و تبجیل و تعظیم او بپسران عاقل و در اکرام و احسان
با یکدیگر به برادران موافق هر یک لقب را استحقاق و استیجابی

ثم

خاص که وقت و حال اقتضا کند تا عدالت بتوفیه حظ دهد هر یک قیام
نموده باشد و نظام و ثبات یافته والا اگر زیادت و نقصان راه یابد
و عدالت تبع کرد و فساد ظاهر شود و ریاست ملک یا ستی تغلب گردد
و محبت ببغضت مبدل شود و موافقت بمخالفت و الفت بنفار
و ود و نفاق و هر کسی خیر خود خواهد اگرچه بر ضرر دیگران مشتمل بود تا
صداقت باطل گردد و حق و عدل که ضد نظام بود پدید آید و محبتی که از شباهت
افعالات و کدورات آفات منزه بود محبت مخلوق بود خالق را و این
محبت جز عالم ربانی نتواند بود و دعاوی غیر او ببطلان متوصف
باشد چه محبت بر معرفت موقوف بود و محبت کسی که بدو عارف نباشد
و بر ضروب انعام متواتر و وجوه احسان متوالی او که بنفس و بدن میرسد
واقف نه چگونه صورت بندد بلی تواند بود که در توهم خود تبعی نصب کنند
و او را خالق و معبود خود شناسند پس بمحبت و طاعت او مشغول شوند
و آنرا محض توحید و مجرد ایمان شمرند کلا و حاشا و مایومن اکثرهم بالله الا وهم

مشرکون و مدعیان این محبت بسیار اند ولیکن محققان ایشان آنست
مشرک اند ۱۲
اندک بلکه از اندک اندک تر و طاعت و تعظیم ازین محبت حقیقی مفارقت
نکند و قلیل من عبادی الشکور و محبت والدین در مرتبه تالی این محبت
تالی ۱۲
باشد و هیچ محبت دیگر در مرتبه بین دو محبت نرسد الا محبت معلم
ای محبت خداوند الدین ۱۲ — استاد ۱۲
نزدیک متعلم چه این محبت متوسط بود در مرتبه میان این دو محبت مذکور
شاگرد ۱۲
و علت آنست که محبت اول اگرچه در نهایت شرف و جلالت بود محبت
لسبب محبت خدا ۱۲
آنکه محبوب سبب وجود فوقیتی ست که تابع وجود بود و محبت دوم باآن
ای محبت پدر ۱۲ — ای محبت الهی ۱۲
مناسبتی دارد که پدر سبب محسوس و علت قریب باشد ولیکن معلمان که
لای خدا ۱۲
در تربیت نفوس بمثابهٔ پدران اند در تربیت اجسام بوجهی که متمم وجود
وبقی ذوات اند بسبب اول مقتدی اند و بوجهی که تربیت ایشان
بقاء دهنده ذات شاگرد از فضائل ۱۲ — خدا ۱۲
فرع ست بر اصل وجود پدران مشبه پس محبت ایشان دون
استادان ۱۲ — پایین ۱۲
اول بود و فوق محبت دوم چه تربیت ایشان بر اصل وجود متفرع
محبت پدر ۱۲
است و از تربیت آبا شریف تر و بحقیقت معلم ربی جسمانی و ربی

ای کامل گشته و بود
شاگرد از نزاد علم ۱۲
ادب یعنی پرورنده و
اصلاح دهنده و
گشته یعنی استاد
پرورده و آراینده
جسم و روح ست از طول
معاش و معاد و اولویت
ست ایوک شاگرد
ملک و من ملک

روحانی بود و مرتبهٔ او در تعظیم دون مرتبهٔ علت اولی و فوق مرتبهٔ آبای
بشری بود از اسکندر پرسیدند که پدر او دوست تر داری یا استاد در جواب
گفت استاد را زیرا که آن سبب حیاتی الفانیه و معلمی کان سبب حیاتی باقیه
پس بقدر فضل مرتبهٔ نفس بر جسم حق معلم از حق پدر بیشتر است و باید که در محبت
و تعظیم او با محبت و تعظیم پدر همین نسبت محفوظ بود و محبت معلم متعلم را
در طریق خیر شریف تر از محبت پدر بود فرزند را همین نسبت از جهت
آنکه تربیت او بفضیلت تمام و تغذیهٔ او بحکمت خالص بود و نسبت
او با پدر چون نسبت نفس بود با جسم و تمام مراتب محبتها نزدیک عاقل
متصور نباشد بشرائط عدالت قیام نتواند نمود چه آن محبت که آله را
واجب بود شرکت دادن در آن غیر را شرکت صرف بود و تعظیم والدین را
رئیس دانا کرام صدیق و حق سلطان را دوستی فرزندان با عشیره و پدر
و مادر را استعمال کردن همه محض و بسخف مطلق است و این تخلیط موجب
اضطراب فساد تربیت و تلزم ملاقات و شکایات بود و چون قسط

هر یکی از محبت خدمت و محبت ایفا کند مراعات اصحاب
و خلطا و معاشرت بوجوب توفیه حقوق هر یک تقدیم یابد و خیانت
در صداقت از خیانت زر در سیم تباه تر بود و حکیم اول در تمیز گوید
که محبت معشوق نزد اهل حال پذیرد چنانکه درم و دینار معشوق
رود تباه شود پس باید که عاقل در هر بابی نیت خیر دارد و حدود
شرعیه بجای آرد باب عنایت کند پس اصدقا را بمنزله نفس خود داند و ایشان را
در خیرات خویش شریک شمرد و معارف و آشنایان را بمنزله دوستان
و آشنایان ۱۲ وارد و جهد کند که ایشان را از حد معرفت بدرجه صداقت رساند بقدر
امکان تا سیرت خیر در نفس خود و رؤسا و اهل و عشیره و اصدقا
نگاه داشته باشد و شر که از این سیرت تفور آید و محبت بطالت
و کسالت برد مستولی از تمیز میان خیر و شر غافل آنچه نه خیر بود خیر
دارد و در روایت هیاتی که در ذات او ممکن بود مبدأ اختیار او شود
از نفس او چیزی روایت مهذب عنها بود طبعا و چون از نفس خود گریزان باشد

۱ از خصلت مذکور ۱۲
۲ گریخته شده از نفس ۱۲

۱ قوله تمام دارد
دینگ دفاکردن ۱۲
بخشوش نکرده

۳۸۶ اخلاق ناصری

کسی که خیانت کرده شود

از کسی که مشاکل نفس او بود هم گریزان بود پس پیوسته طالب چیزی
بود که او را از آنکه با خود افتد مشغول دارد و بوقوع بجیزی نماید که نامش
ملاهی است بسبب لذات عرضی و اینچنین گردانیده چه از فراغت اولازم آید
که با خود افتد چون با خود افتد از خود متاذی شود و محبت او
دوستانی را که او را از درد و رنج دارند و لذات او در چیزهائی
باشد که او را اینچنین کند و سعادت را قنای عمر شمردن ایشان و امثال آن
که او را اضطراب قلقی که در نفس او از تجاذب قوتهای متضاده
تمیز مرتاض بحق ان التماس شهوت و دیده و طلب کرامات بی استحقاق
حادث شود و امراضی که ازان تجاذب لازم آید مانند حزن و غضب
و خوف و غیر آن بخبر دارند و سبب آن بود که تالیف اضداد در
یکحال صورت نبندد و انتقال از یکی بلکی که اضطراب عبارت
ازان باشد موجود بود و مخالطت مجالست امثال او در مساکن
و ملابست ملاهی خیال او را از احساس آنحال مصروف دارند تا فی الجمله

باز دارند ۱۲ — ای قدر فی الجمله و سکون

ازان اذیت خلاصی نیابد و از وبالی و نکالی که بعاقبت لاحق شود
نگردد ۱۲ صح ۱۲
غافل نباشد پس بدانحال ضبطه نماید و آنرا سعادت داند و چنین کس
در نسخهٔ شرح ۱۲ سرور ۱۲
بحقیقت محب ذات خود بود و الا مفارقت بحبتی و محب هیچکس نبود چه محبت
دیگران بر محبت خود مرتب باشد و چون او محب هیچکس نبود
هیچکس نیز محب او نبود و او را نفع و نگهواه نباشد تا بجدی که
تفسل و هم نگهواه او نبود و سر انجام این حالت ندامت و حسرت
بی نهایت بود و اما غیر فاضل که از ذات خود متمتع بود و بدان مسرور
هر آئنه ذات خود را دوست دارد و غیر او ذات او را هم دوست
دارد چه شریف محبوب بود و چون او را دوست دارد و مصادقت
و موالصلت او اختیار کند پس او هم صدیق خود بود و هم صدیق دیگران
صدیق او و این سیرت ملازم احسان باشد باغیر چه بقصد و چه
بی قصد و سبب آن بود که افعال او لذیذ و محبوب باشد لذا تها
و لذیذ و محبوب مختار بود پس او را مرید و مقتدی بسیار گردند و

ای تالبر نگاه د
یگروی نبودی ۱۲ ۵۲
ذات خودای ذات خودرا

دوست دارد ۱۲ ۵۲ خود را
بودای نیک باشد خود را
هم گروهان ۱۲

احسان او همه را شامل بود و این احسان از زوال و فنا مصون
باشد و پیوسته در تزاید بود بخلاف احسانی که عرضی بود و همه آن حالتے
غیر معتاد تا زوال آن محالت انقطاع آن احسان اقتضا کند و انقطاع
عادت گرفته ۱۲
مستجلب ملامت و شکایت بود و بدین علت صاحب احسان عرضی
بخود کشیده ۱۲
تبرتیب آن متصدی و مامور است که رب الصنعه اصعب من ابتدائها
وصیت کرده شده ۱۲
و مجمتی که عارض این احسان بود دوام نیابد و آما محبتی که میان محسن
و محسن الیه باشد متفاوت بود یعنی محبت محسن الیه را بیشتر
از محبت محسن الیه بود او را دلیل برین است که حکیم اول گفته است
که قرض دهنده و معروف کننده اهتمام نمایند بحال قرض
نیکوئے ۱۲ ص
ستاننده و معروف پذیرنده و همت بر سلامت ایشان مقصور
دارند و آما قرض دهنده باشد که سلامت قرض ستاننده بمحبت
استرداد مال خود خواهد نه از جهت محبت او یعنی او را بسلامت
باز گرفتن ۱۲
و بقا و ثروت و کفایت دعا میکند تا باشد که بحق خود برسد و قرض

ستاننده را بقرض دهنده این عنایت نبود و او را مانند این دعا
نکند و اما معروف کننده معروف پذیرنده را دوست دارد اگرچه
متوقع منفعتی نباشد از و و سبب آن بود که هر که فعلی محمود که مصنوع
خود را دوست دارد و چون معنوع او مستقیم بود محبت او بغایت
برسد و اما محسن الیه را میل باحسان بود که محسن بمحسن محبوب
او بالعرض بود و نیز محبتی که باحسان اکتساب کنند و بروزگار زیاده
ترتیب دهند جاری مجری منافعی بود که بتعب مشقت بسیار بدست
آرند یعنی همچنانکه کسی مال بمقاسات شدید و تعب بسفر اکتساب
و در صرف آن صرفه نگاهدارد و ضنت نماید بخلاف کسی که مال
بآسانی بدست آرد مانند وارث انکس نیز که محبتی بتعبی اکتساب
کرده باشد بران مشفق تر و از زوال آن خائف تر بعد از کسی او را
در اکتساب آن افضل تعبی حاجت نیامده باشد و از اینجا بود که مادر
فرزند را از پدر دوست تر دارد و چنین دوستی که او بدو زیاده بود چه

رنج در تربیت دیشتر برده است و شاعر شعر خود را دوست تر دارد
و اعجاب او بدان زیاده از اعجاب غیر او بود همچنین هر صانعی که در
صنعت خود زیاده تکلفی استعمال کرده باشد معلوم است که تعب
منفعل عن تعب فاعل نبود و آخذ منفعل است و معطی فاعل پس ازین وجوه
روشن شد که محبت محسن از جهت محسن الیه بیشتر بود و محسن گاه بود که
احسان از روی حریت کند و گاه بود که بجهت کسب ذکر جمیل کند
گاه بود که از جهت ریا کند و اشرف انواع آن بود که از روی حریت
کند چه ذکر جمیل و ثنای باقی محبت عموم مردم خود بتبعیت حاصل آید
اگرچه مقصود نیت او نبوده باشد و گفته ایم که هر کس نفس خود را
دوست دارد و خواهد که بآن کس که او را دوست دارد احسان کند
پس هر کسی خواهد که بانفس خود احسان کند چون اسباب دوستی
سه چیز است یا لذت یا نفع کسی که میان این اقسام تفصیل نکند در بر رجحان
یکی بر دیگری قطع دارد نبود مذهب که بانفس خود احسان چنین نباید کرد و از اینجا

۱۴ اعجاب آوردن
۳۹۱ ج ۱
دفتر پنجم دهم
کردن ۱۲

که بعضے مردمان نفس را سیرت لذت اختیار کنند و برخی سیرت منفعت
و جمعی سیرت کرامت چه از طبیعت سیرت خیر خبر دار نباشند و خطا کنند
و آنکس که از لذت خیر آگاه بود بلذات خارج فانی راضی نشود بل
بلند ترین و تمامترین و عظیم ترین انواع لذات گزیند و آن لذت
خیر و الٰہی بود و صاحب این سیرت مقتدی باشد بافعال آلهه
عز و علا و متمتع از لذات حقیقی و نافع اصدقا و غیر اصدقا بسمادت و بذل
و مواسات و قادر بر آنچه اکفای او از آن عاجز باشند از خرط شهامت
و کبر نفس و چون سخن در محبت می گوئیم و محبت حکمت خیر داخل می افتد
و در نیمقال اشارتی بدان نیز از لوازم باشد گوئیم که محبت حکمت و
انصراف بامور عقلی و استعمال رایهای الٰہی بخیر و الٰہی که در انسان
موجود است مخصوص باشد و از آفات که بدیگر محبات متطرق شود محفوظ به
بدان راهی بود و نه شر بر وران مداخلتی تواند کرد چه سبب آن خیر
محض بود و خیر محض از ماده و شر و ماده منزه باشد و مادام که مردم

حاشیه: سعادت بمعنی حصول جوامع فردی ۱۲
حاشیه: سعادت و بعضی آن ۱۲
حاشیه: اعنی نفس ناطقه ۱۲
حاشیه: اے محبت حکمت و محبت خیر ۱۲
حاشیه: نفس ناطقه ۱۲

مستعمل اخلاق وفضائل انسانی بود از حقیقت این خیر ممنوع بود
واز سعادت آلهی محجوب الا آنست که در تحصیل این فضیلت بدان
فضائل احتیاج بود و چون بعد از تحصیل این فضائل بفضیلت آلهی
گردد بحقیقت بذات خود پرداخته باشد و از مجاهدهٔ طبیعت
و مجاهدهٔ نفس و ریاضت قوای او فارغ شده و بار و اح پاکان
مقرب اختلاط یافته تا چون از وجود فانی بوجود باقی انتقال کند
ابدی و سرور سرمدی رسد و از سطا طالیس گوید که سعادت تام خاص
مقربان حضرت آلهی است و نشاید که فضائل انسانی را با ملائکه اضافت
کنیم چه ایشان با یکدیگر معاونت نکنند و نزد یک یکدیگر رو د
و تجارت حاجت ندارند تا بعدالت محتاج شوند و از چیزی مترسند
تا شجاعت نزد یک ایشان محمود بود و از انفاق منزه باشند و بزر و
سیم آلوده نشوند تا بسخاوت منسوب گردند و از شهوات فارغ باشند
تا بعفت موصوف گردند و از اسطقسات [illegible]

مشتاق شوند پس این برا رمطهر از میان خلق خدا مستغنی باشند از
فضائل انسانی و خدای عزوجل از ملائکه بزرگوارتر و بقدوس تر از
امثال این معنی اولی تر وصف او بچیزی بسیط که امور عقلی و اصناف خیرات
بدو منتسبه باشند تشبیهی بعید لائق تر و حقی که دران ارتیاب نتواند بود
بهیچ وجه آنست که او را دوست ندارد الا سعید و خیر از مردمانی که بر سعادت
و خیر حقیقی واقف باشند و بدو تقرب نمایند باندازهٔ طاقت
و طلب مرضات او کنند بحسب استطاعت و بافعال او
اقتدا نمایند بقدر قدرت تا برحمت و رضا و جوار او نزدیک
شوند و باستحقاق اسم محبت او اکتساب کنند بعد از ان لفظی
اطلاق کرده است که در لغت ما اطلاق نکنند و گفته است که
هر که خدای تعالی او را دوست دارد تعهد او کند چنان که دوستان
تعهد دوستان کنند و با او احسان نماید و از اینجا بود که حکیم را لذتی
عجیب و فرحهای غریب باشد و کسیکه بحقیقت حکمت برسد

دانند که لذت آن بالای همه لذتها است پس بلذتی دیگر التفات
ننماید و بر هیچ حالت غیر حکمت مقام نکند و چون چنین بود حکیمی که
او تمامترین حکمتها بود خدای تعالی بود و دوست ندارد او را بحقیقت
الا حکیم سعید از بندگان او چه شبیه بشبیه شادمان شود و از بهجت
است که این سعادت بلندترین همه سعادات نه کوست و این
سعادت انسانی نبود چه از حیات طبعی و قوای نفسانی متره و مبرا باشد
بآن و رعایت مباینت و بعد بود و آن مرتبتی الهی ست که خدای تعالی
از هم جدا شدن [۱۲]
بکسی دهد که او را برگزیده باشد از بندگان خود و بعد ازان بکسی که
در طلب آن مجاهده کند و مدت حیات بر رغبت دران و احتمال
تعب و مشقت مقصور دارد چه کسیکه بر تعب مداومت نکند ببازی
مشتاق شود از جهت آنکه بازی با راحت ماند و راحت نه غایت
سعادت بود و نه از اسباب سعادت و مائل براحت بدنی کسی
بود که طبیعی الشکل بهیمی الاصل بود و مانند بندگان و کودکان و بهائم

واین اصناف بسعادت موسوم نتوانند بود و عاقل و فاضل همت
به بلند ترین مراتب مصروف دارد و هم حکیم اول گوید نشاید که همت
انسان انسی بود اگرچه او انسی ست و نه آنکه همتهای حیوانات مرده را ضی
شود اگرچه عاقبت او مرگ خواهد بود پس باید که بحملگی قوای خود بنبعث
شود برآنکه حیات الهی بیابد که اگرچه مردم بجثه خرد ست اما بحکمت
بزرگ ست و بعقل شریف و عقل از کافه خلائق بزرگوارتر چه او ست
جوهری نفیس و مستولی بر همه بمربار تعالی و تقدس و اگرچه مردم
تا درین عالم بود بحسن جمال خارجی محتاج بود لیکن همگی همت بدان
مصروف نباید داشت درست که کثارت ثروت و بسیار جهد بسیار
نموده چه مال بفضیلت نرساند و بسیار در روشن بود که افعال
کریمان کند و آن نیجاست آنچه حکما گفته اند که سعید آن کسانی باشند
که از خیرات خارج نصیب ایشان اقتصاد بود و از ایشان صادر شود
مگر افعالی که فضیلت اقتضا کند هرچند مایهٔ ایشان اندکی بود انمیه

حسن جمال
اخلاق ناصری
۳۹۶

سخن حکیم ست بعد ازان گوید که معرفت فضائل کافی نیست بل
کفایت در عمل و استعمال آن بود و از مردمان بعضی بفضائل و خیرات
راغب باشند و مواعظ را در ایشان اثر بود و ایشان بعد و اندک اند
که امتناع از رذالت و شرور بغریزت پاک و طبع نیک کنند و برخی
از رذالت و شرور بوعید و تقریع و انذار و انکار امتناع کنند و جمعی
ایشان از دوزخ و عذاب و نکال بود و ازینجاست که بعضی مردمان
اخیار بطبع اند و برخی اخیار بشرع و تعلیم شریعت این صنف را مانند
آب بود کسی را که لقمه در گلو گیرد و اگر بشریعت مودب نشود مانند کسی
بود که او را آب در گلو گیرد و لامحاله هلاک شود و در اصلاح ایشان حیلتی
صورت نه بندد پس خیر بطبع و فاضل بغریزت محب خدای تعالی
بود و امرا و بدست و تدبیر ما بر نیاید بلکه خدای تعالی متولی و مدبر کار او
بود و ازینجا معلوم شد که سعادت صنف اول کسیکه از مبدا
اثر نجابت در و ظاهر بود و با حیا و کرم طبیعت باشد و تربیت موافق

۳۹۷
۱۵۲

مخصوص گردد و بجا است و مخالفت اخیار و موانست و موصلت
فضلا میل کند و از اضداد ایشان احتراز نماید دوم کسیکه
از ابتدای حالت برین صنف نبوده باشد بل بسعی و جهد طلب حق
کند و چون اختلاف مردمان بیند بر طلب حق مواظبت نماید تا
بمرتبهٔ حکما برسد یعنی علم او صحیح و عمل او صواب گردد و این تفلسف
و اطراح عصبیت دست دهد سوم کسیکه باکراه او را برین دارند
بتادیب سری و یا بتعلیم حکمی و معلوم ست که مطلوب ازین اقسام قسم
دوم ست چه مبادی اتفاق سعادت در اصل ولادت و اکراه بتادیب
نه از ذات طالب مجتهد بود بلکه از خارجیات باشد و سعادت تام
حقیقی مجتهد را بود و او است که محبت خدای تعالی او را بود و شغفی
تمام بذکر خدا او بود و الله اعلم بالصواب **فصل سوم** در اقسام اجتماعات
و شرح احوال مدن بحکم آنکه هر مرکبی را حکمی و خاصیتی و هیاتی بود
که بدان متخصص و متفرد باشد و اجزای او را با او دران

۱ ای محسن علم و صواب عمل در اوایل حکمت و لذا شرط تصحب عاقل شود ۱۲ ۲ یعنی از وقت تولد ۱۲ ۳ در فضائل ۱۲ ۴ حکمت ۱۲ ۵ بذوق و جذب ۱۲ ۶ یعنی از انواع و اصناف ۱۲ ۷ اخلاق ناصری ۳۹۹ ۸ ظاهر از انواع و اصناف ۹ در ان حکمت و فضیلت ۱۰ صورت مشارکت ۱۱ نیز نوعی از تغلب ۱۲ ۱۲ اثر و خوی و طبیعت ۱۲

مشارکت نبود اجتماع اشخاص انسانی را نیز از روی تألف و ترکب
حکمی و هیأتی و خاصیتی بود بخلاف آنچه در هر شخصی از اشخاص
موجود بود و چون افعال ارادی انسانی منقسم است بدو قسم اول
خیرات دوم شرور پس اجتماعات نیز منقسم باشد بدین دو قسم اول آنکه
سبب آن از قبیل خیرات بود دوم آنکه سبب آن از قبیل شر و ربود اول
را مدینهٔ فاضله خوانند دوم را مدینهٔ غیر فاضله و مدینهٔ فاضله یک
نوع بیش نبود چه حق از تکثر منزه باشد و خیرات را طریق یکی بیش نبود
و اما مدینهٔ غیر فاضله سه نوع بود اول آنکه اجزای مدینه یعنی اشخاص انسانی
از استعمال قوت ناطقه خالی باشند و موجب تمدن ایشان تتبع
قوتی بود از قوای یکدیگر و آنرا مدینهٔ جاهله خوانند دوم آنکه از استعمال
قوت نطقی خالی بنباشند اما قوای دیگر را استخدام قوت نطقی کرده باشند
و موجب تمدن شده و آنرا مدینهٔ فاسقه خوانند سوم آنکه از نقصان
قوت فکری با خود قانونی در تخیل آورده باشند و آنرا افضلیت

اجزا آنرا در ضرورت تو
گرد قانون علم و عقل نگرد
باشند ۱۲

۳۹۹ اخلاق ناصری

ای تامل دوم در اندیشی ۱۲ ای قانون مذموم مقدر کرده باشند ۱۲

نام نهاده و بنا بر آن تمدن ساخته و آنرا مدینه ضاله خوانند و هر یکی از این
مدن منشعب شود و بشعب نامتناهی چه باطل شر را نهایتی نبود و در میان
مدینه فاضله هم مدن غیر فاضله تولد کند از اسبابی که بعد ازین یاد
کنیم و آنرا فوایت خوانند و غرض ازین بیان معرفت مدینه فاضله است
تا دیگر مدن را بجهد بدان مرتبه رسانند و اما مدینه فاضله اجتماع قویی بود
که همتهای ایشان بر اقتنای خیرات و ازالهٔ شر در مقدر بود و هر آینه
میان ایشان اشتراک بود در دو چیز یکی آرای و دیگری افعال
اما اتفاق ایشان در آرای چنان بود که معتقد ایشان در مبدا
معاد تحقق و احوالی که میان مبدا و معاد بود مطابق حق باشد و
موافق یکدیگر و اما اتفاق ایشان در افعال چنان بود که در اکتساب
کمال همه یک وجه باشند و افعالی که از ایشان صادر شود مفروغ بود
در قالب حکمت و مقوم تهذیب و تسدید عقلی و مقدر بقوانین
عدالت و شرائط سیاست تا باختلاف اشخاص و تباین احوال

فصل
بیان مدینه فاضله

اخلاق ناصری

غایت افعال ہمہ جماعہ یکے بود و طرق و سیر موافق یکدیگر و بباید دانست
جمع سیرت ۱۲
کہ قوت تمیز و نطق در ہمہ دمان یکسان نیافریدہ اند بلکہ آنرا در
مراتب مختلف از یکا تیم کہ در ای آن نتواند بود تا حد یکہ فروتر ازان در جبلت
بہایم بود مترتب گردانیدہ و این اختلاف سببی از اسباب نظام
شدہ چنانکہ یاد کردہ آمد و چون قوت تمیز متساوی نبود اور ا
جزء ۱۲ شرط ۱۲
ہمہ جماعت مبدء و منتہی را کہ یا در کات دیگر و غایت مبانیت اند
دوری ۱۲
بر یک نسق نتواند بود بلکہ کسانی کہ بعقول کامل و فطر تہای سلیم
انبیاء و حکما و آ عرفا ۱۲
و عادات مستقیم مخصوص باشند و تائید الٰہی دار شاد ربانی متکفل
ہدایت ایشان شدہ و ایشان در عدد و بغایت قلت تواند بود
بمعرفت مبداء و معاد و کیفیت صدور خلق از مبدائے اول و
ای ظہور ۱۲
انتہای ہمہ با او بر و بہ حق بقدر آنچہ در وسع امثال ایشان تواند آمد
رسیدہ باشند و چون نفس انسانی را قوتہا دراکہ ست کہ بدان ادراک
۲ ۲
امور جسمانی و روحانی میکند مانند وہم و فکر و خیال و حس و آنرا در
۲ ۲ ۲
ا ے بمعرفت مبداء و معاد رسیدہ باشند ۱۲

ا ے ای فی زمن آدمی ہم
و صول بحقیقت حق تعالیٰ
ب ے اشارت بمراتب مختلفہ
بحسب مراتب ادراک

صفا و کدورت ترتیبی و تدریجی چنانکه در علم حکمت مقرر باشد و هیچ
است ۱۲
قوت ازین قوی در هیچ وقت از اوقات چه در خواب و چه در
بیداری معطل و فارغ نه و معرفت مبدا و معاد خاص بجوهر نفس
شریف تعلق دارد و هیچ قوت را از قوی با او دران مدخلیت
نفس ای در معرفت مبدا و معاد ۱۲
و مشارکت نه پس در انحالت که ذات پاک آنجماعه مذکور بمشاهده
مبدا و معاد و آنچه بدان متعلق ست مشغول بود لامحاله این قوتها
بالضرور ۱۲
که مسخر نفس اند تصور صور تهائی مناسب آن حال موسوم باشند
و معروف نفس چون غایت بعد و تنزیه بود از ارتسام در قوای
شناخته شده مراد از خدا ۱۲
جسمانی و قوامی جسمانی جز مثل و خیالات و صور ادراک نتواند کرد
پس آن مثالها هم ازین قبیل بود اما اشرف و الطف از مثله که
از قبیل جسمانی ۱۲
در جسمانیات ممکن تواند بود و در هر قوتی بحسب پایه مرتبه او از نفس تقرب
و بعد صورت بندد و لیکن قوت عقلی با معرفت حقیقی حکم کرده که آن معروف
لے معروف
ازین صور مقدس و منزه ست و این طائفه افاضل حکما باشند

قدسی نفس بجناب رسانند تا الی آخر ست ۱۲

اخلاق ناصری ۴۰۲

قومی که در رتبه از ایشان فروتر باشند ای از معرفت عقلی صرف عاجز
ای از حکما
مانند و غایت ادراک ایشان تصوری بود بقوت وهم که در اوهام
حکما مثل آن موجود بوده باشد لیکن تنزیه از ان واجب دانند
ای از تصور وهمی
پس چون این قوم را بحقیقت معرفت طریقی نبود در اجرای احکام
تصور وهمی
این صورت بر مبدا و معاد بر خصمت یابند ولیکن به تنزیه آن از
احکام صورتی که در خیال ایشان متمثل بود و در مرتبهٔ از مرتبهٔ صورت
وهمی فروتر و بجسمانیات نزدیکتر مکلف باشند و نفی و سلب آن
از صورت وهمی از لوازم شمرند و مع ذلک بانکه معرفت طبقهٔ اول
ای حکما
از معارف ایشان کاملتر بود معترف و مقر باشند و این طائفه را
اهل ایمان خوانند و قومی که در مرتبه از ایشان فروتر باشند و
بر تصورات وهمی قادر نه بر صور خیالی قناعت نمایند و مبدا و معاد
را بامثلهٔ جسمانی تخیل کنند و اوضاع و لواحق جسمانی را از ان
سلب واجب دانند و بمعرفت دو طبقهٔ اول اعتراف کنند و

ای حکما و اهل ایمان

ای از بودن بجسم و لواحق جسمانی آن

۴۰۳ اخلاق وصری طبقه اول الخ

انیطا لفه اهل تسلیم باشند و قاصر نظرانی که دون ایشان باشند در مرتبه
کمتر ۱۲
برشالهای بعید تر اقتصار کنند و بعضی احکام جسمانیات تمسک
نمایند و ایشان مستضعفان باشند و یمکن که اگر همبرین نسق مراتب
رعایت کنند نوبت بمرتبه صورت پرستان رسد فی الجمله این اختلافات
بحسب استعدادات باشد و مثالش چنان بود که شخصی بر حقیقت
چیزی واقف بود و دیگری بر صورت او و ثالثی بر عکس آن صورت
که در آئینه یا در آب افتاده باشد و رابعی بر تمثالی که نقاشی بهمان
صفت کرده باشد و برین قیاس و چون غایت قدرت هر کسی
تا آنجا پیش نمیرسد که یکی از این مراتب باز ایستد تقصیر موسوم نتواند بود
بل توجه او بکمال باشد در وی او در عالم معرفت بقبله خدای جل
جلاله که وصف ناموس تکمیل همه جماعه را معین است بر قضیه کلموا الناس
علی قدر عقولهم تکمیل هر کسی بقدر قوت او میتواند کرد و قوت
او از انچه در فطرت داده باشند یا بعادات اکتساب کرده بود زیاده

۱۲ ای مبدا و معاد و
مانند حجابات و ارتفاع
۱۳ ای بهمین طواز
مستضعفان چون پاکیزه
نزاد و اخلاق تربیت پذیر
بصورت پرستان رسند
صورت آدم را دیده و معاد
شناسند ۱۴ یعنی
باحقیقت آخر و قهقه
باشند یا صورت الاله

نشود پس سخن او گاه محکم باشد و گاه متشابه و در توحید و تنزیه صرف
تواند گفت و وقتی تشبیه محض و همچنین در معاد تا هر طائفه بحق خود رسند
و حظ خود بردارند و حکیم همچنین گاه قیاسات برهانی استعمال
کند و گاه براقناعیات قناعت نماید و گاه بشعریات و مخیلات
تمسک کند تا ارشاد هر کسی بقدر بصیرت او کرده باشد و چون معتقدات
هر قوم هر چند در مسلک توجیه بکمال منخرط باشد اما در صورت وضع
مختلف پس مادام که بفاضل اول که مدبر مدینه فضلا باشد اقتدا
کنند میان ایشان تعصب و تعاند نبود اگرچه در ملت و مذاهب
نمایند بلکه اختلاف ملل و مذاهب که نزدیک ایشان از
اختلاف رسوم خیالات و امثله حادث شده باشد که غایت
همه یک مطلوب است بمنزله اختلاف مطعومات و ملبوساتی بود
که بجنس و لون مختلف باشند و غایت همه یک نوع منفعت و
رئیس مدینه که مقتدای ایشان بود ملک اعظم و رئیس الرؤسا

۴۰۵

بحق او باشد هر طائفه را محل و موضع خود فرود آورد در ریاست
و خدمت میان ایشان مرتب داند چنانکه هر قومی باضافت با قومی
دیگر مرءوسان باشند و باضافت با قومی دیگر رؤسا تا بقومی رسد که
ایشان را الا ملهیت هیچ ریاست نبود و خدم مطلق باشند و اهل این
مدینه مانند موجودات عالم شوند در ترتیب و هر یک بمنزله مرتبه باشند
از مراتب موجودات که میان علت اولی و معلول اخیر افتاده باشد
و این اقتدا لابد بسنت الهی که حکمت مطلق است اما اگر از اقتدا
بد بر انحراف کنند قوت غضبی در ایشان بر قوت ناطقه تفوق
طلبد تا تعصب و عناد و مخالفت مذهب در میان ایشان حادث شود
و چون رئیس را مفقود یافته باشند هر یکی بدعوی ریاست
برخیزد و هر صورتی از ان صور موهوم و متخیل که بدیشان داده باشند
صنمی گردد و قومی را در متابعت خود آرد تا تنازع و تخالف
پدید آید و باستقرا معلوم میشود که اکثر مذاهب اهل باطل

را منشا از مذاهب اهل حق بوده است و باطل را در نفس خود حقیقتی
ماخذه ۱۲
و بنیادی و اصلی نه و اهل مدینه فاضله اگرچه مختلف باشند در اقاصی
عالم بحقیقت متفق باشند چه دلهای ایشان با یکدیگر راست بود
معان بنها یا والطاف ۱۲
و بمحبت یکدیگر متحلی باشند و مانند یک شخص باشند در تالف و تودد
چنانکه شارع علیه السلام گوید المسلمون ید واحدة علی من سواهم المومنون
کنفس واحدة و ماوک ایشان که مدبران عالم اند در اوضاع نوامیس
و مصالح معاش تصرف کنند تصرفاتی ملایم و مناسب وقت
و حال اما در اوضاع نوامیس تصرفی جزوی و اما در اوضاع مصالح
ای در احکام شریعت ۱۲
تصرفی کلی و ازین سبب باشد تعلق دین و ملک بیکدیگر چنانکه پادشاه
عجم و حکیم فرس آردشیر بابک گفته است الدین و الملک توامان
لا تیسم احدهما الا بالآخر چه دین قاعده است و ملک رکن و چنانکه
اساس بی رکن ضایع بود و رکن بی اساس خراب همچنین دین بی
ملک نامنتفع باشد و ملک بی دین واهی و اگرچند این قوم یعنی
مست و بیران ۱۲

۴۰۷ گویند جهان بوسی دل کشی بود
اورا بلبها و دیده و دل و نقاع
باشد بدین نام موسوم
بیشتر نشنگ باشد و فی آرکی کمان
بلغة قزوین نخم ست ۱۲

۱۲ مسلمانان و مومنان
زیرا که غیر ایشان
مست و مومنان باشد
ذرت و احد از ۱۲
و نفاق اول و وفاق
آخر و بیرون آمدن
زوده ۱۲ صحیح

ملوک و مدبران مدینه فاضله بعدد بسیار باشند چه در یکزمان و چه در
ازمنهٔ مختلفه حکام (حکما و انبیاء) ایشان حکم یک شخص بود چه نظر ایشان بر یک
غایت باشد و آن سعادت قصوی است و توجه ایشان بیک
(غرض) مطلوب بود و آن معاد حقیقی ست پس تصرفی که لاحق در احکام سابق
(ملوک) کند بحسب مصلحت مخالف او نباشد بلکه تکمیل قانون او بود و بمثل (انبیاء)
اگر این لاحق در آنوقت حاضر بودی همان قانون نهادی و اگر
(ملوک) آن سابق در نوقت حاضر بودی همین تصرف بتقدیم رسانیدی که
(انبیاء) طریق العقل واحد و مصداق این سخن آنست که از عیسی علیه السلام
نقل کرده اند که فرمود ما جئت لابطل التوراة بل جئت لاکملها و
تصرف و اختلاف و عناد جماعتی را تصور افتد که صورت پرست باشد
نه حقیقت بین و ارکان مدینه فاضله پنج صنف باشند اول جماعتی
که تدبیر مدینه موسوم باشند و ایشان اهل فضائل و حکمای کامل
باشند که بقوت تعقل و آرای صائبه در امور عظام از ابنای نوع

۴۰۶
اخلاق ناصری

ممتاز باشند و معرفت حقائق موجودات صناعت ایشان بود
و ایشان را فاضل خوانند دوم جماعتی که عوام و فرومایگان را بمراتب
کمال اضافی میرسانند و عموم اهل مدینه را بانچه معتقد طائفهٔ اول بود
دعوت میکنند تا هر که مستعد بود بمواعظ و نصائح ایشان از درجهٔ
خود ترقی میکند و علم کلام و فقه و خطابت و بلاغت و شعر و
کتابت صناعت ایشان بود و ایشان را ذوالالسنه گویند سوم
جماعتی که قوانین عدالت در میان اهل مدینه نگاه میدارند و در اخذ و اعطا
تقدیر واجب رعایت میکنند و بر تساوی و تکافی تحریص میدهند
و علم حساب و استیفا و هندسه طب و نجوم صناعت ایشان
بود و ایشان را مقدران خوانند چهارم جماعتی که بحفظ حریم و حمایت
بیضهٔ اهل مدینه موسوم باشند و ارباب ان غیر فاضله را از ایشان
منع میکنند و در مقاتله و محافظت شرائط شجاعت و جمعیت مرعی
میدارند و ایشان را مجاهدان خوانند پنجم جماعتی که ارزاق و اقوات

این اصناف را ترتیب می سازند چه از وجوه معاملات و صناعات
و چه از وجوه جبایات خراج و غیر آن و ایشان را مالیان خوانند و ریاست
عظمی را در این مدینه چهار رکن بود اول آنکه ملکی علی الاطلاق در میان
ایشان حاضر بود و علامت او در اجتماع چهار چیز بود اول حکمت که
غایت همه غایات آنست دوم تعقل تام که موّدی بود بغایات
سوم جودت اقتناع و تخیل که از شرائط تکمیل بود چهارم قوت
جهاد که از شرائط دفع و ذب باشد و ریاست او را ریاست حکمت
خوانند دوم آنکه ملک ظاهر نبود و این چهار خصلت در
یک تن جمع نیاید اما در چهار تن حاصل بود و ایشان بمشارکت
یکدیگر کنفس واحدة تدبیر مدینه قیام نمایند و آن را ریاست افاضل
خوانند سوم آنکه این هر دو ریاست مفقود باشد اما رئیسی جامع بود
که بسنن و سیاسی گذشته که با وصاف مذکور متحلی بوده باشد
عارف بود و بجودت تمییز هر سنتی را بجای خود استعمال تواند کرد

وبر استنباط آنچه مصرح نیابد در سنن گذشتگان از آنچه مصرح
بود قادر باشد و جودت خاطر و اقتناع و قدرت جهاد را مستجمع
در ریاست او را ریاست سنت خوانند چهارم آنکه این اوصاف
در یکتن جمع نبود اما در اشخاص متفرق حاصل بود و ایشان بمشارکت
تدبیر بدینه قیام کنند و آن را ریاست اصحاب سنت خوانند و اما ریاستهای
دیگر که در تحت ریاست عظمی بود در جملگی صناعت او فعال اعتبار
باید کرد و انتهای همه رؤسا در ریاست با رئیس اعظم بود و استحقاق
این ریاست را سه سبب بود اول آنکه فعل شخصی غایت فعل شخص
دیگر بود پس آن شخص این شخص رئیس بود مثلاً صاحب فرس رئیس
رئیس بود در راض ستور و هر کسی که زین و لگام کند دوم آنکه هر دو
فعل را یک غایت بود اما یکی بر تخیل غایت از تلقای نفس خود قادر
بود و دیگری را بعقل استنباط مقادیر باشد و دیگری را این قوت نبود اما
چون قوانین صناعت از شخص اول بیاموزد بر ان صناعت قادر شود مانند

اول فعل
دوم فعل
سوم فعل
چهارم فعل
پنجم فعل
ششم فعل
هفتم فعل
هشتم فعل
نهم فعل
دهم فعل
یازدهم فعل
دوازدهم فعل
سیزدهم فعل
چهاردهم فعل
پانزدهم فعل
شانزدهم فعل
هفدهم فعل
هجدهم فعل
نوزدهم فعل
بیستم فعل
بیست و یکم فعل
بیست و دوم فعل
بیست و سوم فعل
بیست و چهارم فعل
بیست و پنجم فعل
بیست و ششم فعل
بیست و هفتم فعل
بیست و هشتم فعل
بیست و نهم فعل
سی ام فعل
سی و یکم فعل
سی و دوم فعل
سی و سوم فعل
سی و چهارم فعل
سی و پنجم فعل
سی و ششم فعل
سی و هفتم فعل
سی و هشتم فعل
سی و نهم فعل
چهلم فعل
چهل و یکم فعل
چهل و دوم فعل
چهل و سوم فعل
چهل و چهارم فعل
چهل و پنجم فعل
چهل و ششم فعل
چهل و هفتم فعل
چهل و هشتم فعل
چهل و نهم فعل
پنجاهم فعل
پنجاه و یکم فعل
پنجاه و دوم فعل
پنجاه و سوم فعل
پنجاه و چهارم فعل
پنجاه و پنجم فعل
پنجاه و ششم فعل
پنجاه و هفتم فعل
پنجاه و هشتم فعل
پنجاه و نهم فعل
شصتم فعل
شصت و یکم فعل
شصت و دوم فعل
شصت و سوم فعل
شصت و چهارم فعل
شصت و پنجم فعل
شصت و ششم فعل
شصت و هفتم فعل
شصت و هشتم فعل
شصت و نهم فعل
هفتادم فعل
هفتاد و یکم فعل
هفتاد و دوم فعل
هفتاد و سوم فعل
هفتاد و چهارم فعل
هفتاد و پنجم فعل
هفتاد و ششم فعل
هفتاد و هفتم فعل
هفتاد و هشتم فعل
هفتاد و نهم فعل
هشتادم فعل
هشتاد و یکم فعل
هشتاد و دوم فعل
هشتاد و سوم فعل
هشتاد و چهارم فعل
هشتاد و پنجم فعل
هشتاد و ششم فعل
هشتاد و هفتم فعل
هشتاد و هشتم فعل
هشتاد و نهم فعل
نودم فعل
نود و یکم فعل
نود و دوم فعل
نود و سوم فعل
نود و چهارم فعل
نود و پنجم فعل
نود و ششم فعل
نود و هفتم فعل
نود و هشتم فعل
نود و نهم فعل
صدم فعل

مهندس و بنا پس شخص اول رئیس بود شخص دوم و درین صنف اختلاف
معمار مهندس معمار
مراتب بسیار بود چه از واضع هر صنعتی تا کسی که دران صنعت باندک
چیزی راه برد تفاوت بسیار بود و فروترین مراتب کسی را بود که او را
قدرت استنباط نبود اصلا اما چون صیقلهای صاحب صناعت دران باب
را
حفظ کند و بنائی تتبع آن و صایا میکند عمل تمام شود و چنین شخص خادم
مطلق بود که او را ریاست نبود هیچ اعتبار سوم آنکه هر دو فعل را توجه
بیک غایت بود که آن غایت فعل ثالثی باشد اما از هر دو یکی شریفتر
بود و دران غایت با منفعت تر مانند لجام و دباغ در فروسیت
و عدالت اقتضای آن کند که هر یک در مرتبهٔ خود باشد و از آن مرتبه
تجاوز ننماید و باید که یک شخص را بصناعات مختلف مشغول نگردانند
از جهت سه چیز اول آنکه طبائع را خواص بود نه هر طبیعتی بهر عملی
مشغول تواند بود دوم آنکه صاحب یک صناعت را در احکام آن صناعت
بتدقیق نظر و ترقی همت حظی حاصل آید بروزگار و از چون آن نظر

بنائی بتشدید
و تامل ۱۲ ۵۳ بالام
لگام سازی ۱۲ ۵۳
اخلاق ناصری ۴۱۲

وهمت متوزع و منقسم گردد بر صناعات مختلف همه مختل ماند و از کمال
قاصر سوم آنکه بعضی صناعات را وقتی بود که با فوات آن وقت فائت
شود و باشد که دو صناعت را اشتراک افتد در یک وقت پس
یکی از دیگر باز ماند و چون یک شخص دو سه صناعت داند او را
باشرف و اهم مشغول گردانیدن و از دیگران منع کردن ادلی تا بدون
هر یکی بکار یکه مناسبت او با آن زیاده بود مشغول باشد تعاون
حاصل آید و خیرات در تزاید بود و شرور در تناقص و در زمره
فاضله اشخاصی باشند که از فضیلت دور افتند و وجود ایشان بمنزله
(باشند غلامان و مزدوران و غیره)
ادوات و آلات باشد و چون در تحت تدبیر افاضل باشند
اگر تکمیل ایشان ممکن بود بکمالی برسند والا مانند حیوانات مرتاض
شوند و آمدن غیر فاضله مفهوم که یا جاهله بود یا فاسقه یا ضاله و مدن
(را)
جاهله شش نوع باشد بحسب بساطت اول را اجتماع ضروری
(غیر مرکب)
خوانند دوم را اجتماع تعاونی سوم را اجتماع خست چهارم را اجتماع

ع حرف صناعات
ع صناعت
ع اشتراک
ع فوات
ع حیوانات

کرامت نیچه ۱۲ اجتماع تغلبی ششم را اجتماع حریت آمادینه ضروری اجتماع
جماعتی بود که غرض ایشان تعاون بود بر اکتساب آنچه ضروری
باشد در قوام ابدان از اقوات و ملبوسات و وجوه مکاسب آن
بسیار بود بعضی محمود و برخی مذموم مانند فلاحت و شبانی و صید
و دزدی یا بطریق مکر و فریب یا بطریق مکابره و مجاهره و باشد
که یک مدینه فاقد مستجمع انواع مکاسب ضروری و باشد که یک
مدینه فاقد مشتمل بر یک صناعت تنها مانند فلاحت یا صناعتی دیگر
و افضل اهل این مدن که نزد یک ایشان بمنزله رئیس باشد
کسی بود که تدبیر و حیله در اقتنای ضروریات بهتر تواند کرد و در جمیع
و استعمال ایشان طریق نیل ضروریات بر همه جماعه فائق بود یا
کسی که اقوات بدیشان بیشتر بخشد و آمادینه مذالت اجتماع جماعتی
بود که بر نیل ثروت بسیار و هنگفت ضروریات از ذخائر و ارزاق
و زر و سیم و غیر آن تعاون نمایند و غرض ایشان در جمیع آنچه بر قدر

۱۲ فقیت الارض ۱۲ اصلاح ۱۲ اشتقتها ۱۲ اصلاح ۱۲ مکابره و برزی معاوضه کردن یعنی بزور ۱۲ مجاهره

اخلاق ناصری ۱۲۱۴

حاجت زائد باشد جز ثروت و بسیار نبود و انفاق اموال الا در ضروریاتی
که قوام ابدان بدان بود جایز نشمرند و اکتساب آن از وجوه مکاسب
کنند یا از وجهی که در آن مدینه معهود بود و رئیس ایشان شخصی بود که
تدبیر او در تحصیل اموال و حفظ آن تمامتر باشد و بر ارشاد ایشان قادر
تر و وجوه مکاسب این جماعه یا ارادی توانند بود چون تجارت و اجاره
یا غیر ارادی چون شبانی و فلاحت و صید و بصوصیت و آنا مدینه
خست اجتماع جماعتی بود که بر تمتع از لذات محسوسات مانند ماکولات
و مشروبات و منکوحات و اصناف هزل و بازی تعاون کنند
و غرض ایشان از آن طلب لذت بود نه قوام بدن و این مدینه را
در میان جاهلیه سعید و مغبوط شمرند چه غرض اهل این مدینه بعد از
تحصیل ضروری و بعد از تحصیل بسیار صورت بندد و سعید ترین و مغبوط ترین
میان ایشان کسی بود که بر سبیل لهو و لعب قدرت او زیاده بود
و نیل سبب لذت را مستجمع تر باشد و رئیس ایشان آن کس بود

۱۵ هم

که با این خصال ایشان را در تحصیل آن مطالب معاونت بهتر تواند کرد
و اما مدینه کرامت اجتماع جماعتی بود که تعاون کنند بر وصول بکرامات
قولی و فعلی و آن کرامات یا از دیگر اهل مدن یابند یا از همدیگر و بر تساوی
یابند یا بر تفاضل و کرامت بر تساوی چنان بود که یکدیگر را
بر سبیل قرض اکرام کنند مثلاً یکی در وقتی دیگری را نوعی از
کرامات بذل کند تا آن دیگر او را در وقتی دیگر مثل آن از همان نوع
یا از نوع دیگر بذل نماید و تفاضل چنان بود که یکی دیگری
را کرامتی بذل کند تا آن دیگر او را اضعاف آن باز دهد و این
بر حسب استحقاق بود که با یکدیگر موضعه کرده باشند و غایت
این کرامت نزد یک این طائفه بجهار سبب حاصل آید یسار یا مساعدت
اسباب دلهو یا قدرت بر زیاده از مقدار ضروری بی تعب
مانند آنکه شخصی مخدوم جماعتی بود و مالا بداد بهمه وجوه بکفی
و یا نافع بودن در طریق این اسباب بگانه چنانکه شخصی بادیگری

ط موضعه با همدیگر کرده
قرار دادن و با همدیگر
کردن و با هم شرط کردن
ک قدرت یعنی قادر بودن
بر نیاده از انجز ایجاب
ضروری بی تعب نباشد
۴۱۶
ن قدرت بر زیاده از مقدار
ضروری بی تعب یعنی
مساعدت اسباب بلهو یا
قدرت بر زیاده از مقدار
ضروری بی تعب یعنی
بی رنج بسیار

احسان کند به یکی ازین سه وجوه و دو سبب دیگر بود استحقاق کرامت
را نزد یک اکثر اهل مدن جاهلیه و آن غلبه بود و حسب آما غلبه چنان
بود که کسی در یک کار یا در کارهای بسیار بر اکفا غالب آید یا بنفس
خود یا بتوسط انصار و اعوان از فرط قدرت یا از کثرت عدد و شوکت
بهمران
بر نیمعنی غطی عظیم باشد نزد یک این جماعت تا مجدی که مغبوط ترین کسی
آنرا دانند که مکروهی بدو نتواند رسانید و او بهر کس که خواهد تواند رسانید
اما حسب آن بود که پدران او به بسیار یا کفایت ضروریات یا نفع
غیر یا جلادت و استهانت موت بر دیگران غالب بوده باشند
تهور
و معامله در کرامت به تساوی شبیه بود بمعاملات اهل بازار و لیس
خوار داشتن
این مدینه کسی بود که اهلیت کرامات بیشتر دارد از همه اهل مدینه یعنی
حسب او از احساب همه بیشتر بود اگر اعتبار حسب را کنند یا یسار او
بیشتر بود اگر اعتبار نفس رئیس را کنند و اگر اعتبار نفع او کنند بهترین
بی ملاحظه حسب
رؤسا کسی بود که مردمان را به بسیار و ثروت بهتر تواند رسانید از قبل خود

۱۴۷ اخلاق ناصری

ل نسخه اصل
بسیار از همه اهل مدینه بیشتر
ان غلبه بود و حسب آما غلبه چنان
بود که کسی در یک کار یا در کارهای
بسیار بر اکفا غالب آید یا بنفس
خود یا بتوسط انصار و اعوان از فرط
قدرت یا از کثرت عدد و شوکت

یا از حسن تدبیر و محافظت بسیار و ثروت برایشان بهتر تواند کرد و بشرط
آنکه غرض او کرامت بود نه بسیار و یا ایشان را به نیل لذات زود تر
و بیشتر رساند و او طالب کرامت بود نه طالب لذت و طالب کرامت
آن بود که خواهد که مدح و اجلال و تعظیم او بقول و فعل شائع بود و دیگر
امم در زمان او و بعد از او او را بدان یاد کنند و چنین رئیس در اکثر
احوال به بسیار محتاج بود چه ایصال اهل مدینه بمنافع بی بسیار ممکن
نبود و چند آنکه افعال رئیس بزرگتر بود احتیاج او بیشتر باشد که
او را تصور چنان بود که انفاق او از روی کرم و حریت نه از جهت
التماس کرامت فاعل که صرف کند یا بخراج ستاند از قوم خود یا از سبیل
تغلب جماعتی را که مقاومت ایشان کند در آرای و افعال و یا بنوعی
از ایشان مقدری در ضمیر داشته باشد قهر کند و اموال ایشان را
در بیت المال خود جمع آرد پس نفقه میکند تا بدان آدمی و دوستی او
یابد و بدان حیات و بقای ملک او ثابت شود و فرزندان او را

۱۵ ے در خرج
کردن نظر بکرم و بخت
خود دارد و در التماس
کرامت چشم می بندد ۱۲

۱۶ ے در صفات باکی و شجاعت
و حسن ترتیب

حسب دانند و ملک را بعد از خود بفرزندان دهد و تواند بود که خود را تخصیص
سزاوار ریاست ۱۲
کند باموری که نفع آن بدیگران نرسد تا آن اموال را بسبب استحقاق
کرامت او شمرند و نیز باشد که بکفای خود از ملوک اطراف کرامت
نه وزارت او را ۱۲
کند بر سبیل معاوضه یا مراجعه تا همه انواع کرامات را استیفا کرده باشد
همه این ۱۲
و چنین کس خوشتین را تجمل و تزیینی که مستدعی بهاء و جلالت و فخامت
سود ۱۲
شان او بود از اصناف ملبوسات و مفروشات و خدم و حجاب
زیبائے ۱۲
متحلی گرداند تا وقع او بیشتر بود و مردمان را بجناب او خود بازدارد هیبت
او بفزاید و چون ریاست او ثابت شود و مردمان بعبادت گیرند
که ملوک و رؤسای ایشان هم از آن جنس باشند مردمان را
مرتب گرداند در مراتب مختلف و هر یکی را بنوعی از کرامت که اهلیت
او اقتضا کند مخصوص نماید مانند لباسی یا ثنائی یا لباسی یا مرکبی
یا چیزی دیگر تا بدان تعظیم مراد حاصل آید و نزدیکترین مردمان باو کسی
بود که او را بر جلالت معونت زیاده کند و طالبان کرامت باو تقرب جویند

۴۱۹

بدین وسیله تا کرامت ایشان زیاده شود و اهل این مدینه مدن دیگر را
که غیر ایشان بود مدن جاهلیه شمرند و خود را بالفضیلت منسوب دارند
و شبیه تر بین مدن جاهلیه بمدینهٔ فاضله این مدینه بود خاصه که مراتب بسیت
بر قلت و کثرت نفع مقدر دانند و چون کرامت در امثال این مدینه
با فراط رسد مدینه جباران شود و نزدیک بود که بمدینه تغلب
گردد اما مدینه متغلب اجتماع جماعتی بود که تعاون بکدیگر را بدان
سبب کنند که ایشان را بر دیگران غلبه بود و این تعاون آنگاه کنند
که همه جماعه در محبت غلبه اشتراک داشته باشند و اگرچه بقلت و
کثرت متفاوت باشند و غایت غلبه متنوع بود بعضی باشند که
غلبه برای خود بر یکدیگر خواهند و برخی باشند که غلبه برای مال بردن
خواهند و جمعی باشند که غرض ایشان استیلا بود بر نفوس و مان و
بندگی گرفتن ایشان و اختلاف اهل این مدینه بحسب طرق تصور این
محبت بود و اجتماع ایشان بجهت تغلب بود در طلب مال یا اموال

۱۵ اسباب محبت غلبه
یکی شخص که محبت غلبه
بسیار دارد یا او و همان
قسم مردم اختلاط دارند
شخص که محبت غلبه کم

اسباب مدینه کرامت ۱۲

اسباب رجوع کنند ۱۲

در دو باره همان قسم
اختلاف در زندگی اختلاف
بسیار اهل مدینه واقع
شود ۱۲

یا ارواح و نفوس تا از دیگر مردمان انتزاع کنند و لذت ایشان در قهر
و اذلال بود و بدین سبب گاه بود که بر مطلوبی ظفر یابند بی آنکه کسے را
قهر کنند و بدان مطلوب التفات نکنند و از ان در گذرند و از ایشان
بعضی باشند که قهر بطریق کید و فریب دوست تر دارند و برخی با
که بمکابره و مکاشفه دوست تر دارند و جمعی باشند که هر دو طریق را
گمنند و بسیار بود که کسانی که غلبه بر دیار و اموال بطریق قهر خواهند
چون بسر شخصی خفته رسند تعرض خون و مال او مشغول نشوند بلکه اول
او را بیدار کنند و گمان برند که قتل او در حالی که او را امکان مقاومتی بود
بهتر باشد و آن قهر در نفوس ایشان لذیذتر آید و بطبیعت این طایفه
اقتضایے قهر کند علی الاطلاق الا آنکه از قهر اهل مدینه خود امتناع نمایند
بسبب احتیاج بتعاون یکدیگر و در بقاء و در غلبه و رئیس انجماعه کسے
بود که تدبیر او در استعمال ایشان از جهت مقاتله و مکر و عذر آوردن
باز نجاح نزدیکتر بود و دفع تغلب خصمان از ایشان بهتر تواند کرد

وسیرت اینجماعه عداوت همه خلق باشد ورسوم وسنن ایشان رسوم وسنن
بود که چون بران وند بغلبه نزدیک باشند و تنافس و تفاخر ایشان بکثرت
غلبه یا تعظیم امر آن باشد و بمفاخرت اولی کسی را دانند که اعداد قوت
که او غلبه کرده باشد بیشتر بود و آلات غلبه یا نفسانی بود چون تدبیر
یا جسمانی چون قوت یا خارج از هر دو چون سلاح و از اخلاق اینجماعه حقد بود
و سخت دلی و دوز و دشمنی و تکبر و حقد و حرص بسیار بر اکل و شرب و جماع و طلب آن
از وجهی تمام قهر و قتل و اذلال بود و باشد که اهل این مدینه همه جماعت
را در این سیرت مشارکت بود و باشد که مغلوبان هم با ایشان در یک
مدینه باشند و اهل غلبه در مراتب متساوی یا مختلف و اختلاف ایشان
یا بقلت و کثرت نوبتهای غلبه بود یا بقرب و بعد از رئیس اول و یا بشدت
قوت و رای و ضعف آن و باشد که قاهر در مدینه یک شخص بود و
باقی آلات او باشند در قهر هر چند ایشان را بالطبع ارادتی متوحد بدان فعل
و لیکن چون آن قاهر امور معاش ایشان بکفایت دارد او را معونت کنند

لعله تنافس باسم تفس
زدن و فرکردن و غیرت
کردن و پیکار کردن بر چیزی
اخلاق ناصری ۴۲۳

واین قوم نسبت باو بمنزلهٔ جوارح و سکان باشند نسبت باصیاد و
اعضا
بقیهٔ اهل مدینه او را بمنزلهٔ بندگانی باشند که خدمت او میکنند و بمتاجره
و مزارعه مشغول میباشند و باوجود او مالک نفس خود نباشند و لذت بانفس
ایشان در ذلت غیر بود پس مدینه متغلب بسه نوع بود اول آنکه همه اهلش
متغلب خواهند دوم آنکه بعضی از اهلش سوم آنکه یک شخص تنها که رئیس
بود و کسانی که تغلب بجهت تحصیل ضروریات یا یسار بالذات یا کرامات
خواهند بحقیقت راجع با اهل آن مدن باشند که یاد کرده آمد و بعضی
از حکما ایشان را نیز از مدن تغلبی شمرده اند و این طائفه نیز بر سه وجه
باشند همچنان قیاس و باشد که غرض اهل مدینه مرکب از غلبه و یکی از این مطلوبات
بود و بر این اقتیار متغلبان سه صنف باشند اول آنکه لذت ایشان در قهر
تنها بود و مغالبه کنند بهر چیزهائی خسیس و حقیر که بر ان قادر شوند بسیار بود
که ترک آن گیرند چنانکه عادت بعضی از عرب در جاهلیت بوده است
دوم آنکه قهر در طریق لذت استعمال کنند و اگر بی قهر مطلوب میسر نشود

استعمال قهر نکنند سوم آنکه قهر با نفع مقارن نمی‌باشد چون نفع از بذل
غیری یا از وجهی دیگر بی قهر بدیشان رسد التفاتی ننمایند و قبول نکنند
و این قوم خود را از بزرگ همتان شمرند و اصحاب جوانمردی خوانند و
قوم اول بر قدر ضروری اقتصار کنند و عوام باشند که ایشان بر آن
مدح گویند و اکرام کنند و مجبان کرامت نیز بودند که از کتساب این افعال
کنند و طریق اکتساب کرامت بدین اعتبار جباران باشند چه
جبار محب کرامت بود با قهر و غلبه و چنانکه از خواص مدینهٔ لذت
و مدینهٔ لیسار آنست که جمال ایشان را نیکبخت دانند و از مدن دیگر
فاضل‌تر شمرند از خواص مدینهٔ تغلب آنست که ایشان را بزرگ همت
دانند و مدح گویند و باشد که اهل این سه مدینه متکبر شوند و بدیگران
استهانت کنند و بر تصلف و افتخار و عجب و محبت مدح اقدام نمایند
و خود را القابهای نیکو نهند و مطبوع و ظریف خود را شناسند و دیگر
مردمان را ابله و کثر طبع بینند و همه خلق را نسبت با خود احمق دانند

وچون نخوت وکبر و تسلط در دماغ ایشان تمکن یابد در زمرهٔ جبارا
آیند و بسیار بود که محب کرامت طالب کرامت بجهت یسار کند
اگر آن غیر از وی التماس یساری کند از و یا غیر او در ریاست طاعت
اهل مدینه هم بسبب مال خواهد و باشد که بسیار بجهت لذت و لهو خواهد چون
حرمت زیاده بود مال بهتر بدست آید و بمال بلذت آسان تر
توان رسید پس طالب لذت باشد که طالب حرمت گردد بدین
سبب وجوه اورا تفوقی و ریاستی حاصل شود بوسیلهٔ آن جلالت
بسیار بسیار کسب کند تا بدان مطعومات و مشروبات و منکوحاتی
که در کمیت و کیفیت زیاده از آن بود که دیگری را دست دهد بدست
آورد فی الجمله ترکب این اغراض را با یکدیگر وجوه بسیار بود و چون به
بسائط وقوف افتاده باشد معرفت مرکبات آسان گردد اما مدینهٔ
حریت و آن را مدینهٔ جماعت خوانند اجتماعی بود که هر شخصی در ان اجتماع
مطلق و مخلی باشد بنفس خود تا آنچه خواهد کند و اهل این مدینه متساوی باشند

مطلق العنان ۱۲

۴۲۵ اخلاق جلالی

۴ باسطیع ۱۲

دیگ را بر دیگری مزیت فضلی تصور نکنند و اهل این مدینه جمله احرار باشند
و تفوق نبود میان ایشان مگر بسببی که مزید حریت بود و در این مدینه اختلاف
بسیار و امم مختلف و شهوات متفرق حادث شود چندانکه از حصر و تعداد
بگذرد و متجاوز بود و اهل این مدینه طوائف گردند بعضی متشابه و برخی متباین و هر چه
در دیگر مدن شرح دادیم چه شریف و چه خسیس در طوائف این مدینه
موجود و هر طائفه را رئیسی بود و جمهور اهل مدینه بر رؤسای غالب باشند
چه رؤسا را آن باید کرد که ایشان خواهند و اگر تامل کرده شود
میان ایشان نه رئیسی بود نه مرءوس مگر آنکه محمودترین نزد یک ایشان
کسی بود که در حریت جماعت کوشد و ایشان را با خود گذارد و از اعدا نگاهدارد
و در شهوات خود بقدر ضرورت اقتصار کند و مکرم و مفضل و مطاع
ایشان کسی بود که با مثال این خصال متحلی باشد و هر چند رؤسا را
با خود مساوی دانند چون او چیزی بینند از قبیل شهوات و لذات خود
کرامات و اموال در مقابل آن بدو دهند و بسیار بود که در چنان

مدن رئیسانی باشند که اهل مدینه را از ایشان منفعتی بود و کرامات و
اموال بدیشان میدهند از جهت جلالتی که ایشان را تصور کرده باشند
بموافقت با اهل مدینه در طبیعت یا بریاستی محمود که بارث ایشان
رسیده باشد و محافظت آن حق اهل مدینه را بر تعظیم او دارد طبعا
و جملگی اغراض جاهلیت که بر شمردیم در مدینه بتمامترین وجهی بود و بسیار
مقداری حاصل توان کرد و این مدینه معجب ترین مدن جاهلیت بود
و باشند جامه و شئی بتماثیل و اصباغ متلون آراسته باشد و همچنین
مقام آنجا و بست دارند چه هر کسی بهلو و غرض خود تواند رسید و از جهت
امم و طوائف بدان مدینه نهند و در کمتر مدتی انبوه شوند و توالد
و تناسل بسیار پدید آید و اولاد مختلف باشند در فطرت و تربیت
پس در یک مدینه بسیار حادث شود که آنرا از یکدیگر بتمیز توان کرد
اجزای معینی و بعضی داخل و هر جزوی بمکانی دیگر و در مدینه
با غریب و مقیم فرقی نبود و چون روزگار بر آید فضلا و حکما و شعرا

خطباء هر صنفی از اصناف کلان بسیار که اگر ایشان را التقاط نمایند
برچیدن ۱۲
اهل سرای مدینه فاضله توانند بود پدید آیند و همچنین اهل شهر و دیه و نقصان
از مدینه حریت ۱۲
و هیچ مدینه از مدن جاهلیه بزرگتر از مدینه نبود و خیر و شر او بغایت
آبادی ۱۲
بر سمد و چند انکه بزرگتر و باخصب تر بود خیر و شر او بیشتر بود و بالعکس
مدن جاهلیه بر عدد مدن مقدر بود و عدد آن شش ست چنانکه گفتیم
منسوب بدین شش چیز ضرورت یا یسار یا لذت یا کرامت یا غلبه
یا حریت و چون رئیس این منافع متمکن بود گاه باشد که ریاستی از
از بن شش چیز دستیاب ۱۲
ریاسات بالی که بدل کند بجز و خاصه ریاست مدینه احرار که
انجا کسی را بر کسی ترجیحی نبود پس رئیس را یا تفضل ریاست دهند
یا در عوض مالی یا نفعی که از و بستانند و رئیس فاضل در مدینه که
ریاست نتواند کرد و اگر کند مخلوع شود یا مقتول یا مضطر بفرار
بزودی و متنازع او بسیار بود و همچنین در مدن دیگر رئیس فاضل
تمکین نکنند و انشای مدن فاضله و ریاست فاضل از مدن

۱۲ خصب بالفتح و بالکسر آبادان

۴۲۸

ضروری مدن جماعه آسان تر بود ازان که از دیگر مدن با امکان تر دلیر
و غلبه یا ضرورت و یسار و لذت و کرامت اشتراک کند و دران
مدن یعنی مدن که نفوس بقساوت[51] و غلظت[52] و جفا و استهانت
مرگ موصوف بود و آبدان بشدت و قوت بطش[53] و صناعات سلاح
و اصحاب مهنه لذت را شره و حرص و ایثار تر باید بود و بلیین طبع
و ضعف را موسوم کردند و باشد که از غلبه این سیرت قوت غضبی
در ایشان چنان منفعل[54] گردد که آنرا اثری باقی نماند و در نیمدینه ناطقه خادم
غضبی بود و غضبی خادم شهوی برعکس اصل و باشد که شهوت و غضب
بمشارکت استخدام ناطقه کنند چنانکه از بادیه نشینان عرب و صحرا نشینان
ترک گویند که شهوت و عشق زنان در میان ایشان بسیار بود
و زنان را بر ایشان تسلط[55] بود و مع ذلک غیرت نهاریزند و تعصب و
عناد ورزند این است صناف مدن جاهلیه و اما مدن فاسقه که
+ اعتقاد اهل آن مدن موافق اعتقاد اهل مدن فاضله بود و در

[51] قساوت دل سنگ دلی
[52] غلظت درشتی و بدخوئی
[53] بطش گرفتن
[54] منفعل شکسته
[55] تسلط غلبه و حکمرانی

افعال مخالف ایشان باشند خیرات دانند آما بدان تمسک ننمایند
و بهوا و ارادت با فعال جاهلیه میل کنند ایشان را امنی بود و بعد
مدن جاهلیه باستیناف سخن دران احتیاج نیفتد و آما مدن ضاله
آن بود که سعادتی شبیه بسعادت حقیقی تصور کرده باشند و مبدأ
و معادی مخالف حق توهم نموده و افعال و آرائی که بدان تحصیل
مطلق و سعادت ابدی نتوان رسید و پیش گرفته و عدد آن را
نهایتی نبود آما کسی که اعادی مدن جاهلیه تصور کند و بقوانین ایشان
نیک مقرر شود او را معرفت افعال و احوال و احکام ایشان
آسان تر بود آما نوابت که در مدن فاضله پدید آیند مانند جو در میان
گندم و خار در میان کشت زار پنج صنف باشند اول مرایشان
و ایشان جماعتی باشند که افعال فضلا از ایشان صادر
شود آما بجهت اغراضی دیگر جز سعادت مانند لذتی یا کرامتی و دوم
محرفان و ایشان جماعتی باشند که بغایات مدن جاهلیه مائل باشند

[illegible]

[illegible]

وچون قوانین اهل من فاضله مانع آن بود آنرا بنوعی از تفسیر و تغییر
باهوای خود موافقت دهند تا مطلوب برسند سوم باغیان و ایشان
جماعتی باشند که بملک فضلا راضی نشوند و میل بملک تغلبی
کنند پس بفعلی از افعال رئیس که موافق طبع عوام نباشد ایشان را
از طاعت او بیرون آرند چهارم مارقان و ایشان جماعتی باشند که
قصد تحریف قوانین نکنند اما از سبب سوء فهم یا غرض فضلا واقف
نباشند و آنرا بر معانی دیگر حمل کنند و از حق انحراف نمایند و با
که این انحراف مقارن استرشاد بود و از نعمت و عناد خالی باشد
و بارشاد ایشان امیدوار باید بود پنجم مغالطان و ایشان جماعتی
باشند که تصور ایشان تمام نبود و چون بر حقائق واقف نباشند
و از جهت طلب کرامت تحمل معترف نتوانند شد بدروغ سخنهای
که بحق ماند میگویند و آنرا در صورت ادله بعوام مینمایند و خود نیز
و هر چند عدد و نوابت زیاده ازین اعداد تواند بود اما ایراد همین

امکان آید مودی بود بتطویل آنیست سخن در اقسام اجتماعات مدنی
وبعد ازین سخن در جزویات احکام تمدن گوئیم واز باری سبحانه وتعالی
یاری خواهیم انه خیر موفق ومعین **فصل چهارم** در سیاست ملک
وآداب ملوک چون از شرح اصناف اجتماعات در گذشتیم که بازاری
هر جمعیتی باشد فارغ شدیم اولی آنکه بشرح کیفیت معاشرت جزوی
که میان خلق باشد مشغول شویم وابتدا بشرح سیرت ملوک کنیم گوئیم
سیاست ملک که ریاست یاساست باشد بر دو گونه بود وهر یکی را غرضی باشد
ولازمی اما اقسام سیاست اول سیاست فاضله باشد که آنرا امامت
خوانند وغرض ازان تکمیل خلق بود ولازمش نیل سعادت دوم
سیاست ناقصه بود که آنرا تغلب خوانند وغرض ازان استعباد خلق
بود ولازمش نیل شقاوت وسایس اول تمسک بعدالت
کند ورعیت را بجای اصدقا دارد ومدینه را از خیرات عامه مملو نماید
وخویش را مالک شهوات دارد وسایس دوم تمسک بجور کند

ای بر شهوات غالب باشد ۱۲

گرفتن ۱۲ سبعا و بهیمیا

اخلاق ناصری ۴۳۲

ورعیت را بجای فرزند و عبید دارد و هر دو را نیز بمنزلهٔ عامهٔ ملوک
نماید و خویشتن را بمنزلهٔ شهوت دارد و حرارت عامه من بود و سکون
و مودت با یکدیگر و عدل و خلاف و لطف و وفا و امثال آن بمنزلهٔ
عامه نحوف بود و اضطراب و تنازع و جور و حرص و عنف و غدر
و خیانت و سخرگی و غیبت و مانند آن و مردمان در هر دو حال
نظر بر ملوک داشته باشند و اقتدا بسیرت ایشان کنند و از اینجا
گفته اند الناس علی دین ملوکهم و الناس بنو آدم تساوی انبهم با بایهم و یکی
از ملوک گوید نحن فی الزمان کمن رفعنا ارتفع و من وضعناه اتضع و طاب
ملک را باید که مجمع هفت خصلت بود اول ابوت بمنزلهٔ پدر نسبت حسب
موجب استمالت دلها و افتادن وقع و هیبت در چشمها باشد باستمالی
دوم علو همت و آن بعد از تهذیب قوای نفسانی و تعدیل غضب
و قمع شهوت حاصل آید سوم متانت رای و آن بنظر دقیق وجودت
فطرت و بحث بسیار و فکر صحیح و تجارب مرضی و اعتبار از حال

گذشتگان حاصل آید چهارم عزیمت تمام که آن را عزم الرجال و عزم
الملوک گویند و این فضیلتی بود که از ترکب رای صحیح و ثبات
تمام حاصل آید و اکتساب هیچ فضیلت و اجتناب از هیچ رذیلت
بی این فضیلت میسر نشود و خود اصل باب در نیل خیرات امنیت
رای صحیح و ثبات ۱۲
و ملوک محتاج ترین خلق باشند بدان چنین گویند که در ما مون خلیفه
ای بارای صحیح و ثبات در هر قول و فعل ۱۲
شهوت گل خوردن پدید آمد و اثر نکبت آن بر وظاهر شد در ازالهٔ
ان باطبا مشوره کرد اطبا مجتمع شدند در علاج این مرض اصناف
مداوات استعمال فرمودند چیزی از آن با نجاح مقرون نیامد تا آنکه
در حضور او اندیشهٔ علاجی میکردند و با حضار کتب و ادویه اشاره
رفته بود یکی از ندمای دهوشمانه بن الماسرش در آمد آنحال را
مشاهده کرد و گفت یا امیر المومنین فاین عزمة من عزمات الملوک
مامون اطبا را گفت از علاج من فارغ باشید که بعد ازین معاودت
من حال از من محال باشد بنجم صبر بر مقاسات شدائد

معاودت

۱۲ نکبت گرفتاری
۱۳ نجاح برآمدن کار

وملازمت طلب بسیامت و ملالت که مفتاح همه مطالب صبر بود
بستوه آمدن ۱۲
چنانکه گفته اند اخلق بذی الصبر ان یحظی بحاجته ومدمن القرع
للابواب ان یلجا ششم بسیار تا بمع در مال مردم مضطرب نشود
هفتم اعوان صالح و ازین خصال ابوت ضروری نباشد اگرچه آنرا
ضرورت کمپادشاه بتیر پادشاه باشد
تاثیری عظیم بود و بسیار و اعوان صالح بتوسط چهار خصلت دیگر
یعنی علو همت و رای و عزیمت و صبر اکتساب توان کرد و بباید دانست
که ظفر بعد از تقدیر دو کس را بود اول طالب بین دوم مطلوب
بین و کسیکه غرض او در تنازع غیر این دو چیز بود در اکثر احوال مغلوب
باشد و ازین دو یکی محمود است و آن طالب بین حق بود و دیگری
مذموم و استحقاق ملک بحقیقت کسی را بود که بر علاج عالم چون
بیمار شود قادر بود بحفظ صحت او چون صحیح بود و قیام تواند نمود بملک
طبیب عالم بود و مرض از دو چیز بود یکی ملک تغلبی و دیگر تجارب
هر چند الملک تغلبی قبیح بود لذاته و نفوس فاسده را حسن نماید اما تجارب

هر حی محکم بود اندازه و نوعش شریعه را مستلزم نماید و تغلب اگرچه شبیه
بود بملک ولیکن بحقیقت ضد ملک بود باید که مقرر باشد نزد یک
ناظر در امور ملک مبادی دولتها از اتفاق را بهای اجتماعی خیزد
[illegible]
پس اگر آن اتفاق نبود باشد دولت حق باشد و الا دولت باطل
و سبب آنکه مبادی دول اتفاق ست آن بود که هر شخصی را از
اشخاص انسانی قوتی محدود باشد و چون اشخاص بسیار جمع آیند
قوتهای ایشان اضعاف قوت هر شخصی بود لامحاله پس چون ان
آن اشخاص در تالف و اتحاد مانند یک شخص شوند و عالم شخصی
برخاسته باشد که قوتها و آن قوت بود و چنانکه یک شخص با چند
اشخاص مقاومت نتواند کرد اشخاص بسیار که مختلف الآرا
و متباین الاهوا باشند هم غلبه نتوانند کرد چه ایشان بمنزله یک
شخص باشند که بمسارعت کسی که قوتها و اضعاف قوت

۴۳۶ اخلاق ناصری

این یکیک شخص باشد برخیزند و لامحاله همه مغلوب آیند مگر که ایشان را نظامی و تالفی بود که قوت آنجماعه با قوت این قوم متکافی تواند کرد و چون جماعتی غالب شوند اگر سیرت ایشان را نظامی بود و اعتبار عدالتی کنند دولت ایشان مدتی بماند والا بزودی متلاشی شود چه اختلاف دواعی و اهوا با عدم آنچه مقتضی اتحاد بود متدعی انحلال باشد و اکثر دولتها تا وقتی که اصحاب آن باغراضها ثابت بوده اند و شرائط اتفاق رعایت میکرده اند در تزاید بوده است و سبب وقوف و انحطاط آن غربت قوم در مقتنیات مانند اموال و کرامات بود چه قوت و صولت اقتضای استکثار این دو جنس کند و چون ملابس آن شوند هر آینه ضعفای عقول بدان رغبت نمایند و از مخالطت سیرت ایشان بدیگران سرایت کند تا سیرت اول بگذارند و تبرقه و نعمتی جویند و خوشعیشی مشغول شوند و از حرب و دفع بنهند و ملکاتی که در مقاومت اکتساب کرده باشند فراموش کنند و همتها براحت و آسایش و عطلت

مفرد و مفرد ۱۲
مختلف ۱۲
متفق ۱۲
مختلف ۱۲
فنا ۱۲
رفتن ۱۲
اندرون ۱۲
ای هوای ملکگیری در رعیت پروری و دفع دشمن و غیره ۱۲
سلک جنگ و دفع دشمن را بگوشه نهند ۱۲

وقوف اسیر و دیگر
رفتن و رفتن ایران
۱۲۳۷ ۴ ۳۷ انجام
دکم
اقی استعداد جنگ و فرمون
پاکاری مثل شمشیر بازی
دیر اندازی و غیره ۱۲

میل نمایند پس اگر در اثنای این حال خصمی قاهر قصد ایشان کند
استیصال جماعت بر او آسان بود والا خود کثرت اموال و کرامات
ایشان را بر یکدیگر و تجبر وارد تا مخالفت و تنازع ظاهر کنند و یکدیگر را قهر
و همچنانکه در مبدای دولت هر که بمقاومت و مناقشه ایشان برخیزد
مغلوب گردد در انحطاط بمقاومت و منازعت هر که برخیزد
همچنان در وقت زوال
مغلوب گردد و تدبیر حفظ دولت بدو چیز بود یکی بالکلیه دیگر
تنازع اعداء در آثار حکما آورده اند که چون اسکندر ملک دارا
غلبه کرد و عجم را بآلتی و عدتی عظیم و مردانی جلد و سلاحهای کامل
و عددی ابنوه یافت دانست که در غیبت او بازگشتند از ایشان
طالبان ثار دارا برخیزند و ملک روم در سر این کار شود و استیصال
ایشان از قاعده دیانت و معدلت دور بود و در این اندیشه متحیر شد
و با حکیم ارسطاطالیس استشاره کرد حکیم فرمود که آرای ایشان متفرق
گردان تا بیکدیگر مشغول شوند و تو از ایشان فراغت یابی اسکندر

ملوک طوائف را بنشاند و از عهد او تا عهد اردشیر بابک عجم را اتفاق
کلمه که بآن بطلب ثار مشغول تعانند شد اتفاق نیفتاد و دیر بادشاه
واجب بود که در حال رعیت نظر کند و بر حفظ قوانین معدلت توفر
نماید چه قوام ممالک بعدلت بود و شرط اول در معدلت آن بود که
اصناف خلق را بایکدیگر متکافی دارد چه همچنانکه امزجه معتدله بتکافی
چهار عنصر حاصل آید همچنین اجتماعات معتدله بتکافی چهار صنف صورت
بندد اول اهل قلم مانند ارباب علوم و معارف و فقها و قضات و
کتاب و حساب و مهندسان و منجمان و اطبا و شعرا که قوام دین و دنیا بوجود
ایشان بود و ایشان بمثابه آب اند در طبایع دوم اهل شمشیر مانند
مقاتلان و عابدان و مطوعه و غازیان و اهل ثغور و ارباب پاس
و شجاعت و اعوان ملک و حارسان دولت که نظام عالم بتوسط
ایشان بود و ایشان بمنزله آتش اند در طبایع سوم اهل معامله چون تجار
که بضاعات از افقی بافقی برند و چون محترفه و ارباب صناعات و دهات

۴۳۹ مجلس

خراج کہ معیشت ع بی تعاون ایشان ممتنع بود و ایشان بجائے
ہوا اند در طبائع چہارم اہل مزارعہ چون بذر گران دہقانان
و اہل حرث و فلاحت کہ اقوات ہمہ جماعات مرتب دارند بقیہ
اشخاص بے مدد ایشان محال بود و ایشان بمرتبۂ خاک اند در طبائع
و چنانکہ از غلبۂ یک عنصر بر دیگر عناصر انحراف مزاج از اعتدال و
اختلال ترکیب لازم آید از غلبۂ یک صنف ازین اصناف بر سہ
صنف دیگر انحراف امور اجتماع از اعتدال و فساد نوع لازم آید
و از الفاظ حکماء در نمیگنی آمدہ است کہ فضیلۃ الفلاحین ہو التعاون
بالاعمال و فضیلۃ التجار ہو التعاون بالاموال و فضیلۃ الملوک
ہو التعاون بالآراء و السیاسۃ و فضیلۃ الالہیین ہو التعاون بالحکمۃ
الحقیقۃ ثم ہم جمیعا یتعاونون علی عمارۃ المدن بالخیرات الفضا
و شرط دوم در معدلت آن بود کہ در احوال و افعال اہل مدینہ
نظر کند و مرتبۂ ہر یکی را بر قدر استحقاق و استعداد تعیین نماید

۱۲ فلاحین مزارعان ۱۲
۱۲ عمال زراعت ۱۲

اخلاق ناصری ۴۴۰

۱۲ سیاست علماء و عقلاء ۱۲

مردمان پنج صنف باشند اول کسانیکه بطبع خیر باشند و خیر ایشان متعدی
بود و اینطائفه خلاصهٔ آفرینش اند و در رجه اول مشاکل نبی اعظم ﷺ باید
که نزدیکترین کسی که بپادشاه بود و اینجماعه باشند و در تعظیم و توقیر و اکرام
و تبجیل و احترام ایشان هیچ دقیقه مهمل نباید گذاشت و ایشان را
رؤسای باقی خلق باید شناخت دوم کسانیکه بطبع خیر باشند و خیر ایشان
متعدی نبود و اینجماعه را عزیز باید داشت و در امور خود مزاج العاقل گردانید سوم
کسانیکه بطبع نه خیر باشند و نه شر و اینطائفه را ایمن باید داشت و
بر خیر ترغیب فرمود تا بقدر استعداد بکمال برسند چهارم کسانیکه
شریر باشند و شر ایشان متعدی نبود و اینجماعه را تحقیر و اهانت باید فرمود
بمواعظ و زواجر و ترغیبات ترهیبات بشارت و انذار کرد تا اگر طبع خود
باز گذارند و بخیر گرایند و الا در هوان و خواری بمانند پنجم
کسانیکه بطبع شریر باشند و شر ایشان متعدی بود و اینطائفه خبیث
ترین خلائق و مردود آفرینش باشند و طبیعت ایشان ضد طبیعت

اعظم بود و منافات میان این صنف و صنف اول ذکر این قوم را
نیز مرتب بود گروهی که اصلاح ایشان امید وار بود بانواع تادیب
و زجر اصلاح باید کرد والا از شر منع کرد و گروهی که اصلاح ایشان
امید وار نبود اگر شر ایشان عام و شامل بود بایشان مدارا تی از رعایت باید فرمود
و اگر شر ایشان عام و شامل بود ازالهٔ شر ایشان واجب باید داشت
و ازالهٔ شر را مرتب بود اول حبس آن منع بود از تخالط اهل مدینه
دوم قید و آن منع بود از تصرفات پنجم نفی و آن منع بود از
دخول در تحدث اگر شر او با فراط بود موکد با فساد افساد نوع حکما
خلاف کرده اند دران که قتل او جایز بود یا نه اظهر رایهای ایشان آنست
که بر قطع عضوی از اعضای او که آلهٔ شرارت او بود مانند دست یا پای
یا زبان یا ابطال حسی از حواس و اقدام باید نمود و بر قتل او بتجارب
گشاید چه تخریب بنائی که حق جل و علا چندین هزار آثار حکمت دران
اظهار کرده باشد بر جهی که اصلاح و خیر آن میسر نشود از عقل بعید بود

اصلاح ناصری ۴۴۳

واین زالات که تقسیم مشترط باشد بدانکه شرارت بافعل حاصل آید
در زنان و کودکان و ایمان
اما اگر شر در راه بقوه بود جز حبس و قید هیچ مکروهی دیگر نشاید که بدو
دیوانگان ۱۲ قطوع ۱۲
رسانند و قاعده کلی در نیاب آنست که نظر در مصلحت عموم کنند بقصد
اول و در مصلحت خاص او بقصد ثانی مانند طبیب که علاج عضوی معین
بحسب مصلحت مزاج همه اعضا کند در نظر اول و اگر چنان بیند که از
وجود آن عضو که فاسد شد فساد مزاج دیگر اعضا حادث خواهد شد
بر قطع آن عضو اقدام کند و بدو التفات ننماید و اگر این خلل متوقع
نشود غایت همت بر اصلاح حال او مقصور دارد نظر ملک در اصلاح
اشخاص اعضاء
هر شخصی همچنین منع آن باشد و شرط سوم در معدلت آن بود که چون
از نظر در تکافی اصناف و تعدیل مرتب فارغ شود سویت میان
ایشان در قسمت خیرات مشترک نگاهدارد و استحقاق و استعداد را نیز
در ان اعتبار کند و خیرات مشترک اسباب سلامت بود و اموال و
ارتفاعات و آنچه بدان ماند چه هر شخصی را از این خیرات قسطی باشد که زیادت

۱۵ [illegible] اول [illegible]
[illegible] ۴۴۳ [illegible]

و نقصان آن را اقتضای جور کند اما نقصان جور باشد بر آن شخص و اما
زیادت جور بود بر اهل مدینه و باشد که نقصان هم جور باشد بر اهل مدینه
و چون از قسمت خیرات فارغ شود محافظت آن خیرات کند از بیشیان
و آنچنان بود که نگذارد که چیزی از زین خیرات از دست کسی بیرون
کنند بر وجهی مفسدی بود و بضرر او یا بضرر مدینه و اگر بیرون شود عوض
باز رساند از انجهت که بیرون کرده باشند و خروج حق ما از دست
ارباب یا اراده بود مانند بیع و قرض و هبه یا بی اراده بود چون غصب[1]
و سرقه و هر یکی را شرائطی باشد فی الجمله باید که بدل باز رساند از آن نوع
یا از غیر آن نوع تا خیرات محفوظ بماند و باید که عوض بر وجهی باز رساند
که نافع بود مدینه را یا غیر ضار چه آنکه حق خود باز ستاند بر وجهی ضرری
بمدینه رسد جائز بود و منع جور بشرور و عقوبات باید کرد و باید عقوبات
بر مقادیر جور مقدر بود چه اگر عقوبت از جور بیشتر بود بمقدار جور باشد
بر جائر و اگر کمتر بود جور باشد بر مدینه و باشد که زیاده هم جور بود بر مدینه

[1] غصب بالفتح و الضم
[2] ظ بی رضا
[3] ظ جائر

وحکما خلاف کرده اند تا هر جور بر شخصی جور بود بر مدینه یا نه کسانیکه
گفته اند جور بر یک شخص جور بود بر مدینه گفته اند بعفو آن کس بر وجه
کرده باشد عقوبت از جائر ساقط نشود و کسانی که گفته اند جور بر وجه
بر مدینه نبود گفته اند بعفو او عقوبت از جائر ساقط شود و چون از قوانین
عدالت فارغ گردد، احسان کند بر رعایا که بعد از عدل هیچ فضیلت در امور
ملک بزرگتر از احسان نبود و اصل در احسان آن بود که خراجی که
ممکن بود زیاده بر مقدار واجب بر ایشان رساند بقدر استحقاق و با که
مقارن هیبت بود چه فرو بهای ملک از هیبت باشد و استمالت دلها
باحسانی حاصل آید که بعد از هیبت استعمال کند و احسان بی هیبت موجب
بطر زیردستان و تجاسر رعیان و زیادتی حرص و طمع گردد و چون طامع
حریص شود نداند که همه ملک یکتن را زور اضی نگردد و باید که رعیت را
بالتزام قوانین عدالت و فضیلت حکمت تکلیف کند که چنانکه قوام
بدن بطبیعت بود و قوام طبیعت بنفس و قوام نفس بعقل قوام مدن بملک بود

وقوام ملک بسیاست وقوام سیاست بحکمت وچون حکمت در میانه
متعارف باشد وناموس حق مقتدا نظام حاصل بود وتوجه بکمال
موجود اما اگر حکمت مفارقت کند خذلان ناموس راه یابد وچون خذلان
بناموس راه یابد زینت ملک بود وفتنه پدید آید ورسوم مروت
مندرس شود ونعمت بنقمت مبدل گردد باید که اصحاب حاجات را
از خود محجوب ندارد وسعایت ساعیان بی مبنی نشنود وابواب جاه
خود بر خلق مسدود نگرداند ودر دفع متعدیان از امن آلهها وحفظ
ثغور واکرام اهل پاس وشجاعت تقصیر جایز ندارد ومجالست ومحادثت
با اهل فضل هرگز نکند وبلهذائی که خاص نفس را تعلق دارد التفات
ننماید وطلب کرامات وتغلبات باستحقاق نکند وفکر از تدبیر
ملک یک لحظه معطل نگرداند چه قوت فکر ملوک در حراست ملک
بابلغ تر از قوت لشکرهای عظیم باشد وجهل بمبادی موجب وخامت
عواقب بود واگر بتمتع والتذاذ مشغول گردد واغفال این امور کند

خلل دوهن بکار مدینه راه یابد و اوضاع در بدل افتد و
مرخص شوند و اسباب آن مساعدت کند تا سعادت
و ایتلاف بتمامی تودد تباعد و نظام هرج و اوضاع آلی خلل
پذیرد و باستیناف تدبیر و طلب امام حق و ملک عادل احتیاج
نفتد و اهل این قرن از اقتنای خیرات معطل نماند و انجمله بعضی
تدبیر مکتین باشند و بر جمله باید که باخود اندیشه نکند که چون زمام حل
و عقد عالم در ید تصرف من آمده است باید که در ساعات راحت
و فراغت من بنیفزاید که این تباه ترین اسباب فساد رعایا ملوک
باشد بلکه سبیل او آن بود که از ساعات لهو در راحت بل از ساعات
امور ضروری مانند طعام خوردن و شراب خوردن و خواب کردن
و معاشرت با اهل و دلد کاهد و در ساعات عمل و تعب و فکر و تدبیر
افزاید و باید که اسرار خود پوشیده دارد تا برای جالت رسی اقادر
بود و از آفت منافضت ایمن و نیز اگر دشمن خبر یابد تجزر و تحفظ دفع

تدبیر او بکنند و طریق محافظت اسرار با احتیاج بمشاورت و استمداد
عقول آن بود که مشاورت با اصحاب نبیل و همت عزت و عقل
و تدبیر کنند که ایشان او را عیب نکنند و با ضعفای عقول مانند
زنان و کودکان البته نگوید و چون رای مصمم شود افعالی که ضد آن
رای اقتضا کند با افعالی که مبادی مقضای آن رای بود مخلوط کند
و از میل یکی از دو طرف یعنی طرف رای او طرف نقیضش اجتناب
نماید که هر دو فعل مظنهٔ تهمت و طریق استنباط و استکشاف آن فکر
بود و باید که دائما منهیان متجسسان تفحص از امور پوشیده و خصوصا
احوال دشمنان مشغول باشند و از افعال دشمنان و خصوم رایهای
ایشان معلوم کند چه بزرگترین سلاحی در مقاومت اضداد وقوف
بود بر تدبیر ایشان و طریق استنباط رای بزرگان آن بود که احوال
و افعال ایشان را خذ عزم و اعداد و عدت و هیبت و جمع متفرقات
و تفریق مجتمعات و امساک را بآنچه مباشرت آن معهود بوده باشد

بعد از تصمیم عزیمت
با فعالی که شاهد اضداد
عزم باشد اقدام نماید
زنان نیز مبادرت نکند
تا موجب تهمت
نشود بلکه آن را
با فعالی که مقتضای
تا آن عزم بود بکشد
مخلوط نماید

اخلاق ناصری

مانند احضار غائبان و اشارة بغیبت حاضران و مبالغه در تفحص
اخبار و حرص زائد نمودن بر استکشاف امور و استماع احادیث
مختلف و مختلط و احتیاط تحقیقی زائد بر معهود و بر جمله در تغییر امور ظاهر
نظر کند و از مصادر و موارد امور یکه از بقاء و خواص حوزه اهل حرم
آیندگان
معلوم گردد و آنچه از افواه کودکان و بندگان و حواشی ایشان کم
خدمتکاران
بقبلک عقل و تمیز موصوف باشند استماع افتد استنباط کند و بهترین
بابی کثرت محاورة شده بود و باهر کسی چه هرگز راه نیافته بود که با او مستمع
بود و احادیث خود جلیل و دقیق با او بگوید چون محاورة محاذی
بسیار شود بر مکنون ضمائر دلیل ظاهر شود و باید که تا او له هم باز
نخواند و بجد تمام تا بجائی برسد که بیکطرف حکم نکند فی الجمله اضطرابی طریق استخراج
اندیشهای ملوک و بزرگان باشد و در معرفت آن فوائد بسیار بود
چه بجهت استعمال آن بوقت حاجت و چه بجهت احتراز از آن در وقت
احتیاط و باید که در استمالت اعداد طلب موافقت از ایشان فحص الغایه

بکوشد و تا ممکن بود چنان سازد که بمقاتله و محاربه محتاج نگردد و اگر
احتیاج افتد حال از دو نوع خالی نبود یا با دشمنی بود یا با دشمنی
بود اول باید که غرض او جز خیر محض و طلب دین نباشد و از التماس
و تغلب احتراز کند و بعد از ان شرائط حزم و سوابق تقدیم رساند و بر محاربه
اقدام نماید اگر بعد از وثوق بظفر و با دشمنی که متفق الکلمه نباشد البته بحرب
نشود چه در میان دو دشمن افتن مخاطره عظیم بود و ملک تا تواند بنفس خود
محاربه نکند که اگر شکست آید آن را تدارک متواند کرد و اگر ظفر یابد از
فصول یکه بوقع و هیبت در رونق ملک او یاد خالی نماند و در تدبیر کار
لشکر کسی را اختیار کند که بسه صفت موسوم بود اول آنکه شجاع و قوی دل
باشد و بدان صفت شهرتی تمام یافته و صیتی شائع اکتساب کرده
دوم آنکه براصابت رای و تدبیر تام متحلی باشد و انواع حیل و خدائع
استعمال تواند کرد سوم آنکه ممارست حروب کرده باشد و صاحب تجارب
شده و تا بتدبیر و حیله تفریق اعداء و استیصال ایشان میسر شود استعمال آلت

وحروب از زخم دور بود و آرد شیر با بک گوید تا دیب بعصا نباید کرد
انجا که تازیانه کفایت بود و استعمال شمشیر نباید کرد آنجا که دبوس بکار
توان داشت و باید که آخر همه تدبیر با محاربه بود که آخر الدوا الکی دافع ۱۲
و در تفرقه کلمه اعدا التماس بانواع حیل و تزویرات و ناهما بدفع
اعدا را از سخن او بدنام کردن ۱۲
مذموم نیست اما استعمال غدر بهیچ حال جایز نبود و مهمترین شرائط حرب
تیقظ و استعمال جاسوس و طلایه بود و در حرب بیج تجارا اعتبار باید کرد و
بیداری ۱۲
بمحافظه آلات و مردمان تا توقع سودی فراوان نبود اقدام ننمود
و در موضع حرب نظر باید کرد و جایگاه مردان چنانکه بحصانت و صلابت
استواری ۱۲
آن کار نزدیکتر بود اختیار کرد و حصار و خندق استعمال نشاید کرد
جنگ ۱۲
مگر در وقت اضطرار چه استعمال این معجب تسلط دشمن گردد و بسی
که در اثنای حرب بمبارزتی یا شجاعتی ممتاز بود را عطا و صله و ثنا
دلاوری ۱۲ انعام ۱۲ بخشش ۱۲
و محدت او مبالغه باید کرد و بثبات و صبر را استعمال فرمود و از طیش و
تهور حذر نمود و بدشمن حقیر استهانت کردن و اهبت و عدت تمام
سازو برگ ۱۲ سامان حرب ۱۲

۱۴۵۱ انجام جمعی

نقاز آرایش طلیعه گوید ۱۲
طلایه فرق فضل از نخم ۱۲
بجز سپاه پیشگاه دفرود دیوان ۱۲

استعمال ناکردن از حزم نبود که کم من قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله

و چون ظفر یابد تدبیر ترک نگیرد و از احتیاط چیزی کم نکند

ممکن بود کسی را که زنده اسیر توان گرفت نکشد چه در اسر منافع بسیار

بود مانند سبی کردن و فدیه داشتن مال فدا کردن و منت بردن

و در قتل هیچ فائده نبود و بعد از ظفر البته قتل نفرماید و عداوت

و تعصب استعمال نکند چه حکم اعدا بعد از ظفر حکم ممالیک و رعایا بود

و در آثار حکما آورده اند که بارسطاطالیس رسید که اسکندر بعد از

ظفر بر شهری شمشیر از ایشان باز نگرفت ارسطاطالیس بدو عتاب نامه

نوشت و در آنجا یاد کرد که اگر پیش از ظفر معذور بودی در قتل دشمنان

خویش بعد از ظفر چه عذر داری در قتل زیردستان خویش و

استعمال عفو از ملوک نیکوتر ست از آنکه از غیر ملوک چه عفو بعد از قدرت محمودتر

بود و الحق چه نیکو گفته اند در باب عفو کسی که گفته است

سالزم نفسی الصفح عن کل مذنب	وان کثرت منه علی الجرائم

وَمَا النَّاسُ اِلَّا وَاحِدٌ مِنْ ثَلٰثَةٍ	شَرِيْفٌ مُشَرَّفٌ وَمِثْلِ مُقَادِمٍ
فَاَمَّا الَّذِیْ فَوْقِیْ فَاَعْرِفُ قَدْرَهٗ	وَاَتْبَعُ فِیْهِ الْحَقَّ وَالْحَقُّ لَازِمٌ
وَاَمَّا الَّذِیْ دُوْنِیْ فَاِنْ قَالَ صُنْتُ	عَنْ جَابَتِهٖ عِرْضِیْ اَنِ الْاَمَ لَائِمٌ
وَاَمَّا الَّذِیْ مِثْلِیْ فَاِنْ زَلَّ اَوْ هَفَا	تَفَضَّلْتُ اَنِّیْ الْمُفْضَلُ بِالْحِلْمِ حَاکِمٌ

وآما اگر در حرب واقع باشد و قوت مقاومت دارد جهد باید کرد که بنوعی از انواع کمین باشبخون بسر دشمنان رود چه اکثر اهل شهرها که محاربه با ایشان در بلاد ایشان اتفاق افتاده باشد مغلوب باشند و اگر قوت مقاومت ندارد در تدبیر حصون و خندقها احتیاط تمام بجا آرد و در طلب صلح بذل اموال و اصناف حیل و مکائد استعمال کند اینست سخن در سیاست ملوک **فصل پنجم** در سیاست خدم و آداب اتباع ملوک - اما معاشرت با ملوک و رؤسا عموم مردم را چنان باید که در نصیحت و نیکخواهی ایشان بذل وجهان تقصیر نکنند و در افشای محامد و ستر معایب ایشان غایت

۵۴ در اصل بی نقطه و در نسخه دیگر بخط قدیم بی نقطه ۴۵۳ بخط جدید بی نقطه

همه مبذول دارند و در ادای حقوقی که به ایشان متوجه باشد نامسامحت
خراج و غیر آن انشراح صدور و خوشدلی استعمال کنند و البته کراهت
و انقباض بخود راه ندهند و در امتثال اوامر و نواهی بقدر طاقت
ایستادگی نمایند و در نگاهداشتن احتشام و هیبت ایشان مبالغه
بجا آرند و در اوقات نوائب و مکاره جان و مال و خان و مان
در پیش ایشان از روی محافظت دین و ملت و اهل و دولت و شهر
بذل کنند و کسانیکه بخدمت ملوک موسوم نباشند باید که بر طلب قربت
ایشان اقدام ننمایند چه صحبت سلطان را بدخول در آتش و گستاخی
باسباع تشبیه کرده اند و کسیکه بجوار و معرفت ایشان ممتحن بود
لذت عیش و تمتع از عمر بر و منغص گردد اما کسی که بخدمت ایشان
مشغول باشد سبیل او آن بود که ملازمت کاری نماید که بصدد
آن کار بود و مواظبت کند بر وظیفه که متکفل آن شده باشد
و جهد کند در آن که نصب العین مخدوم باشد بهر وقت که او را طلبد

۱ ایستادگی یعنی قیام
۲ نوایب جمع نایبه
۳ کاری یعنی کاری
۴ شاید بود

و آزمداومت حضور که موذی بود ببلالت هم احتراز نماید چه ملالت
از کثرت ازدحام مردم باشد و چون زحمت خلق بر درگاه روا
(ازدحام ۱۲) (نبود ۱۲)
بیشتر بود ایشان ببلالت اولی باشند و باید که بر هر کاریکه از مخدوم
او صادر شود او را مدح گوید و آن کار را برابر استی ستائش کند و چون تامل
نماید هیچ کار نبود در دنیا که آنرا دو وجه نبود یکی جمیل و دیگری قبیح
پس وجه جمیل هر کاری طلب کند و آنرا احوالهٔ مخدوم نماید و در حضور
(که از اقبال شما بوده ۱۲)
و غیبت او بر ذکر محامد افعال او تو فر نماید و اگر تدبیر مخدوم بد
حواله بود مثلاً این شخص وزیر یا مشیر یا معلم او بود تعریف صلاح
کارهای او بر و واجب باشد باید که داند که ملوک در روسا
مانند سیلی باشند که از سر کوه در آید و کسی که خواهد که آنرا بیکدفعه از
سمتی بسمتی گرداند هلاک شود اما اگر با دل مساعدت نماید و بمدارا
و تلطف یکجانب او را بخاک و خاشاک بلند گرداند بجانبی دیگر
که خواهد تواند برد همچنین سیاقت و صرف رای مخدوم از انچه متضمن

(۱ از رحمت با شکر ۱۲)
(۲ نبود ۱۲ ۳ سعادت
۴ موافق ۱۲)

فسادی بود طریق لطف و تدبیر باید سپرد و بر وجه امر و نهی او را بیچکا
حکومت ۱۲
تکریص نفرمود بل وجه مصلحتی که در خلاف رای او بود با او نمایند
و او را بر خامت عاقبت آن کار تنبیه دهند و تدریج در اوقات خلوت
و مونست با مثال و حکایات گذشتگان و حیل لطیف صورت
آن رای را در چشم او مکروه جلوه کنند و باید که در کتمان آن
سر امر مخدوم
مبالغه نماید و طریق احتیاط درین باب آن بود که احوال ظاهر
مانند عبور لشکر و پیوستن پیلان
بقدر استطاعت پوشیده دارد تا چون بر ین وجه کتمان ها کند
سر پوشیده داشتن بر او آسان شود و مخدوم را نیز که بخیال او
معلوم گردد بر وی افشای اسرار تهمت نیفتد چه سر مکتوم از
ار چه
احوال ظاهر بسیار منتشر شود و در اثنای آن رو سار ایمنی
مانند سوار شدن و بشکار رفتن ۱۲
دران مرحل اعتماد بوده باشند گمانهای بد حادث گردد و علت
ظهور اسرار آن بود که امور عالم بیکدیگر متصل است و از بعضی بر بعضی
دلالت توان ساخت باید که داند که ملوک را رو سار ایمنهائی بود

۵۱ حفاظت بدی
و ناسازگاری ۱۲
۴۵۶
اخلاق ناصری
کتمان اسرار ۱۲

که بدان منفرد باشند از غیر خویش و آن همتها آن بود که بدان از همه
خلق استخدام و تعبد خواهند و خود را و ران و در هر چه کنند مصیب
شمرند و سبب این سیرت کثرت مدح مردمان بود ایشان را و تواتر
تصویب اعمال و آرای ایشان که از خاص و عام در مسامع ایشان ممکن
یافته باشد و ما بد که هیچ وجه در هیچکار جرمی بمخدوم حواله نکنند اگرچه
با او در غایت مباسطت باشد و اگر چیزی از و مستقبح بیند باز نگویند
و اگر بنا در سهوی کند و باز گوید بدان اعتراف نکنند اگرچه خبر آن
بمخدوم رسیده باشد که از اقوال و افعال تفاوت بسیار بود و چون میان
او و مخدوم حالی افتد که قبح آن عاید یکی از هر دو بود حیله کنند و ران
که آن قبح را بخود گرداند و برائت ساحت مخدوم از ان ظاهر کنند
و چون او بری الساحه شود آنرا سببی اندیشند از خارج که حواله آن
نزدیک او نیز نگردد و عذر او در ان واضح شود و در جمله آنچه
نزدیک مخدوم محبوب و مکروه بود نظر کنند و ایثار محبوب کنند

۱ نسخه: منفرد و تنها و جدا
۲ نسخه: مصیب صواب کننده
۳ نسخه: تصویب صواب دانستن
۴ نسخه: الستی و دریغ

اگرچه بر مکروه نفس خود مشتمل بیند و با خود مقرر کند که در عبودیت
هیچ چیز با منفعت تر از ترک حظ نبود و چون این معنی مقرر کرده باشد
(ای حظ نفس ۱۲)
در هر معامله و مجازاتی که میان او و مخدوم افتد و خویشتن را در آن
حظی بیند ترک آن حظ گیرد و از آن تجنب نماید و حظ را بر مستخلص
گرداند تا ثمرهٔ خیر هم عاید با او باشد چه اگر در اول هیچ حظ
خود مشغول گردد از خلل خالی نماند و ترک امور از فساد آن او
و در جذب منافع از رؤسا تلطف عظیم بکار باید داشت و البته
بر سوال و الحاح در آن اقدام ننمود و طمع شره را مجال ندادن بل
قناعت و کوتاه دستی بعادت باید گرفت که خود و نیاز روی
بکسی نهد که او از آن معرض باشد و از کسی امتناع کند که بر آن
حریص بود و جهد در آن باید کرد که از رؤسا و مخدوم آن سبب
منافع طلبد نه نفس منافع (۵) مثلاً اطلاق ید در آنچه موجب اقتنای
(گفتن و گشادن ۱۲)
منافع و جمع فوائد بود تا هم از سوال فارغ باشد و هم بر منافع

(۵) اسباب منافع مراد از عمده و منصب است ۱۲

اخلاق ناصری ۴۵

بسیار ظفر یابد و حاصل این جمله آن بود که نفع بمخدوم طلبد از مخدوم
چه هر که از رؤسا نفع گیرد از و ملول شوند و هر که بدیشان نفع گیرد
ایشان را بسبب ایشان
او را عزیز شمرند و خواستن را در چشم مخدوم چنان فرا نماید که بکمتر
تکلف از مخدوم فرماید جملگی اموال بمقتضیات خود
بذل خواهد کرد پس اگر چنین کند از طمع او بال خود ایمن گردد
و اگر نه فتنه ها و فسادها بر انگیزد و آن ممنوع محروص علیه را مبذول
آنچه بکند و آن را از جاده کسب کند زینت و جمال مخدوم
طلب نکند بل نفس خود و چه این نوع باستیفا نزدیکتر و بمروت لائق تر بود
نخدمت کند از انجا چیزی که مخدوم بدان منفرد باشد یا لائق
رؤسای دیگر بود مانند او والا آنچیز را در معرض فهاب خود را
در معرض هلاک آورده باشد و در هیچ چیز استغنا ننماید از مخدوم
اگرچه آنچیز حقیر بود و در همه احوال قناعت رضا بد انچه از مخدوم
بدو رسد شعار خود سازد و اگر در مقام سخط و عتاب مخدوم افتد

۴۵۹

البته از و شکایت نکند و عداوت حقد بدل راه ندهد و وجه گناه
با خود گرداند و بعد ازان جهد کند و تلطف نماید تا تجدید حالی
که مزیل سخط مخدوم باشد بنوعی که میسر شود حاصل گردد و اگر بسبب یکی
از ولات[1] که ظالم و بد خو بود مبتلا گردد باید که داند که او در میان دو
خطر افتاده است اول آنکه با والی سازد و بر رعیت بود و دران هلاک
دین و مروت او بود دوم آنکه با رعیت سازد و بر والی بود و دران
هلاک دنیا و نفس او بود و وجه خلاص ازین دو ورطه یکی از دو چیز
تواند بود مرگ یا مفارقت کلی و با والی غیر مرضی السیرة هم جز بمجاهدت
شرط وفا طریق نباشد تا آنکه خدای تعالی مفارقت و نجات
روزی کند و در آداب ابن المقفع آمده است که اگر سلطان ترا
برادر گرداند تو او را خداوندگاران دانگر در تقرب تو زیاده کند تو
در تعظیم او زیاده کن و چون در خدمت او منزلتی یابی تملق[2] لفظی
مانند تضرعات متواتر و دعاء در هر لفظی استعمال مکن که آن علامت

[1] ولات بالضم و تشدید لام جمع والی بمعنی حاکم و پادشاه و متکفل امور ۱۲

[2] تملق چاپلوسی ۱۲

وحشت و بیگانگی بود مگر بر جمع که آنجا در نیباب تقصیر نشاید کرد
و با او تقریر بده که مرا نزد یک تو حقی ست یا سابقه خدمتی دارم
بلکه تجدید نصیحت و لواحق طاعت سوابق حقوق را نزد یک او زیاده
میدارد چنانکه آخر آن اول را احیا کند چه بادشاه حقی را که آخرش
از اول منقطع بود فراموش نماید و رحم با همه کس مقطوع دارد و هیچ کار
سخت تر از وزارت سلطان نبود که بمکان او و منافسه بسیار کنند و
حساد او اولیای سلطان باشند که در منازل و مداخل با او مساهم
و مشارک باشند و پیوسته طامعان بمنصب او منتظر فرصتی حبائل با
کشیده و متربص ایستاده و هیچ سلاح او را چون صحت و استقامت
نبود چه در سر و چه در علانیه و باید که اگر بر کید حاسدی باسعایت
معاندی وقوف یابد بظاهر چنان فرا نماید که او را بدان هیچ
مبالات نیست و در حضرت مخدوم خشمی و کینه از ایشان اظهار نکند که
موکد سخن ایشان گردد و اگر در مقام سوال و جواب او مناظره و مجادله را

جواب بوقار وحلم وحجت گوید که غلبه همیشه حلیم را بود و هم در آداب
ابن المقنع آمده است که شرائط خدم ملوک ریاضت نفس بود در
نکرده و موافقت ایشان در مخالفت رای خود و مقدر کردن
امور بر اهوای ایشان و کتمان سر و بحث ناکردن از چیزیکه
ترا بران قوت ندهند و مجاهده کردن در تحری رضای ایشان
بهمه وجود و تصدیق اقوال و تزیین آرای ایشان و نشر مناقب
و ستر مساوی و تقریب آنچه آنرا نزدیک خواهند و تبعید آنچه آنرا
دور گردانند و تخفیف مونت خود بر ایشان و احتمال مونت ایشان
و بذل مجهود در طاعت ایشان و گرفتن و کشیدن را که از عمل سلطان
گزیر نبود باید که ممارست آن اختیار نکند که سلطان
حائلی بود میان دم و لذت دنیا و عمل آخرت و اگر بخدمت
موسوم گردد باید که شتم سلطان بشتم نشمرد و غلظت ایشان بغلظت
ندارد که با وعزت زبان کشاده گرداند باعراض مردمان بی بقاء

[illegible] ۱۲

۱ باو با بلغ و سکون
همزه در آخر داد
بمعنی فخر و تکبر کردن
سیختگی خادم سلطان را
چون غلظت درد
پیدا شود و فخر عزت زبان

اخلاق ناصری ۴۶۲

اورا بر سلطان آن درجه
آشنایی ساخته بقیه مخصوص
بخصوصیت مقدم ارباب
بخصوصیت مختص
بایشان

سخطی پس بدینقدر با ایشان مواسات باید کرد و از ان باب
نداشت و از مسخوط علیه و متهم مخدوم تجنب باید نمود و با او در یک
مجلس جمع نباید آمد و در ثنا و تمهید عذر او امتناع باید کرد چندانکه
خشم مخدوم ساکن شود و بالطف او امیدوار بود آنگاه اظهار
معذرت او را وجهی لطیف استعمال باید کرد تا بر سر رضا آید و هم
در آداب ابن المقفع آمده است که چون ولی با تو سخن گوید بدل
و گوش و جوارح و اعضا با صغای سخن او را باش و هیچ فکر و عمل و نظر
بچیزی دیگر و بکاری دیگر مشغول مشو و در مجلس سلطان سر بگوش کسی
بجنبان او را و تن مسر گویند آن کس از ایشان کمینه گیرد و در سلطان
اثر بیشتر بود و چون از کسی سوالی کند تو جواب مده که
مبادا مخدوم ترا تقاضا کند و هم استخفاف بسائل و مسئول و
مع ذلک اگر سائل گوید از تو نمی پرسم چه جواب دهی و اگر
از جماعتی پرسد که تو از ایشان باشی تو بر جواب سبقت مطلب

که دیگران خصم تو شوند و بر سخن تو عیب جویند و بر عشرت تو رحمت نکنند
بل تا خیر کن تا دیگران بگویند و عیب و هنر هر سخنی بدانی پس آنچه دانی
اگر بهتر بود عرضه می دار و اگر سلطان ترا عزیز دارد بر اهل قربت او خدم
قدیم او تقدم مجوی که این خلق از اخلاق سفها بود و بدانکه هر که
را اگر پادشاه بود و اگر زیردست با کسی مناسبتی طبعی بود اگرچه آنکس
در رتبه اوئی بود موالفت و موانست او ایثار کند هرچند بظاهر او دون
باشد و سبب آن اتصال روح بود بر روح و چگونه ایمن توانی بود
اگر بر کسی تفوق و تقدم طلبی از آنکه آنکس را در باطن با مخدوم او وسیلتی
بود که حق آن ضائع نتوان گذاشت پس هر دو بمناقشه و دفع تو برخیزند
و اگر پادشاه رائی زند که تو آنرا کاره باشی با او موافقت کن
و تأویل تمام و بحقیقت دان که سلطان اوست نه تو پس آن آنکه تو
متابعت او کنی نه آنکه از تو مساعدت و مطاوعت التماس کنی و بحسب رای
و هوای خویش سخن گوئی و نیست تمامی سخن در نیاب و الله اعلم بالصواب

عزت شاهی یعنی عزت و بزرگی که پادشاه را باشد

خ خدم مخدوم

اخلاق بصری ۴۶۴

فصل ششم در فضیلت صداقت و کیفیت معاشرت با صدقا

چون مردم مدنی بالطبع ست و تمامی سعادت او نزدیک بصدقا و ست و
کامل بودن ۱۲
دیگر شرکای او در نوع و هر که تمامی او با غیر او بود به تنهائی کامل نتواند
شد پس کامل و سعید کسی بود که در اکتساب اصدقا جهد بذل کند و خیراتی
که بدو تعلق گرفته باشد ایشان را شامل گرداند تا بعد از انتقال ایشان
اے اور اصل شدہ باشد ۱۲
آنچه بانفراد حاصل نتواند کرد حاصل کند و در مدت عمر خویش بوجوهی
ایشان تمتع و التذاذ یابد تمتعی حقیقی و التذاذی الٰهی چنانکه گفتیم
اے اور اے عقول و نفوس معاشرت ۱۲
نه لذتی حیوانی و تمتعی بهیمی لاجرم این قوم بس عزیز الوجود اند اصحاب
اصدقا ۱۲
لذتی حیوانی او تمتعی بهیمی کثیر الوجود و در معاشرت ایشان اقتصار بر بعد
اولی چه این طائفه بمنزلهٔ نمک و توابل باشند که هر چند در طعام بدیشان
مصالح ۱۲
احتیاج بود اما بجای غذا نباشند و اما صدیق حقیقی بعد لیسار نتواند بود چه
شریف
نادر باشد و غرت از لوازم قلت بود و چون محبت او با فراط کشد و محبت
مفرط در بشیر حول چنانکه گفتیم خرمیان دو تن اتفاق نیفتد پس صدیق

۴۶۵ از خلاق ناصری

۱۲ در اصل رسم اصطلاحی او در یا ب است کہ در اطلاعش نیز و نیز او شکل شکستہ نیز و نیز او

حقیقی بعد و بسیار نبود لیکن حسن عشرتی و کرم لقائی که با او با استحقاق
استعمال افتد با بسیاری کسان بی استحقاق استعمال ابد کرد و بجهت طلب
فضیلت چه مردم خیر فاضل در معاشرت معارف خود مسلک معاشرت
صداقت ۱۲
اصدقا سپرد و التماس صداقت حقیقی کند از همه کس و از سطا طالیس
گفته است دم بدوست محتاج بود در همه احوال اما در حال رخا از
جهت احتیاج بملاقات و معاونت ایشان و اما در حال شدت از جهت
احتیاج بمواسات و مؤانست ایشان و بحقیقت احتیاج بادشاهان
بزرگ مستحقان تربیت و اصطناع مانند احتیاج درویشان بود باهل
احسان معروف طلب فضیلت صداقت که در نفوس مفطور است
مردمان را باعث میگرداند بر شارکت در معاملات معاشرت
بعشرتهای جمیله و ملاعبت با یکدیگر و اجتماع در ریاضت و صید و محاورات بیجا
سخن حکیم ست و انسقراطیس گوید من عجب دارم از کسانی که اولاد خویش
نام حکیم ۱۲
را اخبار ملوک و وقائع ایشان و ذکر حروب و صفاین و انتقامات خلق

ک سخاوتی پیش
ک اصطناع یکوشک
کردن دیر آزیان ۱۲

اضافت نصری ۴۶۶

فضیلت صداقت

از یکدیگر می آموزند و در خاطر ایشان نمی آید که احادیث الفت
و اخبار اکتساب مودت و آنچه لازم آن فضیلت بود از خیرات شامل
و محبت و موانستی که معیشت بی آن ممکن نیست و حیات با قطع نظر از آن
محال بود در ایشان آموختنی و ولی بود چه اگر همه دنیا در غایب
دنیا کسی را حاصل بود و فائدهٔ این یک خصلت از و منقطع زندگانی
بر دو وبال بود بلکه بقای او ممتنع باشد و اگر کسی مر مودت را خوار
و خرد شمرد بحقیقت خوار و خرد آنکس بوده باشد و اگر گمان برد که
تحصیل آن بآسانی صورت بندگمان او خطا بود چه اقتنای
صدقاتی که بر محک امتحان بعیار و ثوق باز آیند سخت متعذر
تواند بود و اعتقاد من آنست که قدر مودت و خطر محبت از جملگی
نفوز و دفائن عالم و ذخائر ملوک و نفائسی که اهل دنیا را بدان
رغبت بود از جواهر بری و بحری و آنچه از ان تمتع می یابند چون
حرث و انبیه و متعه و غیر آن بیشتر بود و تمامت این رغائب در

موازنه فضیلت صداقت نیفتد چه هیچ از خیمله در وقتیکه بوعت[۵۱]
مصیبت محبوبی روی نماید نافع نیاید و دنیا و مافیها بجاودستی
معتمد که در مهمی مساعدت کند یا در اتمام سعادتی عاجل یا آجل معاونت
دهد نه ایستاجنده[۵۲] آنکسیکه بدان نعمت مغتبط بود اگرچه از ملک عالم
(اے بصداقت ۱۲ محسود ۱۲)
خالی بود و از دنیکو حال تر آنکه در بلا بست ملک از چنین
سعادتی محظوظ باشد چه کسی که مباشرت امور رعیت و تعرف
(مراد بادشاه ۱۲ انتظام ۱۲)
احوال ایشان و نظر در کلیات و جزویات ممالک بقانون احتیاط
نخواهد کرد او را دو گوش و دو چشم و یک دل و یک زبان کفایت
نتواند بود و چون مالک گوشها و چشمها و دلها و زبانهائی شود که
بعدد بسیار بود یعنی گوش و چشم و دل و زبان او[۵۳] اطراف
ملک بر و نزدیک نماید و بلی تجشمی[۵۴] بر سر رود مغیبات باطلاع
یابد و غائب را در صورت شاهد مشاهده کند و از کجا این
فضیلت توقع توان داشت الا از صدیق صدوق و

[۵۱] بوعت بالفتح سوزش عشق بود دل گرفتگی را نیز گویند
[۵۲] جنده بالفتح و تشدید با دولت و مجبوب و نیز بمعنی
[۵۳] اعضای خاصی ۴۶۸
[۵۴] تجشم بر خود هموار کردن و از روی مشقت

چگونه دران طمع توان کند الا بوسیلهٔ رفیق شفیق تا اینجا سخن حکیم است
و چون تعریف حال این نعمت جلیل و فضیلت خطیر کرده آمد
سخن در کیفیت اقتناء و اقتناض باید گفت و بعد ازان بچگونگی
محافظت آن اشاره باید کرد تا طالب این فضیلت بمنزلهٔ آن
شخص نبود که گوسفندی فربه میخواست بگوسفندی آماسیده
فریفته شد چنانکه شاعر از نیمعنی عبارت کرده است اُعیذُکَ ان تَغتَرَّ
مِنکَ صَادِقَةٌ ان تَحسَبَ الشَّحمَ فِیمَن شَحمُهُ وَرَمٌ علی الخصوص مردم که
از حیوانات دیگر بتصنع و احتیال و اظهار فضیلت مانند روی
ریا منفرد است مثلاً بذل مال کند بانجل تا بجود موصوف
باشد و اقدام کند بر اهوال باجبن تا بشجاعت معروف
گردد دیگر حیوانات از تظاهر باخلاق خود تحاشی نکنند و از استعمال
استعمالش و تصنع دور باشند و مثل طالب این فضیلت بآدم
تمیز مثل کسی بود که بر طبایع حشایش واقف نبود و اکثر نباتات

در چشم او تشابه نماید پس بر تناول چیزی بتصور آنکه شیرین باشد
اقدام کند و تلخ یا بدو باستعمال چیزی که آنرا غذا پندارد قصد
و آن خود زهر بود و لیکن چون بر کیفیت اکتساب وقوف یابد از ارتکاب
خطر نکند و در مودت اهل تمویه[1] و خداع که خویشتن را بصورت
فضلا و اخیار فرا نمایند و چون کسی را در دام تزویر افگنند بمانند
سباع او را فریسه و اکیله خود کنند نیفتد طریق این مطلوب آنست که
گوید که چون خواهند که استفاده صداقت شخصی کنند اول از حال
او تفحص باید کرد که در ایام صبا گوهر نفیس خود را چه نوع محافظت
نموده و معامله او با پدر و مادر و اقران و عشیره چگونه بوده است
اگر شایسته یابند از و امید صلاحیت محبت دارند و الا از و پرهیزند
و واجب داند که کسیکه محافظت وجود خود نکرده باشد و بعقوق منسوب
بوده مراعات حقوق نکند و بعد ازان از سیرت او با دوستانی که در تقدم
داشته باشد بحث باید کرد و آنرا بامتحان اول اضافه کرد پس

[1] تمویه چیزرا ازا نمود نقره ا نمودن کردن و پیدا کردن و ملمع نمودن

اخلاق ناصری ۴۷

در این ابواب تفحص

(خلاصی پذیرد و الله اعلم)

تتبع سیرت او باید نمود در شکر نعم و کفران آن و غرض از شکر نه مکافات
بود چه گاه باشد که قلت ذات ید از قیام بمکافات عاجز گرداند اما
شکر تعطیل نیست از مکافات و زبان از تحدث بخیر جایز ندارد و
کفور از نشر ذکر جمیل که هر کس بران قادر بود تکاسل ننماید و هر احسان
که در باب او تقدیم یابد بغنیمت شمرد و آن را حق خود داند و بحقیقت هیچ
آفت را در از ائ نعمت آن نکبت نبود که کفران را و تامل باید کرد
در سبب آنکه از اوصاف اشقیا هیچ صفت زشت تر از کفران نبود و
خود کفر در لغت ستر مشتق ازانست و در صفات سعدا هیچ
خصلت بدرجهٔ شکر نرسد و مزید نعمت و ثبات آن بر شکر بستگی دارد
و چیزی دور از تعرف این خلق در کسی که بمواخات او رغبت
افتد تا بحدی که ایادی برادران انعام رؤسا مستحقر شمرد و تبلا گردد
پس نگاه کند تا حال میل او بلذات و شهوات چگونه است چه
شدت انبعاث بران مقتضی تقاعد بود از رعایت حقوق اخوان

و در حال محبت او زیرو بیم را و حرص و شغف بجمع و اقتنای آن هم نظری
شافی استعمال کند که بیشتر سی از معاشران بمظاهر محبت یکدیگر موسوم
باشند و در نهادی نصیحت یکدیگر اغفال روا ندارند چون معاملهٔ ایشان
با یکدیگر بیکی از دو سنگ پاره رسد و تنازعی در میان آید همچون
سکان با یکدیگر در شغب آیند و بآوازه بلند و محاورهٔ سفها و الفاظ ناخسا
مجادله و مخاطبه کنند و مایهٔ عداوت ذخیره نهند و بعد ازان نظر نماید تا در
محبت ریاست و حرمت او را کدام مقام یابد چه کسیکه بغلبه و تفوق
مشغوف بود انصاف و مودت استعمال نکند و باخذ و اعطای متساوی
راضی نگردد بلکه ترفع و تکبر او را بر استهانت اصدقا و با ایشان بزرگ
منشی نمودن وارد و مودت و غبطه با مقارنت این خصلت تمام نشود
و آخر الامر بعداوت و حقد انجامد و بعد ازان نظر کند تا شغف و نغما
و الحان مضروب لهو و بازی و استماع انواع مجون و مضاحک
بچه درجه باید چه افراط در بن ابواب اقتضای آن کند که از مساعدت

یاران و مواسات ایشان مشغول ماند و از مکافات ایشان باحسان
باز ماند ۱۲
و تحمل تعب حق گزاری مدخلت با یاران و امور یکه بر مشقتی مشتمل بود
گریزان باشد پس چون بر این منحنا نها باز آید و از رذیلتهائی که بر شمردیم
منزه باشد او را صدیقی فاضل باید شمرد و در محافظت او رغبت و مصادقت
او هیچ دقیقه مهمل نگذاشت که لا فخر الا بالصدیق الفاضل و یکی از حکما
گفته است انی لا عجب ممن یحزن له صدیق فاضل و بر یکدوست
حقیقی اگر یابد اقتصار او لی بود که کمال عزیز است و نیز با کثرت اصدقا
وجوب قیام بحقوق مختلف عارض شود و در بعضی او ضاع با غرضهای
چشم پوشی ۱۲
از بعضی اضطرار افتد چه بسیار بود که احوال متضاد متواتر گردد تا
آنکه در مساعدت یکدوست بشادی و ابتهاج باید نمود و در موافقت
دیگری باندوه او اندوهگین باید بود یا بسبب یکی در کار می بیمار
مشغول ۱۲
باید نمود و در حرکت و سبب تقاعد دیگری اهتمام کرد لمکون و در میان
چنین احوال جز تحیر و اهمال طرفی از دو طرف حاصل نخواهد بود

۴۲۳

که از فرط حرص در طلب فضائل بتتبع صغار عیوب یاران مشغول
نشود که اگر سلوک این طریق کند هیچکس را باسلامت نیابد و نتیجهٔ آن
وحدت و وحشت بود و از فضیلت صداقت محروم ماند بل واجب
چنان بود که از معائب چیزی که آدمی از رؤیت آن منزه نتواند بود
اغضا نماید و در عیوب نفس خود تامل کند تا مانند آن از دیگری تحمل
تواند کرد چنانکه شارع علیه السلام فرموده است طوبی لمن شغله عیبه عن
عیوب الناس و باید که از عداوت کسی با او سابقهٔ تصادمی داشته باشد یا
مخالطتی که از لواحق صداقت بود احتراز کند و قول شاعر بشنود

عَدُوُّكَ مِنْ صَدِيقِكَ مُسْتَفَادٌ	فَلَا تَسْتَكْثِرَنَّ مِنَ الصِّحَابِ
فَإِنَّ الدَّاءَ أَكْثَرُ مَا تَرَاهُ	يَكُونُ مِنَ الطَّعَامِ أَوِ الشَّرَابِ

و واجب چنان بود که چون دوست بدست آید در مراعات
و تفقد او کوشد و البته بهیچ حق از حقوق او اگرچه اندک بود استهانت
ننماید و بمهماتی که او را عارض شود قیام کند و در حوادث روزگار

ع: خوشی باد در رکے
کہ مانع شد او را
عیب او از عیوب دیگران
۱۲

با او یار بود و در اوقات رخا بروی کشاده و خلق خوش و ملقی
(زاخی عیش ۱۲)
کند و آثار بشاشت و ارتیاح بدیدار او در چشم و روی و حرکت و سکون
بدید آرد و بر فرط حفاوتی که در ضمیر دارد در قناعت نکند که اطلاع
بر ضمائر خبر متولی سرائر را نبود اِنَّ کُلَّ نَوعٍ مِنَ الطَّوِیَّۃِ کَامِنًا فَطَلَبَ
(خدای تعالے ۱۲) (اگر باشد دوستی در دل پوشیده پس طلب)
صدیقًا عَالِمًا بِالغَیبِ تا هر روز و هر لحظه وثوق او بمودت و سکون
(دوست) (دانستن غیب کرا ۱۲)
نفس او بحضور و غیبت در زیادت بود و چون مسرت و ابتهاج
بدیدار خود در شمائل آنکس مشاهده کند بمودت او متیقن گردد چه
خفاوت حقیقی در وقت لقای اصدقا پوشیده نماند و موقف سرور
(شادی ۱۲)
غیری بمکان خود در شکل و لبس شکل نباشد و همین سیرت با کسانی
که دلبستگی او بکار ایشان معلوم بود چون صدقا و اولاد و اتباع
و حواشی مبذول دارد و بر ثنا و محبت او و ایشان بر اسرار که مودت
بود تملق و تکلفی که مستدعی مقت باشد چه در حضور و چه در غیبت تو فر
(مقت ۱۲)
نماید و صیانت این معنی از شائبهٔ ملق و کدورت نفاق تجرمی صدق تو

در اقوال و افعال چه انحراف از جاده صدق بظاهر ملق بود و معنی
نفاق و هر دو مذموم باشد و باید که التزام این طریق عادت کند و تا
وتها دل ابوجهی از وجوه بدان راه ندهد چه ملازمت این سیرت مستجلب محبت
خالص مستدعی ثقت تام بود و بدان محبت غرباء کسانیکه با ایشان
معرفتی سابق اتفاق نیفتاده باشد حاصل آید و چنانکه کبوتر در مسکن
کسی توطن سازد و با او انس گیرد و کبوتر حرم و حدود خانه او طواف کند
اشکال او مثال را نزدیک او جمع آرد مردم نیز چون بر خلق کسی
واقف شود و باختلاط او رغبت گردد و بمؤانست او مبتهج باشد اقران و اشباه
خود را بر و دلالت کند بلکه حیوان ناطق بر حیوان غیر ناطق در حسن و صفت
و اشاعت ثنا و نشر محاسن راجح باشد و باید دانست که همچنانکه
شرکت دادن اصدقا را با خود در سرور و حبور از اختصاص و انفراد بنعیم
دنیا واجب بود مشارکت نمودن با ایشان در ضرا از ان واجب بود
و ادای آنحق را در حشم مردم وقع بیشتر چنانکه گفته اند

۴۷۶ اخلاق ناصری

دعوی الاخاء علی الاخاء کثیرۃ بل فی الشدائد یعرف الاخوان
برادری ۱۲ فراخی عیش ۱۲
وچون چنین بود در مصائب و نکبات و تغیر احوال و اوقات
دردمندیها ۱۲
کہ دوستان را اطاری شود مواسات با ایشان بنفس و مال اظہار
دار و گیر ۱۲
تفقد و مراعات زیادہ از معہود لازم باید شمرد و دوران انتظار التماس
ایشان چہ تبصریح و چہ تبعریض محظور نیست بل بفراست
کنایہ ۱۲ ممنوع ۱۲
و کیاست بر مکنون ضمائر و اندرون دلہای ایشان اطلاع
باید یافت و در انجاح مطالب پیش از اظہار طالب عطف عنایت جدید
مبذول داشت و در اندوہ غم مساہمت و مقاسمت نمود
شرکت ۱۲
تا باشد کہ بعضی از مئونت مشقت ایشان کفایت کند و بموافقت
و مشارکت تخفیف و سلوت یابند و اگر بمرتبہ از مراتب بزرگی
خرسندی و تسلے ۱۲
و سیادت رسد یاران و دوستان را با خود مستغرق آن کرامت
گرداند بی آنکہ خود را در ان رجحانی نہد یا بشایبہ منتی ملوث کند
غبہ ۱۲
و اگر وقتی از دوستی وحشتی یا نقصان مؤانستی احساس نماید

لہ منظور نظامیہ بجمیہ
۴۷۷ انجمن ناصری

در مخالطت و استمالت وجهد زیاده کند چه اگر او نیز بسبب غیبتی
بخود مائل گردد ۱۲
یا تکبری یا احتراز از مذلتی یا ارتکاب سوء خلقی تانی کند عطف جمل موجب
گسستگی شود و دوام بعهود صداقت راه یابد و مدتها از زوال
آنچه الفت بین ایشان بوده باشد که بعد ازان جفائی و مجلتی دامنگیر
آید که بسبب آن در قطع و مفارقت رغبت نمایند و عداوت محمود
در عقب آن بود که هر چه زودتر تدارک آن کنند و آنچه مترسلی
در عتب و عتبت باشد از دل پاک بی غل و غش المهار کنند
که برکت راستی بسیار بود و اگر مجرم صدیق بوده باشد عتابش ملطف
آیخته بتقدیم رسانند که العتاب حیوة المودة و فی العتاب یزید المحبین
اقوام پس ازان بخلی از خود و اوصحو کند و باید که مداومت مراعات
را سبب تقویه محبت تنها نشمرند بل آن را در جمله امور و اسباب مطرد
دانند یعنی اگر در تعهد مرکوب یا ملبوس یا منزل یا چیز دیگر فی المثل
اهمال ورزند و حسن رعایت را در باب یک باتصال مقرون

ندارند از افساد و انتقاص آن چیز ایمن باشند پس چون صورت در و
دیوار از تغافل در تعهد به تشویش و خرابی میگراید نیکبر که جفا بر کسی
امید همه خیرات از و بود و اعراض از کسی که انتظار مشارکت در
سرای ضرر ابد بود چه تاثیر کند بعد ما که ضرری که از اختلال نوع اول
متوقع بود بر فوات یکنوع منفعت مقصور باشد و وجوه ضرر یکه از
جفای دوستان و انقطاع مودت ایشان منتظر بود متنوع چه اگر
دشمن شوند منافع ایشان بمضار گردد و از غوائل عداوت ایشان
خوفی بنهایت بود و انقطاع امید از چیزیکه آنرا بدلی نتواند بود
بعلاوه حاصل آید و بالتزام مداومت مراعات از و خاصیت
فراغت میتوان یافت و ازین فضیلت تمتع گرفت و مراهر چند با همه
کس مذموم بود اما با دوستان استعمال کردن مذموم تر باشد چه از مراقع
مودت حاصل آید و سبب آن بود که مراهب اختلاف ست
و اختلاف ملت تباین و تباین مشتمل بر همه شرها و طلب الفت دوستی

خود در اصل از جهت احتراز از تباین لازم شده است و بسیار بود
که کسی مرا کند باد و ستان شود و گوید که مرا سبب تشدید خاطر و تیرگی
ذهن باشد پس در محافلی که رؤسا و اهل نظر جمع باشند بمبارات صدقا
در آید و از قاعده ادب تجاوز کند و با الفاظ جهال و عوام تلفظ
نماید تا حاضران را انقطاع و تبلد ایشان روشن گردد و در حال
خلوت مذاکره این فعل نکند بل این فعل آنجا بکار دارد که ایشان را
وقت نظر و حاضر جوابی و تذکر معانی کمتر بود و غرض او از سفارت
بر ملا آن بود که تا بخجلت ما این سباب بر ایشان مشوش گردد و بحقیقت
این کس از اهل لغو و بیاران روزگار بود و چه بیاران چون به بسیاری
ثروت و نعمت طاغی شوند یکدیگر را بسخافت و صغار موسوم
دارند و در مروت یکدیگر طعن کنند و تتبع عیوب و عوارات یکدیگر
محمود شمرند تا حال میان ایشان بعداوت رسد و در ازالهٔ نعمت
یکدیگر سعی کنند و کار بمفاسک و ما دون انواع شر در انجامد و از جمله

از توابع و لواحق مرا باشد و خدر کند از آنکه بخل نماید باد دستان العلم
و ادبی که بدان متحلی باشد یا حرفت و صناعتی که دران ماهر بود بل چنان
سازد که او را بمجرد استبداد و ایثار انفراد دران باب منسوب توان کرد
که مضائقه باد دستان در متاع دنیا که بضیق محال موصوف بود و بخل ایشان
و نقصانی که بسبب منافست در جانب بعضی لازم آید موسوم قبیح ست
فکیف در مقتنیاتی که با نفاق زیاده گردد و بخل نقصان پذیرد
و مانعت و مزاحمت دران مستدعی حرمان و نقصان بود و موجب
حط یکی مستلزم خسران دیگری بنا شد و این مایه معلوم باید کرد که
بخل در علوم یا از قلت بضاعت بود یا از طلب تفوق نزد یک
جهال یا از خوف آنکه در مکتسب فتوری و نقصانی پدید آید یا از روی
حسد و جملگی این انواع قبیح و مذموم ست و بسیار بود که کسی بخل بر
علم نمود و قناعت نماید تا بر علم دیگران نیز بخل کند و ایشانرا در افشای
و افاده و سرزنش و ملامت کند و ازین طائفه بسیار کسان بوده اند

استبداد و منفرد شدن
و منفرد شدن
۴۸۱
اخلاق ناصری

که بتصنیف فاضلی ظفر یافته و آنرا از مستفیدان باز داشته و اثرش
مدروس گرداینده و این خلق منافی مودت موجب انقطاع للطماع
ناپسندیده و کشته شده ۱۲
اصدقا باشد و حذر باید کرد از انکه کسی از اصحاب و اتباع این کس
بذکر چیزی از امور و اسباب دوست او برد و بهی ناپسندیده تجاسر نواند کرد
کشاخه ۱۲
تا نفس او چه رسد بحکایت عیب چیزیکه متصل باشد بدو رخصت
یابد تا بعیب ذات او چه رسد بل باید که هیچ آفریده را از متصلان
و متعلقان او در ارتکاب انمعنی طمع نیفتد نه از روی جد و نه از روی
راهنی ۱۲
هزل و نه بوجه تصریح و نه از طریق تعریض و چگونه احتمال کند نامحمود
بیهوده و کذب ۱۲ کنایه ۱۲
کسی تو ان کرد که تو بچشم دل او باشی و خلیفه و قائم مقام او در غیبت
او بلکه تو خود او باشی چه اگر چیزی ازین نوع بسمع او رسد شک
نکند که مصدر آن عطای تو بوده باشد یا ترا در ان رضائی بوده پس
از تو متنفر شود و دوستی دشمنی گردد و چون برو دست عیبی بیند با او
موافقت باید نمود موافقتی لطیف که در ضمن آن باشد ارشاد و تنبیه او چه

طبیب استاذ تبدیر غذائی معالجه کند بخی را که نا استاذ برش و قطع
آن اقدام نماید و مراد ازین موافقت نه آن بود که از عیب او غضی
کند و بر و پوشیده دارد بلکه این معنی خیانت محض بود و میان
در چیزی که ضرر آن بهر دو عائد باشد و تنبیه دادن دوستان بر معا
ایشان اول بمثلی یا حکایتی از غیری اولی بود و اگر این نافع نیاید
بروجه تعریض اشارتی خفی رمزوار و در میان عبارت درج باید کرد
و اگر بتصریح احتیاج افتد در وقت خلوت بعد از تقدیم مقدماتی
که مقتضی وثوق بود و تذکر حالهائی که مستدعی اطمینان قلب
مزید شفقت و حفاوت باشد این معنی ایراد کرد و البته آن حدیث
از مسامع اصدقا و خلطای دیگر تا بجانب اعادی چه رسد پوشیده
داشت که حق دوست زیاده از آن بود که او را در معرض مذمت
اضداد و استخفاف اعدا آرند و در باب مصادقت از مداخلت تمام
احتراز تمام باید کرد و سخن ایشان را البته مجال استماع ندادچه اشرار

ورصورت نصحا درمیان اخیار مدخلت کنند وسوراشنای احادیث

لذیذ سخنے از دوستی بدوستی نقل نمایند ملوث بشائبه تحریف وتمویه

بدل درد غ ۱۲

وآنرا درزشت ترین صورتے برو عرضه دهند تا اگر مجال زیاده تجاسر

دیبرقی ۱۲

یابند بحدیثهای فرا بافته دردغهای برتراشیده تقبیح صورت او کشند

خود ساخته ۱۲

درنظر این کس تا صدقت ایشان بعداوت کشد وقدما نام را تشبیه

کرده اند بکسے که بناخن بنیاد دیوارهای استوار میخراشد وسر انگشت را

جائی میکند تا چون تفحص وتفتیش بحد رخنه یابد بگلند آنرا بزرگ ترکند

وقواعد آن دیوار خراب گرداند تا موجب انهدام بنا شود ودرین باب

حکایات وامثال بسیار ایراد کرده اند که یکی ازان باب اول دلشورا ست

بخش دوم کلیله ۱۲

درکتاب کلیله ودمنه وغرض ازوضع چنان حکایات آنست که

چون سبعی قوی بخدیعت روباهی ضعیف درمعرض استیصال

ذیب ۱۲

حیوانے عظیم آید یا ملکے قاهر بعد خلت تمامی که خویشتن را درصورت

ناصحان فرا نماید نیت درحق وزرا ونصحاے خود که قوام ملک و

خیرخواهان ۱۲

۱۰۸۴ ۱۰۸۴

مدار کار بر ایشان بود و فاسد گردانند تا بعذر فرط تمکین و تصرف و ایثار ایشان
عزت ۱۲
بر اولاد خویش بحقد و عداوت گراید و بر کشش و قتل و تعذیب ایشان اقدام
کینه ۱۲ حلت ۱۲
نماید شاید که در باب دوستانی که بروزگار اختیار احوال ایشان کرده باشد
و صداقت ما ایشان را ذخائر اوقات شمرده ساخته و بمنزلهٔ ارواح
در رولها جای داده از سعایت ایشان حذر کنند و نیکو گفته اند
عبارت ۱۲
درین معنی این ابیات + وَاِذَا عَرَتْكَ بَلِيَّةٌ فَكُنْتُ وَنْتَ بِجَهْدِهِمْ + وَكَذَلِكَ كُلُّهُمْ
بِكُمِّي وَاِنْوَاءٍ كُنْتُ الْمُفْدِيَ بِنَفْسِهِمْ وَلَدَيْهِمْ + بِحَيْوَةٍ رَاسِيَ كَانَتِ
الْاِيمَانُ فَسَعَى الْاَعَادِي بِالنَّمَائِمِ بَيْنَنَا حَتَّى تَفَرَّقَنَا فَبُتُّ وَبَاتُوا
احتیاط در باب حفظ محبت که احتیاج بدان زیادت از احتیاج بتمهید ظاهر
ای تبیاون ۱۲
است از اهم مهمات بود تا نقصان بدان راه نیابد و معنی اتحاد
زائل نشود چه اکثر فضائل خلقی که بر شمردیم هم بر محافظت نظام
تالف که وجود نوع بی آن نتواند بود مقصور باشد مثلاً احتیاج
بعدالت از جهت تصحیح معاملات ست تا از رذیلت جور

۴۸۵ اخلاق ناصری

ایشان ۱۲ پس سعی کردند دشمنان بعنادی که در میان من و ایشان بود آنگه نفرقه انداختند در میان ما پس جدا شدم و ایشان جدا شدند ۱۲

مصون ماند و احتیاج بعفت از جهت ضبط شهوات بدنی تا جنایات
عظیم بشخص و نوع راه نیابد و احتیاج بشجاعت از جهت دفع امور هائل
تا بسلامت شامل بود و در اظهار بعضی فضائل باسبابی خارج حاجت
افتد مانند احتیاج باکتساب اموال در حریت و سخاوت و عدالت
تا بفعل احرار قیام تواند نمود و بر مجازات جمیل و مکافات واجب
قادر بود و چندانکه حاجت بیشتر بمواد خارج احتیاج زیاده تر و قضایا
مواد بدی اعوان صالح و یاران مخلص متعذر بود و تقصیر در کسب
انگفت سودمی تقصیر در اکتساب سعادت باشد و از نجهت حکم
کرده اند بران که هیچ رذیلت در دین و دنیا مذموم تر از کسالت و بطالت
نیست چه این حالات حائل شوند میان مردم و جملگی خیرات و فضائل
و مردم را از لباس مروت بدر برند و گفتیم که دورترین خلق از فضیلت
کسانی اند که از بدن و تالف بیرون شوند و بوحشت و وحدت گرایند
پس فضیلت محبت و صداقت بزرگترین فضائل بود

اخلاق ناصری ۴۸۶

ومحافظت آن مهمترین کارها و غرض از تالیف درین باب همین بود و چه این باب
اشرف ابواب انسانیه باشد از جهت معانی متقدم و الله اعلم

فصل هفتم در کیفیت معاشرت با اصناف خلق

مردم باید که نسبت حال خود با حال جملگی اصناف خلق اعتبار کند
چه نسبت او با هر صنفی از سه نوع خالی نبود یا برتبه بالای آن صنف باشد
یا مقابل یا فروتر اگر با بالای آن صنف بود در رتبه آن اعتبار او را بر محافظت
آن رتبه باعث باشد تا بنقصان میل نکند و اگر مقابل باشد بر ترقی از آن رتبه
و مدارج کمال باعث شود و اگر فروتر بود در رسیدن بدرجه آن
صنف جهد نماید و حال معاشرت هم باختلاف احوال مراتب
مختلف باشد اما معاشرت با صنف بلندتر از آنچه در فصل پنجم یاد
کردیم معلوم باشد و اما معاشرت با صنف مقابل متنوع بود بسه نوع اول
معاشرت با دوستان دوم معاشرت با دشمنان سوم معاشرت
با کسانیکه نه دوست باشند و نه دشمن دوستان دو صنف باشند

حقیقی و غیر حقیقی و معاشرت با دوستان حقیقی یاد کرده آمد و اما با دوستان
غیر حقیقی که بدوستان حقیقی متشبه باشند و از نوع تصنع و تملق خالی نه
معاشرت با ایشان چنان باید کرد که بقدر وسع مجاملت و احسان کنند
و در استمالت و مدارات و صبر و معامله بحسب ظاهر هیچ دقیقه مهمل نگذارد
و اسرار و عیوب خود را از ایشان پوشیده دارد و خواص احادیث
و احوال و اسباب منافع و مقادیر اموال همچنین و تقصیر ایشان را
بر نشیده و اردو مواخذه نکند و در اهمال حقوق عتاب ننماید و بمکافات آن مشغول
نشود تا اصلاح ذات البین و اصلاح ایشان چو باشد و تواند بود
که بعضی بروزگار بدرجهٔ صفیا و اولیای مخلص برسند و باید که بقدر
قدرت با ایشان مواسات کند و تفقد اقارب و متعلقان ایشان لازم
داند و بقضای حاجات و اظهار انبساط در اختلاط ایشان چه بطبع
و چه بتکلف قیام نماید و در حال ضرورت ایشان را دست گیرد
فی الجمله اصناف کرم و خلق و حسن عهد تقدیم رساند تا همه کس را در دوستی

او رغبت بیفزاید و بوقت آنکه در مرتبهٔ ایشان تفاوتی افتد و بجاهی
یا کرامتی بیشتر برسند در طلب بستگی ایشان بیفزاید و اتصال و قربت
زیاده از معهود نطلبد اما اعداد دو نوع باشند نزدیک و دور هر
یک قسم شوند آشکارا یا نهانی و اهل حقد از حساب دشمنان ظاهر باشند
و اهل حسد از قسم اعدای مخفی و از دشمن بدیک احتراز بیشتر باید کرد
از جهت دقیقه او بر اسرار و عورات و در ماکل و مشارب و غیر آن از وجوه احتیاط
واجب باشد و اصلی کلی در سیاست اعدا آن بود که اگر بتحمل و مواسات
و لطف ایشان را دوست توان کرد و اصول حقد و عداوت از دلهای
ایشان منقطع گردانید خود بهترین تدبیری باشد که تقدیم یافته بود
و الا مادام که بروی ریائی و مجاملتی ظاهری یکدیگر را می بینند
بر محافظت آن تو فر باید نمود و هیچ نوع در تظاهر دشمنی خصومت ندارد
که قمع شر مخبر خیر بود و قمع شر شر بسیار است اعدا مبتلا باید نمود
و اغضا و تحمل و مدارات استعمال باید کرد و از تمادی منازعت و مناقشت

خیم هوشی

احتراز تمام لازم دانست چه اظهار عداوت مقتضی ازالهٔ نعم و تعریض
انتقال دول و استدعای انکار دائم و هموم متوالی و اضاعت اموال
ضائع گردان ۱۲
و کرامات تحمل ضیم و مذلت سفک دماء و دیگر انواع شرور باشد
ریختن خونها ۱۲
و عمر به در تدبیر و تفکر و ممارست و مباشرت این افعال صرف شود
نوشش ۱۲
هم در دنیا ضائع و منغص بود و هم در دین سبب شقاوت و خسران
و اسباب عداوت اردی پنج چیز بود تنازع در ملک و تنازع در رتبه
و تنازع در غائب و اقدام بر شهواتی که موجب انهتاک حرم بود و
دریده شدن پرده ۱۲
اختلاف آراء و طریق توقی از هر صنفی احتراز از سبب آن
صنف بود و باید که از احوال دشمنان متفحص بود و در تفتیش اخبار
ایشان مستقصی تا بر مکر و خدیعت ایشان واقف گردد و مانند آن
تنها بت چیزے رسیدہ ۱۲
را پیش گیرد و بدان از انتقاض مساعی آن قوم ظفر یابد و شکایت
شکستہ شدن ۱۲
اعداد و مساعی رؤسا و دیگر مردمان مقرر باید کرد تا سخن مزخرف ایشان را
بیان ۱۲
قبول نکنند و مکائد بیگانه رواج نیابد و اقوال و افعال متهم گردند

۱۲ ضیم ظلم دیگر
بزور قبول کردن و
نقصان کردن حق
کسے را ۱۲

۴۹۰ اخلاق ناصری

فرزند را نصیحت کردن
خود را نگاہداشتن
۱۲

وباید که معایب دشمنان نیک معلوم کند و بر تقیر و قطمیر آن واقف شود
و آنرا جمع نماید و در اخفای آن شرائط احتیاط نگاهدارد چه نشر معایب
دشمن مقتضی فرسودگی او بود بر آن و عدم تاثر از آن لیکن چون بوقت
خویش آنرا ظاهر گرداند کسر قهر او حاصل آید و اگر بر بعضی ازان او را
تنبیهی کند پیش از نشر تا چون داند که بر معایب مثالب او وقوف
یافته اند دل شکسته و ضعیف رای گردد و شاید در نیاب تحرک
صدق شرط بزرگتر بود چه کذب از دواعی قوت و استیلای خصم بود و
بر شیم و عادات هر صنفی باید که وقوف باید تا هر حیلتی را بمقابل آن دفع
نماید و آنچه موجب قلق و ضجرت ایشان بود همچنین معلوم کند که ظفر در
مضمون آن مندرج بود و بهترین تدبیری درین باب آنست که
خویشتن را بر ضد او و منازعان تقدمی حقیقی حاصل کند و در فضائلی
که اشتراک میان هر دو جانب صورت بندد سبقت گیرد تا هم کمال
ذات او و هم دهن خصوم تقدیم یافته باشد و دوستی با دشمنان فرا نمودن

۱۲ شالب ۱۲ بیضا ۱۲ اراده ۱۲ دهن

و با دوستان ایشان مخالفت و مخالطت کردن از شرائط حزم و کیاست
بود چه مخالفت عوارات و مزال اقدام و مواضع عثرات ایشان بدینوجه
بیهما ۱۲ لغوش ۱۲
آسان تر و سبق تر بدو تلفظ بدشنام و لعنت و تعرض اعراض دشمنان
بغایت موهم بود و از عقل دور چه این افعال منفوس و اموال ایشان
مضرتی نرساند و نفس و ذات مرتکب را فی الحال مضر بود که هم بسبها تشفی
نموده باشد و هم خصوم را مجال دراز زبانی و تسلط داده چنین
گویند که شخصی در پیش ابو مسلم مروزی زبان بعرض نصر سیار آلود
کرد و تصور آنکه ابو مسلم را خوش آید و از و پسندیده دارد ابو مسلم رد
ترش کرد و او را از ان بعنف زجر نمود و فرمود که اگر بسبب غرضی
دستها بخون ایشان آلوده کنم بارزی در آنکه زبانها باعراض ایشان
آلوده کنم چه غرض و فائده خواهد بود و چون دشمنان را آفتی رسد
که خود از ان ایمن نبود و مانند آن آفت را متوقع و منتظر باشد البته
باید که شماتت ننماید و شادمانی بفرح اظهار نکند که دلیل خبث بود و بعضی

۹۲ ۴

۵ شماتت یکی از دیگر
مشتق شدن و بمعنی و بسر
عیب افتادن ۱۲
۵ شماتت شاد شدن

آن شماست هم باخود کرده باشد واگر دشمن بحمایت او در آید از حریم
او ماسی سازد یا در چیزیکه اقتضای وفا و امانت کند اعتمادی نماید
غدر و مکر و خیانت استعمال نکند و مروت و کرم بکار دارد و چنان کند که
ملامت و مذمت بدشمن مخصوص گردد و حسن عهد و نیکو سیرتی او همه کس را
معلوم شود و دفع ضرر اعدا را سه مرتبه بود اول اصلاح ایشان فی
انفسهم اگر میسر باشد والا اصلاح ذات البین دوم احتراز از مخالطت
ایشان بعد جوار یا سفری دور که اختیار کند سوم قهر و قمع و این آخر
همه تدبیرها باشد و با وجود شش شرط بران اقدام توان نمود و اول
آنکه دشمن شریر بود بذات خویش و اصلاح او بهیچ طریق صورت
نبندد دوم آنکه بهیچ وجه از وجوه جز قهر خویشتن را از تعرض او خلاصی
نه بیند سوم آنکه داند که اگر ظفر او را بود زیادت ازین که این کس را ارتکاب
خواهد کرد استعمال کند چهارم آنکه اظهار قصد و سعی در ازالهٔ خیرات
خویش از و مشاهده کرده باشد پنجم آنکه در قهر او برزیلتی مانند خیانت

و غدر موسوم نشود و شیم آنکه آنرا عاقبتی مذموم چه در دنیا و چه در آخرت
مکر و حیله
متوقع نبود و مع ذلک اگر قهراً بدست دشمنی دیگر کند بهتر آنست که
فرصت با وجود مهلت از لوازم حزم باشد و اما حسود را بالمهای معلم و
مرارت فضائل و دیگر چیزهائی که مستدعی غیظ و ایذای او بود در بزوتیه
مشتعل نه ریخور دل و گداخته تن دارد و از کید او احتراز کند و جهد نماید در آن
که مردمان بر سیرت او واقف نشوند و اما معاشرت با کسانی که نه
دوست باشند و نه دشمن هم مختلف باشد و هر کسی را بدانچه مستحق
آن بود که تلقی کردن بمصلحت نزدیکتر مثلاً فصحا را و آن قومی
باشد که بفصیحت همه کس تر نمایند خدمت کند و با ایشان مخالطت
نماید و سخن ایشان بشنود و بشاشت و ابتهاج بدیدار ایشان ظاهر
گرداند اما در قبول قول هر کسی مسارعت ننماید و بظواهر اقوال
مغرور نشود بلکه تامل کند تا بر غرض هر کسی واقف شود و حق را
از باطل فرق نماید و بعد از آن بر وجه اصوب برود و صلحا را آن حمایت

۱ سیرت ۲ پنهان کرده شود ۳ بتر ۴ بگزیند

۴۹۴ اخلاق ناصری

باشند که باصلاح ذات البین مشغول باشند از روی تبع مدح و ثنا
گویند و بکرامات و اصناف تبجیل مخصوص دارند و بدیشان تشبه نمایند
چه مذاهب ایشان نزدیک همه خلق محمود بود و باسفها حلم کار دارد
و بسفاهت ایشان مبالات و التفات نکنند تا از ایذای اعراض
نمایند و اگر بشتم و سفه ایشان مبتلا شود آنرا حقیر شمرد و بدان توجع
و تألم ننماید و بمکافات مشغول نشود بلکه بسکون و تانی باصلاح
حال یا مفارقت و ترک مخالطت ایشان تقدیم رساند و تا تواند
محالست این صنف اختیار نکند و مجادله و مجاورات ایشان محظور
شمرد و با اهل تکبر تواضع نماید بلکه کسبرت ایشان با ایشان کار کند
تا از ان متألم و منزجر شوند که التکبر مع المتکبر صدقه چه تواضع با این
قوم موجب استهانت و تحقیر بود و در اصابت خود متیقن شوند
پندارند که بر همه کس واجبست خدمت و تذلل کردن و چون
خدایرا بندگانند که گناه ایشان را بوده است لیکن با سر تواضع

۴۹۵

وحسن سیرت آیند و با اهل فضائل اختلاط کنند و از ایشان استفاده
واجب شمرد و معاونت و مساعدت ایشان را غنیمت داند و جهد کند
تا از شر او ایشان باشد و با همسایه بد و عشیره ناسازگار چه بر نمایدارات
و مجامله استعمال فرماید و یقین داند که ایمان بیدل صابر تر باشد و کریمان
بنفس و سمیرین متوال و مطابق هر کسی آنچه عقل اقتضا کند و خرم و کیاست
اشاره فرماید بکار آرد و در اصلاح عموم خلق و اصلاح خصوص خود
بقدر استطاعت بکوشد و آنان زیردستان هم اصناف باشند متعلمان از
نیکو دارد و در احوال طبائع و سیرتهای ایشان نظر کند اگر مستعد
انواع علوم باشند و بتسخیر دوم سوم علم از ایشان منع نکند و بر آن
تحمل نتی یا مؤنتی نطلبد و در از احت علت ایشان کوشد و خداوندان
طبائع ردی را که تعلم از ردی شره کنند تهذیب اخلاق فرماید و
بر معائب ایشان تنبیه هر دو بحسب استعداد تکمیل نماید و علمی که سبب توسل
ایشان بود و باعراض فاسده از ایشان باز دارد و بلیدان را بر چیزی که بفهم ایشان

ط از احت دور کردن
۱۲ ۵۲ بیمار
ذهن ۱۲

اخلاق ناصری
۴۹۶

نزدیکتر بود و بر فائدهٔ مستمر حث کند و از تضییع عمر اجتناب فرماید و
ترغیب
سائلان را اگر ملح باشند از الحاح زجر کند و اجابت التماس در توقف
دارد مگر که صادق الحاجت باشد و میان محتاج و طامع تمیز کند
و طامع را از طمع باز دارد و مطلوب بساند تا باشد که سبب اصلاح
او شود و محتاجان را عطا دهد و با ایشان ملاطفت نماید و در اسباب
معاش مدد دهد و مادام که باخلال در امور نفس و عیال موئی نبود
اے در نیچ ذات
بر ایشان ایثار کند و ضعفا را دست گیرد و بر ایشان رحمت فرماید
و مظلومان را اعانت نماید و در همه ابواب خیر نیت راستی و پاکی
کند و بخیر مطلق که منبع خیرات و مفیض کرامات اوست تعالی و تقدس تشبه نماید

فصل هشتم در وصایائیکه منسوب است بافلاطون نافع در همه ابواب و ختم کتاب

چون ز شرح مسائل حکمت عملی بر وجهی که در صدد کتاب ذکر آن تقدیم
دیباچه
یافته بود فارغ شدیم و در استیفای ابواب آن و نقل سخن از اصحاب
این صناعت قدری رحمه مبذول کردیم خواستیم که ختم کتاب

کتاب اخلاق جلالی
۴۹۷

بر فصلے باشد از سخن افلاطون کہ عموم خلق را نافع بود و آن وصیتے
است کہ شاگرد خود ارسطاطالیس را فرمودہ است میگوید معبود خویش
را بشناس و حق او نگاہدار و ہمیشہ با تعلیم و تعلم باش و عنایت بر طلب
علم مقدم دار (قصد دارادہ ۱۲) و اہل علم را بکثرت علم امتحان مکن بلکہ باعتبار حال
ایشان تجنب از شر و فساد کن از خدا یتعالی چیزی مخواہ کہ نفع آن
از تو منقطع بود و متیقن باش کہ ہمہ مواہب از حضرت اوست و از نعمتہای
باقی و فوائد یکہ از تو مفارقت نتواند کرد التماس کن ہمیشہ بیدار باش
کہ شر را اسباب بسیار است و آنچہ نشاید کرد باز زود مخواہ و بدانکہ انتقام
خدا یتعالی از بندہ بسخط و عتاب نبود بلکہ بتقویم و تادیب باشد
و بر تمنای حیاتی شایستہ اقتصار کن تا موتی شایستہ بآن مضاف
بود حیات و ممات را شایستہ شمر مگر کہ وسیلہ اکتساب خیر بودہ
باشد بر آسایش و خواب قدام مکن مگر بعد از انکہ محاسبہ نفس خود در سہ چیز
تقدیم رسانیدہ باشی اول آنکہ تامل کنی کہ در امروز ہیچ خطا از تو

واقع شده است یا نه دوم آنکه تامل کنی که هیچ خیر اکتساب کرده یا نه
سوم آنکه تامل کنی که هیچ عمل تقصیر فوت کرده یا نه و یاد کن که چه
بوده در اصل و چه خواهی شد بعد از مرگ و هیچکس را ایمن مکن کاین کارگاه عالم
و معرض تغیر و زوال است بدبخت آنکس بود که از تذکر عاقبت
غافل بود و از زلت باز نه ایستد تکبر پایه خود مساز از چیزهائی که از ذات
تو خارج بود و در فعل خیر با محتاجان انتظار سوال مدار بلکه پیش از التماس
افتتاح کن حکیم مشمر کسی را که بامدادی از لذات تهای عالم شادمان بود
یا بمصیبتی از مصائب عالم جزع کند و اندوهگین شود و همیشه یاد مرگ
کن و بزرگان را عبار گیر خساست مردم از بسیاری سخن بیفائده
دان و از اخبار یکه کند بچیزیکه از آن مسئول نبود بپرهیز و هم آنچه
کسیکه در شر غیر خود اندیشه کند نفس و قبول شر کرده باشد و مذنب
او بر شر مشتمل شده بارها اندیشه کن پس مر قول را پیش فعل آر
که احوال گردان است دوستدار همه کس باش و ورد خشم مباش

که غضب بطاعت تو گردد دیگر که امروز تو محتاج بود ازاله حاجت او
بفردا مفگن که تو چه دانی که فردا چه حادث شود کسی را که بچیزی گرفتار
بود معاذت کن مگر آنکس را که بعمل بد خود گرفتار باشد تا سخن متخاصمان
مفهوم تو گردد بحکم ایشان مبادرت منما حکیم بقول تنها مباش بلکه
بقول و عمل باش که حکمت تو بعد از تو در زمین جهان بماند و حکمت علمی بدان
جهان رسد و آنجا بماند اگر در نیکوکاری رنجی بری رنج نماند و فعل
نیک بماند و اگر از بدی لذتی یابی لذت نماند و فعل بد بماند از آن
روز یاد کن که ترا آواز دهند تو از آن استماع و نطق محروم باشی
نشنوی نگوئی و نبینی تو الی گردد الیقین و ان که متوجه بمکانی
شده که آنجا نه دوست ناشناسی و نه دشمن پس ای نجا کسی را
بنقصان منسوب مگردان و حقیقت شناس که جائی خواهی رسید
که خداوندگار و بنده آنجا مساوی باشند پس ای نجا تکبر مکن و همیشه
زاد راه ساخته دار که چه دانی که رحیل کی خواهد بود و بعد از آنکه

از عطایای خدا تعالی هیچ چیز بهتر از حکمت نبود و حکیم کسی بود که فکر
و قول و عمل او متساوی و متشابه بود مکافات کن آنکه بدی در گذار از
یاد گیر و حفظ کن و فهم دار در هر وقتی کار خویش را تعقل حال خود کن
و از هیچکار از کارهای بزرگ اینعالم ملالت منما و در هیچ وقت سستی و
تانی مکن و از خیرات تجاوز جائز مشمر و هیچ سیئه را در اکتساب جنه سهل
مساز و از امر افضل بجهت سروری زائل اعراض مکن که از سروری
دائم اعراض کرده باشی حکمت دوست باش و سخن حکما بشنو و هوای
دنیا از خود دور کن و از آداب ستوده امتناع مکن و در هیچکار پیش
از وقت آنکار مشو و چون بکار مشغول باشی از روی فهم و بصیرت
در آن مشغول باش تا بونکری متکبر و معجب مباش از مصاحب
شکستگی و خواری بجز در راه مده با دوست معامله چنان کن که بجا
محتاج نشوی و با دشمن چنان کن که در حکومت ظفر ترا بود و با هیچکس
سفاهت مکن تواضع با همه کس بکار دارد و هیچ متواضع را حقیر مشمر

در آنچه خود را معذور داری برادر خود را ملامت مکن و ببطالت شادمان
مباش و بر بخت اعتماد مکن و از فعل نیک پشیمان مشو با هیچکس مزاح
مکن همیشه بر ملازمت سیرت عدل و استقامت و التزام خیرات
مواظبت کن تا نیکبخت گردی انشاء الله تعالی این است وصایای
افلاطون که خواستم ختم کتاب بران کنم و بعد ازین سخن قطع کردانم
خدا تعالی همگنان را توفیق اکتساب خیرات و اقتنای حسنات
کرامت کناد و بر طلب مرضات خود حریص گرداند انه لطیف المجیب
والیه المرجع والانیب تم الکتاب بعون الملک الوهاب

تمت

بندی از احوال مصنف حسب تحریر صاحب تذکرهٔ آتشکده
میگوید که خواجه نصیر الملة والدین محمد بن حسن مؤلف اخلاق ناصری از اعلم علمای
زمان و افهم حکمای دوران خود بوده و اصلش از بهرود من اعمال قهستان
گویند در دیار طوس نشو و نما کرده طوسی نوشته اند متولد شده همدان ظاهر متعدد من کمالاته نموده

لهذا البطوسی اشتهار دارد و در مراتب حکمت بدو واسطه از تلامذه
شیخ بوعلی سیناست و در اکثر علوم مصنفات جلیله دارد از آنجمله
در فن حکمت شرحی بر اشارات شیخ بوعلی سینا و در علم نجوم شرحی
بر صدر کلمه بطلیموس و در علم عقائد و کلام متن تجرید و در علم تصوف
و سلوک اوصاف الاشراف از تصانیف اوست و اما فضائل آن
بزرگوار از حیز تحریر و تقریر بیرون است و کمالات آن فیلسوف
از حد اشعار و اظهار افزون بعد از زمان آن الی الآن نهایت
مرتبه فضل فضلای عهد بدین مطالب کتب او انحصار دارد و رفع
اشکال اکثر مسائل مفصله حکمت از طبع وقاد و ذهن نقاد او شده
چندی در قهستان و قلاع ملاحده اسماعیلیه ساکن و بعضی اوقات
محبوس هم بوده تا از استیلای ایلخان از حبس خلاص یافته و ملازم
رکاب او شده و نوازشات فراوان از آن بادشاه ذیجاه یافته و آن
پادشاه نیز استفاده اکثر امور از رای صواب نمای او میکرده و کار

باقتضای طبع فکر شعر هم مینموده از دست + موجود بحق واحد دان باقی همه موهوم و مخیل باشد + هر چیز جز او که آید اندر نظرت نقش دو مین چشم احول باشد + و له نظام بی نظام ارکا زم خواند چراغ کذب را نبود فروغی + مسلمان خواهش زیرا که نبود + ستاره در دروغی جز دروغی + گویند خواجه نصیر این رباعی را بطریق سوال بخدمت بابا افضل کاشانی که اعرف حکمای زمان بود فرستاده و جوابش محظوظ شده رباعی خواجه نصیر رباعی

اجزای پیاله که درهم پیوست | بشکستن آن روا نمیدارد دست
چندین سر و پای نازنین در دست | از بهر چه ساخت و زبرای چه شکست

جواب از بابا افضل

تا گوهر جان در صدف تن پیوست | از آب حیات صورت آدم بست
گوهر چو تمام شد صدف تن بشکست | بر طرف کله گوشه سلطان نشست

گویند شبی که خواجه نصیر بوجود آمده والد ماجدش همان شب بیاض رضوان

اخلاق ناصری ۵۰

خرامیده و عمر شریف خواجه ممدوح بهفتاد و هفت رسیده دو[ر] ششصد
و هفتاد و دو هجری مرغ روحش بباغ خلد پرواز کرده جدش وصیت او
در کاظمین علیهما السلام مدفون گردد انا لله و انا الیه راجعون

تقریظ مطبوعهٔ سالقه ۱۲۸۲ سنه

بپیکر هیولای تقریظ بصوتگری معنی نگار سخنور بعدیل و سهیم مولوی محمد انوار حسین تسلیم

شوکت نثر و صولت نظم نگارش حمد حکیمی موقوف ست که شاهد سخن را
آفریده دالفاظ را تابع معنی گردانیده جل جلاله و آرائش انشا و پیرائش املا
بگزارش ثنای کریمی معطوف ست که انسان را گویا ساخت و علم بر
برنامش افزاخت عم نواله سگفتگی غنچهٔ حروف رنگینی گل لفظ بطراز نعت جزیلی
منوط ست که انا افصح العرب و العجم ترانهٔ لب معجز نمایش و منر لگهی قلب موسین او دنی
او دنی زین ما جالیس و مستحکام کاخ سخن در رونق کمر ای مضامین بپردازد محمدت نبیلی
منضبط ست که شموع مهر و ماه از چراغ بزم آرائش چراغ خواه و شیوع دین و اسلامیت بر بدایت

۵۰۵

ملک بقوائم دوباز گشت
مالیه سه ادست ۱۲
کرا بخشد ایران ۱۲

۱ صورت از اصل مصحح
۲ آمد بروی بلوا زیارت
۳ زنا ایرا بجون بهوشی ایات
۴ این سنت بدل سلیمان

اصحابش عادل گواه علیهم سنی صلوات و ادکی تحیات بعد ازین نفس
سوخته فکرهای باطل آتشین دل افروخته خیالات تلاطم بر سمن جم ورا
و شعور آزلباس خرد همه تن عور زده سر کوچه معوج بیانی انوار حسین تسلیم سوانی
گزارشش بنگارش می آرد تخم مدعا در گلزمین صفحه میکارد که این سالاریست
غریب مقاله ایست عجیب از آغاز تا انجام حسن کلام حاصل هر مدعا را دیگر مقام
حرز بازوی معرکه آرایان رزم خاطر فریب سنبه پیرایان بزم آتالیق کشور خدایان
رفیق طریق گدایان صوفی برصفای عبارت وجد آرایند شیخ رو شناسان
بر نصایح لایح جان می فشانند زبان آوران بر حسن اورنگ بر رد می سکنند
تیره سوادان از تابنده عبارت چراغ فکر روشن میکنند نسخه ممتنع الجواب
هر فقره حامل صد کتاب مقبول طبع خاص و عام اخلاق ناصری نام که
عالم تحریر محقق فقید النظیر اعلم العلما اتم الفقها خواجه نصیر الدین سی طوسی علیه الرحمة
که نور خدا آسمانه لحدش باد و بهار ریاض رضوان سبزه مرقدش نازم دست و
باد دیش را سر ایم نغمه گلشکوفش را که سیاهی وقت منوه تجلی طور نقطه نقطه ذره

۱۲ سنه ۵۲ زبان آور
بیضه ش ۱۲۰۶
تقریر اخلاق ناصری
۵۰۶

خورشید نور مضمون نوش دار و از بهر ل نشش خورده درد رنج تبل خامه در
هزاران هزار صفحه بصد اد نالهٔ سحر سوداء قلم نور چشم مهر کرسی الفاظ اوج سپهر معانی را
از شعلهٔ جوالطالب تاج هر بیت از مداد خوشنگار خراج روانی معانی راه هر سطر
دریابند ساخته صریر قلم بازبدیر کبوتر دانه چرکی گفتار روغن چراغ
طور همت بجذاجوئی مفظر نصیحت حکیمانه است و کلام عاشقانه بجمع
محاسن ملا نگاشته و نظر دقیق بر ابواب انشا داشته در فن اخلاق عملی
لاجواب و بیمثال است که زبان قلم با وصف دو زبان بودن در تحریر
توصیفش لال انگشت ازین رو در دارالاماره کلکته دهم در لاهو عاهمتان
این عروس عنار المحلی بحلیهٔ طبع کرد اینند و بوضع سنجیدهٔ خویش چنانکه
باید آنار را بانجام رسانیدند اما من کشوری مقام از اهتمام بی نیاز نمی تواند
محتاج وضاحت ماند و مشتاق صراحت که بسم الله صحیفهٔ فراست و دیباچهٔ
نسخهٔ کیاست دل و دماغ جسم جهان روشن چراغ دودمان هندوستان جارلس
حوزهٔ نوامیس دستگیر فارس مضمار تهمیس حق پذیری چشم سرخ کرده

۱۲ مسرور با
۱۲ انشا بیشتر نوشته
۱۲ ابیات سیم در با
۱۲ عاشقان در
۱۲ منظور پیش آورده نشود
۱۲ مارس
۱۲ سلیمان
۱۲ حوزه نا سلیمان
۱۲ ۵۰۷ تقریظ انشای نامی
نوامیس جمع ناموس

سواد سیه جبه وگان سخن سیما والله بیاض صفحات سیم سیمای من دیوانه
پری پیکر الفاظ من شیدای حسن تر کانی لحاظ من محسود برادران هم مشیه
وهمکاران نشئی نول کشور پریس دود اخبار که چراغ دولت را
ضیائی ست باغ حشمت را صبائی هوا اردی بهشت از چمن عنایتش نسیمی
و نسیم عطر بار بهار از گلشن عاطفتش شمیمی شمیم خلق عمیم او برنگ روح روان
ریحان کام خلق را روح روان و از آبیاری چمن مایش گل بی رنگ دلها مراد
عالم چون تخته یاسن یاسن بوس یان غنچه سربسته احوال پژمرده دلان را زقبول
قبول او شگفته خندان و جنان جولستان و جولستان نشان نو میدان بهشت
نسیم التفاتش مشک جنان پنجه دهش احوال صاحب فضل و کمال سرو کاشته
وارد ته دل فکر ترقی علوم و فنون لیل و نهار از نیجاست که کتب کمیاب
بلکه نایاب باندازه مناعت بضاعت طبع ساخته و این مایه گران بها ارجمندی را
در معرض بیع کس بپرسی انداخته که حساد چراغ در روز افروخته اند
و خود را در آتش بغض مانند سپند سوخته قرعه اهتمام بطبع این کتاب

۵ کیمیا با کسر و تشدید یا بمخفف ما و فاعل
۵ بمخفف بمعشوق ۱۲
۵ لحاظ بکسر اول نگریستن ۱۲
۵ اردی
۵ نول کشور
۵ بفتح اول بمعنی قبول
۵ جولستان بمعنی جنان
۵ جبه ۱۲ دست ۱۲ دل ۱۲ بهشت ۱۲

بر نام بزرگ بنیاد آداب آب و تاب شعبده بحر نیاکان قیمت گوهر عظمت
پاکان مولانا مرشد نامبرگزیده زمن حضرت سید ابن حسن سلمه الله تعالی
انداختند در همکاران سربلندی شرف یافت و ستاره چهار مدعا لاغر بر
مشتاقان تافت جناب مصدر الذکر بلند خیال کامل فکر شاه تصحیح را به آبی
و شانی جمال کردند که تعریفش در مقیاس قیاس نسنجد و اهتمام طبع را چنان
بجلوه آوردند که توصیفش در راو گله مدرکه نگنجد همت عالی و خاطر سخن
پیرا را بشایستگی و بایستگی طرف غلط و صحیح برگماشتند و تحقیق لفظ بمعنی و
لا یعنی و حل عقد معنی بعض فقرات معطل و مهمل بوقت دیگر نگذاشتند
چنانچه بر جای خطا صواب نشست و سر نقص را کمال شکست یزدان
را سپاس بیرون از قیاس که این شاهد زیبا جمال در صحن مطبع
لکهنؤ جلوه گر کشن خرامی گردید و بجلل زیبائی هر هفت شده حمائل
شیرازه بر دوش نازک کشید کلک کوتاه پهنائی سخن بمکافات بجا
بیان ست و لو طی شیرین مقال ناطقه لال و بان در تمیقام دها

۵۰۹

میگویم و تاریخ طبع می جویم قطعهٔ تاریخ

چو این نسخه با فضال الٰهی
بچندین خوش ادائی منطبع شد
رقم زد کلک من تاریخ طبعش
بخوبی صفائی منطبع شد ۱۲۸۶ھ

خاتمة الطبع حال

شکر صد شکر بجناب باری که کتاب اخلاق ناصری
نقل از مطبوعهٔ سابق برهان تقطیع مناسب و خوشخط با حسن
زبان و اسعد آوان در مطبع فیض منبع آئینهٔ جوهر مروت
چشم چراغ کاشانهٔ فتوت وسیع الاخلاق باهر نزدیک و دور
منشی نول کشور صاحب دام اقباله بمقام لکهنو باه
اکتوبر سنه ۱۸۸۳ع مطابق ماه ذیحجه سنه ۱۳۰۰ھ نقش پذیر انطباع گردید

بمنه و کرمه

خرید شده در تهران بتاریخ ۱۳۱۹ بقیمت شش ریال

عیون صنایع مکین و مکافضل خلایق زمان

منتخب کتاب عیار دانش تصنیف ابوالفضل متضمن حکایات کلیله و دمنه

مرتبه منشی دول کشور مالک مطبع بایراد عبارت و الفاظ اصل کتاب

در مطبع نامی منشی نول کشور طبع مزین مقبول جهان شد

اعلان - حق تالیف این کتاب تا کتی نولکشور پریس محفوظ و محدود ہے

اطلاع۔ اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ اور ملاحظہ سے شایقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحے جو سادے ہین اُنمین بعض کتب قصہ جات نثر و نظم فارسی و اُردو کی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کے اور بھی کتب جو دہ کارخانہ سے قدر دانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب قصص نثر فارسی

عیار دانش۔ از ابو الفضل۔
شبستان عشرت۔ مرون بیب القصر از منشی بخت سنگھ۔
انوار سہیلی۔ از ملا حسین واعظ۔
مفرح القلوب۔ یعنی گیدڑ نامہ از منشی تاج الدین۔
بہار دانش۔ جلی قلم منشی درسی ہوفائی مستورات مین۔
ایضاً۔ متوسط قلم۔
حدائق العشاق۔ از ملا رضی۔
انجمن نگارستان دانش۔ از مولوی عبد الواحد۔
طراز دانش۔ مصنفہ مولوی غلام حضرت علوی متخلص بہ صابر و فادار مستورات مین۔
کشایش نامہ فرہنگ۔ از منشی راجکرن بخط شکستہ۔
ایضاً بخط نستعلیق۔
سہیل یمن۔ از مولوی رفیع الدین وکیل

کتب قصص نظم فارسی

مثنوی خسرو گل مسمی بہ خسرو نامہ از شیخ فرید الدین عطار مطبوعہ ثمر ہند۔
مثنوی مخزن الاسرار۔ از خواجہ نظامے۔

فهرست کتاب نگارستان دانش

خلاصه عبارت	صفحه
دیباچه	۴
باب اول - در سخنان مزبر جمهر حکیم -	۵
باب دوم - در حال برزویه طبیب -	۶
باب سوم - در گوش نکردن سخن سخن چینیان -	۲۵
باب چهارم - در سزا یافتن بدکاران و بدسرانجامی آن -	۲۹
باب پنجم - در فواید یکدلی با دوستان -	۸۱
باب ششم - در ایمن بودن از فریب دشمنان -	۹۴
باب هفتم - در زیان بیخبری و نگاه داشتن مقصود -	۱۱۴
باب هشتم - در زیان شتاب زدگی -	۱۲۲
باب نهم - در دور اندیشی آزادی از دشمنان -	۱۲۴
باب دهم - در تکیه نکردن بر چاپلوسی کینه ورزان -	۱۲۸
باب یازدهم - در بخشیدن گناهان -	۱۳۲
باب دوازدهم - در بیان پاداش کارها -	۱۴۰
باب سیزدهم - در ضرر افزودن طلبیدن -	۱۴۵
باب چهاردهم در گرانباری بادشاها بکارها -	۱۵۰
باب پانزدهم در پرهیز از سخنان بیوفایان -	۱۶۰
باب شانزدهم - در التفات نکردن بر گردش زمانه -	۱۶۷
خاتمة الکتاب -	۱۷۸

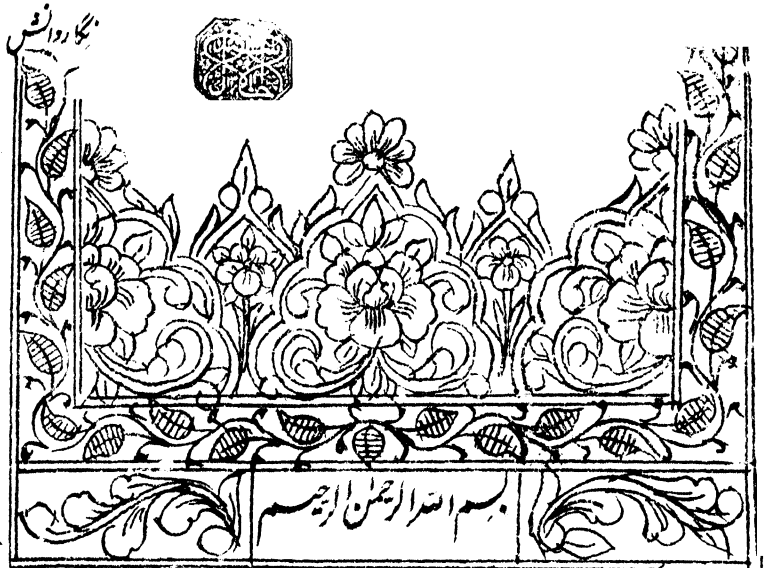

بسم الله الرحمن الرحیم

ای از کرمت سرهٔ عیار دانش — وز لطف تو بیخزان بهار دانش
دلبر ببر دحنا بکف نقش به چشم — از فیض تو باد این نگار دانش

دلپذیر و دلفشوران اقوال سنجیده است و افعال پسندیده ایزد دادار که قوت گفتار داد و طاقت کردار اگر گفتنیها گفته آید و کردنیها کرده شود شکرانهٔ نعمت است و بهانهٔ رحمت اما پایگاه گفتار از کردار بالاتر است آن فرمان روا است و این فرمان پذیر آن فایده بخش است و این فایده گیر پیشینان خردنامها آراسته اند که پسینیان گوش کنند و شاهراهی راست کرده اند که پیروان کج نروند تو دانسته باشی که افسانهایی آن سرایده اند که بخواب روی نی نی برای آن گزارده اند که از خواب بیدار شوی شرمت باد که طفل مزاجیت آن زاج شناسان را بین داشت که حکمت را بهزل آمیختند و دوا را بوی تلخ شکر ریختند نشان بالغ خردی آنست که به فهمیدن زبان بزبانان در نمانی و از ان گفتار راست و کردار درست بهره سانی اگر سعادت رهبری کند و بخت یاوری دل طالب آید و بمطالب گرایید زنهار در این کارنامهٔ دانش بیناهی و فشور و الا دستگاهی بدانی که رایان هند را راج نیت بوده

دخسروان پارس را و سایر گشته عباسیه را دستور العمل شده سامانیه را ضوابط سامان
غزنویه را محمود العاقبت کرده انوار سهیلی درخشانیده آئین اکبری بسته و اکنون بقانون
دولت انگلشیه طراز منصه انتخاب میگردد اعنی کالبد این حکایات از جامه خانه سخن هزاران
رختی که در برکرده برسم آن روزگار بود و درین هنگام کسوتی که در کار است آنرا ابره تسهیل و
آستر تلخیص سزاوار است نسخ پیشین بکلیم ازین هر دو معراست همین کتاب عیار دانش بصفت
اولین متصف یافته شد فتا از شانی آن نیز عاریست نبرافاده طلبه مدراس و افاضه تلامذه
مکاتب رای حرز پیرای چهره آرای علم و هنر رونق افزای کمالات بشر و بخش نامهای کمن جلا آفرین
گوهر سخن اسیر فطرت پناه تحریر حکمت دستگاه فرازنده اعلام علوم طراز نده الواح فهوم گلزین
اوده از بهار افادتش گلستان است و طفل غنچه هم از فیض تربیتش بلبل غلغوان نوآموزان
ازین ضمیرش مبسطی دان و تازه خوانان از برکت تحریرش اقلیدش بیان متاع فراست را از
خریداریش رونق بازار گوهر کیاست را از جوهر شناسی او آبی بردی کار قطعه لمؤلفه

چو مرتبه همین فزوده صاحب	کرسیش تخت جم برابر
گلزار فرنگ و گلشن هند	از نکهت خلق او معطر
جان و تن حشمتگان دمیدن	اورا شده سنت پیمبر

اقتضای آن فرمود که از ان کتاب گرامی انتخابی لطیف برگرفته آید و اطناب مخل بطوری
برانداخته شود که ایجاز مخل رو ننماید چنانچه بارشاد کنون خاطر دریا مقاطر این دلبسته
مشاطگی جمال شاهدان اسفار نول کشور مهتمم مطبع او ده اخبار که از دیرباز مطمح انظار
الطاف آن امیر والا تبار است سربلندی یافت و به بجا آوردن نسخهای متعدد فراهم
آورده بعد مقابله بتصحیح بالتقاط عبارات فصاحت آگین و فقرات لطافت تضمین آمیز

بمالد دوامن ورق برچیده عجالةً مختصر ترتیب منتخبی تهذیب یافت که حجم کتاب بتصنیف و سهولت استماع و تصنیف گرایید مضمونی ترک نداده شد و لفظی از خود ننهاده شد مانند شمشاد آراستگین و پیراستگی بود دیشه قلم صرف شاخ و برگ متراوفات و ممتیدات میدورد امید که کتابید مروج کالای فن پسند خاطر ارباب سخن و سرمایهٔ انتفاع متعلمان زمن گردد

قطعهٔ تاریخ

شد این نگارداش بس دلکشای دانا — چون خامهٔ نگارین دل در سواد بسته
از غیب بهر سالش صورت گرفت مصرع — کلک از نگارداش نقش مراد بسته

آغاز کتاب

نوشیروان یکی از برهمنان را پرسید که در یونان مشهور است که در هندوستان کوهها باشد آنجا دارویها دیدکه مرده بدان زنده میشود و روش بدست آوردن چون است برهمن گفت این سخن رمز دانان پیشین ماست کوهها و آن دوارویها سخنان حکمت و مردگان نادانان که بوسیلهٔ دانشها بزندگانی جاوید میرسند و این سخنان را دانشوران فراهم آورده کتابی ساخته اند که نام آن گرنتک است و در خزائن بادشاهان میباشد از انجا بدست توان آورد اما بسی بسیار نوشیروان را شوقی تمام بدین این کتاب پدید آمد برزویه طبیب را بهندوستان فرستاد تا بنگاپوی دراز نقلی گرفته به حفظ اسرار بملک خود رسید نوشیروان مجلس عالی ترتیب داد و دانایان را طلبیده برزویه را اشارت فرمود که مضمون کتاب بگوش حاضران گذراند چون بخواند همگنان حیران شدند و بپروردگار که این چنین دولت کرامت فرمود شکرها بجا آوردند و برزویه را آفرینها کردند الغرض نوشیروان و بعد او سائر ملوک عجم در تعظیم پنهان داشتن این کتاب بدیع سعی مینمودند تا آن که خلافت بابو جعفر

منصور دوانقی رسید که خلیفهٔ دوم عباسیان ست بحکم او امام ابوالحسن بن المقنع نسخه کلیله و دمنه
را از زبان پهلوی بعربی ترجمه کرد و به فرمودهٔ سلطان ابوالحسن نصیر بن احمد سامانی از عربی
به فارسی آوردند در دورهٔ که برشتهٔ نظم کشیده و باز باشارت بهرام شاه بن سلطان
مسعود که از اولاد سلطان محمود غزنوی ست نسخهٔ عربی کلیلهٔ دمنه را که ابن مقنع فراهم آورده بود
ابوالمعانی نصرالله مستوفی ترجمه نموده و کلیله و دمنه که الحال مشهور است اینست و چون این
کتاب اشعار عربی و لغات بسیار مشکل داشت مولانا حسین واعظ باشارت امیر شمس سیلے آن کتاب
روشن تر از ان ترتیب داده انوار سهیلی نام نهاده و به فرمان جلال الدین محمد اکبر بادشاه
هندوستان ابوالفضل بن مبارک بعبارت واضح تر از انوار این کتاب عیار دانش
تالیف داد و باب که در انوار سهیلی متروک شده اعادهٔ آن هم نمود ابوالمعانی نصرالله مستوفی
در کلیله و دمنه می آرد که کتاب کلیله و دمنه را که برزجمهر حکیم بزبان پهلوی ترتیب داده است شانزده
باب است و در اصل کرنگ و تنک هندی است و شش باب را بر آن زیادتے فائده برزجمهر
حکیم لاحق ساخته چار باب در آخر کتاب و دو در اول آن و این کتاب بهمان ترتیب است

باب اول در سخنان برزجمهر حکیم.
باب دوم در احوال برزویه طبیب.
باب سوم در گوش نکردن سخن چنان
باب چهارم در سزا یافتن بدکاران.
باب پنجم در فوائد یکدلی با دوستان.
باب ششم در ایمن بودن از فریب دشمنان.
باب هفتم در زیان بیخبری و نگهداشتن مقصود
باب هشتم در زیان شتاب زدگی.
باب نهم در دور اندیشی آزادی از دشمنان
باب دهم در تکیه نکردن بچاپلوسی کینه وران
باب یازدهم در بخشیدن گناهان.
باب دوازدهم در بیان پاداش کارها.
باب سیزدهم در ضرر افزون طلبیدن.
باب چهاردهم در گرانباری بادشاهان بکارها

باب پانزدهم در پرهیز از سخن بیهودگویان - باب شانزدهم در التفات نکردن برگردش زمانه

باب اوّل در سخنان بزرجمهر

کتاب کلیله دمنه را دانشوران هند از زبان هیزمانان فراهم آورده پند و حکمت را بمازے و هزل آمیخته تا یاد گرفتن بر خردسالان گران نیاید و چون بزرگ شوند درانچه یاد گرفته اند از اندیشه نمایند عقل را با تجربه یابند چنانچه کودکی به سن تمیز رسد و پای او بر سر گنجی افتد که پدر برای او نهاده باشد تونگر گردد و عمر به فراغت گزارد و از سترطهای طلب این کتاب اینکه همت بران نبندد که زود بآخر رسد بلکه مقصود را بآهستگی در خاطر جای دهد و گرنه همچنان باشد که حکایت مردی در بیابان گنج یافت باخود گفت اگر برون تمامی گنج بعهدهٔ خود گیرم بارے ازان عمر صرف شود بهتر آنکه سوراخے چند کرایه کنم و جمله بیکبار بخانه برم چون اندیشیده بجای آورد گرایه کنان تا آزموده رای با بارهای زر پیش از خود گسیل کرد تا بروے تهمت تهی نکرایه کنان ساز در بخانهٔ خود برون بمصلحت نزدیک تر نمود چون آن مرد بخانه رسید و دست خویش ازان گنج جز حسرت و پشیمانی نزیده فائده در فهمیدن است نه در یاد گرفتن و نادانسته بکاری آغازیدن همچنان باشد که حکایت جاهلے میخواست فارسی گوید بردستی فاضل تخته زرین داد و گفت که از زبان فارسی چیزے بجهت من بران بنویس چون نوشت بخانه برد گاه گاه مے دید گمان برد که او را کمال فصاحت حاصل شد یکبار در مجلسے فارسی غلط گفت یکے او را آگاه ساخت بخندید و گفت که بر زبان من غلط چون رود که تخته زرین بخانه من است پس واجب است که در کسب دانش کوشند و فهمیدن را معتبر دارند و از روے تجربه ذمی از هلاک نادانی برهانند و ادب آدمی را عمر جاوید بخشد میوهٔ درخت دانش نیکوکارے

۷ گسیل بفرستادن و گسیلانه زر که بکاروان دهند و گسیل کردن از زنان نیز

وکم آزاری ست وهرکه میداند وموافق آن نمیکند بآن ماند که خطرهٔ راه مینا سد وبجهان
راه میرود ببنارت وگشتن مبتلا شود ومرور چاهے افتند یکے بینا دیگری نابینا اگرچه درچاه
هر دو شریک اند اما مُدرِک نابینا معقول باشد فائده فراهم آوردن دانش بهمرسانیدن
شرافت ذات خود است که بوسیلهٔ دانش تحصیل رضاے الٰهی نماید وچون خود بخرد آراسته شد
در افزودن خردمندے دیگران کوشد هرکه توجه او بدنیا کمتر حسرت او بوقت جدا شدن آن
کمتر کوشش مردم در سه مراد ستوده است بهمرسانیدن اسباب زندگی ونیکو معاملگی با مردم
وساختن توشه راه مرگ وپسندیده ترین کارها پرهیزگاری ست از انچه عقل دور اندیش
به فرماید وکسب مال از وجه حلال وهرچند در هیچ حال از رحمت آفریدگار وموافقت روزگار
نومید نشاید بود اما کوشش فروگذاشتن واعتماد کلی بران کردن از خرد دور است چه
اسباب دادن حضرت کارپوکردن است واگر اتفاقا کاهلی یا غافلی بمرتبه رسد بدان
التفات نماید ونیکوتر آنکه سیرت گذشتگان را پیشوا خود سازد وتجربه متقدمان را نمودار کارهاے
خود گرداند واگر در هر باب تجربه خود را معتبر دارد با آنکه عمر وفا نکند عمر در محنت گذارند هر گز راهے
نادانسته نرود از راه راست دور نیفتد هرچند پیشتر رود گمراه تر شود واگر خار بچشم افتد ودر بیرون
آوردن غفلت ورزد کور گردد خردمند را واجب است که بقضاے آسمانی رضا دهد وجهات
دور اندیشی هم از دست ندهد وکاری که برخویشتن نپسندد بدیگری هم روا ندارد که هر کرده را
پاداشی ست چون وقت فرارسد هر آئینه دیدنی باشد خوانندگان این کتاب را باید که همت
در فهم معانی گمارند ودرد فائده گرفتن از معانی کتاب دریابند از دیگر کتابها وتجربها بی نیاز
شوند وانگاه که مقصود فهمیده باشند بنای کارهاے خویش وتدبیر زیست با مردم وانجام کار بران نهند

باب دوم در حال برزویه حکیم

چنین گوید برزویه پیشوای اطبیان فارس که چون سال عمر من بهفت سید مرا بر خواندن علم طب مائل
ساختند چندانکه در وقت حاصل میشد بزرگی این علم شناخته بر عبت صادق مے آموختم تا در ان
شهرت گرفتم چون در کتب طب دانسته بودم که بهترین طبیان اوست که معالجه او بجهت تحصیل
رضای الٰہی باشد که نصیب دنیا بر درجه کمال خود بیابد در رضای الٰہی ذخیره او شود چنانکه غرض
کشادن رز از کشت کار بر آوردن دانه باشد که قوت اوست و گاه که علف ستوران
است بطفیل آن حاصل شود نفس من برین اقبال کرد چون بگیندی بر بین بگذشت
اشتال را در جاه و مال بر خود زیادت دیده نزدیک شد که پای از جاده رود گفتم ای نفس چگونه از
برادران خود که هر یکے بنصیب خود رسیده اند حسد برده بحرص عالم فانی از جوار رضای ایزدی
باز مانده راه خطرناک است و رفیقان ناموافق و وقت کوچ نزدیک و هنگام جنبش نامعلوم بکل آدمی
طرفیت سست و زندگانی آنرا بجائے تکیه گاهے چنانکه بت زرین که بیک پیچ ترکیب یافته باشد و عضو
های او بهم پیوسته هرگاه که پیچ برکشیده آید در حال از هم فرو ریزد کسے را که برای اهل و فرزند
بجمع مال حاجت افتد و عمر عزیز خود را فدائے آن سازد آنرا مانند که بجوزے بر آتش نشیند بوی آن بمگیری
رسد و خود سوخته گردد چون باین طرز رشد خود دیدم آنگاه در نتیجه و اثر علم طب تامل کردم هیچ
علاجی در دهم نیامد که موجب صحت اصلی تواند بود و میان از یک علت مثلاً من کلی حاصل تواند آمد
چنانکه راه بازگشت آن بسته ماند چون مزاج این باشد خردمند چگونه بر علاج ظاهرے دل بندد و آنرا
سبب شفا شمرد و از بیماری نفس که بیماری اصلی است و ابجوید پس همان بهتر از حرفه طبابت
روگردانده شروع در علاج بیماری دل نماید که از علت گناه از ان شفا یابد که بازگشت
صورت نبندد پس بحکم این مقدمات همت بطلب علم اخلاق مصروف ساختم راه حق دراز بے پایان
یافتم سراسر خطرناک نه راهبر معین و نه پایان کار پیدا بضرورت عزیمت کردم که علمائے هر دین و بزرگان

هر مذهب را بمیم و از اصل و فروع عقیده‌های ایشان بپرسم و بکوشم تا از روی یقین بایی طلب را
جای دلپذیر بدست آید این سی هم بجای آوردم و شرائط بحث و کاوش مقصود به تقدیم رسانیدم
و هر طائفه را دیدم که در مشاطگی خود بوده در ترجیح دین و تفضیل مذهب خود سخن میگفتند و گرد بهم
زدن کیش دیگران میگشتند هیچ چیز نکشاید که خرد آنرا قبول کند اندیشیدم که اگر بعد از معلوم شدن
چندین اختلاف رأی ظاهر شدن ناسرگیای روزگار پیروی یکی ازین طائفه اختیار کنم همچو
آن دزد نادان باشم که شبی با یاران بر بام خانهٔ توانگری بدزدی رفت خداوند خانه بحرکت
ایشان بیدار شد و بشناخت که بر بام دزدانند زن خود را بیدار کرد و معلوم گردانید که حال
چیست و انگاه فرمود که من خود را بخواب مینازم و تو چنانکه آواز تو نشنوند با من در سخن آئی و بالجمله
تمام از من بپرس که چندین مال از کجا بدست آوردی زن بدستور یکه آموخته بود پرسیدن گرفت
جواب داد که ازین پرسش درگذر که اگر راستی این حال با تو بگویم مبادا که کسی بشنود و دلهای
بمن و شوهر در الحاح و زاری مبالغه میکرد مرد گفت که چون تو هم از من مپرسی با تو این راز سربسته
را میگشایم از نهار که با کس نگوئی و پس از شرائط احتیاط مرد گفت که این مال از دزدی
جمع شده است که درین فن استاد بودم و افسونی میدانستم که شبهای مهتاب در پس دیوار خانهای
می استادم و هفت بار شولم شولم میگفتم و بیک حرکت بیام می برآمدم و سر روزن می
استادم و هفت بار دیگر می گفتم شولم شولم و از روزن بیرون می رفتم و از برکت این افسون
نه مرا کس میدید و نه بمن کسی گمان میشد تا آنکه درین مدت چندین مال و منال که می بینی دست داد
زنهار این سر سربسته ظاهر نکنی و این افسون را بکسی نگوئی و زنهار تا مجراشیند و دیگر گفتن افسون
خوشدل شدند و یکچند توقف نمودند تا گمان افتاد که خداوند آن خانه را خواب در ربود

فرو بردن همان بود و نگونسار در میدان فنا افتادن همان و ساعت خداوند خانه بر جست
و چوب دستی برداشت و شاهنایش بزدن گرفت و میگفت که همه عمر مردم آزردم مال
بدست آوردم تا تو سنگدل در پشتاره بندی و ببری القصه چون نیت درست و طلب بسیار بود بر
خاطر آزرده من بخشید و در دل گفتند که بهتر آنست که عملی چند پیش گیرم که گزیده همه دنیا است
و بر آنچه ستوده عقل و پسندیده دانش است اقبال نمایم و از رنجانیدن جانوران و تکبر و خشم
و خیانت پرهیز کردم و دولت شهوانی را اغزل نمودم و زبان را از دروغ و سخن چینی و دشنام و تهمت
و غیبت و غمازی بستم و از ایذای مردم و دوستی و بیاد دیگر کارهای ناشایسته پرهیز واجب دیدم
و تمنای رنج غیر از دل دور کردم و از بدان بدیم و بنیکان پیوستم در حصول این امور چون
همت بتوفیق آسمانی یار شود آسان دست دهد و اگر بدیدنی ملذات ظاهری فریفته شود
مال و عمر خویش را بمرادات جسمانی در بازد همچنان که آن بازرگان که مردی را بر لبی
شفتن جواهر بصد دینار مزدور گرفت آن مزدور چون در خانه بازرگان آمد چنگی نهاده بود به
جانب آن دیدن گرفت بازرگان گفت میتوانی ساز کردن مزدور گفت آری بازرگان گفت
بنواز مزدور برداشت و نواختن گرفت بازرگان منبساط در آمد و ملذات نغمه فرو رفت و حقه
گشاده و جواهر ریخته گذاشت چون روز آخر رسید مزدور اجرت خواست هر چند بازرگان گفت
جواهر برقرار است کار نکرده را مزد نتوان داد او فریاد میکرد و میگفت من مزدور تو بوده ام
تا آخر روز هر چه فرمودی کردم بزرگان بضرورت مزد داد و حیران ماند بر روزگار ضائع و مال
برباد و جواهر پریشان و گرانمایه و هر گاه که پرهیزگار در کار جهان گزران تامل کند هر آئینه
ملذات ظاهر فریفته نشود و از سر آرزوها برخیزد و در رضا به قضا دهد تا غم نگیرد و اندوه نخورد و سخاوت
را با خود آشنا کند تا اندوه جدائی دنیا بادل مرد و کارها به قانون عقل سازد هر تا از

ملامت ایمن گردد و ترک حسد نموده بتواضع زیست کند تا دلها او را دوست دارند هر چند در
ذات عفت تامل بیش میکردم رغبت من در کسب آن زیادتی بود اما مے ترسیدم که از
سر شهوت برخاستن و لذت نقد را پشت پای زدن کاریست پس دشوار چه اگر جمال
در راه افتد بکار ظاهر ساخته باشد نه راه معنی بسر برد همچنان که آن سگ که بر لب جوے
استخوان یافت و در دهان گرفت و عکس آن در آب دید پنداشت استخوانی دیگر است از حرص
دهان وا کرد تا آنرا از روی آب بردارد آنچه در دهان داشت نیز بیفتاد و الحاصل نزدیک
آمد که اندیشه این خطر نزدیک بیک پشت پای نفس مرا در گرداب گمراهی اندازد بعنایت الهے
در عاقبت کار اندیشه کردم تا روشن شد که نعمتهای این جهانے چون روشنائی برق و سایه
ابر بے ثبات است و با اینهمه مانند آب شور که هر چند بیشتر خورده شود تشنگی فزون گردد و آدمے
زاده در کسب آن چون کرم پیله است که هر چند سخت تر گردد خلاص مشکل تر شود با خود
گفتم کرای نفس این روباه بازی تا چند خود را مثل قاضی حیله گردد که در یک قضیه
بر مراد هر دو خصم حکم کند ساختن چه لائق ازین دورنگی باز آ و ازین دوروئی بگذر تا بکے
از دنیا تا آخرت روی و از آخرت بدنیا آئی آدمی زاده از ان روز که در رحم صورت
بندد تا آخر عمر یک لحظه از آفت رهائی نیابد در کتب طب آورده اند که در رحم انگاه که عضو عضو
نشست یابد دستها بر پیشانی و زنخ بر زانو و اطراف چنان فراهم و بهم تنگ که گوئی در کیسه
کرده اند و نفس بحیله زندیر گرانی دگری و تاریکی تنگی شکم دور بر آمدن چنان رنج بیند که در
شکنجه نتوان خیال نمود چون بیرون آید اگر دستی نرم بر وے نهند یا پوست کندن بر آید یا شدت
گرسنگی و تشنگی آب و طعام نتواند خواست اگر مدتے دراز نتواند گفت چون شیر خوارگے
ببایان رسد در مشقت چیزے آموختن بسیار زیان محنت دارد بعد از

بالغ شدن از پیشه اهل و عیال داد و ده و نان و رمیان آید با اینهمه چهار طبع ضد یکدیگر با دی
همراه بلکه همخوابه باشند و آفات عارضی چون مار و کژدم و گرما و سرما و باد و باران و دام و دود
کشتن و سوختن و سیل و صاعقه و رکبین و عذاب پیری و ضعف بدن اگر تا آن سر حد
تو آمدن رسید خیال کن که اینها هیچکدام نیست و عمر بسلامت خواهی گزانید از پیشه آن ساعت
کن که بمیعاد اجل خواهی رسید مال و فرزندان و همه چیز را یکبیک خواهی گذاشت و مے بینم که
کارهای زمانه میل بپستی دارد نیکو کاری مردم را دواع کرده و از افعال ستوده نشانی نمانده
راه راست بسته طریق گمراهی گشاده عدل ناپیدا و جور ظاهر دانش در کار نه و نادانی در میانست
لیکن دپستی همت غالب و کرم در مردت پنهان و دستها صیقت و دشمنیها قوی نیکمردان رنجور و خوار
و بدکاران آزاده و عزیز مکر و فریب بیدار و سداد و صدق در خواب دروغ بتاسیر راستی بے
اثر حرص همت زده باطل ظفر یافته پیرو هوا و هوس مطیع و ضایع ساختن احکام حزم را بے
روان مظلوم خوار و ظالم عزیز حرص غالب و قناعت مغلوب شناختم که آدمی قدر ایام خویش
بداند و در نجات نفس نکوشد و مانع این سعادت را جز امن و نعمتے حقیر است که
مبتلا گشته و آن لذات حواس پنجگانه ظاهری است خوردن و بوئیدن و دیدن و شنیدن
و مساس کردن و اینها به قدر آرزو هرگز میسر نشود و نیز این از زوال و فنا صورت
نبندد و هر که همت بر اوران بست و مهمات معنوی را گذاشت بآن مرد مانند که از پیش
شیر گریخت و بفرومت خود در چاهی آویخت دو دست در شاخے زد که بر کنار چاه رسته بود
و پای بر جای قرار گرفت و در نه نگریست پای خویش بر سر چهار مار دید که سر از سوراخ بیرون آورده
بودند نظر در قعر چاه افگند از دهائی دیو سهمناک دهن کشاده که افتادن او را انتظار دارد و بسر
چاه نظر از راحت موشان سیاه و سفید دید که بیخ آن شاخ می برند و در میان این محنت

تدبیری می اندیشید و نجات خود را راهی نمیدید پیش خود زنبور خانه دید و قدری شهد یافت
چیزی ازان بلب برد و در شیرینی آن چنان فرو رفت که از کار خود غافل گشت و این لذت
حقیر حجابی تاریک بر دیدهٔ عقل او نهاد و موشان از بریدن شاخ فارغ شدند آن غافل در دهان
ازدها افتاد پس لذت ظاهری آن چاه پر آفت است و موشان سیاه و سفید شب و روز که
شاخ حیات میبرند و چهار مار چهار عنصر و شهد لذت این جهان و اژدهای دهن باز کرده جای
باز گشت که از رفتن دران چاره نیست هر آئینه آنجا باید رسید و خطر از بیم راه باید دید القصه
کار من بجائے رسید که بقدر امکان کار را راست کردم

پیش از باب سوم که آغاز مقصود کتاب ازان ست حکایتے میرود که تقریب سخن بود

در ولایت چین پادشاهے بود او را فرخ فال میگفتند وزیری داشت او را فرخنده رای میخواندند
روزی بشکار سوار شد و خجسته رای ملازم رکاب بود چون از شکار باز پرداخت متوجه تخنگاه شدند
هوا گرم شده بود در کنار چشمه سارے درختان سایه دار و هوائے خوشگوار و داشت آرام
گرفته سیر عجائب صنع الٰهی میکردند در اثنای این حال نظر فرخ فال بر درختے افتاد میانش
چون دل درویشان تهی و خیل زنبوران عسل جهت زندگانی خود پناه بدان قلعه آورده
شاه از وزیر پرسید که جمع شدن این مرغان شبگ پرواز را بر گرد این درخت سبب چیست
وآمد و شد این کمر بستگان برفراز و نشیب به فرمان کیست خجسته رای زبان بر کشاد که
ای شهریار کامگار این گروهی اند بسیار منفعت اندک مضرت ایشان را بادشاهی است
که او را یعسوب خوانند بجثه در رای ازایشان بزرگ تر بر تخت مربع که از موم ساخته اند قرار
قرار گرفته است و وزیر و دربان و پاسبان و چاوشان مناسب تعیین کرده است و دانائی ملازمان
او بحدیست که هریکے را ای خود نامه بخشش جنتی از موم ے سازد که ضلعهای آن برابر باشد

بشناسد که هندسان کامل را بی پرکار استطرلاب مثل آن میسر نشود و چون خانه تمام کنند امیر این
جانوران بزبان حال از ایشان عهدی فراستانند که لطافت خود را بکثافت بدل نسازند
بنابر وفای عهد چون بر شاخ گل خوشبوئی دستگونه پاکیزه نه نشینند تا آنچه از برگهای خوشبو خورده
باشند در اندک وقتی شیرینی گوارا بطهور آید که آنرا شهد نامند و چون بخانه باز آیند دربانان
ایشان را بیوئید اگر بر عهد خود اند گذارند تا بخانهٔ خود در آیند و اگر عهد شکنی نموده باشند و
بوی بر از آنها دریابند دربانان ایشانرا بسیاست رسانند و فی الحال مرهم کنند و اگر دربانان
بی پروائی نمایند و عهد شکنان را بخانه های شان راه دهند آن اسیر زنبور آن خود پیرو
آن نموده بسیاست گاه حاضر گرداند از دل بگشتن دربان فرمان دهد پس ازان زنبور ان
بی ادب را بکشند و همچنین زنبوری اگر خواهد که بخانهٔ دیگری در آید دربانان نگذارند و اگر
سخن دربانان گوش نکند بسیاست رسد و در اخبار آمده که جمشید جاندار آئین دربانان
و پاسبانان و تعیین جاجبان و نائبان و ترتیب تخت و غیر آن از آئین جانداری ازایشان
گرفته است فرخ فال چون این سخن بشنید بپای درخت آمده زمانی تفرج درگاه و بارگاه و
دستور آمد و شد و قانون خدمت و ملازمت ایشان کرد چمی دید فرمان آنے را میان
بسته و سلیمان وار بر مرکب بادنشسته مدتے پاک و جای پاکیزه اختیار کرده هیچک را
با سود و زیان دیگری کار نه و هیچکدام به نسبت ابنای جنس خود در مقام آزار نه پادشاه گفت
ای جسته رامی عجب که با آنکه گرنه گی در نهاد ایشان ست در پی آزار یکدیگر نیستند و ما در آدمیان
بخلاف این می بینیم که یکدیگر را زیان میرسانند وزیر گفت این جانوران بر یک طبیعت آفریده
شده اند و آدمیان را طبائع گوناگون داده اند لاجرم هر یکی را مشرب جدا گانه و مذهب
علیحده پیدا شده است جمعی دست در دامن عقل زده بر بام مراد برآمده و طائفه پیرو هوا و هوس

نموده در گرداب بد نفسی هلاک شدند شاه فرمود که بدین طریق که بیان کردی صلاح آدمیان
دران است که گوشه اختیار کرده و در صحبت بسته بیاد حق باشند خجسته رای به عرض رسانید
که اینچه بر زبان الهام بیان گذشت عین صدق و محض صواب است چه صحبت سبب بیاگندگی
خاطر و گوشه نشستن موجب جمعیت باطن و ظاهر لیکن صحبت دانا به از تنهائی است و تنهائی
از نادان به از مجلس آرائی دانش بی صحبت میسر نشود و نیز بی آدم در عزوبت نوشیدن
و غیر آن محتاج به یکدیگر اند چه از برای یک جو دانه چندین کارگر از آهنگر و درود گر و بنا
گرد آتش پژوه غیر آن میباید که صورت یابد و اینهمه از یک کس دشوار پس ضرور شد
که با یکدیگر اتفاق نموده مددگاری هم کنند فرخ فال فرمود این خلاصه دانش است لیکن
اگر راه صحبت باز باشد از رهگذر اختلاف مشربها و طبیعتها کار به ستم و نزاع کشد که بعضے بزور
و زر زیاده باشند و هوا و هوس بر مغلوب خود ستمی نمایند و موجب تباه کاری و دل آزاری
شود وزیر گفت بحبت دفع نزاع تدبیری مقرر شده است که هریک را بحق خود قانع ساخته
دست ستم او از حق دیگری کوتاه میگرداند مدار آن تدبیر بر قاعدهٔ عدالت است که در
هر زمانی خدای تعالی یکی را فرمانروای عالم میگرداند و داد بمشورت عقل بر بستی چند
در رعیت پروری قرار میدهد و حکمای پیشین آنرا ناموس اکبر نامی می نهند چنانچه رای
دابشلیم بندی که کار و بار خود را بر سخنان حکیم بیدپای داشته بود فرخ فال
گفت باید که زود تر مرا از سخنان رای و برهمن بهره مند گردانی

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن

وزیر گفت که در هندوستان پادشاهی بود روزی بحضور او دانشوران از اخلاق حمید
تفصیل میدادند تا آنکه صدر نشین سخن بجود و کرم کشید همه باتفاق گفتند که جود

بهترین اخلاق است رای زا از شنیدن اوصاف کرم بیگ همت در جوش آمد به فرمود تا گنج
گرانمایه برکشادند و صلای کرم بخاص و عام در دادند در زمان بکام بخشی و کامرانی تازه داشت
چون پرده شب بروی روز کشیدند سر بالین آسایشش نهاد در خواب دید که پیری
نورانی آمد و گفت که امروز گنجی در راه رضای الهی افشاندی صباح پای عزیمت در
رکاب دولت کن و بجانب مشرق توجه نمای که گنج شایگان نصیب تست بامداد ان سوار
شده روی بجانب مشرق نهاد و ناگاه نظرش بر کوهی افتاد و در دامن کوه غاری نمودار شد
تاریک و مردم رو شندل بر در آن غار نشسته شاه از مرکب پیاده شد و نخدمت او رسیده تحیتی خواست
بعد از انکه عزیمت رفتن کرد درویش گفت برهم ما حصر تحفه دارم که از پدر بمن میراث رسیده
در کوشه این غار گنجی است گران و وران نقود و جواهر بیکران چون من بر گنج قناعت
دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم سلطان داخل خزانه عامره ساخته بجای لائق صرف کند رای
فرمود تا جمعی بکاوفتن غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه بگنج برده تمامی آنرا بنظر سلطان
در آوردند در میان آن صندوقی مرصع ظاهر شد به بندهای محکم بربسته و قفل فولادی بران
زده فرمود تا قفل را شکستند درجی بیرون آمد و در ان درج حقه نهاده رای سر
حقه را باز کرد پارچه حریر سفید خطی چند بقلم سریانی بران نوشته دید و التسلیم در تعجب ماند
اینچه تواند بود بعضی گفتند نام صاحب گنج و جمعی نمودند که طلسمی خواهد بود که بحمیت محافظت
آن گنج نوشته باشند شاه فرمود تا در طلب کسی که از و آن خط خوانده شود شتافتند و انشوری
یافته بپایه سریر حاضر گردانیدند و انشور بخواند که این مکتوب است بر فائده مضمونش آنکه این
گنج را من که هوشنگ بادشاهم ودیعت نهاده ام بر آبادشاهی بزرگ که او را التسلیم خوانند
وصیت نامه میان زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون گنجبر دارد و این وصیتنامه مطالعه کند بداند که

که بزرگوهر فرزنیفته شدن کار عاقلان نیست اما این وصیت نامه دستور العمل است که
پادشاهان را ازان گزیر نیست پس آن پادشاه دولتمند باید که برین وصیتها کار کند و یقین داند
که هر پادشاهی که این چهارده قانون را که بیان میکنم نگاه بندد بنیاد دولت او استوار ماند و
اساس سلطنت او پایدار گردد اوّل هرکرا از ملازمان نزدیکی سرافرازی و سخن گیری رباب
تسکست او نشود دوم سخن چین و سخن ساز را در مجلس خود راه ندهد بلکه چون این صفت در
کسی بیند آتش فتنه او زود در نشاند سوم با امرا و ارکان دولت و اتفاق نماید که باتفاق
دیگتے کارهای مشکل آسان گردد چهارم بسلامت و چاپلوسی دشمن مغرور نشود و بر و اعتماد
ننماید پنجم چون گوهر مراد بدست آید در نگاهداشتن آن غفلت نورزد ششم در کارها شتاب زدگی
ننماید هفتم اگر جمعے از دشمنان قصد او کنند و صلاح دران بیند که با یکی از ایشان اتفاقی
باید کرد بحیله مناسب بتقریب ایشان را زیر و زبر گرداند هشتم از مردم کینه در احتراز نماید
و بحرب زبانی ایشان مغرور نگردد نهم عفو را شعار خود ساخته ملازمان را باندک گناهے
در مقام عتاب و خطاب نیارد دهم گرد آزار نگردد تا بمکافات آزاری باو نرسد
یازدهم مردم را کاری که فراخور و لائق حال ایشان نباشد نفرماید دوازدهم حال
خود را بزیور حلم و ثبات آراسته گرانسنگ فرهم ملازمان امین و معتمد بدست آورده از اهل
خیانت برکران باشد چهاردهم از محبت روزگار و انقلاب زمانه باید که خیال ملال
بر دامن همت او ننشیند و چون هریکے ازین چهارده وصیت که یاد کرده ایم داستانی ست
پسندیده اگر رای خواهد که بتفصیل این حکایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیپ که قدم
گاه آدم صفی است توجه باید نمود که این مشکل آنجا حل خواهد شد چون حکیم مضمون نوشته
تمام بعرض رسانید و ابشلیم او را بنواخت و این صحیفه حکمت را بتعظیم بوسیده بتعویذ بازوے

شهریاری ساخت و فرمود که گنجی که نشان داده بود در این گنجینه هنر است نه خزینه گوهر و زر مرا
آنی از متاع دنیا آن مقدار است که احتیاج بدین زیادتی ندارم و از روی همت
این مختصر یافته را نایافته می پندارم لازم آنست که بشکرانه این پندنامه که در معنی گنج همان
گنج معنی تواند بود آنچه ازین دفینه بدست آمد بمردم مستحق رسانند تا هدیه ثواب بروح هوشنگ رسد
و نیز داخل خیرباشم ملازمان بادشاهی آورده در دارالملک آمده درین اندیشه
بود که عزیمت سراندیب نماید و مقصود بدست آرد بعد ازاندیشه بسیار فرمود تا دوکس
دانا را از ارکان سلطنت حاضر گردانیدند فرمود که عزیمت رفتن بجانب سراندیب مصمم
ساخته ام و همواره اساس سلطنت بر رای صواب نهاده ام درین باب نیز آنچه مصلحت باشد
بعرض رسانند وزیر بزرگ گفت که درین سفر راحت و فراغت از دست باید داد و دل بر چندین
خوف و خطر باید نهاد و ناراحت باید کرد که راحت بمحنت بدل نگشند و لذت نقد را بسودای نسیه از
دست ندهند تا بوی آن نرسد که کبوتر بر سیر رای پرسید چگونه وزیر گفت حکایت دو کبوتر
هم آشیانه بودند یکی را بازنده نام و دیگری را نوازنده باز نده را خیال سفر پدید آمد یار
را گفت آرزو دارم که در اطراف جهان با هم بگردیم که در سفر عجایب بسیار است
و تجربه بیشمار نوازنده گفت ای یار همدم تو محنت سفر نکشیده و مشقت غربت ندیده باز نده
گفت اگرچه رنج سفر جانفرساست اما تفرج عالم روح افزا و چون طبیعت به سفر خوگر فته مشغول
تماشای عجوبه های جهان پیدا کند مشقت نمی نماید نوازنده گفت ای رفیق تفرج و تماشای
عالم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید چون کسی از دیار محرمان محروم ماند تماشا چه دلکش
باید درد فراق سخت ترین دردهاست اکنون که گوشه بست پای فراغت در دامن قناعت
کش باز نده گفت ای مونس دیگر سخن فراق مگو که با رغمگسار در عالم کم نیست اگر از تجا پیوند

بریده شود و در اندک فرصتی همنفسی دیگر بهم رسانیده آید و مسافت مرد را پخته میسازد نوازنده گفت
ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران دیرینه میتوانی کند و با حریفان تازه میتوانی
ساخت سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود باز نده بلند پرواز دل از رفیق برکنده به پرواز آمده کوه و دشت
مے پیمود باغ و راغ تماشا میکرد تا گاه در دامن کوهی مرغزاری دید باز نده را آن منزل پسند
افتاد چون شام نزدیک بود همانجا بار سفر بگشاد هنوز از رنج راه دنیا سوده بود بآسایش
نزدیک بود که ناگاه ابر و رعد و برق و غبار بسیار ان جوش و خروش پیدا شد باز نده را اپنا ہے
بود گاه در زیر شاخے نهان میشد و گاه برگ درختی پناه خود میساخت القصه شبی بسیار محنت روز
آورده بار دیگر پرواز آمد متردد که باشیانه قدیم برگردد یا چون عزیمتے نموده چند روز گزراند درین
حال شاهین تیز بال خونین چنگال قصد باز نده کرد کبوتر مسکین را چشم بر شاهین افتاد دل در
طپیدن گرفت و پریدن آمد و بر اندیشه خود پشیمان شد بخود عهد کرد اگر ازین مهلکه برآید دیگر اندیشه سفر
بخود راه ندهد صحبت یار همدم غنیمت شمارد و ببرکت میت درست کشایش کار او پیدا شد که عقابے
تیز پرواز از جانب دیگر رسیده خواست که کبوتر را از پیش شاهین در رباید و شاهین هم چندر پله عقاب
بزد و غیر آزرده در پرخاش در آمد هر دو بجنگ مشغول شدند باز نده فرصت غنیمت شمرد خود را بزیر سنگے
انداخت و بسوراخے تنگ جای گرفت شبی دیگر همانجا بسر برد چون روز شد با آنکه باز نده را قوت
پریدن نمانده بود بهر حال پر و بال زدن گرفت ناگاه کبوتری دید دانه چند پیش او ریخته باز نده
چون گرسنه بود همین که جنس خود دید پیش رفت هنوز یک دانه نچیده بود که در دام افتاد باز نده
بان کبوتر عتاب آغاز کرد که ای برادر ما از جنس یکدیگریم و این واقعه از سبب تو دست داد
چرا مرا ازین حال آگاه نکردی کبوتر گفت که ازین سخن بگذر که با قضا کوشش سود ندارد
باز نده گفت هیچ میتوانی که راه نجات بنمائی و طوق منت در گردن من انگنی کبوتر گفت اے

ساده لوح اگر من حیله دانستمی خود را ازین بند خلاص دادمی حال تو با آن شتر بچه میمانی که در راه مانده
شد مادر را گفت که چندان توقف کنی که نفس راست کنم مادرش گفت نمی بینی که مهار من بدست
دیگری است اگر سر رشته بدست من بودی پشت خود را از بار و پای خود را از رفتار خلاص
دادمی باز چون نا امید شد طپیدن آغاز کرد و بجهد تمام قصد پرواز کرد لیکن دام فرسوده بود
گسیخته نشد باز بال در پرواز کشاد و روی وطن کرد و ترانه پرواز بدیه ویران رسیده بگوشه
دیواری که متصل کشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که نگهبان کشت بود در انجا
گشت چون چشمش بر کبوتر افتاد تیری پرداخت بیال آن شکسته حال رسید از غایت آن بیتابی
سرنگون شده بجائی که در پای آن دیوار بود افتاد دهقان پسر دید که کبوتر بچاه فرو رفت نا امید برگشت
باز نمده با دل خسته و بال شکسته در تگ چاه بسر برد روزی دیگر افتان و خیزان بجوالی اشیانه خود
رسید نوازنده آواز بال همدم شنیده باشد باستقبال بیرون پرده باز نمده را تا توان در نزار
در یافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی باز نمده گفت که چگویم که چه محنتها کشیده ام خلاصه سخن آنست
که شنیده بودم که در سفر تجربه حاصل میشود مرا این تجربه حاصل شد که تا زنده باشم نام سفر بر زبان
نیارم و با اختیار خود جدائی از تو نکنم این مثل بر ان سبب آوردم که بادشاه ازین سفر دور
در ازبار نمادا بشیلم فرمود که ای وزیر اگرچه مشقت بسیار است منافع او نیز نهایتی ندارد و تو نی
کلی در سفر رو تا نه بینی که پیاده شطرنج بسفر شش منزل مرتبه فرزین یابد و ماه پسیر
چاره شب بدر گردد هر که در گوشه فرد آرد و قدم بیرون ننهد از تماشای عجائب عالم محروم
ماند اگر آن بازرگان همواره سفر پرداز نکردی سلطان نرسیدی و وزیر پرسیدی چگونه حکایت
را ی دا بشیلم فرمود که کبوتر باز تیز پرواز با یکدیگر همدمی داشتند و آشیانه ایشان بر قله
کوهی بود به فراغ بال در ان نشیمن بسر بردندی ایشان را ارزانی شده بطلب غذا میرفتند

دیگر گوشهٔ خود طعمه می آورد روزی او را تنها گذاشته رفته بود مرد در آمد و رنگ شده بازپچه را انتها در حرکت بود جنبشی کرده بکرانهٔ آشیانه رسید ناگاه در افتاد و روی بنشیب آورد زغنی منتظر صید نشسته بود نظرش بر بچه که از بالا متوجه پایان بود افتاد پیش از آنکه بر زمین رسد از روی هوا گرفته بآشیانه خود برد چون نگریست به نشان چنگل و منقار دانست که از جنس مرغان شکاری است بحکم جبلت مهری در دلش پدید آمد با خود اندیشید که او را به فرزندی بردارم و در تربیت با فرزندان من شریک باشد به پرورش او مشغول شد و پدرانه سلوک مینمود تا آنکه بازپچه بزرگ شد اگرچه خود را از فرزندان زغن خیال میکرد اما صورت و حالت خود را خلاف ایشان میدید و حیران می بود روزی زغن با او گفت ترا اندوهگین می بینم سبب چیست بازپچه گفت من نیز سبب آن نمیدانم و مصلحت دران دیده ام که اگر رخصت باشد چندی در اطراف عالم بگردم شاید غبار اندوه زدوده شود زغن که آوازهٔ فراق شنیده دود از نهادش برآمد فریاد برآورد که ای فرزند سفر مگو بیشتر که سفر کنند بجهت بهم رسانیدن اسباب زندگی یا آنکه در وطن بودن مشکل باشد و ترا ازین هیچ نیست گوشهٔ فراغتی و توشهٔ قناعتی داری و بر فرزندان دیگر سرفرازی میکنی با این همه راحت خانه ترک نمودن از خرد دور مینماید بازپچه گفت آنچه فرمودی از کمال مهربانی است اما این گوشه و توشه فراخور حال خود نمی بینم در خاطرم چیزها میگذرد که در عبارت گنجایش ندارد زغن گفت تو قدر دولت فراغت نمیدانی بیترسم که بتو آن رسد که بگربه رسید بازپچه پرسید چگونه

حکایت زغن گفت زالی را گربه مصاحب بود که روی نان مزیده و دیوی گوشت نشیند بود اگر ناگاه موشی پرنگ او افتادی تا یک هفته بآن قدر غذا گذرانیدی

روزی از بیلاقی بهزار مشقت بالای بام رفت گربه را آوازی بام همسایه دید که از غایت ضعف
قدم آهسته برمیداشت گربه پیرزن فریاد برکشید که این وقت و شوکت تو از کجاست گربه
همسایه جواب داد که هر صباح بیارگاه بادشاه حاضر میشوم چون خوان بگسترانند مردمانی
نموده از گوشتهای گربه و ماهی سیده لقمه چند در ربایم تا روز دیگر آسوده حال میرمی برم
گربه پیرزن پرسید که گوشت گربه چگونه باشد و نان سیده چه مزه دارد که من در مدت عمر
جز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی ندیده و نچشیده ام گربه همسایه بخندید و گفت که بواسطه
اینست شعر که گربه همین گوش و دمی هست ترا باقی همه عنکبوت رامی مانی گربه پیرزن
گفت چه خوش باشد که حق همسایگی بجا آری و مرا یکبار همراه بری گربه همسایه را دل بزار
او بسوخت و قرار داد که این نوبت بی او نرود گربه پیرزن جانی تازه یافته ام از بام
بزیر آمد و صورت حال با پیرزن گفت و نصیحت آغاز کرد که بسخن اهل دنیا فریفته
شود قناعت از دست مده گربه را بسود آخوان نمت نصیحت پیرزن سودمند نیفتاد
در روز دیگر به اتفاق گربه همسایه افتان و خیزان بدرگاه سلطان رسید ضعف طالع
او پیشدستی نموده بود که روز گذشته چون گربه ها پا از اندازه ادب بیرون نهاده بود مزاج سلطان
حکم کرده که تیر اندازان در کمین بوده هر گربه که بیاید به تیر دوزند گربه زال ازین بیخبر
بوی طعام شنیده بی اختیار شتافت و ناوک دلدوز خود این داستان
بدان آورده ام که تو نیز قدر لقمه که بهر سد شناخته در زیاده طلبی نباشی باز گفت ایچه فرمودی
ازین مهربانی بود اما بچیزهای خود سر فرود آوردن کار پیرزنان ست همت را بلند
باید داشت زغن گفت این خیال که در سر داری بگیر و پندار بر نیاید در
هیچ کار بی آنکه اسباب آن آماده نباشد از پیش نرود باز گفت چگل و مقاربان اسباب دولت

من است مگر تو حکایت شمشیر زن نشنیده زغن بر سید چگونه

حکایت باز گفت درویشی کاسب بود حاصل کسب او به عیال وفا نکردی او را پسری شد به قدم او حال پدر روی بسامان آورد پسر از کودکی سخن از کمان و تیر میگفت و بازی به شمشیر و سپر میکرد پدر به مکتب سپرستاد و هوای میدان در داشت چون بزرگ شد پدر خواست که با دختریکی از خویشان عقد کند پرسید که تو درین باب چه صلاح می بینی پسر گفت آنرا که من میخواهم کابین او نقد نداده ام پدر گفت مرا از حال تو آگاهی تمام است آنکه میگوئی که وجه کابین دارم از کجاست و کدام است پسر در خانه رفت و شمشیر آورد و گفت من که هوس سلطنت در سر عقد خواهم آورد وجه کابین او بهتر از تیغ و خنجر خونریز نیست چون همت آن جوان بلند بود در اندک زمانی عرصه مملکت فراگرفت این حکایت بدان آوردم تا بدانی که اسباب دولت مرا آماده است با فسون و افسانه ترک امید نخواهم کرد زغن بپرورت بخصومت داد باز پرداز نمود و بعد از مدتی پسر تو فرد آمد کبکی دید و یک جمله حوصله را از گوشت سینه او پر ساخت لذتی گرفت که هرگز از آن چاشنی ندیده بود بجز اندیشید که فوائد سفر همین بس که از غذاهای ملائم خلاص یافته به طعمه های معقول لذتی نگرفته میشود تا بعد ازین چه دردی نماید روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن کوه جمعی از سواران دید صف شکار برآراسته و مرغان شکاری را پرداز داده و آن آن پادشاه آن ولایت بود با خاصان خود درین اثنا بازی که بدست شاه بود قصد صیدی کرد و این باز بلند همت پیشه مستی نموده صید از پیش او در ربود شاه را نظر بر ان افتاد دلش بسته او شد حکم فرمود تا صیادان چابک دست او را گرفته بجزمت بادشاه آوردند و باز بر فرهتی بر ساعد شهریاری قرار گاه او شد و اگر

بازاغ وزغن درساختی باین مرتبه رسیدی این حکایت بدان آوردم تا معلوم شود که در سفر
چندین فائده است چون سخن والبشلیم تمام شد وزیر دیگر پیش آمد و آداب دعا گوئی
بجا آورده گفت فوائد سفر ازین قبیل است اما ذات بادشاه را که راحت عالمیان در
اوست مشقت سفر از حکمت دور مینماید والبشلیم گفت تا خار محنت دامنگیر عشرت سلاطین
نشود در گلستان عیش گل رفاهیت نشگفد و تا پای ملوک دشت بلا نه پیماید سرور
ویشان بی سامان بیالین آسایش نرسد کوشش طالب را بمقصود نرساند
چنانکه آن پلنگ بچه وزیر درخواست نمود که آن چگونه بود رای والبشلیم گفت
حکایت در نواحی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا پلنگی دران فرمان روا بود و بچه
داشت که عالم را بروی او روشن میدید ناگاه پلنگ را اجل دررسید و ندا کرد که از قدیم
خیال آن بیشه داشتند یکبار قصد کرد پلنگ بچه که طاقت نداشت جلای وطن اختیار
کرد درمیان دو ان نزاع افتاد شیر خونریز بر همه غالب آمد و بیشه بتصرف آورد پلنگ
بچه خود را به بیشه دیگر رسانیده باسباع آن منزل در دل باز نموده و مدد خواست ایشان
بر استیلای شیر وقوف یافته از امداد باز نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا در تصرف
شیر است زبردست مصلحت آنست که رجوع بدرگاه او نمائی و خدمت اختیار کنی پلنگ
را این سخن معقول افتاد برگشته بآن بیشه رسید و بوسیله یکی از نزدیکان
شرف خدمت دریافت و منظور نظر بادشاهی گشت و بخدمت لائق نامزد شد پلنگ کم هوا
داری چست کرده بدولتخواهی و پیوست در روز بروز در تقرب زیاده شد تا بحدیکه ارکان
دولت بر و حسد بردند وقتی شیر را مهمی در بیشه رو در دست پیش آمد و هوای
تابستان بود شیر اندیشه کرد که درین هوای گرم کرا باین خدمت باید فرستاد

درین میان پلنگ آمد و ملک را اندیشه ناک دید موجب اندیشه پرسید و معلوم کرده آن
خدمت بعهدهٔ خود گرفت و باتفاق جمعی روان شد و نیم روز بمنزل رسیده مقصود حاصل
کرده برادر برگشت همراهان گفتند که مهم صورت یافته و هیچ دغدغه باقی نیست و هوا خواهی
تو بحضرت بادشاه روشن گشت و چنین گرما اگر زمانی آسایش گرفته و آب خورده روان
شویم بهتر مینماید پلنگ متبسم کرده گفت که بزرگی من بر رگاه بادشاه از خدمت است پذیرفته
نباشد که کاهلی درمیان آرم خبرداران صورت واقعه بشیر رسانیدند شیر زبان حسین
برکشاد و پلنگ را طلبیده حکومت آن بیشه باو داد و ولیعهدی خود بر او اضافه کرد و فائز
این حکایت آنست که هیچکس را بے تگاپو مراد بر نیاید چون درین سفر مقصود طلب دانش
است عزم جزم کرده ام به مجرد خیال رنجی که در آمد و رفت بر سد ترک عزیمت نه
خواهم کرد چون وزیران دانستند که سخن بجائی نمیرسد بارائے همداستان شده بمهیا
ساختن اسباب سفر مشغول شدند پس برائے دانشیلم امور سلطنت را بیکے از اعیان
سپرده بفصلے چند که ضروری بود کرده بساعتے فرخنده با جمعے از خاصان روی براه سراندیپ
نهاد بعد از پیمودن خشک و تر اطراف سراندیپ بر وظاهر شد بعد انکه دو سه روزے
در شهر سراندیپ از برخ راه برآسود اسباب زیادتی آنجا گذاشته با دو کس از همراهان رو
بکوه نهاد چون برفراز کوه رسید نظرش بر غاری افتاد از حقیقت آن غار پرسید گفتند
که آن مسکن حکیمی است که او را بیدپای خوانند یعنی طبیب مهربان و او مردے است یافت
کش که نفس ناطقه را بکمالات آراسته و از صحبت خلائق یکسو شده و دانشیلم به ملاقات او
رفته پیرے دید بر در غار نشسته ایستاده از باطن او رخصت در آمدن یافت از روے
ادب در آمد پیر همنے دید مجرد نهاد روے چون نزدیک رسید برهمن بنشستن اشارت

فرمود از برخ راه و سفر پرسید پس دانشیلم قصه خواب و یافتن گنج و خواندن وصیت نامه و حواله
کردن اتمام آن بسر انديشه باجمع خصر حکایت باز گفت برهمن گفت صد رحمت باد بر
پادشاه که در طلب دانش اینهمه مشقت نماید انگاه برهمن اسرار حکمت بیان کردن گرفت
و وصیت نامه بر شنگ زبان آورد و صحبت بسیار روز کشید پادشاه یک یک وصیت بر برهمن
مے خواند و برهمن دران باب سخنان بلندی گفت و خاصان شاه که همراه بودند یک یک
مے نوشتند و کتاب کلیله دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای و برهمن ست و آنرا در چهارده
باب بدست در فهرست آوردیم پوشیده نماند که از آخر فهرست تا آغاز باب سوم از فراهم
آورده های مولانا حسین واعظ است و کلیله دمنه که از روی آن انوار سهیلی جمع آورده است

باب سوم در گوش کردن سخن سخن چینیان

رای دانشیلم را بدید پای برهمن فرمود که مضمون وصیت اول آنکه چون کسے به نزدیکے پادشاه
مشرف گردد سر دوم بر دست بر زمین پیش پادشاه را باید که در سخنے که پادرسانند از آمیزش
و آلایش خالی نباشد بسر حد قبول نرساند رای فرمود که هیچ جای چنین شنیده است
که بے سخن غرض آمیز دوستی به دشمنی انجامیده باشد یا محض دروغ اندیشی ست برهمن گفت
آورده اند که سوداگری بود او را سه پسر بودند که از پیشه خود پرهیز نموده دست در مال
پدر دراز کردندی پدر پندها دادن آغاز کرد پسر گفت ای پدر تو ما را کسب کردن مے فرمائے
و این خلاف توکل است یقین میدانم که آنچه مقدر شده است هر چند سعی نه کنم بمن خواهد رسید
و آنچه روزی نیست چندانکه در جستجوے آن کوشش نمایم سود نخواهد کرد چنانچه داستان دو شاهزاده
گواه است پدر پرسید چگونه بوده است آن

حکایت پسر گفت در ولایت حلب پادشاهے بود او را دو پسر بودند مشغول نشاط

وطرب پادشاه مانعیت اندیشی نمود و پارهٔ از نقد و جواهر زاهری که در بیابان صومعه داشت
پنهانی سپرد و در خانهٔ او زیر زمین کرده وصیت فرمود که چون دولت بیوفا روی از
فرزندان من برتابد بطور مناسب ازین گنج فراوان خبر کنی بعد ازین با ندک زمانی شاه
و زاهد این سرای بیوفا را پدرود کردند و آن گنج در صومعهٔ زاهد پنهان ماند برادران بعد از وی
بر در دست ملک و مال بجنگ در افتادند و برادر کلان غلبه کرده تمامی مال و جهات
در تصرف آورد برادر خرد راه تجرد پیش گرفت و در بیابانی که صومعهٔ خراب آن
زاهد بود آرام گرفت روزی آب از چاه میکشید آواز آب نیامد نیک تامل کرد
در تگ چاه آب ظاهر نبود اندیشه مند شد که اگر خللی بچاه راه یافته باشد در نیجا بودن
مشکل خواهد بود بهمت تحقیق حال بچاه فرو شد مغاکی دید که از انجا خاکها آمده راه آب
را گرفته بود خواست که آنرا محکم کند قدم نهادن همان بود و بر سر گنج رسیدن همان
شهزاده شکر خدا بجا آورده بخود گفت که اگرچه مال بسیار است اما از دروبیشی
پرهیز نباید کرد برادر بزرگ در غفلت روزگار گذرانیدی و پروای لشکر و رعیت نداشتی
ناگاه دشمنی قوی پدید آمد و قصد ولایت او کرد شاهزاده بهر حال که داشت
روی بجنگ آورد و از لشکر دشمن تیری بشاهزاده رسید بر جای سرد شد
قضا را تیر آسمانی بپادشاه بیگانه نرسید و هم رخت حیات بست و هر دو لشکر پریشان
ماندند آخر دانایان هر دو لشکر اتفاق نموده ازو دمان فرمانروای با دشاهی نیکو خصلت جستند
نشان شاهزاده گوشه نشین دادند کاروانان ملک بر در صومعه او رفته شاهزاده را از گنج
تنهائی بارگاه پادشاهی آوردند چون نصیب بود بی رنج هم گنج یافت و هم ملک بادآورد
گرفت این حکایات برای آن آوردم که بتحقیق معلوم شود که یافتن نصیب بسی و کسب

تعلق ندارد پدر گفت راست گفتی لیکن این عالم اسباب است اکثر کار و بار این جهان باسباب وابسته است قصهٔ آن مرد نشنیده که از دیرین حال باز دکلاغ ترک اسباب کرده بود آخر از مرد هوشمند چه عتاب دید پسر پرسید چگونه

حکایت پدر گفت آورده اند که درویشی در آثار رحمت الٰهی اندیشه میکرد ناگاه بازی دید قدری گوشت در چنگل گرفته گرد درختی پرواز میکرد تا آنکه کلاغی بی بال و پر در آشیانه افتاده دید آن باز گوشت جدا میکرد بقدر حوصلهٔ کلاغ در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله بیت چنان پهن خوان کرم گسترده که سیمرغ در قاف تسمت خورده + پس من که بطلب روزی از پای نمی نشینم از سستی اعتقاد من است آن به که گوشه گیرم و از نگاه پو باز ایستم تا آنکه دست از همه کار شسته در گوشه نشست سه شبان روز بی آب و نان بسر برد و از گرسنگی و تشنگی خللی در جوهر عقل بهم رسانید ناگاه خردمندی بسر وقت او رسید بعد از دانستن حقیقت کار نصیحت کرد تو کلاغ را دیدی و از باز چشم پوشیدی این سر گذشت بسند آوردم تا ترا بظهور رسد که در اسباب بوده توکل را پیشهٔ خود نباید کرد پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر چون راه کسب پیش گیرم خدایتعالی مال و منال روزی گردانند در خرج نگاه داشت آن چه باید کرد بشرح از نمائی پدر گفت مال بهم رسانیدن آسان است نگاه داشتن و ازان بهره مند شدن دشوار چون کسی را مال بدست افتد دو کار باید کرد یکی آنکه چنان نگاهدارد که از گفت و گو راج ایمن بود دست راهزن و دزد و ازان کوتاه باشد زر را دوست بسیار است و دشمن بشمار دوم آنکه از سود در فائده باید گرفت و در اصل مال دست دراز نباید کرد که باندک زمانی گردو فا ازان برباید هر که اخراجش زیاده از دخل بود عاقبت کار بگدائی افتد و کارش بهلاک انجامد چنانکه آن مرد پسر پرسید چگونه

حکایت پدر گفت دهقانی عاقبت اندیشی کرد مقداری از غله نگاه داشته بود قضارا موشی در نزدیکی انبار خانه کاشانه داشت سر روزن از میان غله بیرون آورد روزی چند فراوان روی بخانه او نهاد موشان محله آگاه شده کرت ملازمت او بستند و دست نوازش و حریفان پیاله جمع آمده چاپلوسی ها گرفتند او نیز دیوانه وار زبان بلاف و دست باسراف گشاده از خیال امروز به فردا نپرداختی چون روزی چند برآمده قحط سال در میان آفتاد دهقان در انبار گشاد دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته است خرجی مانده در جای دیگر بر دوران محل آن موش که خود را صاحب خانه و مستر آن کاشانه میپنداشت در خواب بود موشان دیگر که آشنایان نان و آب بودند از حادثه واقعت شده خود را ازان سوراخ بیرون افگنده نزد ولی نعمت راه نهاد گذاشتند چون موش سر از بالین آسایش برداشت از یاران کسی را ندید بجستجوی مصاحبان برآمد چون گرانی غله یافته مضطرب وار بخانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن سعی نماید چون بخانه رسید از غله هم اثری نماند ازان سوراخ بانبار خانه آمد قوت یکشنبه هم موجود نبود طاقتش طاق شد و چندان سر بر سود ابر دیوار زد که مغز سر پریشان شد فائده این حکایت آنست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد پدر چون ازین داستان پرداخت پسر خرد گفت ای پدر بعد ازانکه کسی مال خود را نگاه داشت و ازان سودی برگرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر گفت دو قاعده رعایت باید کرد یکی آنکه از اسراف پرهیزد دوم از مدد بخل احتراز کند که مال بخل عاقبت هدف هبر تاراج و تلف شود الغرض پسران نصایح پدر شنیده هریکی حرفتی پیش گرفته دست از کاهلی بازداشتند پسر بزرگ سوداگری اختیار کرده سفر دور دست پیش گرفت بادی دوگانه بار کش بود مر

یکے را شتر بنام بود دیگرے را مندیہ از دراز سفر و محنت راہ فتور باحوال آنہا راہ یافت
قضا را ازین نشیب پراز گل پیش آمد شتر بہ دران بماند خواجہ فرمود تا بکوشش بیرون
آوردند چون طاقت جنبش نداشت یکے را بمزد گرفتہ بہ غمخواری او نامزد کرد کہ چون قوتے
پیدا کند او را بہ کاروان رساند مزدور یک دو روز در بیابان ماند از تنہائی ملول شتر بہ
راگذاشتہ خبر مرون او بخواجہ رساند شتر بہ را باندک زمانی قوت جنبش پدید آمد در طلب
جراہر طرف می پوئید تا بہ مرغزارے خوش ہوا خانہ ساخت چون از بار مشقت و قید خدمت
وارست براگندہ گذرانیدہ بغایت قوی جثہ فربہ شدہ مستی آغاز کرد و از ذوق آراش بمناطحے
ہر چہ تمام تر بانگ بلند میکرد در نواحی آن مرغزار شیرے بر سریر فرمانروائی بود ہرگز گاؤ ندیدہ
و آواز نشنیدہ ہوارہ از غرور جوانی کسی را از خود بزرگتر خیال نکردی بانگ شتر بہ
بوی رسید چون مثل این آوازی ہرگز بگوش او نرسیدہ بود ہراس تمام بخاطر
او راہ یافتہ ہیچ جانب سیر نمیفرمود از بیم آنکہ ملازمان درگاہ ندانند کہ ترس بر او راہ یافتہ
از حقیقۃ آواز ہولناک نے پرسید۔ در چشم او دو شغال بودند یکے را کلیلہ میگفت اند
و دیگری را دمنہ کہ بہ خوش آئی و تیز فہمی مشہور بودند اما دمنہ بزرگ منش تر بود و در خواہش
جاہ و ناموس حریص تر دمنہ بہ فراست دریافت کہ شیر را ترسی راہ یافتہ و ازین ہنگذر
دل ملول دارد با کلیلہ گفت چہ مے بینی در کار این ملک کہ نشاط سیر و شکار
گذاشتہ است و بریکجا قرار گرفتہ کلیلہ جواب داد کہ ترا ایں سوال چہ کار ہر کہ بہ تکلف کارے
کند کہ سزای آن نباشد بدو آن رسد کہ بیوزنہ رسید دمنہ گفت چگونہ
حکایت کلیلہ گفت آورد واند کہ بوزنہ در دو دگری را دید کہ ہر چوبے نشستہ بود آن کسیرید
و دو میخ داشت کہ یکے را در شگاف چوب فرو کوفتے تا بریدن آسان گشتی

دیوان سنگاف چوب از خدمتین درگذشتی میخ زدم کوفتی بیشینه برآوردی درین میان
وردگر بجاحت برخاست بوزنه چون جای خالی دید بر چوب نشست و بریدن گرفت
ازان جانب که بریده بود خصیه او در شکاف چوب آویخته شد و آن میخ که در پیش کار بود
پیش از انکه دیگری بکوبد از شکاف برکشیدی الحال هر دو طرف چوب بهم پیوست خصیتین
او درمیان چوب محکم بماند بوزنه ازین حال رنجور شده می نالید دردوگر باز آمد دست برد
بسر انمود چنانکه دران هلاک شد ازینجاست که دردوگری کار بوزنه نیست دمنه گفت
هر که آسایش طلبد همواره در خواری و ناکامی بود و هر که از خارستان راه نیندیشد
نگاپو نماید در چمن بزرگی گل مراد نچیند نوگر داستان دو همراه نشنیده کلیله
گفت چگونه

حکایت دمنه گفت دو مصاحب بودند یکی سالم نام داشت دیگری غانم سفر پیش گرفته
دشت بیابان مے پیمودند ناگاه گذر ایشان بر دامن کوهے افتاد در پاے آن
چشمه آبی بود و پیش چشمه حوضے بزرگ راست کرده بودند گرداگرد حوض درختان سایه دار
سر در سر در آورده القصه آن دو همراه بدان منزل رسیده بر کناره حوض سنگی سفید دیدند
که بردی نوشته بود که ای مسافر منزل ما را آمدن مشرف ساختی مهمانے ترا فراهم
کرده ایم دلی شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمه آب منی و از گرداب اندیشه
نموده هر طریقه توانی خود را بکنار اندازی و شیشے از سنگ در پایان کوه نهاده انداز
بیضے در رنگ بر دوش گرفته یک دو دیدن خود را بالاے کوه رسانی و از درندگان خونی
نترسی و بسبب خارهای جگردوز که دامنگیر شود از کار بازنمانی چون راه بسر آید در حضرت
ما درآید بعد ازو دانستن مضمون غانم روی بسالم کرده اے برادر بیا تا

بپای همت این میدان پرخطره بپایم سالم گفت ای یار عزیز بمجرد نوشته که نویسنده آن معلوم
نیست درین راه پرخطره در آمدن و بخیال فائده وهمی درچنین مسلکه بزرگ خود را انداختن
نشان بے خردی ست شاید که این خطبه بسحرگی نوشته باشند یا این چشمه گردابے
باشد که بشنا بکنار نتوان برآمد و اگر خلاص باید شاید که شیر دران طرف نباشد و اگر
باشد سنگین باشد که بردوش نتوان کشید و اگر توان برداشت شاید بیک دو دیدن
بسر کوه نتوان رسید و اگر اینهمه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه خواهد داد یا نه من درین کار
همراه نیم و ترا نیز ازین اندیشه منع میکنم غانم گفت ازین سخنان درگذر که من این راه میروم
و میدانم که تو توانائی همراهی من نداری بری بتماشا نگاهی میکن سالم گفت من تماشاے
کاری که ملائم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم کرد صلاح دران دیده ام که پیش ازان که
تو دران کار آغاز کنی من ازینجا روم پس از راه بیمروتی و بیوفائی غانم را تنها گذاشته رو براه
آورد غانم دل از جان برداشته لب چشمه آمد و به نیروی بخت قدم در چشمه نهاد و بیارے
یقین و توفیق ایزدی بکنار رسید و شیر سنگین را بردوش کشیده بیک دیدن خود را بسر کوه
رسانید و دران طرف کوه شهرے بزرگ دید بجانب آن نظر میکرد ناگاه از شیر سنگین آوازے
بشدت که زلزله در کوه و صحرا افتاد برون آمد چون آواز بگوش مردم شهر رسید خلقے
بسیار ازان طرف بیرون آمدند و بکوه نهاده متوجه غانم شدند و غانم در عجائب
قدرت الٰهی ملاحظه کرده حیران بود که جمعی از بزرگان سجده اخلاص بعتبه غانم نموده بسیار
بجا آوردند و به التماس تمام بر اسپ دولت سوار کرده بجانب شهر بردند و سر و تن
او را به گلاب شسته خلعت گرانمایه شاهی پوشانیدند و فرمانروائی آن ملک را
باو سپردند غانم از حقیقت معامله پرسید جواب دادند که حکمای پیشین درین چشمه طلسمے ساخته اند

هرگاه که حاکم این شهر سرای فانی را وداع میکند بتقدیر تعالی بجنت بلندی را بسیر چشمه مے رساند
تا از چشمه گذشته شیر را بردوش گرفته بالای آید بشنیدن صدا شیر ساکنان شهر مشکر ایزدی
بجا آورده او را بزرگی و کفایتی خود برداشته در سایه عدالتش با سایش روزگار میگذرانند
دمنه گفت این حکایت برای آن آوردم تا بدانی که نوش نازو نعمت بے نیش آزار و محنت
میسر نیست کلیله گفت که کشایش این کار از کجا اندیشیده دور آمد خود را چگونه خیال کردی دمنه
گفت که درین زمان که اندوه و حیرت به شیر راه یافته است خویشتن را بر و عرض کنم شاید
که بنوشد اردی سخنان من او را خوش آید روے دهد و بدین وسیله دانائی من خاطر نشان
شیر شود و جاه من بفزاید کلیله گفت ترا نزدیکے چگونه میسر شود اگر شود چون تو
خدمت ملوک نکرده و آداب ملازمت نمے دانے باندک فرصت آنچه حاصل
کرده از دست بدهی دمنه گفت اگر دولت یار آید هر آنچه باید راه نماید چنانکه آورده اند
حکایت یکے به سلطنت رسیده بود و داد گستری او بیمان شهرت گرفته یکے از پادشاهان
قدیم او را نامه نوشت که در دوگوبوده و در دش در دوگری میدانی تدبیر ملک داری و رای کارزاری
کے آموخته او در جواب نوشت آنکه دولت بین ارزانی داشته پیچ دقیقه از تعلیم جهاندارے
فروگذاشته کلیله گفت اگرچه ارادهٔ تو پیش من معقول نیست اما چون پریدے
خدا مبارک کند دمنه چون بیارگاه شیر آمد از دور سجده نیاز بجای آورد و شیر از
نزدیکان خود پرسید که این چه کس است گفتند پسر فلانی که در ملازمان درگاه بود شیر گفت
پدرش را می شناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا میباشی دمنه گفت اگرچه روزی چند از دولت
آستان بوس محروم بودم اما غالبا بدستور پدر ملازم درگاه شده ام و از اسرار پادشاهی واقفم
منتظر میباشم که هرگاه خدمتے رجوع شود آن را بسر انجام نموده رضاے بادشاهے بدست آورم

وبمرادات خود رسم شیر گفت این چه اندیشه محال بخاطر راه مده ہی امثال تمایان راد آستان
با چه قدر است و مردم کوچه گرد را بدرگاه ما کجا راه مهمات ملکی که بکار آگهان نوبت خدمت نمیرسد
با گداطبعان کی رجوع تواند شد و منه بعرض رسانید کر بدرگاه ملوک هر چند سر براہی
مهمات بتدبیر ارکان دولت باز بسته است اما گاه باشد که کاری پیش آید که بکوشش
زیردستان حاصل گردد و کاری که از سوزن حقیر برآید نیزهٔ سرفراز چگونه بجا آورد مهمی که
قلم تراش ضعیف سازد شمشیر آبدار چه پردازد خرد ببزرگ واندک وبسیار همه در کار آید
شیر از فصاحت و سخن آرائی دمنه در شگفت ماند و بخاطر آورد هر چند فرومایه است
اما لائق تربیت است روی به نزدیکان خود آورده گفت که این جوان خردمند را از
آمد و شد مانع نشوند تا آنکه در اندک زمانی شیر بدو التفات بسیار نموده از خاصان خود
شمرد و در بزم و رزم و کثرت و خلوت بی صلاح دید او کاری نمیکرد و مهمات کلی و جزوی بی
رای و تدبیر او صورت نمی بست روزی دمنه وقت مناسب یافته در خلوتی بعرض رسانید
که زمانی دراز شده که ملک بر یک جای قرار نگرفته نه نشاط شکار دارد و نه میل سرانجام مهمات
ملکی میخواهم که سبب آن را بدانم تا هر چه در آن باب تواند بجای آورم شیر خواست که حال
خود پوشیده دارد در همان اثنا شتربانگ هولناک کرد و آوازی چنان برآورد که
شیر را از جای برد و غنان هوش از دست او بشد و بعد از زمانی بحال آمد و راز خود بر دمنه کشاد
و گفت سبب وحشت من این آواز است نمیدانم که این کیست اما گمان میبرم که قوت
بدن و کلانی تن فراخور آواز باشد و اگر چنین باشد بودن در بنجا مناسب نمی نماید
دمنه گفت ملک را غیر از این آواز مشغول دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس بآوازی
نشاید وطن گزاشتن و رگان گفته اند هر صورت خبر از معنی ندهد نه هر ظاهری نمودار

باطن نباشد هر که از جثه بزرگ و آواز بلند حساب گیرد بدان رسد که بروباه رسید شیر گفت چگونه

حکایت دمنه گفت روباهی در بیشه بوی طعمه همه طرف میگشت نظرش بر مرغ خانگی

افتاد که زیر درختی منقار برزمین میزد و کمین شده خواست که او را صید کند ناگاه طبلی آویخته

در پهلوی درخت دید که از رسیدن شاخ درخت آواز هیکمین ازان آمدی از جثه و آواز

مهیب او جانور عظیم مرده خیال کرده بخود اندیشید که گوشت و پوست او در خور جثه و آواز خود

بود از کمین برآمد روی بدرخت نهاد مرغ ازان واقعه آگاه شده رو بگریز نهاد روباه

بصد محنت بالای درخت برآمد میکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی

خشک و چوبی درشت نیافت آتش پشیمانی در دل او افتاد باید که ملک را ازین آواز

اندیشه بخاطر نرسد و اگر فرمان شود نزدیک آورد دمنه وحال دانسته بعرض رسانم شیر

را سخن دمنه موافق افتاد برای تحقیق احوال دمنه را رخصت نمود چون زمانی گذشت

دمنه آمده بسجدهٔ اخلاص بجا آورده ایستاد شیر پرسید که چه کردی و چه خبر آوردی دمنه

گفت ای شهریار جاندار آنکه آواز بگوش مبارک رسیده گاوی است دوزنده کی این

بیشه که بزخوردن و خفتن کار دارد شیر گفت اندازهٔ قوت او چیست دمنه گفت در

شکوهی ندیدم هرچند برابر نه بلکه غالبا نه بسخن گفتم او را هیچ دردمند نیافتم شیر گفت یک

فهمیدن فریفته نتوان بود بزرگان تا دشمن خود را مثل خود خیال نکنند اظهار بزرگی

و شوکت ننمایند دمنه گفت ملک کار او را بزرگ خیال نفرماید و از و اینقدر حساب

نگیرد که من بسواد خانی پیشانی او نهایت کار دیرا دانسته ام اگر شاه را باد نمی

فرمان شود که او را آورده از ملازمان درگاه سازم شیر ازین سخن خوشحال شده باوردن

او اشارت فرمود دمنه نزدیک شتر به رفت و با دل قوی برای دست بی تردد بسخن پیوست

وپرسید از کجائی دبدنیا چون افتادی شتربه صورت حال براستی باز نمود دمنه از نهیدگی
خود شاد کام شد وگفت مرا شیر فرستاده است که ترا نزدیک او ببرم وترا اعلم کرده
است که بزودی متوجه آستان بوسی شوی تقصیری که تا این زمان بوقوع آمده
و در ملازمت فتوری رفته است درگذارد واگر در رفتن تاخیر نمائی در ساعت
باز گردم و سرگذشت را باز نمایم تا چه فرماید شتربه از احوال شیر پرسید دمنه گفت پادشاه
سباع و فرمانروای این دیار راست وقهر و لطف او را بادای پسندیده بیان کرد شتربه
ازین پیغام بترسید وگفت اگر مرا دل قوی گردانی واز قهر او ایمن سازی باتو بیایم دمنه
بادی سوگند یاد کرد و عهدی که بدان دل وی را آرامی پدید آمد بجای آورد شتربه بظاهر
آراسته و بباطن پریشان بهمراهی دمنه روان شد چون نزدیک درگاه رسیدند دمنه پیش
آمد و شیر را از آمدن شتربه خبر داد شیر شکر الهی بجا آورده فرمان بار داد گاه بحضور شتربه آمد
و بندگی بجا آورد شیر از روی لطف پیش آمد و چنانکه آئین بزرگان ست پرسیدن گرفت
گفت بدین نواحی کی رسیدی و باعث آمدن چه بود گاو تمامی قصه خود باز گفت شیر
فرمود که در نزدیکی ما باش تا از شفقت و مرحمت ما بی نصیب نباشی گاو دعا و ثنا گفت
و کمر خدمت بر میان بست شیر بر پسندیدگی خدمت دمنه آفرین کرد و بنواخت شتربه از
ملازمان درگاه بوده اخلاص بندگی بجا می آورد و شیر در تربیت او میکوشید در ین
میان بیرونی حال او مینمود و در جاهای آزمایش می آزمود تا رفته رفته معلوم شد که بزرگ
و جثتی و نیک اندیشی او از همه ملازمان درگاه بیش ست شیر او را این دولت ساخته ربه باد
از همه درگذرانید و او را سر آمد ارکان دولت خود ساخت دمنه چون رواج بازار
را و نا روائی کار خود دید آتش حسد افروخته شد سر اسیمه دار اندیشه مینمود و راه بجائی نمی برد

وچون بی صلاح دید کلیله درین مهم درآمده بود نه روی گفتن یافت و نه زهره شنیدن
تا آنکه دیوانه را پیش کلیله برفت و گفت ای برادر چه صعب مشاوری درگاه شیر بجا آوردم گاو
را بخدمت او بردم و اندیشه خاطر او دور کردم حالا مدار کار و بار بر مقرر شده است و
من از رتبهٔ خود افتاده ام چه راه فرمائی و چه علاج میکنی کلیله جواب داد که ای جان من خود
کرده را تدبیر نیست این تیشه خود بر پای خود زده تر اهمان بیش آمد که زاهد را دمنه گفت چگونه
حکایت کلیله گفت بادشاهی زاهدی را خلعت گرانمایه داد زدی طمع در و بست چه نیک
راه جست سود مند نیامد تا آنکه بمردی بنزدیک او رفته خدمت بجا آورد و در اندک
زمانی محرم شد شبی آن خلعت را ببرد چون زاهد جامه را ندید و مرید تازه را نیافت
دانست که قصهٔ چیست و در جستجوی روی براه نهاد در راه دید که دو پنجیر باهم جنگ می کردند
خون از سر و روی اینهای چکید رویی در میان آمده خون ایشان می خورد ناگاه شاخ
پنجیر به پهلوی او در آمد خشمی بر بست زاهد ازین صورت پندی گرفته پیشتر روان
شد شبانگاه بشهری رسید در شهر بسعه دید هر طرف نگاه می کرد ناگاه پیرزنی
از سر گردانی زاهد خبردار شده بمنزل خود طلب کرد زاهد این را غنیمت دانسته
بخانه او رفت در گوشهٔ کاشانه بعبادت مشغول شد آن زن به بدکاری و ناهنجاری
نام برآورده بود کنیزکان جهت بدکاری بهم رساندی و بآن اوقات گذرانیدی
یکی را از ایشان که بخوبی یگانه بود دلبستگی به یکی از اوباشان پدید آمد و پیوسته
با یکدیگری بودند نه آن کنیزک دل بدیگری کردی و نه آن جوان او را
گذاشتی که حریفان دیگر بگرد او شوند زن بدکاره از معاملهٔ کنیزک بر تنگ
آمده او را از کم و آمدن زر ناطاقت شده دل برکشتن جوان گماشت شبی که

زاهد بخانه او آمده تدبیر یافته بود و فرصت نگاه داشته و شرابهای گران برعاشق و معشوق
پیموده چون اهل خانه بیارمیدند قدری زهر با اهل در ما شوره کرده یک سر ما شوره
در دهان گرفته و سر دیگر در بینی آن جوان نهاده خواست که دمی بر دمد که ناگاه جوان عطسه زد
بقوت بخاریکه از بینی جوان بیرون آمد تمامی زهر بگلوی آن زن بدکاره رسید و بر جای
سرد شد زاهد چون روز شد از انجا کناره گرفته برای آرام خود جای دیگر طلب نمود و
گرفت کفشگری که خود را از مریدان او شمردی زاهد را دیده بخانه خود برد مهمانداری بجا آورد
خود بکاری بیرون رفت زن کفشگر را دل بجائی بسته بود چون خانه خالی یافت زن حجامیکه
درمیان بود بطلب معشوق فرستاد و پیغام کرد که امشب شکر بی غوغای کس است
و صحبت بی های و هوی عسس جوان را بر در خانه آمدن همان بود و رسیدن کفشگر همان
چون مرد را بر در خانه دید و حال آنکه بیش از زن اندک گمان بد برده بود درین محل جانب یقین غالب
شد بخانه در آمد و زن را بسیار لت کرده بر ستونی استوار بست و خود بر بستر آسائش قدم نهاد
زاهد در اندیشه که بی گناه زدن این زن از مردی دور است بایستی که درخواست کردی
می دیدین ستم راضی نشدمی ناگاه زن حجام بیامد و گفت ای خواهر تا کی آن جوان را در
انتظار رسیداری زن کفشگر او را بآواز در آلود نزد خود طلبید و از حال خود خبر داد و گفت ای یار
مهربان شوهر بمیر گرا در بر درید که دیوانه دار در آمده مرا بسیار زد و بعد ازان ستوار بسته است
اگر بمن شفقتی داری بیا بر من مرحمتی کن زود تر بکشای تا ترا بعوض خویشتن برین ستون
بر بندم و بزودی دوست خود را عذر خواهی نموده باز آیم و ترا بکشایم زن حجام از سر نادانی
بگشادن دی دستن خود تن در داد بیرون رفت زاهد از درخواستن گناه او شکر بجا آورد
درین میان کفشگر بیدار شده زن خود را آواز داد و زن حجام از بیم آنکه آواز را شناسد بجای جواب دادن

نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن آواز برنیامد آتش خشم کفشگر تیز تر شد و استره
برداشت و پیش ستون آمد و بینی زن حجام بردید که اینک تخفه نزد معشوق بری زن حجام
از ترس جان دادن بینی دولت پنداشته آه نکشید چون زن کفشگر باز آمد خواهر خوانده
خود را بینی بریده دید عذر بسیار خواست داور ابگشاد دختر را بر ستون بست زن حجام
بینی در دست روی بخانه نهاد از تحیر گاه میخندید و گاه میگریست زاهد را ازین بوالعجبیها حیرت
بر حیرت می افزود و زن کفشگر از راه مکر دست دعا بر کشید و زبان نیاز بر کشاد که خداوندا
فریاد رسا میدانی که شوهر من به تهمت گناهی که نکرده ام در گردن من بسته بفضل خویش غمخوار
و بینی مرا که زیب صفحهٔ جمال من است بمن بازده شوهر از فریاد او بیدار شده آواز بر کشید
که ای تا بکار این چه دعاست که میکنی دعای بدکاران بدرگاه الهی قدری ندارد ناگاه
زن فریاد بر آورد که ای ستمگار برخیز تا قدرت خداوندی به بینی و پاکدامنی من بدانی مرد ساده
دل چراغ افروخته پیش زن آمده بینی او را سلامت یافت چنانکه اثر جراحت هیچ ظاهر نبود
فی الحال سجلی خواست و بند از دست و پای او برداشت و سوگند خورد که از فرمان این
پاکدامن بیرون نروم از آن جانب زن حجام بینی در دست بخانه آمد و چاره خویشتن
بجست که درین میان حجام بیدار شده گفت دست افزار من ده که بخانهٔ فلانی میروم
زن بفرمانبرداری تاخیر نمود و آخر استره تنها باو داد حجام بختم تمام استره را در تاریکی شب بگلوی خود
و شنام دادن گرفت زن خود را مضطرب دارد در فریاد آورد که بینی مرا بریدی حجام حیران
ماند خویشان و همسایگان حاضر شدند زن را با جامهٔ خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان
ملامت بر حجام کشادند آن بیچاره نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار چون روز شد خویشان
زن حجام را پیش حاکم بردند اتفاقاً زاهد نیز از خانهٔ کفشگر بر آمده به مجلسی که با حاکم داشت

بدربار او حاضر شد و چون قصهٔ زن حجام درمیان آمد حاکم از حجام پرسید که به بی گناه
چرا این عمل کردی حجام از جواب عاجز آمد حاکم فرمود که حجام را نیز بینی ببرند زاهد برخاست
و گفت درین کار تامل باید کرد و دیدهٔ فراست باید کشود زیرا که در دزد جامهٔ من نبرده و
روباه را انچیزان نکشته و پیرزن بدکار را از هر اهل کار نکرده و کفشگر بینی نه بریده بلکه این
بلا با بخود کشیده اند حاکم روی بزاهد آورد که این مجمل را تفصیل باید کرد زاهد انچه دیده بود
باز راند و گفت اگر مرا از روی مریدی کردن نبودی آن دزد جامهٔ من نبردی و اگر روباه از
خونخواری در گذشتی آسیب نخچیران بدو نرسیدی و اگر پیرزن قصد کشتن جوان نکردی
جان شیرین بباد ندادی و اگر زن حجام در کار بد و ناپسندیده مددگاری نکردی بینی برباد ندادی
حاکم از حقیقت کار خبردار شد دهرگناهگاری را بسزای لایق رسانید کلیله گفت این حکایت
برای آن آوردم تا بدانی که راه این محنت تو بخود پیموده باری توجه اندیشیده دمنه گفت
نیخواهم که در پیگاه باشم تا پشت زمین را وداع کند و در دل خاکدانه آباد آن نماید و اگر نادانسته
انکارم نزد خردمندان معذور نخواهم بود و من ازان کنجشک ضعیف کمتر نیستم که انتقام خود از
باشه گرفت کلیله گفت چگونه حکایت دمنه گفت دو کنجشک بر شاخ درختی آشیانه داشتند و
پیرسر که آن درخت در پای وی افتاده بود باشه مقام داشت هرگاه کنجشکان بچه آورده
پیر و از رسیدنی باشه ازکمین گاه بیرون جسته ایشان را ربوده طعمه بچگان خود ساختی و کنجشکان
را بواسطه دوستی وطن روی سفر کردن نبود وقتی بچگان بال و پر برآورده پرواز میکردند
و مادر و پدر بیدار فرزندان خود می نمودند تا گاه اندیشه باشه بخاطر ایشان رسید یکباری
ناله و زاری آغاز کردند یکی از فرزندان او که آثار رشد از جبین او پیدا بود سبب پرسید قصهٔ
ظلم باشه بیان کردند که بیا این سبب بیقراری است آن پسر گفت که گردن از تقدیر نافتن نه

روش بندگان است لیکن آفریننده عالم اسباب هر دردی را دوائی آفریده است اگر
کوشش بجا آوری شاید که خدای تعالی بکرم خود بلا را از تو دور گرداند باز آن از دل شما
برخیزد کبکشکان را این سخن پسندیده افتاد یکی برای خبرداری فرزندان در گوشه خود ماند
دیگری بچاره جوئی پرواز کرد چون پاره راه در اندیشه آن که کجا روم و در دل با گوئیم
بسر بر دناگاه نظر بسمندر افتاد که از معدن آتش برآمده در صحرا سیر می فرمود کبکشک را این
صورت غریب بنظر آمد با خود گفت بیا تا در دل با این مرغ بوالعجب در میان نهم که شاید
گره کار من بکشاید پس با دب نزدیک سمندر شد او بزبان غریب پروری شرائط
مسافر نوازی بتقدیم رسانید و گفت اثر ملال از حال تو ظاهر میشود اگر رنج راه راست
چند روزی در نزدیکی ما باش تا آسوده شوی و اگر کاری دیگر است هم باز نمای تا انچه از دست
آید سعی نموده شود کبکشک حال زار خود عرض نمود سمندر گفت غم مخور که من این بلا را از
سر تو دور می کنم و امشب خانه او را بسوزم چون شب در آمد سمندر با همی از همجنسان خود
پاره لفظ و گوگرد برداشته بر منهوی کبکشک آشیانه باشه رسید و انچه از دست مایه سوختن
آورده بود در آشیانه ریخته باز گشت همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند کبکشک گفت دانستم
که کمر بخونی بسته و در کمین شر نشسته و میخواهی که آزاری با و رسانی و آزار
رسانیدن نتیجه نیکو ندارد و بر اه مکافات آزار هر کس باو باز گردد چنانکه
پادشاه داد فرموده دمنه پرسید چگونه

حکایت کبکشک گفت پادشاهی دست ظلم بر کشاده بود روزی بشکار رفت در صحرا
بخاطر او گذشت که پادشاهی نه در عیش بر خود کشودن است بلکه بر رنج دیگران بر داشتن
نگاهبانی خلق الله نمودن چون از شکارگاه ببارگاه خرامید طوائف مردم را طلب داشته

فرمود کای مردمان دیده و دل من تا امروز از دیدن حق باز مانده بود امروز بالهام الهی دریافتم
که چه باید کرد پس از امروز دست بهیچ بیداد گری حلقهٔ مشویش بر در خانه رعیتی نزند و پای
تعدی بکوی مزاحمت ضعیفی نکوبد چابیان را فرمود که این نوید بگوش خرد و بزرگ شهر رسانند
رعایا را ازین مژده جان نو پدید آمد و ظلم گزاری او بر مرتبهٔ اعلی رسید و بین واسطه او را پادشاه
داد لقب کردند یکی از محرمان پرسید که سبب گذاشتن عیش پیشین و گرفتن آئین چه عدل چه بود
شاه گفت که سبب بیداری و هشیاری من آن بود که دران روز شکار اسب بهر طرف
می تاختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش خائید پاره و پاره
بپای لنگ بسوراخی گریخت سگ باز گردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای
آن سگ شکست پیاده هنوز چند گام نرفته بود که اسپی لگد بر پای آن پیاده زد و پایش
شکسته شد آن اسپ پارهٔ راه بسر برده بود که پایش بسوراخی فرو رفت و شکست من ازین
هشیار شدم و با خود گفتم دیری که چه کردند و چه دیدند هشیار باش که ترا نمانند هر که آن کند که
نباید آن بیند که نشاید کلیله گفت این قصه برای آن آوردم که از بداندیشی بگذری دمنه گفت
من درین واقعه مظلوم نه ظالم ستم رسیده اگر در صدد انتقام باشد از چه مکافات خواهد بود
کلیله گفت گرفتم که بدین کار خللی بکار تو راه نیابد چگونه در هلاک گاو سعی کنی که او را ازو در
از تو بیشتر دوستان و یاران بسیارند دمنه گفت اینچه بتدبیر و حیله توان ساخت به زور
و زر دست نرسد مگر تو نشنیده که زاغی مار را بچه حیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه

حکایت دمنه گفت که زاغی و مار گرهی خانه گرفته و در شکاف سنگ آشیانه ساخته بود
در نزدیکی سوراخ ماری بود هرگاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی چون ستمگاری مار را ازان خانه گذشت
زاغ در دمنه شکایت حال بشغال که دوست او بود در میان آورد و گفت اندیشه

من آنست که فرزندان من ازین ظالم باز رهند شغال پرسید که بچه طریق قدم درین را
خواهی نهاد و زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب باشد به مقدار چشم او را بر کنم تا دیگر قصد
من تواند کرد شغال گفت این تدبیر موافق خردمندی نیست خردمند را قصد دشمن بطوری باید کرد
که دران خطر جان او نباشد زنهار ازین اندیشه بگذر تا چون ماهی خوار نکنی زاغ پرسید چگونه
حکایت شغال گفت ماهی خواری بر لب آب خانه کرده بود و از هر کنار هر دی بصید ماهی
آورده در فاهیت میگذراند چون ضعف پیری و زور را یافت حسرت برگذشته می کرد
می گفت که چیزیکه در موسم پیری با پیری تواند نمود فراهم نیاوردم و امروز قوت شکار نه
و از روزی چاره نیست همان بهتر که کار خود را بر حیله نهم و دامی فراهم گسترم پس آهسته بکنار
چشمه کنان بر کنار آب نشست خرچنگی او را از دور بدید پیش آمد و گفت ای عزیز ترا غمناک
می بینم سبب چیست جواب داد چگونه نباشم سرمایه زندگانی من آن بود که هر روز یک دو
ماهی گرفتمی و روزگار گذراندی در ماهیان هم زیاده نقصان نمی شد و اوقات گذر
من نیز به پیرایه خرسندی و قناعت آراسته بود امروز دو ماهی گیر از جایی گذشتند و می گفتند
درین آب گیاهی بسیار است بفکر آنها باید کرد یکی گفت در فلان آب گیاهی ازین بیشتر است
اول بکار آنها پردازیم پس دیدی بین منزل کنیم اگر حال این چنین باشد از جان شیرین
دل باید گرفت و در تمامی مرگ باید نهاد خرچنگ که این خبر شنید ساعت باز گشته ماهیان را
ازین خبر چانکاه چنانکه شنیده بود باز گفت جمشید و خورش در ایشان افتاد و هر چند اندیشه
بیشتر میکرد چاره کمتر می یافت آخر خرچنگ ماهیان گفت که این خبر بے فرصتانه از دشمنان
ام و از نیک اندیشی هم در دیافته ام بیائید تا پیش آوریم و چاره کار خود بکنیم ماهیان اتفاق
خرچنگ روی بماهی خوار نهاد و گفتند این چنین خبر از تو ما را رسیده است

دعنان تمیز از دست ما رفته حالا با تو در کار خود مشورت میکنیم خردمند اگرچه دشمن بود چون
با او مشورت کنند باید که شرط حق گفتن و رزاه آزادی نمودن لازم داند خاصه در کار یکه
نفع آن بدو هم برسد تو خود میگوئی که زندگانی تو بوجود ما بازبسته است پس در کار ما چه اندیشی ای خواجه
جواب داد که برابری با صیادان و راه نزاع بسر بردن صورت نه بندد مرا جز این حیله
بخاطر نمیرسد که درین نزدیکی آبگیری ست بس دلکشا که جانوران را بدانجا بسیار گذر افتد
آدمی زاده کجا تواند رسید اگر تواند بآنجا باید رفت تا آخر زندگانی بعیش و فراغت خواهید
گذرانید ماهیان گفتند نیکو رائی ست لیکن بی یاری و رهنمونی صورت نبندد ماهی خوار گفت
مرا پنجه توانائی باشد در راه شما دریغ ندارم لیکن راهی ست بس خطرناک یکبارگی همه را نفریبد
بس دشوار دوقت از نک مبادا درین کار راز شما شرمنده شوم همان بهتر که از سرمن بگذرید
در کار خود اندیشه دیگر پیش برید هر چند او سر میکشید ماهیان زاری می کردند تا بمنت بسیار بر آن
قرار داد که هر روز چند ماهی برداشته بآن آب گیر رساند پس ماهی خوار هر صباح تا چند برداشته
بردی و بر بالای پشته که در ان نزدیکی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران کوشش رفتن
کردندی و بر نمیگرفتندی چون روزها بگذشت خرچنگ را هوای آن آب گیر در سر افتاد
ماهی خوار را آگاهی داد ماهی خوار این را دستبردی بزرگ دانست که مرا دشمنی ازوے قوی
تر نیست بهتر آنکه او را نیز بیاران او در رسانم پس خرچنگ را بگردن گرفته روبخوابگاه ماهیا
نهاد خرچنگ از دور استخوان ماهیان دید که بسیار فراهم آمده بود دانست که حال چیست پس
خود را در گردن ماهی خود را فگند و حلق وی محکم افشردن گرفت ماهی خوار پیر ضعیف گشته بود
بانک خلق انتشاری بهوش شد از هوا افتاد و بخاک برابر گشت خرچنگ از گردنش
فرود آمده سر خویش گرفت و خود را نزدیک ماهیان باقی رسانیده و غوغا پری ماران عائب

بامبارکبادی زندگانی حاضران جمع کرده انحال خبر داد شغال گفت کراین حکایت بدان آوردم تا بدانی کرای زاغ بسیار کس از راه نادانی به کر خود هلاک شده اند تا من رای آنم که سبب بقای تو و هلاک دشمن باشد زاغ گفت از اشارت دوستان دانا نتوان گذشت آنچه رای تو باشد بگو شغال گفت که در هوا پرواز کنی و بر بامها نظر افگنی هر جا که پرایه بینی که ربودن آن آسان باشد فرود آمده برداری هر آینه مردم بگرفتن پرایه در پی تو خواهند افتاد باید که بروی هوا بروی که از چشم مردم پنهان شوی آهسته پرواز کنی چون نزدیک مار رسی پرایه در سوراخ مار افگنی تا آن مردم را نظر بر مار افتد هر آینه اول او را هلاک خواهند کرد پس از آن پرایه خواهند گرفت زاغ به فرموده شغال روی به آبادانی کرد زنی را دید که پرایه جواهر را بگوشه بام افگنده خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در ربود و نزدیک مار انداخت مردمان که از پی زاغ آمده بودند هر مار را که افتند و پرایه گرفتند زاغ از بلا رستگاری یافت دمنه گفت این قصه برای آن آوردم تا بدانی که آنچه بحیله توان ساخت بزور و سامان نتوان کرد

کلیله گفت گاهی هم تدبیر و عقل از تو زیاده است که کار خود را از کجا بکجا آورد و بر چنین کسی دست نتوان یافت هر جانب که تو بگر خنه سازی او دیگر در بندد و پیش از آن که تو بر و شام کنی او بر تو چاشت کند اگر داستان آن خرگوش نشنیده که قصد گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه

حکایت کلیله گفت شنیده ام که گرگی گرسنه بوی طعمه میدوید و خرگوشی در میان بیشه خاشاکی خفته بود گرگ آواز غنیمت شنگرف دانسته آهسته آهسته جانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب دم واسیب قدم حاضر شده برجست و خواست که بگریزد گرگ سر راه بر گرفته بود خرگوش از بیم بر جای خشک شد و زاری کرده روی نیاز

برزمین نهاده گفت میدانم آتش گرسنگی امیر افروخته شده است و من بدین بدن ناتوان یک
لقمه بیش نیستم از من چه آید و چه زاید و چه بندد و چه کشاید درین نزدیکی روباهیست که
از افسونی فریبی راه نمیتواند رفت و از بسیاری گوشت جنبش نمیتواند کرد اگر او به قدم رنجه
فرماید من او را به تدبیری که توانم بدست آورم و امیر ناشتا بکند اگر خرسندی حاصل شود بهتر و گرنه
من گرفتارم جائی نرفته ام گرگ بافسون وی فریفته شده راه خانه روباه پیش گرفت
چون نزدیک رسید خرگوش پیشتر شد و بخانه روباه در آمد و رسم سلام و دعا بجا آورد روباه
بنوازش مهمانداری پرداخته پرسید که از کجای آی و چه مهم داری خرگوش گفت زمانی
دراز است که شوق صحبت تو دارم لیکن بواسطه موانع روزگار محروم بودم تا آنکه بزرگوار
کردگار درین بیت فرمان روائی سرفراز ست آوازه گوشه نشینی تو شنیده بندهٔ حقیر را وسیله ساخته
است تا دیده دل خود را بجمال جهان آرای تو روشن سازد اگر رخصت ملاقات هست
خوب و اگر وقت نیست وزدیگر روباه که در فرمندگی و نیرنگ سازی بگانهٔ روزگار بود از
روش سخن کردن خرگوش مکر و حیله خیال کرده با خود گفت صلاح آنست که هم بطور
پسندیده پیش آیم و هم از شر بتایشان در امن ایشان زیم پس روباه نیز خوشامدی در کار
کرد و گفت تا کمر بخدمت مسافران برای آن بسته ایم و در گوشهٔ نامرادی خود بر روی
جانیان برای آن کشاده تا شاید که بدین بهانه بصحبت بزرگی رسیده از سخنان خردمندانه
او بهره مند شویم بر و بیار که در مهمانداری تقصیر نکنم و لیکن چندان صبر کن که گوشهٔ خود را جاروبی
کنم و جهت مهمان بزرگ چیزی که لائق بحال او باشد بگسترم خرگوش خیال کرد که دم
افسون او در روباه گرفته دیگر او بر هرف خواهد رسید خواب داد مهمان درویش مشرب
است از آرایش جای و خانه بی نیاز است تا خاطر تو بیاساید بانه در کار خود باش این سخن گفت

وبیرون آمد و سر گذشت را بگرگ رسمیان نهاد و به فریفته شدن و باد مژدگانی داد او را رو باه
از روی دو بینی پیش ازین در خانه خود چاهی کنده بود و سرش را بزرگ خس و خاشاک پوشیده و
راه پنهانی نیز داشت که وقت ضرورت از آنجا بیرون توانستی رفت پس بر سر راه پنهانی
آمده آواز داد که ای مهمان گرامی قدم رنجه فرما و بدر رفت خرگوش بشوق بسیار و گرگ
بآرزوی بسیار بدان کلبه تاریک درآمدند پا بر سر خاشاک نهادن همان بود و در چاه رفتن
همان گرگ چنان اندیشید که این مکر کار خرگوش است در حال او را از هم بدرید کلیله گفت
من این قصه برای آن آوردم که فریب در کار مردم دانا نتوان کرد تو خود را از فریب
مشنز بگذاران و بحال خود باش دمنه گفت چنین است که تو میگوئی اما گاو بخود مغرور است
واز دشمنی من غافل او را بغفلت از پای تو انم آورد و تیر مکری که از کمان دوستی کشاید
جانگیر آید دیگر نشنیده که خرگوشی راه دوستی درآمده در راه شیر چگونه فریب داد کلیله پرسید که چگونه
حکایت دمنه گفت آورده اند که در نزدیکی بغداد مرغزاری بود خوش آب و هوا در آن جانور
بسیار روزگار بخوشی میگذرانیدند در نزدیکی آن مرغزار شیری تندخوی بود که گاه گاه رو
خورد ابران بیچارگان نمودی و زمی بزرگان ایشان فراهم آمده نزدیک شیر رفتند
و گفتند ای ملک ما رعیت و خشم تو ایم و پیوسته از نهیب تو در کناکش بلائیم و تو نیز در جستجوی
مایه نگاه و محنت میکشی اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت و ما را باعث امن و راحت
گردد چنانکه هر وقت ما را پریشان نسازی و صد یکه کنی برقرار آن باشی ما یک شکار هنگام
چاشت به ملازمت آوریم شیر بر آن راضی شده هر روز ایشان قرعه افگندی و بنام هر جا
نداری که برآمدی او را فرستادندی و روزی بنام خرگوش برآمد خرگوش گفت اگر در فرستادن
من لختک تاخیر کنید مشتعل از ستم این خونخوار باز رهانم چون همه دانش او اعتماد

داشتند سخن او را قبول کردند تا وقت معاد بگذشت و عرق غضب شیر در جنبش آمده از
خشم دندان برهم مسود بعد از زمانی در از خرگوش نرم نرم بسوی وی رفت آتش گرسنگی
او را برباد نشانده بود خرگوش آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید بزرگان این بیشه
خلاف عهد برای چه کردند گفت ایشان بسیار خود بتوانند آورد اما بدستور مقرر خرگوشی بهرای
من فرستاده بودند باستان بوسی می آدیم شیر در راه بمار سید و آزار اکشیده و بره چند انکه
گفتم که آزار برای ملک میرسیم گوش نکرد و گفت که این شکارگاه من است و من فرمانروای
این بیشه ام و چندان لاف و گزاف درمیان آورد نزدیک بود که مرا هم بگیرد من از دگر سخت
بدرگاه آمدم تا صورت حال عرض کنم شیر گرسنه را غیرت در جنبش آمد گفت ای خرگوش تو انی
که او را بمن بنمائی تا انتقام خود بکشم گفت چرا نتوانم من جای او مشخص کرده ام که او نسبت
ملک سخن بی ادبانه گفته اگر تو انستی کاسه سر او را آب خورد و ذان ساختی اما امید وارم
که او را بمراد دل خود بچنگ تو بینم این بگفت و در پیش ایستاد شیر ساده دل به فریب دهی
از راه رفته پس او روان شد خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش از بسیاری صفا
چون آئینه جلی صورتها را درست بنمودی ناگاه یک صفت چهره بنیندگان بر شیر دید
گفت که ای ملک دشمن تباه کار تو در بن چاه است و من از شکل هولناک او میترسم اگر ملک
مرا دستگیر داد او را بنمایم شیر او را در برگرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش را در آب چاه دید
پنداشت که همان شیر است که روزی او را در برگرفته است خرگوش را بگذشت و خود را در آن
چاه انداخت بدو سه غوطه رحمت حق بر بست خرگوش بسلامت باز گشت بزرگان جانوران
را از سرگذشت آگاهی داد جشن عام کرده خرد و بزرگ شادیها کردند و منت گفت که این داستان
برای آن آوردم تا بدانی که دشمن اگرچه قوی باشد در وقت غفلت بر دست توان یافت

کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانکه بشیر بخی نرسد هیچ ضرر ندارد که آن را عذری میتوان نهاد
واگر این کار بی زیان زندگی شیر هم نرسد زنهار که گرد این کار نگردی که هیچ خردمندی
برای آسایش خود رنج خداوند نعمت خویش نگزیند دمنه گفت باشد که از من کاری ظاهر شود
که زیانی به شیر نرسد چون سخن بدینجا رسانید کلیله از تغیر بیرون آمده و بیاد خداوند مشغول شد
دمنه بی کار خود گرفته همواره حیله می اندیشید و فریبی چنان میساخت و بیارگاه شیر رفتن نزدیک
کرده از حد خوان جگر خوردی و یکدم بی اندیشه نگزیدی تا روزی فرصت یافته
در وقت مناسب خود را در خلوت شیر افگند و با دل ریش در پیش شیر بایستاد شیر از
روی مهربانی پیش آمده و یاد نیکو خدمتهای او کرده پرسید که روزها است که ترا ندیده ام
و امروز که آمدی نشان غمزدگی از روی تو ظاهر است باعث چیست دمنه گفت میخواهم
میخواهم که پیش از آنکه دنیا از من بردمن از و کناره گرفته باشم لیکن چون حق تو بر گردن همت خود
دارم برای دولت خواهی تو از گوشه برآمده ام شیر گفت انشاء الله خیر باشد دمنه گفت چون
نیت پادشاه بخیر است یقین ست که عاقبت بخیر خواهد بود شیر از آنجا که دولت خواهی
دور اندیشی او امید است ازین سخن از جای بشد و گفت چیزی که ملایم دولت نباشد اگر
بظهور آمده است که ترا چنین دلتنگ می بینم گفت آری گفت باز گوئی دمنه شیر را باندک
و افسون فریفته گردانید و زبان بگشاد که شتر به را بخت بگشته است دماغ پریشان چه شنیده یا امر منکر
خلوتها میکند و سخنان نا دولتخواهی در میان می آرد و خلل بسیار در مردمان می بینم و حیرانم که ملک
در حق آن کافر نعمت اینهمه نیکوئی بجا آورده داد اینچنین مربیت باشد شیر گفت ای دمنه نیک
اندیشی چه سخن است که میگوئی و این را چگونه دانستی دمنه گفت من خود درین کار جاسوسی کرده ام
و پیروی نیک نموده و قطع نظر ازین بتحقیق که کرده ام بلندی رتبه و بزرگی جاه او را شایسته نیکو

میداند و چون پادشاه یکی را از خدمتگاران خود بجاه برابر خود و اندر هر چند که از وی امرے
تا ملائم سرزده باشد او را زود تر از آن پایه فرود آورد و رونق کار از دست برود شیر پرسید که مرد
این کار چگونه میگفی دمنه گفت چاره این کار بردشی که در عقل پادشاه گذرد بخاطر ما خدمتگاران
کجا تواند رسید لیکن اینقدر میدانم که زود تر فکر این کار باید کرد والا بجائی رسد که تدبیر نپذیرد
نباشد و گفته اند مردم سه گروه اند عاقل و نیم عاقل و نادان عاقل آنکه پیش از ظاهر شدن
واقعه اندیشه آن نموده چگونگی آنرا دانسته باشد و علاج آن اندیشد و نیم عاقل آن که چون
بلائی رسد و فتنه ظاهر گردد دل برجای داشته دهشت را بخود راه ندهد و بیامرد عقل خود را
از گرداب بلا به کنار آرامش رساند و نادان کسی باشد که وقت پیش آمدن حادثه مر اسیمه و پریشان حال
گردد و راه تدبیر گم کرده سرگردان شود و مناسب حال آن سه کس قصه ماهی ست شیر پرسید چگونه
حکایت دمنه گفت آبگیری بود متصل بیشه سه ماهی در آن خانه داشتند ناگاه سه ماهی گیر را گذر
بر آن آبگیر افتاد و از ماهیان آگاه شد تدبیر ای دام آوردن شناختند ماهیان خبردار شدند
در آب بآتش حسرت سوختن گرفتند ماهی که بزیرکی از همه زیاده بود چون شب در آمد بگرد
بکار برده بی کنگاش یاران انجائی که آب وان پیوسته بود بیرون رفت بامداد آن
ماهی گیران رسیدند هر دو جانب آبگیر را استوار گرفتند آن ماهی نیم عاقل که با مذک
خرد آراسته بود چون این حال دید پشیمانی بسیار خورد و گفت بایستی که من چون آن ماهے
دیگر پیش از حادثه فکر خلاص کردمی اکنون چون فرصت گریز نمانده هنگام مکر و حیله است
هر چند گفته اند که تدبیر کردن در وقت بلا رسیدن بسیار فائده نه دهد با نیمه عاقل باید کرد از
دانش بهیچ وجه ناامید نشود پس خویشتن را مرده ساخت و بر روے آب افگند صیاد
آنرا برداشت و خیال مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت او خویشتن را بحیله در جوے

آب افگنده و جان بسلامت بر آن ماهی بحر دارد یدن تا گیران حیران شده پاکستان
چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا گرفتار شد و منه گفت که مقصود از آوردن
این داستان آن بود که در کار شتر به شتاب باید کرد و پیش از باد فتنه انگیختن او به
تیغ آب دار آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد شیر گفت اینچه گفتی معلوم شد اما گمان
نمیبرم که شتر به نادولتخواهی نماید دمنه گفت اینچه ملک میفرماید از بلندهمتی و دراست
فتی میگوید اما سقلکم اصل را نگوئی کردن به بری راه نمودن است خردمندان گفته اند که روش خدمتگاران
بر اصل بر قاعدهٔ بیم و امید است چون از ترس ایمن شوند چشمهٔ دولتخواهی را تیره سازند و چون
امیدشان برآید آتش کافرنعمتی برافروزند پس باید که ملازمان سفله طبع را از نوازش و عنایت
محروم نگرداند که یکبارگی نا امید شوند و ترک ملازمت کرده بجانب دشمن میل کنند و آن قدر
هم نباید داد که خیالات ناملائم از ایشان سر بزند بلکه همیشه در امید و بیم گذراند شیر گفت اے
دمنه بخاطر من چنان میرسد که آئینهٔ حال شتر به از زنگ این نیرنگ صاف باشد آن را اینقدر
بر گو هر بمنیدائم که باوجود چندین عنایت که در بارهٔ او کرده ام در مقام بدی شود زبان من از نیشیدن
دمنه گفت او اگرچه به مکر و حیله خود را بشاه راست نموده است اما از کج مزاج هرگز راستی
نیاید مگر ملک را قصه گزدم و سنگ پشت بگوش نرسیده است شیر گفت چگونه
حکایت دمنه گفت سنگ پشتی را گزدمی دوستی بود پیوسته با یکدیگر دم بگانگی زدندے
وقتی هر دو با تفاق یکدیگر سفر اختیار کردند تا آرامگی پیدا کنند ناگاه گذر ایشان بر جوے
آبی بزرگ افتاد گزدم اندوهناک شده سر در پیش افگند سنگ پشت گفت ترا چه شد
که گریبان بدست اندوه دادی گزدم گفت ای برادر اندیشهٔ گذشتن بر این آب مرا در
گرداب حیرت افگنده است نه گذشتن ازین آب توانم و نه تاب جدائی از تو دارم سنگپشت

گفت غم مخور که من از آب ترا گذرانیده بکنار رسانم بر پشت خود گرفته سینه بر آب افگند و روان
شد در میان شناوری آب آوازی بگوش سنگ پشت رسید دکاکادی از جنبش منش
کژدم فهمید بر سید که این چه آواز است گفتی میکنی گژدم جواب داد که
سنان پیش خود را بر جوشن وجود تو میزنم آزمایشی میکنم سنگ پشت بر آشفت و گفت اے
بیروت بر کشتی پشت من از آب میگذری اگر در برابر آن نیکی بجا نمی آوردے باری سبب
پیش زدن چیست گژدم گفت اگرچه دوست قوام و توحق بر من داری لیکن چه کنم
که طبیعت من نیش زدن میخواهد خواه زخم بر پشت دوست رسد خواه بر سینه دشمن سنگ پشت
با خود اندیشید که حکما گفته اند نفس خسیس را پروردن آبروی خود بردن است و سر رشته کار
خود گم کردن پس سنگ پا دیسخن او عمل کرده غوطه زن کردم در آب افتاده گفت اے
یار چرا چنین کردی که مرا بیم هلاکت است سنگ پشت گفت که طبع من مرا برین داشت که مرا هم
این جنبش از بے اختیاری است این افسانه بر خاطر ملک گذشته باشد که از بد اصلی مشنو به
اندیشه ناک باید بود و سخن دلتوازان گوش باید نمود و بهیچ وجه مشاید که ملک از عاقبت کار
بے پروا باشد که چون فرصت چاره نماند نزدیکان خود را اعتراض کند و قصور آنرا بر آنها
حواله نماید حق بادشاه بر خدمتگاران ست که هرچه صلاح دولت باشد بهر طریقه توانند بعرض رسانند
شیر گفت سخن بسیار درشت گفتی و پا از اندازه ادب بیرون نهادے لیکن سخن دلتوازان را
بدرشتی رد نتوان کرد شنزبه بر تقدیری که دشمن باشد پیداست که از وچه کار آید و طعمه نیست
مادهٔ قوت او از نباتات است و غذای من گوشت چنانچه جاندار بر ستیزا غالب است
همچنین هر کدام که غذای او از ین قسم باشد بر دیگر غالب است من از وی آن مقدار حساب نے
گیرم که اینهمه اندیشه باید کرد و دیگر بار بدربار عام ستایش شنزبه کرده ام اگر در مقام آزردن

او شوم مرا مرد مبنا در ستی سخن منسبت کنند دمنه گفت ملک را فریفته نشاید بود بدانکه او طعنه من ست تا من بر و غلبه توانم کرد چه اگر او تنها باشد شایسته این کار نیست لیکن چ مددگاری جمعی توانم که آتش فتنه برانگیزد یا به مکر و حیله نقش مخالفت بر روی کار آورد و یک تن اگرچه بزور و شوکت زیاده باشد با بسیاری بر نیاید و من میدانم که درنده های دشته را با خود یکیت کرده است و با انبوه میدانم که این کار خود خواهد کرد و هرگز بدیگران نه فرماید رای صواب آنست که چون از دوستی نشان دشمنی مبنید از دا از خدمتگاری اندیشه مستری در باید در ساعت به علاج آن پرداز و دشمن پیش از انکه دشمن فرصت یابد برای او شامی آماده گرداند شیر گفت درین کار چه می اندیشی جواب داد که چون خرده در دندان جا گرفت از درد خلاص نشود مگر بکندن و طعام که سرمایه زندگی است چون در معده نگوارد جز بردن آوردن چاره نباشد شیر گفت آئین جوانمردی نیست که قصد او کنم لیکن دیدن او مرا دیگر خوش نمی آید چه خواهم که کسی نزدیک او فرستم و این حال را با و بگویم و او را رخصت کنم تا از ولایت من برود دمنه پرسید اگر این سخن بشنزه ظاهر شود در حال مبتنای راست و دلاویزتهمت زندگی خود را خاطر نشان کند و دروغ و مکر من ظاهر شود گفت ای ملک این سخن را با او در میان آوردن از زور اندیشی نیست چون سخن از زبان و نیز از گمان بیرون آید نه آن درست آید نه این نشست اگر سخن شنزه پرسد شاید که ستیزه آغاز کند از باب دانش گناه ظاهر را بسیاست پنهان و جرم پوشیده را بسزای آشکار فرمانند صلاح آنست که گناه پنهان او را بسزای پنهانی پاداش نمائی شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان را قصد جان کردن از عقل و مروت دور شدن است دمنه گفت هیچ گواهی فرمانروایان را به از فراست ایشان نیست چون آن کافر نعمت به ملازمت آید نیک نظر اندازند که بدو روئی او از صورت ناخوش او هویدا خواهد شد رنگ خانه دوستان و دشمنان پنهان نمی ماند

ای ملک اگر بینی که رنگ آمیزی که ملازمه مکر و فریب است از وی پیدا است و همواره متوهم
بوده پس و پیش مینگرد یقین بران کرا نچه میگویم راست است آن کافر نعمت جنگ را می سنجد
شیر گفت نیکو گفتی اگر چنین باشد گمان به یقین گشت و منه چون دانست که سخن من در شیر
اثر کرد خواست که گاؤ را بمیرد و او را نیز فریفته در وسوسه اندازد تا آن نشانها از وی ظاهر شود
با خود اندیشید که دیرین شتر به فرموده شیر باید تا از گمان بدر و باشد گفت ای ملک اگر
فرمائی شتر به را بمیرم و از کرا و خبردار باشم تا چیزی که لائق عرض باشد به عرض رسانم شیر
رخصت داد و منه چون اندوه زده و مصیبت رسیده نزدیک شتر به رفت و چنانکه آئین
فرومایگان با بزرگان است نیازمندی بیا آورد شتر به چنانکه رسم کلانان باشد او را پرسیده
گفت ای منه روزها می گذرد که ترا نمی بینم منه گفت اگرچه بصورت از شرف آستان بوسی
محروم بودم اما در گوشه خلوت از دعا گوئی تو غافل نبوده ام و تا روزگار باشد چنین خواهد بود
گاؤ گفت سبب گوشه نشینی چه بود منه گفت تا چند خورد را در فرمان دیگری باید داشت و درین
خطر جان و تن خود لرزان بود پس چرا گوشه کاشانه نگزیند و در خلوت بر روی آشنا و بیگانه نه بندد
گاؤ گفت ازین مجمل گوئی باز آی و سخن روشن تر بازی منه گفت مشش چیز بی مشش چیز
کمتر یافته شود و آن دنیا بی مستی و غرور و پیری بی هوا و هوس بی محنت و برسر انجامی و صحبت نادان
بی رسوائی و صحبت حسنیان بی خواری و طمع از ناکسان و پست همتان بی پشیمانی و ترک ملازمت
سلطان بی آفت زدگی و تهمت ناکی شتر به گفت سخن تو یاد از آن میدهد که از شیر آزرده خاطر
باشی و آزاری بتو رسیده باشد منه گفت من این سخن برای خود نمیگویم و از جهت خویش اندوهناک
نیستم بلکه رابطه دوستی تو درین محنت دارد و این اندوه من برای تست تو میدانی نیکوخدمتان
مراد را به خود بیانی کرد در اول بار که مرا شیر با درون تو فرستاده بود بسته ام نخواهم که بوفا گر اندا

عهد شکنی نشود و من چاره ندارم جز این که هر چه دانم تو رسانم شنزبه برخود بلرزید و گفت ای
دوست مهربان زود تر از حقیقت حال خبردار سازد منه گفت از معتمدی شنیده ام که
بزبان خود رانده است که شنزبه بسیار فربه است و بدین درگاه باد احتیاجی هم نیست و بودن
نابودن او برابر است همان بهتر که یکدو رأته خاص و شیرلان عام از بدن او ساخته شود چون
این سخن شنید هم مضطرب و دارا گوشه خود برآمد م تا شرط وفاداری بجا آورده باشم حالا صلاح
کار دران می بینم که تدبیری از پیش شنزبه چون سخن منه بشنید لطف پادشاهی و حسن اخلاص خود را
با نیک ملاحظه کرد و گفت ای منه محال نمایدکه شیر ما بن مدیری کند یا من از راه نیکخواهی چنین
است این چه سخن است که میگوئی منه گفت انچه مرا یقین شده بود بتو گفتم و انچه در دو سه
ضرور بود بجا آوردم شنزبه گفت ترا در دغگو نمیدانم لیکن درین اندیشه ام که هر زه گوئی در دل
معتمدان در آمده تا کدورت منی آرزرده خاطر کرده باشد منه گفت که این احتمال را
تو راه دادی از در اندیشی دور نباشد لیکن یقین بدانکه من نیز در تحقیق این کوشش فراوان
بجا آورده ام سخن همان است که من گفته ام شنزبه گفت شیر نیک اندیش است و همه کس را
نیک اندیش خیال کرده باندک چاپلوسی که نماید فریب از اخلاص داند بنابرین چنین از فرومایگان
حنیس در خدمت او راه یافته اند و به مکر و چرب زبانی خود را از دولتخواهان دانا نیده اند و این
بیدولتان از ناتوان بینی در افتاده بتان دلیر شده اند چه دور باشد که سخن ناراست را لباس درست
پوشانیده چیزی گفته باشند و خاطر شیر را از من گردانده چنانکه آن بطه را پیش آمده بود منه پرسید
چگونه حکایت شنزبه گفت آورده اند که بر لب آبگیری بطی خانه داشت هر روز ماهی میگرفت
و بآن زندگانی میکرد یک روز بجائی رفته بود و شبانگاه بخانه رسید روشنائی ماه نور او در آب
ماهی پنداشته قصد میکرد تا بگیرد هیچ نیافت بارها او را بیازمود فروگذاشت دیگر هرگاه که

ماهی دیدی گمان بردی که همان روشنائی ماه است و قصد آن نکردی و گفتی که آزموده را چه
آزمایم نتیجه آن تجربه همان بود که پیوسته نگرسته بودی اگر مشیر را از من چیزی بشنوانیده از دانائی
من بدگمان شده است سبب همان تجربه دیگران خواهد بود از اینجاست که دانایان آزموده
کار گفته اند در قعر دریا بکام نهنگ محوطه خوردن و از لب بام رودم بریده زهر مکیدن بهتر است
از نزدیکی پادشاهان گفتگوی باز باز مرغ خانگی برانچه میگویم دلیلی ست روشن و منه پرسید چگونه
حکایت شتر به گفت وقتی باز شکاری یا مرغ خانگی جنگ آغاز کرده میگفت که تو بیوفائی
مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده باز گفت نشان بیوفائی تو آنست با این که
آدمیان در باره تو مهربانی میکنند و آب و دانه تو از خوان احسان ایشان است هرگاه بگرفتن
تو میل کنند از پیش ایشان گریخته بام بیام میپری و گوشه بگوشه میروی و من با آن که جانور وحشی
ام اگر دو سه روزی از دست ایشان خورم حق آزانگاه دارم و هر وقت که خواهند
برای ایشان شکار کنم و بدیشان دهم و هرچند دور رفته باشم به مجرد آوازی که مشنوم باز آیم اکیان
گفت راست میگوئی باز آمدن تو دگر یختن من از آن است که تو هرگز بازی را بیخ کباب
ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بریان دیده ام و تو نیز اگر آن میدیدی که من دیده ام هرگز
گرد ایشان نمیگشتی اگر من بام بام میگریزم تو کره بکوه میگریختی و این داستان برای آن آوردم
تا بدانی که آن جماعت که نزدیکی ملوک می طلبند از سیاست ایشان خبر نوده و ز هر آمیخته بی هنران
کارهای اهل هنر را بصورت بد ایمنا بد و منه گفت اگر بد نگالان این قصد کرده باشند آخر کار
چه شود شتر به گفت اگر سر نوشت موافق آن نیست هیچ زیان نباید و اگر تقدیر یاتدبیر آنها موافقت
دارد در دفع آن سعی نموده نباید کرد و منه گفت مرد خردمند را باید که هرگز کار و بار را بر تقدیر گذارد
خود بیکار نه نشیند شتر به گفت خرد وقتی بکار آید که قضا و قدر آن نرفته باشد مگر تو قصه بلبل و دهقان

نشنیده دمنه گفت چگونه حکایت شنزبه گفت که دهقانی باغی داشت بریک گوشه چمنش قلمزن
بود هر صباح بردی گل رنگین شگفتگی و باغبان آن گل رعنا عشقبازی نمودی روزی بتماشای
گل آمده بود بلبلی دیر دردی بر صفحه گل نهاده مینالید و اوراق زرنگار گل بمنقار تیز از یکدیگر
گسیخت باغبان چون چنین پریشانی گل دید شکیبائی از دست داد و دام فریبی در راه او نهاده و اسیر
ساخت بلبل بیدل طوطی وار زبان برکشاد و گفت ای عزیز من آزرده خاطر را برای چه حبس کرده
اگر نغمه سرائی من ترا بدین آورده است خود آشیان من در بوستان تست و اگر چیزی دیگر خاطر
رسیده ازان آگاهی ده تا پای در دامن صبر کشیده خاموشی گزینم پیر دهقان گفت هیچ میدانی که بر سر
گل که سرمایه زندگانی من بود چه آورده و مرا از دور آ چه طور آزرده سزای این کردار بدین قدر
بود که تو نیز از یار و دیار خود دور مانده در گوشه زندان بزاری بسر بری بلبل گفت ازین حق
بگذر و بر اندیش که من بدین مقدار گناهی که گل را پریشان کرده ام در تنگنائے بند افتادم
تو که دلی را پریشان میسازی حال تو چگونه خواهد بود این سخن بر دل دهقان کارگر آمد بلبل
را آزاد کرد بلبل گفت چون با من نکوئی کرده هر آینه پاداش آن با ید کرد بدانکه در زیر زمین
همین درخت که ایستاده آفتابه ایست پر زر بردار و بکار خود خرج کن دهقان آن جای
را کافت و سخن بلبل را درست یافت و گفت ای بلبل عجب که آفتابه زر زیر زمین بمن دادم
بزیر خاک نیز دری بلبل گفت تو ندانسته که چون قضای آلهی رسد دیده دانش را روشنائی نماند و تدبیر
خود نفع رساند شنزبه گفت این داستان برای آن آوردم تا معلوم شود که من حریف قضا و قدر
نیستم و جز آنکه سر تسلیم بحکم الهی نهم چاره ندارم دمنه گفت ای شنزبه انچه مرا یقین معلوم شده آنست
که انچه شیر برای تو خیال کرده است نه بسبب بدگوئی دشمنان ست و نه از بی نیازشدن
شیر است از بهره مندی تو من مزاج این شیر را نیکوی شناسم از فرمانبردایان راست کردار نیست

همواره کار او بیوفائی است او ماری ماند که بیرون او برنگهای گوناگون آراسته باشد و در دلش
بزهر هلاهل آگنده شتر به گفت بحقیقت اجل گریبان مرا گرفته بدین بیشه آورده وگرنه من کسی
لائق خدمت شیر نبودم شخصی که از قدیم باز در من و در قوم من طامع باشد و من طمع او را آماده
باشم بایستی که بهزار کند مرا جانب آن نتوانستندی کشید اما تقدیر الهی و سخن آرائی تو ای
دمنه مرا درین گرداب بلا انداخته است که در تدبیر آن چاره ندارم و چون عاقبت اندیشی
نکردم سزای من است اینکه می بینم هرکه از دنیا باندکی قانع نشود و فضولی نماید به کسی ماند
که بکوه الماس رسد و هر ساعت نظرش بر پارچه بزرگ افتد و خیال بسیار بهائی
آن بسته پیشتر میرود تا بجائی رسد که مطلوب بدست افتد اما باز گشتن صورت نبندد چه ریزه
الماس ما پهائی او را تراشیده دران فرورفته آن بیچاره ناچار بحسرت تمام بران کوه هلاک
شود دمنه گفت راست گفتی گردی که بزنجیر آزبسته شود به تیغ پشیمانی بریده گردد چنانکه آن
صیاد را شتر بپیچید چگونه حکایت دمنه گفت صیادی در صحرا روباهی دید صیاد را موی او بسیار خوش آمد
و بهای گران او را فروخته انگاشت و پی روباه شد و سوراخ او دانست نزد سوراخ در گذرگاه
چاهی کند و بچنبر و خاشاک پوشیده مرارهی بالای آن گذاشت و خود در کمین نشست روباه
را بوی آن مردار از سوراخ کشان کشان بسر چاه آورد اما بخود اندیشید که اگرچه بوی این
طعمه دماغ آزرا معطر دارد اما بوی بلا بمشام او در اندیشی نیز میرسد اگرچه میتواند که جانور
مرده باشد آن نیز تواند بود که در زیر او دامی نهاده باشند و خردمندان کاریکه احتمال زیان
داشته باشد نکنند آخر بستیاری او در اندیشی از سر آن گذشت و جان بسلامت برد و درین میان
پلنگی گرسنه درآمد و بوی مردار بی اختیار خود را در آن چاه افگند صیاد چون آواز
افتادن بشنید بی آنکه اندیشه نماید خود را از پی آن در انداخت پلنگ جست و شکم صیاد

صیاد حریص از شومی آز در دام افتاده در دم باد قانع از هلاکت خلاصی یافت دمنه گفت این
داستان معلوم شود که زیاده طلبی آزار را بنده دارد و بنده را سر افگنده شتربه گفت من غلط کردم
که ملازمت شیر اختیار کردم ندانستم که قدر خدمت نداند دمنه گفت ازین سخن بگذر دچاره خویش
کن شتربه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش گیرم گرفتم که شیر در حق من جز نیکی ننماید اما از دیگران
به هلاک من یکسو نشوند چنانچه گرگ در زاغ و شغال قصد شتر کردند و بهم در رسیدند دمنه پرسید
چگونه حکایت شتربه گفت که زاغ سیاه چشم و گرگ تیز چنگ و شغال پرمکر در خدمت
شیر بودند در بیشه شیر نزدیک گذرگاه واقع شده شتربه شتر بازرگانی در ان نزدیکی مانده بود
پس از زمانی به قدری قوت گرفته هر طرف به طلب چرا میگشت گذرش در ان بیشه افتاد و چون
نزدیک شیر آمد از نیازمندی و بندگی چاره ندید شیر او را دلاسا کرده از احوال پرسید که چه
در سر داری و بچه آرزو آمده شتر گفت تا در ملازمت نیامده بودم اختیار خود داشتم و برای چرا
هر طرف میگشتم الحال که بخدمت مشرف شده ام اختیار ندارم اینجا نمک فراوان است اوقات گذرانم
شیر گفت اگر نیکخواهی که در ملازمت من باشی آسوده خاطر باش که از هیچ ممر گزندی تو نخواهد رسید شتر
ازین غریب نوازی دل شاد شده کمر بندگی استواریست و زمانی دراز در ان بیشه بسر میبرد و فربه
و دلخوش میبود روزی شیر شکار برآمده بود پیلی مست باو دو چار شد و جنگی هولناک درمیان
افتاد شیر زخمی شده به بیشه باز آمد و از درد در گوشه نشست گرگ و زاغ و شغال که بطفیل او
طعمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از انجا که مهربانی در ذات بزرگان باشد و از دیدن رنج
ملازمان آزرده خاطر میشوند چون شیر آنها را بی سامان یافت بر دلش گران آمد گفت رنج شما
بر من از محنت من دشوارتر است اگر درین نزدیکی شکاری پیدا شود خبر کنید تا بهر حال که باشد
بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر گفتند

از بودن شتر درین بیشه فائده نیست ملک را ازو منفعتی و ما را با او الفتی باید که شیر ابران آریم که او را بکشتن و دو سه ده از ملک را از طلب طعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بهره رسد شغال گفت که شیر او را امان داده است هر که ملک در کشتن امان داده دیگر گرد اندخیانت در دولتخواهی کرده باشد زاغ گفت حیله توان اندیشید و شیر را از عهده عهد بیرون توان آورد پس گفت شما باشید تا من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفت و با بیتاب شیر برسید که هیچ شکار را نشان یافتید زاغ گفت که ای ملک هیچ کدام را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت جنبش هم نمانده است لیکن چیزی بخاطر رسیده است که این شتر به درمیان ما بیگانه است و فائده ازو نمی آید شکاری ست در دام افتاده شیر درخشم آمده گفت خاک بر سر صاحبان این زمانه که جز شیوه نفاق کاری نمی بینند ای زاغ بجز وفا او را امن امان داده ام شکستن عهد در کدام مذهب روا است زاغ گفت اگرچه این را میدانستم لیکن در اینجا نزدیک خرد بهتر باشد که مشیران خیر اندیشند است ازین سبب عرض کردم چه خردمندان گفته اند یک نفس فدای اهل خانه توان کرد و دو خانه داری را فدای قبیله توان ساخت و قبیله را فدای شهری و شهری فدای شهریاری باید نمود چه سلامتی ذات پادشاه باعث امنیت فایم تواند شد دیگر شکستن عهد را چاره توان کرد که بعهد شکنی و بیوفائی ملک را کسی نسبت نتواند کرد و از تنگی روزی هم خلاص یافته باشیم شیر سر در پیش افگند زاغ آمده بیاران سرگذشت بیان کرد و گفت اکنون چاره آنست که همه نزدیک شیر رویم و گوییم که ما در پناه دولت حضرت پادشاه بخوبی گذرانده ایم امروز اگر حادثه ردی نموده است میخواهیم که خود را فدا کنیم و هریک بگوید که امروز ملک چاشت از ما سازد و دیگران عیب او را باز گویند شاید که باین تقریب کشتن شتر مقرر گردد پس پیش شیر رفتند اول زاغ زبان بکشاد که راحت ما بصحت ذات ملک وابسته است اگر ملک از گوشت من

سه رقعی حاصل تواند شد التفات فرموده مرا بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فایده و از گوشت
چه سیری تواند شد نزاع کرا این سخن بشنیدند سر در پیش افگندند و شغال سخن آغاز کرد که من به زبان دراز
در سایه دولت از حوادث روزگار ایمن بوده ام امروز که ملک را کار پیش آمده است
میخواهم که بخت من مددگاری کند و مرا طعمه خود ساخته از اندیشه بپاشت فارغ گردد دیگران
جواب دادند آنچه گفتی از حق گزاری بوده است اما گوشت تو بوی ناک و زیبکار است مگر بجوید
آن رنج زیاده شود شغال خاموش شد و گرگ پیش آمده گفت آرزومندم که ملک خندان عزم
مرا درین دندان جای سازد یاران گفتند این سخن از اخلاص گفتی اما گوشت تو بیماری
اتفاق آورد در ان خطر جان باشد گرگ قدم باز پس نهاد شتر چون روش سخن گردن
ملازمان شیر دریافت پیش آمد و دعا و ثنا آغاز کرد و گفت که من برداشته این درگاه ام و قربت
یافته این دولتم اگر لائق مطبخ باشم بجان مضائقه نیست دیگران که دام فریب گسترده بودند
بگفتند رحمت باد بر تو که سخن از روی عقیده میگوئی و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و مزاج
ملک سازگار است آفرین همت تو باد که با دلی چنین بجان مضائقه نکردی و بدین معامله
نام نیکو گذاشتی پس همت یکبار قصد شتر کرد نمرد آن مسکین دم نزد تا آنکه او را پاره پاره کردند
شیر اگر سنگی غالب شده بود نه قوت منع داشت و نه بقوت تامل شتر به گفت این داستان
برای آن آوردم تا بدانی که مکر و فریب اهل غرض خصوصا جماعه که اتفاق نموده باشند
بی اثر نخواهد بود و منه گفت چاره این کار چیست اندیشه شتر به گفت که اندیشه من درین کار
درست نیست جز بجنگ و کارزار نمودن چاره بخاطر نمیرسد که همه بجهت خلاصی خود دندانها
بال کارزار نمایند و جان درین کار کنند اما از شیدان شهر مردمتالی ازین نیست که اجل
رسیده است یا نه اگر رسیده است خود ناموس کشته شدن بهتر از ان که ببی غیرتی

واگر اجل نرسیده است خود بمردانگی زیست کرده باشم ومنه دانست که افسون او کارگر آمد از
راه احتیاط پیش آمد وگفت که آئین خرد آنست که در جنگها پیشدستی نکنند وتا زمانیکه بیمدار را
در نرمی کار دشمن بسازند به جنگ و درشت گوئی پیش نیایند دشمن را اگرچه حقیر باشد
حقیر نشمرند هر که دشمن را خرد دارد پشیمانی بار آرد چنانچه وکیل دریا پشیمان شد شنیده
چگونه حکایت وسنه گفت آورده اند که در کنار دریای هند جانوری چند باشند که آنها
را طیطو نامند جفتی ازان بر کنار دریا نشیمن داشت چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای
بیضه نهادن جایا باید طلبید نر گفت همین جا دلکش است ماده گفت اگر دریا موجی برآرد و بیضگان
را دربرباید آن را چه چاره کنم نر گفت گمان برم که وکیل دریا این دلیری نتواند
کرد واگر چنین کند چاره او تواند کرد ماده گفت از اندازه گلیم خود پای بیرون کردن
لائق نیست تو بکدام قوت از وکیل دریا انتقام ستانی ازین اندیشه بگذر واز نصیحت من
سر پیچ که هر که نصیحت نشنود بدان رسد که به سنگ پشت رسید نر گفت چگونه حکایت
ماده گفت که در آبگیری دو بط و سنگ پشتی خانه داشتند کار ایشان از همه گی بدوستی
گشیده ناگاه در آبگیر نقصانی کلی ظاهر شد بطان را غیر از سفر چاره نبود با دل پر غم
نزدیک سنگ پشت آمدند سخن وداع در میان آوردند سنگ پشت غم جدائی را
دانسته نالیدن گرفت وگفت بار جدائی نتوانم کشید بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از خار
خاردوری ریش است لیکن محنت بی آبی را چاره نیست سنگ پشت گفت ای یاران بسیار نیو
گزیان بی آبی را بشیر است حق آشنایی نگاهداشته مرا با خود ببرید بطان گفتند ای دوست
یگانه رنج جدائی تو ما را از بلای دوری وطن زیاده است لیکن رفتن با بردی زمین
دشوار پرین تو در هوا محال پس مصلحت چگونه صورت بندد سنگ پشت گفت چاره

این کار مگر دور اندیشی شما کند که من از درد جدائی چاره کار خود گم کرده ام گفتند اے
عزیز درین زمان دراز بسکی تو فهمیده ایم شاید که آنچه گوئیم بران کار نکنی و عهدی که بندے
بپایان ترسانی سنگ پشت گفت چگونه تواند بود که از صلاح دید شما بیرون باشم بطان براه
چاره سازی در آمده برداشتن او را بخود قبول کردند بشرط آنکه چون برداشته بهوا میبرده باشیم
اصلا سخن نگوئی و چون چشم مردم بر ما افتد در حق ما سخن خواهند گفت تو تنها جنبش نکنی و راه
جواب ببندی سنگ پشت گفت فرمانبردارم و مهر خموشی بر لب نهاده سخن نخواهم گفت بطان
چوبی از دشت بیاوردند سنگ پشت گفت بیائید آن چوب بدندان استوار گرفت بطان هر دو
طرف چوب بمنقار برداشته پرواز کنان روان شدند ناگاه گذر ایشان بهوای شهر افتاد مردم
شهر خبردار شده تعجب کردند از چپ و راست فریاد برآوردند که بنگرید بطان سنگ پشت
را می برند چون مثل این صورتے ندیده بودند غریو و غوغای ایشان زیاده شد سنگ پشت
ساعتی خاموش بود آخر از نادانی زبان بر کشاد و گفت ع تا کور شود هر آنکه نتواند دید
لب کشادن همان بود و از بالا افتادن همان بطان افسوس نموده آواز دادند که ای
دوستان نصیحت گفتن را از نیکبختان شنودن است فائده این داستان آنست که هر که سخن
دوستان گوش نکند در هلاک خود کوشیده باشد طیطوی گفت این قصه شنیدم مترس و جائے
نگهدار که مردم هیولی ترسنده هرگز بمراد نرسد آخر ماده بیضه نهاد چون بچگان پیرامن
سفید چاک کرده سر از گریبان برآوردند دریا در موج آمده ایشان را در زیر دامن گرفت
ماده ازین حادثه جگر سوز باز گفت ای خاکسار میدانستم که با آب بازی نتوان کرد بچگان
را بباد دادی و آتش در جان من زدی چاره این کار اندیش که مرهم دل ریش تواند شد
گفت درشت مگوی و حرمت نگاهدار که من برهمان سخنم که گفته بودم فی الحال نزدیک

یاران خود شد و از انواع جانوران هر که پیشوا بود همه را یکجا فراهم آورد و حال خود با ایشان
در میان نهاده بزبان دردمندی گفت که اگر دوستان همه درین واقعه هم پشت و یکدل
نباشند و باتفاق دادمن از دکیل دریا نستانند او دلیرتر شود و قصد بچگان دیگر مرغان کند و
روزگار بر مرغان تباه شود مرغان از شنیدن این خبر جانکاه خسته حال شدند پر و پر بافتند
و بملازمت بارگاه سیمرغ شتافتند و ظلم دکیل دریا بعرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت
خوری سلطان ایشان توانی بود و اگر بپردای مظلومان نکنی رقم پادشاهی مرغان از صفحه
دولت توسترده میشود سیمرغ را دل بر حال آنها بسوخت و با جمیع حشم و لشکر خود متوجه شد
که انتقام از دکیل دریا کشد چون سیمرغ با سپاه فراوان نزدیک دریای هند رسید نسیم صبا که
سلسله جنبان موج است این خبر بدکیل دریا رسانید دکیل دریا چون دریافت که حوصله خود بر آب سیمرغ
و لشکرش را مزید پیش از آن که آبروی دریا برمزه و خاک از دی بر آرند و آتش در خانمان
جانوران دریائی اندازند بضرورت در مقام عذرخواهی در آمد و بچگان طیطوا را باز داد و غرض
ازین افسانه آنست که هیچ دشمن را اگرچه حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد قامت
کاری آید که نیزه دراز قدران درمانده و حکما گفته اند که دوستی هزار تن در برابر یک دشمن نباید شمرد
گفت نیک گفتی من آغاز جنگ نخواهم کرد تا به بدنامی و کافرنعمتی مشهور شوم اما چون شیر قصد
من کند و در نگاهداشت خود آنچه از من آید تقصیر نخواهم کرد از بیهتی سر فرود نخواهم آورد
دمنه گفت خوب میگوئی لیکن چون نزدیک شیر شوی بینی که خویشتن را فراشته دم بر زمین میزند
و شعله خشم افروخته بنظر در آید بدانکه قصد تو دارد شتربه گفت همچنین ست که تو می گوئی
دمنه از شتربه رخصت خبرداری شیر گرفته بدین آمد و شادمان و تازه روی پیش کلیله رفت
کلیله پرسید کجا می آئی و کار بکجا رسید دمنه جواب داد الحمد لله کار ساخته شد و کلیله را همراه گرفته

بیارگاه شیر روان شد ازین طرف رفتن اینها پیش شیر ازان طرف سیدن گاو شد از ترس جان
هر زمان بجپ و راست نگاه میکرد و هر لحظه خود را آماده جنگ میساخت چون چشم شیر بر گاو افتاد دنشانه
کرد منه تیزه کار گفته بود همه را دید و دمنه را دولتخواه خیال کرده افتراحی او را راست پنداشت
و غریدن آغاز کرد و خود را افراشته بر زمین دُم زدن گرفت شتربه را یقین شد که این دمنه گفت
همه از دوستی بود آخر الامر شیر و گاو از راه سادگی دمنه فریب انگیز را دولت خواه دانسته دل در
کارزار نهاد اول شیر بر جست و از پیش آمده بزدکردن آغاز کرد و خون از یکدیگر روان شد
کلیله آن صورت دیده روی بدمنه آورد و گفت ای نادان هیچ بد سرانجامی خود را روا
میدانی حال من با تو بحال آن مرد ماند که مُرغ سخن او را گوش نکرد و سزای خود دید دمنه گفت چگونه
حکایت کلیله گفت آورده اند که بوزنگان در کوهی خانه داشتند و بمیوه آنجا روزگار میگذرانیدند
ناگاه شبی تیره سرمایه ایشان زر آورد و بیچارگان نباک می جستند و بطلب آتش میان بیشه
کرده هر گوشه میدویدند ناگاه نے پاره روشن دیدند بگمان آن که این آتش است
هیزم فراهم آورده گرد آن نے پاره چیده می نهند مُرغی بر درختی این را میدید و آواز
میکرد که این آتش نیست بوزنگان بسخن او گوش نمی نهادند درین میان مردے بانجا رسید مُرغ
را گفت ریخ مبر که بسخن تو باز نمی آیند و تو بحور زیرا که مُرغ چون دید سخن او نمی شنوند از درخت
فرود آمد تا خاطرنشان ایشان کند که آتش نیست بوزنگان گرد آن مُرغ آمده سرش را
جدا کردند چون مُرغ بنصیحت آن مرد کار نکرد شیخ گوید را چه پیش آمدی دمنه هر کاریکه مدار آن
بر مکر و حیلت است عاقبت آن زیان زدگی است چنانچه آن تیز هوش را پیش آمد دمنه پرسید
چگونه **حکایت کلیله** گفت آورده اند دو شریک بودند که یکی را به واسطه زیرکی تیز هوش
گفتندی و دیگری را از سادگی خرم دل خواندندی هر دو بار زوی بازرگانی سفر اختیار کرده بودند

ناگاه در راه همیان زر یافتند تیزهوش گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است
حالا بدین زر قناعت کردن و گوشه به فراغت بسر بردن بهتر مینماید پس هر دو باز گشتند
نزدیک شهر آمده بمنزل فرود آمدند خورم دل گفت ای برادر این زر انبخش کن تا هر کدام حصه
خود را در آرزوی خود خرج نماید تیزهوش گفت قسمت کردن صلاح نیست باید که جزوی ازین
زر برداریم و بهم خرج کنیم و باقی را باحتیاط تمام در جا بگزاریم و هر چند روز آینده در کار شود برداشته
میبرده باشیم تا از آفت دور تر و بسلامت نزدیکتر باشیم خورم دل بسخن او فریفته جزوی
زر برداشته باقی زر بر داختی پنهان کردند و روی بشهر آورده هر یک بخانه خود آورد و خورم دل
شب شد تیزهوش تنها بپای درخت رفت و زر را از زیر زمین بیرون کرده بخانه آورده و خورم
دل همان نقدی که برداشته بود بسر میبرد و چون از آن هیچ نماند به تیزهوش گفت بیا از آن
زر که در زیر زمین کرده ایم جزوی دیگر برآوریم تیزهوش گفت نیکو باشد پس هر دو بپای درخت
آمدند چندانکه بیشتر جستند کمتر یافتند تیزهوش دست و گریبان خورم دل زد که اینکار تو کرده
و این زر تو بوده که کسی دیگر خبر نداشت بیاره چندانکه سوگند خورد سود نمیدهد آخر خورم دل را
پیش حاکم برده صورت واقعه را بیان کرد حاکم از تیزهوش گواه طلبید که اگر از گواه عاجز آید
سوگند دهد تیزهوش گفت در آنجا که زر نهاده بودم آدمی نبود که گواهی دهد لیکن از انجا که برای
خود اعتماد دارم حاکم کسی را تعیین کند که زیر آن درخت رود تا من بدرگاه الهی زاری کنم شاید
که خدا تعالی از زاری ما بجنبد و درخت را بزبان بسیارند تا باز گوید که زر که برده است پس قرار دادند
که بگاه در پای درخت روند خورم دل را بزندان سپارند و تیزهوش بخانه آمد راز را با پدر خود
در میان نهاد و گفت باعتماد تو خیال گواهی بر درخت بسته ام اگر لطف نمائی آنقدر زر که بمیرسیده
دیگر گرفته روزگار بر فاهیت گذرانیم پدر گفت مرا چه باید کرد پسر گفت میباید که آن درخت کاواک است

امشب باید رفتن و درمیان درخت بسر بردن فردا که من بهمراهی کسان حاکم پای درخت را روی کنم
و گواهی طلسم آواز برآری که زرا زینجا خورم دل برده است پدر گفت ای پسر از حیله بگذر اگر
خلق را فریبی خالق را نتوان فریفت مبادا که مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید چگونه حکایت
پدر گفت غوکی نزدیک ماری خانه داشت هرگاه که غوک بچه کردی آن مار بخوردی
دل او را از داغ فرزندان خسته کردی آن غوک را با خرچنگی دوستی شد گفت ای یار
در کار من چاره فکر کن که دشمنی قوی دارم نه مرا بادی روزی رسد نه از وطن دل توانم برگرفت
خرچنگ گفت غم مخور که دشمن تو انا را بکمند فریب توان بست غوک بهر چه راه نمائی بجا آرم
گفت فلان جا را سوئیست جنگجو دنیزهای چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ او تا خانه مار بغلتین
تا را سوگان یگان ماهی خورده بر سر مار خواهد رسید او را نیز طعمه خود خواهد ساخت غوک
بتدبیری که موافق تقدیر بود مار را هلاک ساخت چون دو سه روزی گذشت آرزوی
خوردن ماهی در سر او باز پیدا آمد بهمان جائیکه شکار ماهی کردن خو کرده بود روان شد
چون ماهی نیافت غوک را با جمله بچگان بخورد و این داستان برای آن آوردم که بدانی
که سرانجام حیله سازان گرفتاری و هلاکست پسر گفت ای پدر سخن کوتاه کن که درین
کار اندک زیان و بسیار سود است پیر بیچاره را دوستی پسر خواهش نمود از راه خرد دور
انداخت دو در شب تیره رفته میان درخت جا گرفت و صباح برفته رداد کار دانان
زیر درخت فراهم آمدند تیر هوش زاری کردند آغاز نمود بعد از زمانی آوازی از درخت برآمد
که زر خورم دل برده است حاکم روشن رای تیزدهی عقل خود دانست که حیله کردند درمیان
درخت آدمی پنهان ساخته اند پس فرمود که هیزم بیاشایند طلسمی کرده باشند برای دفع
طلسم چیزی میدانم پس هیزم بسیار گردد درخت فراهم آورده آتش در زدند آن پیر حامکار

زمانی شکیبائی نمود فریاد برآورد و امان طلبید پرنیم سوخته را از میان درخت برآورد و نزد او حقیقت کار آگهی داد درخت هستی بر بست و تیز هوش مگر اندرز سودمند او نشنود و بزرگ شده پدر مرده خود را برگردن گرفته بسوی شهر روان شد و خرم دل از دوستی راستی خلاص گشته باز بخانه آمد کلیله گفت مقصود از این داستان آن بود تا بدانی که عاقبت حیله کردن نکوهیده است دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده دامن صحبت تو گرفته بگوشه ننشینم چون باشد کلیله گفت ای دمنه همگونه با تو نسازم چون از تو امید وفا داشته باشم که پادشاهی که ترا بزرگ و گرامی ساخته با او این کردی و حق تربیت نعمت او را نگاه نداشتی هر که یار ناهل گیرد چون

آن را سزد که با غبان رسید دمنه گفت چگونه	

حکایت کلیله گفت که باغبانی بود از نادانی بخرس دوستی کرده خرس را نیز مهربانی دریافته آن دهقان الفتی پیدا کرده بود تا آنکه چون باغبان بخواب رفتی بر بالین او آمده مگس از روی وی میراندی روزی باغبان خواب کرده بود مگس بسیار بر روی او فراهم آمده خرس بدستور خود آمده مگس رانی آغاز کرد و هر چند مگسان را از ظرفی میراند از جانب دیگر جمع میشدند خرس ازین آشفته شد و تنگی برداشت بخیال آنکه مگسان را خواهم کشت بر روی دهقان بیچاره انداخت تا سر بیچاره بخاک برابر شد این داستان برای آن آوردم تا بدانی که مرا با تو سر آشنائی نیست دمنه گفت این چه بی انصافی ست من آن چنان بخیر و نیستم که مرا باین پایه بنی نوباخرس برابر کنی کلیله گفت حال تو با دوستان مثل آن بازرگان است که گفته بود در شهری که موش صدمن آهن خورد چه عجب

که اگر موش گیرکودکی را در ربابد دمنه گفت چگونه	

حکایت کلیله گفت بازرگانی اندک مایه بسر میبرد صدمن آهن در خانه دوستی

امانت سپرد بعد ازانکه سفر و ورد دست کرده بخانه آمد و بطلب آهن نزد یک دوست شد و دست
آنرا خود فروخته بکار برده بود آغاز کرد که ای برادر آهن تراورگوشه خانه نهاده بودم غافل از
آنکه دران گوشه سوراخ موشی است تا آگاه شدم آهن را تمام موش خورده بود بازرگان
ناراستی دوست در دل گرفته تدبیری اندیشید و گفت که این چه دور باشد موش را
با آهن اُلفتی بسیار است و دندان او آهن را نیک میخاید دوست نادرست ازین شاد شده
و گفت این بازرگان بس نادان است که بسخن من فریفته شد و دل از آهن برداشت
بهتر آنست که بحیلت استوار کار او را مهمانی کنم پس خواجه را بدرون خانه برد و آغاز مهمانی
کردن گرفت خواجه امروز کار ضروری دارم فردا بیائیم پس از خانه وی را دن شد و پسر
خرد او را دزدیده بخانه خود آورد و پنهان ساخت و بگاه به قرار داد خود بخانه دوست
آمد دوست را پریشان حال دیده گفت ای برادر برای چه پریشانی گفت از دیروز پسر
من گم شده است و هرچند که بسیار جستم کمتر یافتم گفت دیروز که از خانه تو بیرون آمدم مرین
صفت که میگوئی کودکی را دیدم که موش گیری او را برداشته پرواز کرده در روی هوا میبرد
مرد فریاد برآورد که ای بیخرد سخن محال چرا میگوئی موش گیری کودکی را چگونه میبرد و بازرگان
بخندید و گفت ازین عجب مدار که دران شهر که موش صد من آهن خرد ان تواند موش گیری
کودکی را برداشته تواند پرواز کرد آن مرد دانست که قصه چیست گفت غم مخور که موش آهن
را نخورده است خواجه جواب داد که تنگدل مباش که موش گیر پسرت را نبرده است آهن ما بازده
و کودک را بستان ای دمنه این داستان برآن آوردم تا بدانی که هر که با دلی نعمت خود فریب
تواند کرد پیدا است که درباره دیگران چه خواهد اندیشید چون سخن میان کلیله و دمنه بانجا رسید
شیر از نگاه فارغ شده بود او را در خاک و خون افگنده و اما چون شیر گاو را کشت و غصه آن

فرو نشست بنکو بندگیهای او را بخاطر آورده در غم شد که در بن کار بزرگ شتابی کردم و بهیچ اندیشه
نکردم که آنچه از شتر به رسانده بود مدحق بود یا نه شیر سرپشیمانی در پیش انداخته بود هر ساعت افکر
خاطر زیاده میشد دمنه چون این حال از سواد خوانی پیشانی فهمید پیش شیر رفت و گفت
باعث اندیشه چیست شیر گفت هرگاه آداب بندگی و خدمتکاری شتر به بخاطر میرسد
و تدبیرهای درست و دور بینی او را یاد میکنم اندوه بر من زیادتی میکند والحق که پشت
و پناه لشکر من بود و مرا بدستیاری او زور و بازوی افزود دمنه گفت این صفتها که شاه
فرمود آن زمان نیکو است که دل با خلاص پر باشد و هرگاه که او دنا دولتخواهی مے اندیشه
باشد شاه را بران کافرنعمت افسوس نباید خورد بلکه برگشتن او خرمیها به تقدیم رساند
شیر از کے بیار امید لیکن اندوه از خاطر بالکلیه نرفت و روز بروز زیاده شدن گرفت

دمهواره در کار دربار دمنه پیروی مے نمود تا آنکه در حق او بدگمان شد

باب چهارم در سزا یافتن بدکاران و بد سرانجامی آن

رای دانشمند بیدپای برهمن گفت بهره مند شدم از داستان سخن چینی دمنه این زمان
حکیم انجام کار دمنه باز نماید حکیم فرمود که دور بینی آن میخواهد که پادشاهان تا بدلیل
روشن آگاه نگردند حکمے نکنند و بعد ازان که سخن غرض گویان بپایه قبول رسیده چاره
آنست که سخن چین را چنان سزا دهد که دیگران پند گیرند چنانچه شیر بر فریب دمنه آگاه شده
چنان سیاست کرد که دیگران را تنبیه شد شیر چون از کارگاه پرداخت از یاد نیکو خدمتے
شتر به غمزده و اندیشه مند میبود شبی پلنگ که وزیر او بود فرصت یافته گفت ای ملک
اندیشه در کار سخت از دست رفته باشد بدیوانگی میکشد چنانچه آن رو باه را شیر پرسید چگونه
حکایت پلنگ گفت که روباهے گرسنه بطلب طعمه از سوراخ برآمده هرجائے نگاه میکرد

ناگهان بوی شنیده بشناخت پوست پاره تازه دید که یکی از دو ان گوشت خورده دیوست
رها کرده آنرا بچنگال گرفته روی بگوشه نهاد درمیان راه مرغان فربه دید که می چرخ
وزیرک نام غلامی نگاهبانی میکرد روباه را میل گوشت مرغ در جنبش آمد درین میان شغال
گذر کرد پرسید که ای برادر چه واقعه دست داد روباه گفت خداوندی روزی پوست پاره
بمن ارزانی داشته حالا آرزو دارم که ازین مرغان یکی بچنگ آورم شغال گفت
مدتها است که درکمین اینها میباشم اما غلام زیرک چندان اهتمام دارد که مقصود برنمی آید
پوست پاره که یافته غنیمت شمار روباه گفت مرا همت بلند نمیگذارد که بپاره پوست دل
از لذات برگیرم شغال گفت قصه تو بقصه دراز گوش میماند روباه پرسید چگونه

حکایت شغال گفت دراز توشی بود که دم نداشت در طلب دم نگاه میکرد گذرش
برکشت زاری افتاد پیرد بقان دید دو گوش او ببرید روباه از غایت حرص دی بمرغان
آورد و پوست راهما نجا گذاشت شغال بگوشه خود شتافت درین میان زغنی بران
پوست پاره فرود آمده گرفت و پرواز نمود روباه میان مرغان نارسیده غلام چوبدستی
جانب او افگند و دست او آزرده ساخت بیچاره روباه دل از مرغان برکند و از پوست
نشانی نیافت سرزمین دسوده نگرد مقصود ازین داستان آنست که پادشاه یکی از
ارکان دولت را خراب کرده بحال باقی خدمتگاران نپیردازد شنزبه کشته بهیچ وجه بدست
نمی آید سباد خدمتگاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر گفت که درحق شنزبه از من خطائی
سرزده پلنگ گفت ای ملک تدبیر درست باید اگر درباره او تهمتی رفته سخن بازرا بیاست
باید رسانید شیر گفت وزیر مملکت تو ئی انکار پیش گیر مرا از نزده بیرون کش پلنگ دعده
خود گرفت و چون شب شد گذرش برخانه کلیله دمنه افتاد دید که میان ایشان گفتگو است

پلنگ از پس دیوار گوش نهاد کلیله گفت ای دمنه آتش فتنه برافروختی ترسم که دمار آن تو بر سر تو
با تو همانگی بنا باید کرد بر دیگر گیر دمنه گفت نه آنست که از بد سر انجامی کرد حیله بخیر بود دم اما غلبه حسد
مرا بر بیکار داشت اکنون از گذشته پشیمانم مرا از خود در مکن پلنگ این گفتگو شنیده بخاطر آورد که
مبادا شیر درین کار مرا باغراض اندیشه همان بهتر که حقیقت حال بمادر شیر رسانم تا او سر انجام
این کار نماید پس بملازمت مادر شیر رفت و گفت زاری درمیان می آرم پس از ملازمت
کلیله و اقرار دمنه باز نمود مادر شیر را چیرتی دست داد و در روزگار بدین شیر آمد شیر اغمگین یافت
پرسید که ای پسر ترا باعث چیست شیر گفت سبب ملال کشتن شنزبه و بیداد اخلاق او مادر شیر گفت
از سخن ملک چنان مینماید که دل او بر بیگناهی شنزبه گواه است و صاحب غرض حال او را
بخلاف راستی بار نموده اگر اندیشه بکار میرفت پشیمانی نمی آمد شیر گفت ای مادر همچنان است
در بیکار عقل را نپرسیدم میخواهم که در کار دمنه این کار مبالغه نمایم اگرچه چاره پذیرفتنیست شاید سخن
چین مقترا بسزا رسید و عذر من نزدیک دم تبه یابد مادر گفت تو درین باب چیزی شنیده آگاهی داده
مادر شیر گفت بعضی از نزدیکان تو بپنهان داشتن این را زمبالغه نموده اند شیر گفت بسیار
راز باشد که گفتن آن صلاح کار باشد امیدوارم که مرا خبردار سازی مادر شیر گفت چون یکی
پرده دری نام برآرد هیچکس با وی سخن درمیان ننهند مگر قصه آن کابدار نشنیده شیر گفت چگونه
حکایت مادر شیر گفت که در زمان گذشته حاکمی بود در کابدار معتمد او شده روزی آن
حاکم بشکار رفته بود از رکابدار گفت میخواهم که با تو اسپ دوانم رکابدار به فرمان شهریار
اسپ را بتاختن آورد حاکم نیز با دیگر خود را عنان باز داد چندانکه از شکارگاه دور شدند
ملک عنان باز کشید و گفت ای رکابدار غرض من از اسپ دوانیدن آن بود که اندیشه
در خاطر راه یافته بود باین بهانه خلوتی ساختم تا این راز تو درمیان نهم رکابدار چنان

روش بکاران ست در پنهان داشتن راز سوگندها خورده حاکم فرمود که از برادر خود اندیشه
ناکم که بقصد هلاک من ست میخواهم که پیش از انکه آسیبی بمن رسد سنگ وجودش را از راه بردارم
ترا باید که همیشه از احوال او خبردار باشی رکابدار گفت من چه باشم که محرم راز تو توانم شد اما
چون عنایت شاه بر من است امید وارم که خدمت بجا آرم و راز نگاه دارم از انجا که بد
اصلی در نهاد رکابدار بود فرصت یافته خود را پیش برادر حاکم رسانید و سرگذشت را باز گفت
برادر بادشاه تعبد ست دلش شاد مان ساخت ناگاه بهار دولت آن برادر بخزان زوال شد
و شکوفه میر او دیگر رسید پای بر سریر سلطنت نهاد اول حکمی که از زبان شاه بر آمد کشتن
رکابدار بود بیچاره زبان نیاز گشود که جزای آن که من کردم نه اینست پادشاه فرمود هرگاه
که راز برادر من نگاه ندا شتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود چندانکه رکابدار اضطراب نمود سود نکرد
غرض ازین داستان آنست که راز مردم فاش کردن نتیجه خوب نمید هد شیر گفت ای مادر مهربان
چون از فاش کردن رازے حق ظاهر شود و اگر در ان عیبی هم بوده باشد حق پرده پوش آن عیب
است امید وارم که انچه حق باشد گفتن آن بزعم از دل من بر داری مادر شیر گفت بلی میگویم
که آن گناهگار فتنه انگیز را بسیاست بید ریغ رسانی پوست کنده آنکه دمنه فریب انگیز ملک را با
افترا بر این کار داشته شیر فرمود که من هم اندیشه میکردم لیکن چون یکبے را بی تحقیق سیاست کردم
الحال اندیشه درست ننمایم فرمان داد تا دمنه را بپایه تخت حاضر آورند دمنه که بدرگاه آمد شیر را
دوانده دربارگاه را پر انبوه دید پرسید که سبب انبوه ملک و هجوم مردم چیست مادر شیر نشنیده
آواز داد که ملک را زندگانی تو اندیشه مند دارد دروغی که در حق وزیر خیر اندیش گفتی خاطر
نشان شاه شد نشاید که ترا دیگر زنده گذارد دمنه گفت هر که در خدمت پادشاه یکدل و یکزبان
باشد زود مقرب درگاه شود دوست دوستان پادشاه او را نخواهید و هر که خدمت مخلوق

برطاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بآن زاهد گوشه نشین رسید مادر شیر پرسید چگونه

حکایت دمنه گفت که پادشاهی بصحبت زاهدی میرسد و پند پذیر میشد روزی

پادشاه پیش درویش بود ناگاه جمعی آمده فریاد کردند و بفرمودهٔ پادشاه زاهد ایشان را

طلبیده حال هریکی پرسید و آنچه لائق حال هریکی پیش خرد بود بپادشاه گفت پادشاه از

معاملهٔ بتحقیق زاهد خوش آمد و از زاهد خواست که در بعضی اوقات دادرسی بحضور بگذرد

زاهد بدین خیر قبول کرده در مهم درماندگان میکوشید تا کار بجائی رسید که پادشاه عنان

اختیار بادست دور درویش را فکرنانی بود غم جهانی پیش آمد و سامان گلیمی بسر انجام اقلیمی

بدل شد روزی یکی از درویشان که همراز و بود بدیدن آو آمد و گفت این چه پیش گرفته

زاهد چندانکه زبان عذر گشاد سخنی که تمام عیار باشد نتوانست گفت درویش گفت

حال تو آن نابینا میماند که تازیانه از مار باز نشناخت و هلاک شد زاهد گفت چگونه

حکایت درویش مسافر گفت کوری نابینائی در بیابان فرد آمد چون وقت شبگیر

آمد خواستند که روان شوند نابینا تازیانهٔ خود گم کرده بجست دستش بماری رسید که از جای

سرما افسرده شده بود آنرا تازیانه خیال کرده برداشت از تازیانهٔ خود نرم تر و نیکوتر یافت

چون روز روشن شد بینا ماری در دست نابینا دید فریاد برکشید که ای رفیق آنرا که تازیانه

خیال کرده ماری ست زهرناک پیش از آنکه زخم تو زند از دست بیفگن نابینا گمان برد که مگر

تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز من ازان طائفه نیستم که بافسون و افسانهٔ تازیانه از دست

من بیرون توان کرد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی آنست که ترا ازین خطره آگاه

گردانم سخن بشنود مارا از دست بیفگند نابینا روی درهم کشید چندانکه مرد بینا مبالغه نمود فائده

نداشت چون هوا گرم شد و افسردگی از میان برفت بر خود پیچید و زخمی بر دست نابینا زد

وهلاک ساخت این داستان بدان آوردم تا تو بر دنیا اعتماد نکنی القصه کار زاهد بجائے رسید که
دنیا شد بقتل یکے از بیگناهان حکم فرمود خویشان بیگناه پیش پادشاه از زاهد داد خواستند و بقصاص
رسانیدند دمنه گفت این داستان برائے آن آوردم که چون سر از خط فرمان پروردگار کشیده
بر آستان شهریارے نهادم ببرهانی سزاوارم چون دمنه ازین فصل پرداخت ایستادگان سر بر
سلطنت در تعجب ماندند و شیر بهمچنان سر اندیشه پیش انداخته نمیدانست که چه کار کند و منبه را چه
جواب گوید سیاه گوش که از جمله مقربان درگاه بودی بدمنه کرد و گفت اینهمه مذمت ملازمت
پادشاهان کردی ندانسته که یکساعت از عمر پادشاه و رداد گستری بچندین سال دیگران که بعبادت گذرد
برابر گرفته اند دادے خدا خدمت سلاطین را سرمایه سعادت دانسته اند و ازین جمله حکایت پیر روشنضمیر بخ
گواهی است دمنه پرسید چگونه حکایت سیاه گوش گفت که درویشی بود در شهر فارس صاحب کرامات و در پیر
روشنضمیر میگفتند یکی از درویشان طریقت از راه دور بزیارتی ملازمت بآستان او رسید و حلقه
در بجنبش آورد خادم خانقاه جواب داد که ای درویش بود در شهریار ما که شیخ بلازمت سلطان
نزدیک است که بیاید درویش چون نام ملازمت پادشاه شنید گفت دریغ از رنج راه شیخی که بر درگاه پادشاه
رود او چه بهره تواند گرفت از انجا روے گردانیده روان شد و طعمه میر قضا را در زد بصورت او
از زندان گریخته بود و بادشاه عسس را عتاب فرموده در پیدا کردن و زدن بریدن دست او
اهتمام کرده بود شحنه درویش را در گریخته خیال کرده گرفت و بسیاستگاه رسانید چندانکه درویش
حال خود براستی میگفت سود نداشت و جز دست بریدن صورتے دست نمیداد درین وقت
که جلاد کارد بر دست درویش نهاد پیر روشنضمیر بمریدان در رسید و شحنه را گفت که این یکے از
درویشان آشیانه ماست دست از تهمت او بازدارید شحنه منت بر جان خود نهاد و عذر
خواست بیچاره درویش نجات یافته در رکاب شیخ درویش را آهسته گفت اے برادر اعتراض

بر درویشان مناسب نیست اگر بخدمت پادشاه مشرف نشوم مثل شما مظلومان را از دست
ظالمان که رهانند غرض از آوردن این داستان آنست که بزرگان دین خدمت پادشاه اختیار
کرده اند دمنه گفت هرکه برین سیرت باشد بد نگرفت نیست ولیکن مثل ما مردم بدان پایه کجا رسد
و پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده صفات را عزیز دارند و فتنه انگیز را خوار
گردانند باز شیر گفت ای دمنه این سخن که تو میگوئی دلیلی است برین که ترا سیاست باید کرد چه شنوی
حیله تو در بنای وفاداری سلطان سستی رفته دمنه گفت من اینچه گفتم ملک بخود تحقیق فرموده است
رای او خواست کرد و بسیار کس با شتر به زبان یکی داشته اند چه دور که کینه شتر به زبان کشند چون
دمنه سخن با بخارا رساند شیر سه اورا بمیزان داد باید سپرد تا در کار او فرو رود نه چه در شرائط سیاست
و آداب سلطنت بی گواه و دلیل نشاید حکم فرمود دمنه گفت مرا دشمن بسیار است کار من بی
حوالگی کنند که غرض آلود نباشد شیر گفت که بعد از قضیه شتر به بخدا عهد کردم که در هیچ حکم از شاهراه
عدالت یکسو نروم اگر این جنایت از تو صادر شده به سزا خواهی رسیده و اگر با کدامنی خلاص خواهی
شد دمنه گفت من عدل ملک را دانسته ام و انصاف او دیده یقین که مرا از عدل عالم
آرای محروم نخواهد گذشت شیر را از کلی دلیری او برین داشت که شاید بر دشمت کرده باشند
با در شیر گفت ای فتنه انگیز هنوز امیدوار است که بشعبده و فریب خلاصی یابی دمنه گفت
من عهد خدمت وفا کرده ام پادشاه میداند که هیچ گناهکار پیش او بسخن دلیری نتواند کرد و اگر
من تمی دارد نتیجه او هم بدو باز گردد هر که در کار شتاب کند بدر آن رسد که بدان زن رسید
شیر پرسید چگونه حکایت دمنه گفت که بازرگانی بود با مال بسیار و غلام فراوان و زنی داشت
صاحب حسن و در همسائگی او نقاشی بود میان او و زن بازرگان نظربازی پدید آمد و راه
آمد و شد از غیار اغیار صافی شده بود روزی زن با و گفت تو بهر وقت که می آئی تا آگاه شدم در

درمیان می افتد میخواهم کرا از صنعت نقاشی چیزے سازی کیمیائے من و تو نشانه باشد جوان نقاش
گفت که من چادر در رنگ سازم تو چون آن علامت بینی زود بیرون خرامے ایشان با یکدیگر این
سخن داشتند و غلام آن نقاش از پس دیوار می شنید چون چند روز بر آمد چادر تمام گشت
روزی نقاش بجائی رفته بود غلام آن چادر را بهانه از دختر نقاش خواست و پوشیده نجانه
معشوق در آمد زن از غایت شوقی که بجوان نقاش داشت میان آشنا و بیگانه فرق نکرد
غلام درین لباس مراد خود حاصل کرد بعد از فراغ چادر را باز داد قضارا همان زمان نقاش
رسیده چادر بر کتف انداخته روے بجانب خانه بازرگان نهاد زن پیش دوید و گفت اے
دوست خیر است که همین ساعت باز گشته آمدۂ جواب دانست که قصه چیست آمدن را
بهانه کرد و باز گشت و دختر و غلام را ادب کرد و چادر را سوخته از محبوب و اسوخت اگر زن
در کار خود شتاب نکردی غلام آلوده نگشتی و از یار محروم نشدے و این داستان برائے آن
آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من شتاب زدگی نباید کرد و خدمتگاران کار گذار را بکاری
که دشمنان اندیشند فقه نتوان کرد شیر را سخنان او جانگیر آمد خاموشی گزیده می اندیشید دانشیر
دید که دهنه بسخن کار از پیش می برد اندیشه برد غالب شد روے بشیر آورده گفت خاموشے تو بدان
میماند که سخن از دو درست است و از دیگران دروغ پس بخشم برخاست و روے منزل خود نهاد
شیر بحبت تسلی مادر فرمود تا دمنه را بسته بزندان داشتند مادر شیر ازین خبر شد دل
گشته بخلوت شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه شعبده بازیهاے دمنه می شنیدم اکنون یافتم
اگر ملک او را بجال سخن نه دهد یک سخن و ده یک سخن خود را ازین ورطه بیرون کشد شیر گفت کار
نزدیکان ملوک حسد و کینه است روز و شب در کمین یکدیگر باشند شاید که حسد پیشیا اتفاق نموده
میخواهند که او را از میان بردارند حسد آتشے ست که چون بر فرود تر و خشک همه بسوزد

چنانچه در قصهٔ آن سه حسد پیشه گفته اند ما در شیر گفت چگونه

حکایت شیر گفت که سه کس با یکدیگر همراه شده رو براه آوردند بزرگتر بود در رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمده آید یکی گفت دران شهر که من بودم خویشان و دوستان مراد و ملتها دشادیها و رامیو دمن همی توانستم دید و حسد بر من غالب می شد باخود گفتم که دو سه روز ترک وطن گیرم شاید که دیده نپنا دیده نشود و دیگری گفت مرا نیز همین درد از وطن آواره ساخت سوم که از همه بزرگتر بود گفت که شما همراه من آیید من نیز ازین عصه در بحر نهاده ام هر نهادی یکدیگر سبب آشنائی و همراهی شد چنانچه شاهجهان برآمد روزے میان راه بدره زر افتاده یافتند هر سه باتفاق گفتند بخش کنیم و هم ازینجا برگشته بوطنهاے خود رویم و بخوشدلی بگذرانیم هر یکے را رگ حسد بجنبش در آمده راضی نبود که آن دیگری را بهره رسد بهمت آنکه از سر زر بگذرند و نه روے آنکه بر یکدیگر فتمت کنند یک شبانه روز در بیابان در نزاع و یوم و خواب و خور بر خود تلخ کرده روز دیگر پادشاه آنجا شکار برآمده بود ناگاه گذرش بسر وقت ایشان افتاد از چگونگی حال پرسید صورت واقعه را از روے راستی بعرض رسانیدند پادشاه فرمود که شما اندازهٔ حسد خود را بگوئید تا در خور آن زر به شما بخش کنم یکی گفت که حسد من بحدے است که هرگز نخواهم که بکسی نکوئی کنم دیگری گفت که تو مرد نیک بوده حسد من بمرتبه ایست که نمے توانم دید که کسی بکسی نیکی کند دیگرے گفت که شما ازین کار بهره نداشتند من چنانم که هرگز نخواهم که کسی هم بمن نیکی کند پادشاه انگشت حیرت بدندان گرفت و گفت که هم بسخن شما ازین زر بشما نباید داد این داستان برآنست که حسد بدانجا کشد کسی که بجز نیکی نخواهد بدیگران در چه مقام خواهد بود آنچه در باب دمنه میگویند از روی حسد باشد مادر شیر گفت پیروی کردن یاران نزارد چون بیگاه شد رخصت گرفته بخانهٔ خود آمد چون دمنه را بزندان بردند گران باے

نهاده بود تا کلیله را سوی برادری بران داشت که بدیوان او در زندان وقت دمنه را گفت ای
برادر ترا درین بلا و محنت چگونه خواهم دید دمنه نیز بگریه درآمد و گفت مرا این چندان گران نیست درد
آنکه از تو چگونه باید زیست کلیله گفت ای دمنه من از آغاز کار ترا نیمه میدیدم و در پند دادن
مبالغه کردم و تو التفات نکردی پایان کار همان شد که میگفتم حالا راه نجات خود از کجا میجوئی
خیال کرده دمنه گفت چنان مینماید که کشتی بگرداب فنا خواهد افتاد اما چندانکه نگاه او را مجال خواهد
بود کوشش خواهم کرد اگر ناگاه ترا تکلیف نمایند که از رازهای من آنچه دانی بگوئی آن زمان
مرا امید خلاصی نماند بواسطهٔ آنکه راستی تو بر همگنان روشن است کلیله گفت تو میدانی که آنچه میدانم پوشیده
نمیتوانم داشت صلاح کار تو آنست که بر گناه خود اعتراف نمائی دمنه گفت و آنچه گفتی اندیشیده
نموده جواب گویم کلیله رنجور و غمگین بازگشت اما دران وقت که میان او و دمنه سخن میگذشت جمعی
که همدران زندان گرفتار سخن ایشان شنیده یاد گرفتند تا وقت فرصت بکار آید روز دیگر باز همگان
بر شش گرم شدند و در شیر قصهٔ دمنه تازه کرده بزرگان درگاه جمع شدند و گفتند که ملک را باز جستن کار
دمنه اهتمام میفرماید هر یکی از شما را آنچه معلوم است باید گفت چون ایشان را در کار دمنه یقینی
نخواستند که گمان چیزی بگویند مبادا سخن ایشان خونی ریخته شود چون دمنه حال چنین دید و
دانش تازه و خرم شد اما چون غمگینان گفت ای بزرگان پایه تخت بر اینید که اگر گناه گاری
بودم خاموشی میباختم سوگند میدهم که هر کرا از حال من چیزی داند براستی باز نماید و هر که گمان
مرا در پلهٔ هلاک اندازد و باد آن رسد که بآن طبیب نادان رسید پرسیدند چگونه

حکایت گفت که در شهری مردی بی تجربه دعوی طبیبی میکرد و طبیب دیگر که با شهر نفس مشهور بود کار او
رو به پستی نهاد و چشم اعتبار ازو دیرین باز ماند و آن نادان عام فریب دعوی زیاده از منهی
آغاز نهاد و در اندک زمانی طبیب ابزر بنا افتاد و ملک آن شهر را دختر حامله گشته در وقت

فرمودند که آزمایش طبیب دانا را آگاهی دانشخص مرض کرد و گفت علاج آن بر منه
روی میشود که آزمایش طبیبان خوانند اندکی ازان دارو بگیرند و با طبرزد شربتی ساخته بیمار را دهند
گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد جواب داد که من در شربتخانه پادشاهی دیده بودم جالا
چشم من نمی بیند در پیدا کردن عاجزم آن طبیب نادان قصه را شنید گفت این از من شنیده
باشد شناختن آن دارو کار نیست ملک را فرمود که بشربتخانه رود دوا روئی که در کار
است برآورده شربتی سازد طبیب نادان بشربتخانه درآمد و بدان صفت که حکیم
فرموده حقه های بسیار دید و بی آنکه تمیز کند یکی را برداشت قضا را در ان حقه زهر هلاهل بود
بگشاد و آن زهر را با دیگر دارو ها شربتی ساخته بدخترداد چشیدن همان بود و جان شیرین
دادن همان ملک را آتش در جان افتاد فرمود تا بقیه شربت بآن طبیب نادان دادند تا آنهم
برجای سرشد و منه گفت این داستان بران آوردم تا بدانند که هر کاری که از روی نادانی کنند عاقبت
ناپسندیده دارد چون منه چنین جواب داد همه مهر خاموشی بر زبان نهادند صورت حال را
بر شیر عرض کردند و منه را با نیزگان فرستاد تا روز دیگر منه را آوردند و خواص و عوام جمع
شدند یکی گفت اگرچه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند اما دل همگنان بر خیانت تو قرار
گرفته است سزاوار آنست که بر گناه خود اعتراف نمائی و به توبه از وبال خلاصی جوئی منه گفت
هر که گواهی و هر کاری که از و آگاه نیست باو آن سد که بران باز دارد رسید پرسیدند چگونه
حکایت گفت بازرگانی را زنی بود بکمال خوبی و پارسائی و غلامی بلخی داشت بیباک
دست دمیکرد و با زن او رانگاه میداشت روزی غلام را نظر بر زن افتاد خیال بد در خاطر
او گردد هر چند افسون و افسانه در کار آن پاک دامن کرد سودمند نیفتاد و بعد از نومیدی خواست
که در حق او مکری اندیشد از صیادی و وطوطی خریده بزبان بلخی بگیرد آموخت که من

در بازار آمد بانو خفته دیدم و دیگری را بیاد داد که من باری هیچ نمیگویم و پیش صاحب خود
پیشکش کرد طوطیان شیرین کلام همان دو سخن بطریق عادت تکرار میکردند روزی طائفه
که آن زبان میدانستند مهمان شدند بازرگان مجلسی ساخته طوطیان را حاضر کرد ایشان همان
دو سخن سرائیدن گرفتند مهمانان حیران شدند بازرگان صورت واقعه پرسید چندانکه مهمانان
عذر خواستند قبول نکرد یکی از آنکه دلیرتر بود گفت ای بزرگان آنچه اینها میگویند نے دریابی
بازرگان گفت نمیدانم شما از معنی آن آگاه سازید ایشان مضمون آنرا معلوم او کردند بازرگان
باضطراب برخاست و گفت ای عزیزان برین دو قوت نداشتم غلام آواز داد که من بارها
دیده ام گواهی میدهم بازرگان بکشتن زن حکم کرد زن پیش او کس فرستاد که درین
کار اندیشه کن و شتاب مفرمای بزرگان فرمود تا زن را نزدیک آورده پس پرده باز
داشتند صورت حال باز گفت که طوطیان از جنس آدمی نیستند که سخن ایشان باغراض
آمیخته باشد آنچه دیده اند میگویند و غلام خیر اندیش گواهی میدهد زن گفت که از مهمانان پرسید
که غیر ازین دو سخن چیزے دیگر میدانند چون معلوم شود که غیر ازین بر زبان طوطیان چیزے نمیگذرد
برانکه این غلام بی شرم که مراد از من حاصل نشده ایشان را این دو سخن آموخته و اگر
بران زبان چیزے دیگر توانند گفت خون من ترا حلال و حیات من بر من حرام بازرگان
زمانی در اندیشه فرو رفت و از زبان طوطیان جز این دو سخن نشنیده ظاهر شد که زن بیگناه است
بازرگان شرمنده شد فرمود که غلام باز دار را بیارند غلام بازی بر دست گرفته آمد بشوقی که
تشریفے خواهد یافت زن گفت تو دیدی که من کاری ناشایسته میکردم گفت آری همین که این
حرف گفت بازی که بر دست داشت منقار در چشمش زد و بر کند زن گفت هر آئینه
سزای چشمی که نادیده را دیده انکار دانست این داستان بدان ماند که بر تهمت دزدی کردن دو دانه

دیده گواهی دادن موجب شرمندگی است چون سخن بدینجا تمام شد نوشته نزد شیر فرستادند شیر آن سرگذشت را به مادر نمود و گفت ای مادر بازنمای که قصه دمنه از کشتن شنیدی تا مرا در کشتن او بهانه باشد مادر شیر گفت راز مردم گفتن از مروت نیست اما این مقدار میتوانم که ازان کس رخصت گفتن طلبم اگر اجازت دهد باز گویم شیر رضا داد مادر شیر بمنزل خود آمد و پلنگ را طلبید و گفت صلاح دران ست که بخدمت ملک آئی و آنچه دیده و شنیده بگوئی پس پلنگ با مادر شیر نزدیک شیر آمد سرگذشت کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نموده و در صحیح دو ان گواهی داد گرد و آن دو سی که در زندان از گفت و شنید ایشان آگاه بود کس فرستاد که منهم گواهی میدهم شیر فرمود تا حاضر آمد و از در پرسیدند که چرا همان دز اعراض نمودی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود و من بیقاعده سخن گفتن سزاوار ندیدم شیر سخن او را پسندید و دیدن دو گواه حکم سیاست بر دمنه واجب گشت فرمود تا او را بسته باحتیاط باز داشتند و دمنه از دگرگونه بسختی عذاب مبتلا ساختند تا در زندان از گرسنگی و تشنگی کارش تمام شد ؛

باب پنجم در فوائد دلی یا دوستان

رای دابشلیم بابیدپای حکیم گفت که از داستان دوستان که دوستی ایشان بمکر و سخن چینی بدگویان بدشمنی انجامید روشن شد که در دوستی کردن و دوستان بهم رسانیدن فایده چیست برهمن گفت اے ملک نزد خردمندان هیچ نقدی گران مایه تر از دوستان مخلص نیست برانکه دانایان پیشین گفته اند که اگر پادشاهے را هفت اقلیم بدست افتد و دوست یکمیتی بهم نرسد دوستی فرمانروائی ندارد و از جمله قصه های یاران یک دل قصه زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو است رای پرسید چگونه

حکایت برهمن گفت که در مرغزارے زاغی بر بالای درخت زیر و بالای نگریست ناگاه

مردی دیدرد بر گردن و توبره بر پشت و چوبے در دست گرفته بجانب درخت می آید زاغ در اندیشه
شد که مگر قصد من دارد یا دیگری خود زیر برگی پنهان شد و دیده بران گماشت که آن صیاد
چه خواهد کرد صیاد به پای درخت آمد دام مکرر باز کشید و دانه چند بالاے آن پوشید و در کمین نشست
زمانے نگذشته بود که خیل کبوتران در رسید و سردار ایشان کبوتری بود کاورا منطوقه
گفتندے زیرکے تمام داشت کبوتران چون دانه دیدند از گرسنگی بے اختیار بسوے
دانه میل کردند منطوقه گفت که اندیشه کردن ضرور است نه کز دیر دانه دام باشد کبوتران را
از بیماری گرسنگی حرص بشیر شد منطوقه اندیشید که اگر همراهے میگذارد بیوفائی مے شود و اگر موافقت
میکند دیده و دانسته خود را در بلای مے اندازد آخر منطوقه عیب بیوفائی بر خود نه پسندید و
مردن خود را اختیار کرد القصه همه کبوتران فرود آمدند دانه چیدن همان بود در دام افتادن
همان صیاد از کمین برآمده شادی کنان بسوے دام دوید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد
سراسیمه شده پر و بال میزدند منطوقه گفت ای یاران سخن من گوش کنید و الحال هریکے در
خلاص خود میکوشید خود را در نظر نیاورده اگر هر کدام در خلاص دیگرے کوشد از برکت اتفاق
کار بسته شما کشاده همه یکدل دیگر شده روز کنید و بپرواز آئید شاید که دام برداشته شود و پریدن
صورت بندد آخر از دولت اتفاق دام از جاے برگرفته در پرواز آمدند و صیاد از عقب میدوید
زاغ با خود گفت که اینچنین واقعه پس دیری واقع مے شود همان بهتر که برای تجربه خود
تا آخر کار ایشان می شناخته باشم این اندیشید و از پے ایشان میرفت بآبادانی رو نهادند
چون از چشم صیاد ایمن شدند از خلاصی خود به منطوقه سخن کردند آن فرومند بعد از اندیشه بسیار
گفت درین نزدیکے موشی ست زیرک نام از دوستان من کار بسته من ازو کشوده
شود پس به ویرانه که موش در آن نزدیکی خانه داشت فرود آمد چون آواز منطوقه

بگوش موش رسید در ساعت از خانه بیرون آمد یار خود را بسته بند بلا دید بی آرام شد و پس
از سخنان تسلی بخش بریدن بندی که بران منطقه بسته شده بود آغاز کرد منطقه گفت اے
دوست مهربان نخست بندهای یاران بکشای پس بکشادن بند من گرای موش گفت
چگونه ترا که بهترین اینای گذاشته بدیگران پرداخته شود منطقه گفت میسترسم که از کشادن
من آغاز کنی و ملول شوی یاران در بند ما تند آمن چون بسته باشم هرچند که بلال تو بکمال رسیده
باشد مرا در بند نخواهی گذاشت موش آفرین بر مردی منطقه کرده بندهای یاران ببرید و در آخر
گردن منطقه را از بند آزاد کرد کبوتران دلشاد رخصت گرفته بآشیانه خود بار رفتند چون زاغ
دستگیری موش و بریدن بندهای کبوتران دید بدوستی او میل کرد و با خود اندیشه کبوتران را افتاد
ازان ایمن نتوان بود دازدوستی چنین گریزنباشد پس آهسته بر سوراخ موش آمد آواز داد
موش پرسید کیست گفت منم زاغ با تو کاری دارم موش زیرک گرم و سرد روزگار پشیده برای
روز بد چندین سوراخ پنهانی که ازان بدر توان رفت راست کرده داشت چون آواز
زاغ شنید بر خود پیچید گفت نا مرا با من چه کار دمرا با تو چه آشنائی و خواشت که از راهے
دیگر بدر رود زاغ سرگذشت کبوتران را و وفاداری او به نسبت کبوتران باز نموده گفت
اکنون باز که این حال دیده ام بر دوستی تو بسته ام میخواهم که مرا به بندگی خود قبول کنی
موش جواب داد که آزردوی دوستی ما کردن کشتی بر خشک راندن است و اسپ بردن دریا
تاختن زاغ گفت بنیت درست خواهش نموده ام محروم مگذار که هرکه بدرگاه کریم پیشه
نهد بهره مندی که باشد قبول نا فتد موش گفت ای زاغ حیله مگذار که خوی شما را نیکو میدانم هیچ صورت
از تو در امان نشوم و هرکه با کسے دوستی کند از دو بیم و ترس ما شد بر دو آن یکی که بکمک رسید
زاغ پرسید چگونه حکایت زیرک گفت که یکی در دامن کوه می خرامید ناگاه بازی چشم بر او افتاد

نیکوئی رفتار و خوبی رخسار او در دل باز جا گرفت و بخود نمیشید که حکما گفته اند هر که بے یار بود
پیوسته بیمار بود همان بهتر که این خندان روی شکر لب را بدستی گزیند کبک میل باز بخود دیده
ترسیده مضطرب خود را بشگاف سنگی رسانید باز پیش آن شگاف آمد و گفت ای کبک بیش
ازین من از بهزادی تو غافل بودم الحال دستی تو در دل من جا کرده است میخواهم که پیش
این همن دوست شوی کبک آواز داد که ای پهلوان کابکنار دست ازین بیچاره باز دار اگر او
با تش پاک چه نسبت اگر میان آب و آتش آشتی شود مرا در کارگاه تو امید زندگانی خواهد بود
باز گفت ای عزیز من پیر و ناتوان نشده ام که از بهر سایندن طعمه عاجز شده باشم و بحیله تو را در دام
آورده غیر از مهربانی در آرزوی همنشینی چیه تواند بود که مرا بر در تو نیاز آورده است اندکی چشم
بکشای و از نکوداد دستی بشناس ترا چندین فائده از دوستی من حاصل میشود یکے آنکه از آسیب
روزگار ایمن باشی دیگر آنکه چون دوستی من با تو معلوم همگان شود هر آئینه در میان ایشان
ترا آبروئے بهمرسد و اگر میل بصحبت داری بخوبترین وجهی صورت می بندد کبک را اندک دل بجای
آمد و گفت تو امیر مرغانی و من از خراج گزاران تو و از مانند ما هواره سهوے سر میزند تو که ملائم طبع
بزرگان نباشد ازان میترسم که روزگاری از لطف تو امیدوار باشم و ناگاه بسخطای و مار
از روزگار من بر آید باز گفت چون ترا بدستی گزیده باشم اگر بر عیب تو نظر افتد بپوشم
و اصلاح کنم نه آنکه سبب آزار تو گردم کبک هر چند عذرهای پسندیده نمود باز جواب های دلپذیر
گفته کبک را از سوراخ بیرون آورده با یکدیگر پیمان بسته با شیانه خود آورد روزے چند
برین گذشت کبک بنا طرح سخن بے تقریب گفتی و شکوه بمجلس نگاه داشته خنده و قهقهه زدے
تا آنکه باز از ضعیفے پدید آمد که صحبت شکار جنبش نه توانستی نمود و گرسنگی بیگذاشت که عهد و پیمان در
نظر آرد و برای خوردن کبک بهانه ے طلبید کبک این را دانسته اشک پشیمانی از دیده بیرون

دمیگفت هرکه دانسته در بلا افتد جزای او همین باشد همواره در پاس خاطر باز جستن نمیکرد که مبادا
خاطر بهانه طلب او باندک بی ادبی بجوروی من مشغول شود باز هر چند سایه طلبیدی نیافت
شبی کبک را گفت رواباشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه گریزی کبک گفت ای مهربان
حالا شب است آنچه بصورت بندد باز گفت ای بی ادب اورنگی میسازی سزاوار تو بد گفتن
همان بود و او را از هم دریدن همان یرک گفت ای زاغ این داستان برای آن آوردم
که با کسی که از او ایمن نتوان بود دوستی مکن و از خرد مندی نیست و هر که افسون و افسانه
دشمن را بشنود در همان پیش آید که آن شتر سوار را از زاغ پرسید که چگونه **حکایت**
زیرک گفت که شتر سواری در بیابانی رسیده که آنجا کاروانیان فرود آمده بودند و آتشپاره
از دیگدان مانده بودند و بسیاری هیزم تمام آن صحرا آتش گرفته و در میان آتش مارے
بزرگ مانده نه روی ماندن و نه راه گریختن داشت چون او را دید و شتر سوار را دیده بزبان بیزبانی
گفت چه شود اگر از راه مهربانی گره از کار بسته من کشائی آن شتر سوار زاری او دیده
با خود گفت اگرچه مار دشمن آدمیان است حالا درمانده و حیران است هیچ بدین نیست
که دشمنی را نیندیشم و نیکی کنم پس توبره برداشت و برسر تیزه بسته بجانب مار فرستاد
مار غنیمت دانسته در توبره در آمد پس شتر سوار سر توبره کشاده گفت بشکرانه آنکه ازین
بلا رستی گوشه گیر از مردم آزاری بگذر مار گفت ای جوان این سخن مگو تا من ترا و شتر ترا
زخم نزنم نزدم شتر سوار گفت پاداش نیکی بدی باشد مار گفت درین کار بآئین شما پیش آیم
که عادت آدمی چنین باشد که در برابر نیکی بدی بگذرد آنرا عقل و تمیز نام ندانچه در بازار شما
خریده ام بشمامی فروشم شتر سوار جواب داد ای مار این دش حاشا که در آدمیان باشد
اگر در پے جان من هستی این چنین چیزے بزرگ بهتمت بر ما بندد مار گفت من راست گفتم

نه تمت گزار اگر باد نکنی بیا تا از ان گاومیش که میرود بپرسم که پاداش نیکی چه باشد پس رفتند
و پرسیدند که پاداش نیکی چیست گاومیش گفت بمذهب آدمی بدی ست من زمانے در ازبه
نزدیک ایشان بودم و هر سال بچه بزادمی خانه پر از شیر و روغن ساختی چون پیر شدم
از زادن و شیر دادن باز ماندم آب و دانه بر من گرفته و بتیمار مرا گذشته درین صحرا بغیری سپر
دادند و خدایتعالی بر من در روزی کشاده دیروز صاحب من تقریری اینجا گذر کرده بود در من نگریست
دید و با خود گفت بقصابی باید فروخت حالا چشم در فروختن و کشتن من بست مار گفت
اینک مشیخه زود تر زخم را آماده سوشتر سوار گفت که سخن گاومیش که از صاحب خود رنجے
کشیده است سود مند نیست مار گفت بیا تا ازین درخت بپرسیم پس بطاق بیابان درخت آمدند و
پرسیدند که مکافات نیکی چه باشد گفت تا بین آدمیان بدی نبینی که من در بیابان رسته و عدمت
آینده در رونده را بایک پای ایستاده و چون آدمی زاده گرمازده و مانده از بیابان بیاید از
سایه من بیاساید انگاه گوید فلان شاخ و شته ببر را لایق است و فلان شاخ برای بیل دستاس
و از تنه این تخته چوب توان برید و چند در زیبا توان ساخت و اگر اره یا تبری داشته باشد بچیز
از شاخ و تنه خوش آیدی برد با آنکه از من جز راحت نیافته است اینهمه محنت بمن می پسندد مار
گفت اینک دو گواه گذشت تن دره تا ترا فهمی نکنم مرد گفت در گواه اول شبه دارم اگر گواه
دیگر هم بگذراني تن بدین بلا در دهم اتفاقا در و باهی ایستاده این سر گذشت میدید
مار گفت ازین رو باه پرس پیش از انکه شتر سوار از رو پرسید رو باه بانگ زد که ای مرد
میدانی که پاداش نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکی کرده که چنین درمانده جوان صورت
حال باز نمود رو باه گفت دروغ چرا میگوئی مار گفت راست میگوید توبره که مرا بدان از
آتش بیرون آورده بر فراک بسته دارد رو باه گفت چگونه ماری بدین بزرگی در توبره بدین

خردی گنجد مار گفت اگر باور نکنی درین توبره در آییم پس سر توبره بگشاد و مار به فریب درباه توبره رفت روباه گفت ای جوان دشمن را در بند یافتی مجال دم زدن مده مرد سر توبره بربست و بر زمین بزد تا مار کشته شد مقصود ازین داستان آنست که خردمند احتیاط از دست ندهد زاغ گفت که پیچ روی از دریا تو نبرم و آب و دانه نخورم و آرام نگیرم تا مرا بدوستی خود سرفراز نسازی زیرک نزدیک سوراخ آمده بایستاد و بردے کشاده سخن دوستی با زاغ درمیان آورد و گفت ای زاغ مراتب دوستی اگرچه بسیار است اما خردمند بچهار قسم درآورده اند اول دوستی که در مال مضائقه نداشته باشد دوم در کار دوست جان فدا کردن سوم آنکه اگر در راه دوستی ناموس برباد دهد غمگین نشود چهارم آنکه برای خاطر دوست خود از دین و مذهب خود بگذرد و برود شو اسنا باشد ای زاغ اگرچه در زمانه کسانند که از بسے بهت مال را از همه عزیزتر میدانند اما این سخن بآن ما نیست بلکه با خوش طبع بلند نظرت است زاغ چهار مرتبه دوستی را شنیده خوشحال شد و عهد استوار بست و دل یکدیگر را از اندیشه خلاص ساخت و با یک دیگر بسر میبردند چون روزی چند بر ین حال بگذشت موش گفت ای برادر اگر تو هم اینجا خانه کنی و اهل و عیال خود را بیاری از دوستی دور نباشد که اینجا ئیست دلکشا زاغ گفت در خوبی جاش شک ندارم لیکن بسے راه از آمد و شد گزریان اندیشه آسیبے باشد در فلان جا مرغزاری ست دلکش سنگ پشتی از دوستان من آنجا خانه دارد و طمه دران نزدیکی بسیار بهم رسد و از آسیب حوادث روزگار ایمن توان بود اگر بفرمائی باتفاق تو آنجا رویم و زندگانی باقی مانده با هم خوش گذرانیم موش گفت هیچ لذت را برابر همراهی تو نمیدانم و هرجا که میروی جدائی ندارم سخن برین قرار گرفت زاغ دم موش گرفته روی بآشیانه سنگ پشت نهاد و زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را

آزاد از داد سنگ پشت آواز شنا شنید از آب برآمد زاغ قصهٔ خویش بیان کرد و گفتگوی
خود را که در آرزوی دوستی نزدیک گذشته بود باز گفت سنگ پشت حقیقت حال دانسته
شرائط مهمانداری بجا آورد و موش را منزل مناسب تعین نمود هر کدام با شیانهٔ خود رفته به
شادکامی مشغول شدند چون بامدادی سفر انداختند و در ان جامی دلکشا آسوده شد مدتی زاغ
بدین زیرک آمد گفت اگر سر و برگ سخن داری سر گذشت خود با سنگ پشت باز گو
تا سخن پردازی خود مندی تو بسنگ پشت معلوم گردد و رابطهٔ دوستی و یگانگی استوار شود موش
با سنگ پشت آغاز کرد و گفت ای برادر وطن اصلی من ماروت بوده است که شهرے
است از هندوستان من در ان شهر گرسنه زاهدی جا گرفته بودم و موشی چند در گرد من
فراهم آمده بودند یکه از خیر اندیشان هر صباح برای خوردن زاهد خوردنی آوردی زاهد پاره
از ان بجا گذاشت بکار بردی باقی را برای طعام شام ذخیره نمادی من نظر آن بسوده
کردمی از خانه بیرون رفتی ثانی الحال خود را در سفره انگلندمے و بفراغ دل از انچه
باقی بجوزدے دو یگر بهر موشی قسمت کردمی زاهد چند برای دفع من حیله ها انگیخت
سود نه داد مرا بی تابی مهمانی بهانه زاهد آمد و پس از لوازم مهمانی زاهد پرسید از کجائی
آئی در دی بکدام جانب داری مهمان انچه در خاطر داشت جواب گفت و انچه زاهد
پسندیده تقریر دلپذیر یکیکرا جواب پسندیده میگفت و من وقت را غنیمت دانسته یا گرد خود در کار خود
مشغول بودم و زاهد بحیث انکه موشان در شهر ندرسیان سخن او دست بهم میزدند مهمان
وقت آن نرسیده آزانشان بجرمی بے ادبی فهمیده خشمناک گفت ای زاهد درمیان سخن
دست بهم کوفت گوینده را مسخره گرفتن باشد و این روش ناپسندیده نه از آئین درویشی است
زاهد عذر خواست و گفت حاشا که مسخرگی از من ظاهر شود و این دست زدن بر آر امیدن

موشان ست که درین کاشانه هجوم کرده اند هرچه از خوردنی بهم رسد در رباینده مهمان را
تسلی خاطر شد پرسید که همه موشان حیره اند یا بعضی از آنها بیشتر دلیر مرزاهد گفت یکی از
ایشان بسیار دلیرانه کرد وی بردی بی اندیشه می آید و خوردنی از دسترخوان می رباید
میهمان گفت دلیری ازوی بی سببی نخواهد بود قصه او همان حال را گو که مردی با زن
میزبان مبالغه میکرد که آخر سببی هست که گنجشکرا با غیر مقشر میفروشی برابر زاهد گفت چگونه
حکایت گفت درین راه می آمدم شبانگاهی به فلان دیه بخانه آشنائی فرود آمدم چون
وقت خواب شد برای من جای خواب فرش گستردند و چراغ را کشیدم میزبان با زن خود
در سخن درآمد آنچه می گفتند می شنیدم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا چندی از بزرگان
این دیه را بخوانم و مهمانی کنم که بزرگی بخانه من آمده است زن گفت که در خانه آن قدر چیزی
که بعیال تو وفا کند نداری و با چنین تنگدستی اندیشه مهمانی کنی اگر چیزی داری
آنرا ذخیره کن که پس از تو زن و فرزند تو بکسی محتاج نشوند مرد گفت هر که درین سرای فانی
ذخیره نهاد آخر سرمایه وبال و هلاک او گشت چنانچه قصه گرگ ازین نشان نشان میدهد زن پرسید چگونه
حکایت گفت که صیادی تیری بجانب آهوئی افگند و آنرا از پای درآورده برداشت
و بخانه خود روان شد درمیان راه خوکی دو چار شد صیاد تیر دیگر دو بر خوک زد خوک از قهر
زخم تیش خود را بر سینه صیاد رسانید هر دو بجائی سرد شدند درین اثنا گرگی گرسنه بدانجا رسید
مردی و خوکی و آهوئی کشته دید بر بسیاری نعمت شاد شد با خود گفت خردمندی آنست
که امروز نعمت بی پایان صرف نکنم نزه و کمان بگذارم و این گوشتها را نزه را در گوشه
نهاده روز بروز باندازه حاجت بکار برد م گرگ از بسیاری حرص نزه کمان میل کرده آنها
خوردن گرفت و یک ضرب دندان او زه کمان گسسته شد گسختن زه همان و گوشه کمان

بدل او رسیدن همان فی الحال جان داد فائده این داستان آنست که بر فراهم آوردن
مال حریص بودن و بفرمان امید دور بین و خیره نهادن بمن مزار دیبت آنچه داری بخور
امروز غم دهر مخور چون بفردا برسی روزی فردا برسد زن چون نخجوان دانش نشان
از شهر خود شنیده گفت خجسته باد بر تو مهمانی چون روز شد زن کجدم پوست برکنده در آفتاب
نهاد و خود در کار دیگر مشغول شد سگی بیامد و دهان خود بران کجدم رسانید زن آن حالت را
دید نخواست که ازان خوردنی سازد آنرا برداشت و روی بهازار آورد و مرا نیز در بازار
کاری بود رفته بودم که بدکان کجدم فروشی در آمد آنرا با کجدم غیر پوست کنده برابر میفروخت مرد
فریاد برآورد که ای زن مگر اینجا رازی است سر بسته که کجدم سفید کرده را با کجدم با پوست برابر
میفروشی چون حکایت باز رسید مهمان زاهد گفت که بخاطر میرسد که دلبری آن مرد بی بینی نخواهد بود
نقدی بخانه دارد که بپشت گرمی آن اینهمه دلبری و تیزی مینماید بیا تا سوراخ زیر و زبر کرده
بنگریم که سرانجام کار بکجا میکشد زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید و من آن ساعت در سوراخ
دیگر بودم و آنچه با یکدیگر میگفتند می شنیدم و در کاشانه من هزار دینار بود که من بران غلطیدمی
و بتماشای آن مرا خوشحالی روی میداد آخر الامر مهمان خانه مرا بشکافت و هر چه سرمایه شادمانی
بود همه برگرفت بر در سوراخ شناختم دیدم که زر ها را زاهد مهمان با یکدیگر قسمت کرد مرد زاهد حصه
خود را در خریطه کرده زیر بالین نهاد طمع شوم مرا باز در جنبش آورد با خود گفتم که اگر آن زر چیزی
بدست آید سرمایه شادمانی و پیرایه کامرانی گردد و درین اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند آنگاه
آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کار دیده خود را در خواب انداخته از من باخبر بود همین که
نزدیک بالین زاهد شدم چوبی بر پای من زد که ازان رنجه شدم و پای کشان در سوراخ
رفته در پی درمان خود شدم چون درد آرامش یافت باز دیگر طمع شوم مرا از خانه خود بر آورد

این بار مهمان زاهد بر تارک من چوبی زد کبجیله بسیار خود را در سوراخ افگندم و بیهوش افتادم و از درد زخمات مال فراموش شد آخر دانستم که سر همه بلاط است بعد ازین واقعه از خانهٔ زاهد بصحرا در آمدم و در گوشهٔ قناعت بسر میبردم تا بتقریب دوستی کبوتر با زاغ آشنائی دست داد و بهر ای زاغ با شیانه تو آمدم اینست سرگذشت من سنگ پشت چون بشنید گفت که از تجربه تو فائده ها برگرفتم و روشن شد که خردمند را درین جهان بازمکے خرسند باید بود و دست خواهش پیش هر کس دراز نباید کرد و هر که بگوشهٔ قناعت نگذرد بآن رسد که بدان گربهٔ حریص رسیده موش گفت چگونه

حکایت گفت که شخصے گربه داشت و هر روز مقدار گوشت که تسلی بخش گرسنگی او تواند بود برای او می آورد لیکن بآن قناعت نموده خام طمعیها مینمود روزی به نزدیک کبوتر خانه گذشت از آواز کبوتران حرص گربه در جنبش آمد خود را دران برج افگند نگاهبانان از آمدن گربه خبردار شده نه آنچنان زدندش که در حال جان داد و پوست از و بر کنده در راه او افگندند ناگاه خداوند را در آن گذر بر آن افتاد و گربهٔ خود را بدان حال دید گفت ای شوخ چشم آز پست اگر بدان گوشت پارهٔ قناعت میکردی پوست از تو در نمی کشیدند این داستان برای آن آوردم که ای زیرک پس ازین بازک و بیش کن رسد پسند کنی امروز تو دوست و برادر مائی و قرار داد خاطر چنان ست که اگر از جانب تو در دوستی نقصانے رود از جانب ما غیر مهر افزائی و محبت چیزے دیگر نخواهد بود زاغ چون حسن سلوک سنگ پشت دید دلش تازه شد گفت ای برادر سخنوران راست گزار چنین مینمایند که در زمان پیشین بزرگی دوستی داشت شبی آن دوست بر خانه وی آمد و حلقهٔ در زد آن بزرگ دانست که دوست او ست و رنجید دور رود در افتاد که سبب آمدن او درین بیگاه چه تواند بود بعد از فکر بسیار کیسه زر برداشت

وشمشیر حمائل کرد و کنیز را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش او روان شد چون در باز کرد مرد دوست
خود را مهربانی کرده پرسید که ای برادر در آمدن تو درین بیگاه سه چیز خیال کرده ام یکی آنکه حادثه
واقع شده باشد و بمالی احتیاج روی نموده و دوم آنکه دشمنی به قصد تو برخاسته باشد و ترا از
دفع آن مددگاری باید سوم آنکه از تنهائی به تنگ آمده باشی و کسی خواهی که در گاه بیگاه بکار
تو پردازد و من همه را سر انجام نموده آمده ام اگر مال میخواهی کیسهٔ زر و اگر کنک میخواهی
اینک من با شمشیر آبدار و اگر خدمتگاری طلبی اینک کنیزک دوست از وی عذر خواست و گفت
هزار آفرین بر دوستی تو که از سن مال و جان و ناموس دریغ نداشتی ای سنگ پشت آنچه
باعث گفتنی باید که این را بسپری و قرار دهی که اگر از موش زخمی رسد آزرده نشوی زاغ درین سخن
بود که آهوئی از دور نمودار شد سنگ پشت او را مهربانانه پرسید از کجا می آئی آهو گفت امروز
پیری در کمین من بود بهر طرف که می رفتم قصد من مینمود گریخته بمیخا آمدم سنگ پشت گفت
مترس که هرگز صیادی نزدیک تو در میخا زسد اگر بصحبت ما تر امیل شود از پیچه بهتر کرد دوستی
ما سپار بیاری تو قوت یابد چه خردمندان گفته اند که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اگر
دشمن یکی باشد بسیار باید دانست موش نیز از دفتر دانائی خود حرفی چند گفت و لپذیر آهو
باشد باز گفت و زاغ نیز سخنان دوستانه او را کرد آهو از گفتار ایشان میل صحبت ایشان نمود
و بخود قرار داد که همراه ایشان بفضیحتای دوستانه گفتند که از بن چراگاه قدم بیرون منه آهو
قبول نموده درمیان مرغزار مقام گرفت و با یکدیگر بسر بردند و پشته بود که آنجا چیزی مدتی
روزی زاغ و موش و سنگ پشت بجای مذکور فراهم آمدند و انتظار آهو میکشیدند چون زمانی
گذشت که آهو نیامد اندوهناک گشتند آخر بران قرار یافت که زاغ پرواز نماید و از احوال
یار غائب خبری آورد زاغ ساعتی نگذشته بود که زاغ سراسیمه و پریشان آمده باز نموده

که آهو را بسته دام بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت که کار از من و زاغ گذشته است
و خلاصی او جز بیاری تو امید نتوان داشت بشتاب که وقت میگذرد موش بر همنوئی
زاغ نزدیک آهو شد و ببرید بند آهو مشغول شد درین میان سنگ پشت رسید و از گرفتاری
یار اظهار تنگدلی نمود آهو گفت ای یار آمدن تو بنیاد شوار تر از واقعه من است اگر صیاد
رسد و موش بند ما بریده باشد من بیک پا جان ببرم و زاغ ببرد و موش در کنج سوراخ پنهان
شود اما ترا نه دست پریدن و نه پای گریختن این چه تکلف بود که کردی سنگ پشت گفت
ای یار نیامدن را چگونه روا داشتی که زندگانی بی دوستان چه کار آید درین سخن بودند که صیاد
از دور پدر آمد و موش از بند بریدن فارغ شد و آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ
فرو رفت و سنگ پشت همانجا بماند صیاد رسیده دام آهو بریده یافت و چپ و راست
نگریستن گرفت که آیا این دام را که بریده نظرش بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگرچه
این متاع حقیر عوض آهوی جسته نمی تواند شد اما نهیدست باز گشتن ناموس صیادی را زیان
دارد فی الحال او را بگرفت و در توبره افگنده روی بشهر نهاد یاران از رفتن صیاد جمع
شدند و در دش شد که سنگ پشت بسته بند صیاد است فریاد از نهاد ایشان بر آمد و هر کدام
در ماتم جدائی سخنان درد آمیز میگفتند تا آنکه آهو و زاغ کرده گفت ای برادر گریه و زاری
بکار نیاید سزاوار آنست که چاره اندیشیم که بران یار خود را خلاص کنیم موش گفت اے
آهو مرا حیله بخاطر رسیده است که تو از پیش صیاد در آئی و خود را راست و اندوهگین وا
نمائی که گویا بتو زخمی رسیده است و زاغ باید که بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که نقشه
تو وا رود ناچار چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ پشت را رخصت
بر زمین نهاده روی بر تو آورده هر گاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور برو

آنچنان که از تو ناامید شود نه آنچنان که بر تو دست یابد زمانی دراز او را بخود مشغول کرد
شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گریزاندن توانم یاران بر تبر او آفرین کردند
آهو و زاغ بهمان نوع که قرار یافته بود خود را به صیاد نمودند صیاد خام طمع چون آهو را دید
که لنگان لنگان میرود و زاغ قصد چشمش میکند گرفتن آهو بخود قرار داده توبره از پشت خود
نهاد و در پی او شد موش در ساعت بند توبره بریده سنگ پشت را خلاص نمود پس
از زمانی دراز که صیاد از جستجوی آهو به تنگ آمده ماندهٔ شده بر سر توبره آمد و سنگ
پشت را ندیده و بندهای توبره بریده یافت اندیشه و فکر بر دو غالب آمد که این چه من
میبینم اگر با کسی بگویم باور نکند مگر در این چه افسانها از جن و پری نشان میدادند راست
بوده است این زمین پریان و آرامگاه دیوان است لطمع جانوران درین صحرا دیگر خود
را نباید آورد پس صیاد توبره پاره پاره دوم گسیخته برداشت و روی بگریز نهاد و نذر کرد
که اگر به سلامت ازان بیابان بیرون رود دیگر خیال صحرا پیرامون خاطر خود
نگذارد و دیگر صیادان را نیز از آمد و شد آن دشت باز داشت چون صیاد برفت
گذشت یاران جمع آمدند و فکر آلمی بجا آورده خوشوقت بارامگاه خود شتافتند
و به برکت یکجهتی روزگار با سایش گذشت

باب ششم در ایمن نمودن از فریب دشمنان

رای دابشلیم عدیای برهمن را گفت که شنیدم داستان دوستان یکدل اکنون میخواهم
که بازگوئی از حال دشمنان دوست رویی و آشنایان بیگانه نجوی برهمن گفت حکایت
در ولایت اجین بکوهی بلند درختی بزرگ بود پرشاخ و برگ هزار زاغ بیش در
آن آشیانه داشتند و آن زاغان را ملکی بود مهیب و زفام شبیه پادشاه بر مان

که او را شب آهنگ گفتندے با لشکری انبوه شبخون بر زاغان زاده به فیروزی برگشت دیگر
روز ملک زاغان لشکر خود را فراهم آورده گفت شبخون بوبان دلیری این شوان دیدیم
وازین دشوارتر آنست که چون راه خانه ما و فیروزی خود دانسته از باز دستبردے
استوارتر نماید درمیان ایشان چاز زاغ بود ملک زاغان اعتماد ایشان میکرد
پرسید که درین کار چه اندیشید باید کرد یکی گفت ای ملک پیش از ما دانشوران گفته اند
که چون کسی را بری دشمنی نتواند کرد از خان و مان دل باید برداشت که بر جای خود ماندن
خطری ست بزرگ خاصة بعد از هزیمت ملک رے دیگر آورد که تو درین کار چه اندیشیده
گفت بیک حمله دشمن از جای فتن و وطن چند ساله گذاشتن از مردانگی نباشد
سزاوار چنان ست که استعداد جنگ نمائیم ملک خردمند سوم را پرسید که رای تو چیست او
گفت اگر بخراج گرفتن ما خوشنود شوند قرار صلح دهیم و خراجی فرستیم و از ایشان بیم ایمن گردیم
چون نوبت بهوشمند چهارم رسید او وزیری بود دانا و کارشناس نام داشت ملک
باو گفت که مرا بر خردمند تو اعتماد تمام است بگوی تا چه کنیم تا آنکه کار بطریق دیگر سامان گیرد
زیرا که ایشان پرزور تر اند و دلیر و دانا کارشناس گفت اکنون با آهستگی چاره باید جست
بیت زشمشیری یکی تا صد توان کشت ۔ به رائی لشکری را نیکی پشت ۔ میخواهم که بعضے سخنان
در خلوت بعرض رسانم یکی از اهل مجلس گفت ای دانا فائدهٔ مشورت آنست که هر کس
از خردمندان سخنے گوید باشد که تیز فکریے بر نشانه افتد و مشورت جمع کردن از نشاست
پس سبب آنکه سخن را بخلوتخانه حوالہ میکنی چیست گفت رازهاے سلطنت چون کارهاے
عرفی و معاملهاے رسمی نیست که با هر کس توان گفت گرفتم که اهل مشورت
همه خیر اندیش و دولتخواه اند و دوستان و دوستان چگونه خاطر جمع گردد بر تقدیرے که

خاطر هم از ایشان جمع شود تو چه دانی که درین نزدیکی مجلس سخن چینی که گوش بر آواز باشد
نیست تا هر چه بشنود بر دشمن رساند لب یار بوده که ملک و پادشاهی بل حیات و زندگانی
باشکار اکردن رازی داد نه چنانکه حاکم کشمیر را پیش آمد بر سید چگونه **حکایت**
کارشناس گفت که حاکم کشمیر معشوقه داشت پری پیکر از آنجا که بوفائی پیشه زنان است
با جوانی از ملازمان درگاه سر و کاری آغاز نهاد جوان نیز شیفته حسن او شده پیوسته
میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب سیر فت روزی فرمان روای کشمیر از زیر
حال آگاه شد آتش غیرت در دل او شعله زدن گرفت و با خود اندیشید که اینها در حقیقت
دشمن من اند اضطراب نمودن از دور اندیشی دور است پس آن صورت را از دیده پنهان
و چاره این کار میجست و میخواست که نهانی آن زن را خیانت کرده را بسیاست
رساند روز دیگر بر مسند سیاست نشسته پس از انکه از مهمات ملکی پرداخته شد با وزیر
خلوتی کرده و حال مشابه در میان آورد کار فرمای عقل میگفت که راد خود پوشیده دار
و انچه دولت خواهد بکن پند خرد گوش نکرده انچه در دل داشت با وزیر در میان نهاد وزیر
بگفتن ایشان اشارت فرمود و قرار یافت که بهر یکی شربت زهر بنوشانند و به طوریکه دیگر
را ازین کار تمام کنند تا پرده بر نامی و ریده و رشته ناموس بریده نگردد وزیر چون بخانه
آمد دختر خود را از دور بگمین دید سبب پرسید چنان ظاهر شد که از جانب همسایه حرم را التفاتی
و بهیر متی دیده وزیر ملول شد و گفت غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده
خواهد شد دختر ازین حال پرسید وزیر نکته ازان راز سربسر باز نمود و در پنهان داشتن
اهتمام کرد دختر بدان نوید خوشدل شده از پیش پدر بیرون آمد همان زمان کنیزکی
از پرده سرای بعذر خواهی آمده بود چون حرف دلداری در میان نهاد

دختر دزد گفت غم نیست اگر خاتون ملک بوجی مرا بجیرست ساخت اما زود باشد که بسزای خود رسد کنیزک خوشحال شد پرسید که این سخن از کجا می گوئی کی باشد که از جفای آزار زاد خلاصی یابم دختر گفت اگر راز مرا پنهان داری حقیقت حال درمیان آورم کنیزک سوگند مؤکد داد دختر آنچه در دل داشت درمیان آورد کنیزک در زمان باز گشته خاتون را آگاه داد و خاتون جوان را طلبیده از سر کار خبر داد و بالتماس همی دگر از بدکاران بر بالین هلاکش گسیل کرده شتی زندگانی از هم گسیخت از غفلت بسبب آنکه راز خود را آشکار کرد کار بر هلاک کشیده فائده این داستان آنست که راز خود را با هیچکس نباید گفت امیر پرسید که نهان داشتن راز چه نوع باید کار شناس گفت که هر دو پنهان داشتن چیزان مبالغه نماید گر گویا خود محرم آن نیست ملک ازین سخن روی بخجلت نهاده و کار شناس را طلبیده اول پرسید که سبب دشمنی درمیان ما دو دم چه بوده است گفت در روزگار قدیم زاغی حرفی گفته بودم و بوبان را کینه او هنوز در دل است امیر پرسید که چگونه

حکایت گفت که گروهی از پرندگان فراهم آمده اتفاق نمودند بر اینکه ما را پیشوائی و امیری باید تا در روز درماندگی امداد نماید یکی نام برای پادشاهی سبزه و دیگری رو میساخت تا نوبت به بوم رسید جمعی اتفاق کردند بر آنکه او را امیر گردانند و در رد و قبول این سخن درمیان یکدیگر نزاعی شد تا آنکه قرار یافت بر آنکه دیگری را که درین مشورت دخل نباشد از دو پرسند هر چه گوید همه قبول کنند ناگاه زاغی از دور پیدا شد گفتند اینک شخصی که درین مجلس هنوز از دو پر هم صورت حال گفتند و صلاح کار طلبیدند زاغ جواب داد که این چه اندیشه نادرست و سودای محال است بوم شوم را با حکومت و سروری چه نسبت باز بلند پرواز را چه افتاده و طاؤس رعنا را چه شده و هماری سعادت سایه را چه پیش

وعقاب دالاسکوه راچه بلا زده اگر تمامی این مرغان هلاک می شده خوشنا ئسته آن بود که
مرغان بی ملک روزگار میگذرانیدند و ننگ اطاعت بوم را بر خود نمی پسندیدند که او با وجود
روی زشت دانش کوتاه و اردو صفت تکبر نمیگذارد گرفتم که اینها راچه توان ساخت این
راچه علاج که از نوزیز اعظم که حیات بخش عالم است محروم گشته زنهار که این اندیشه نادرست
در گذرید شما را در میان خود امیری معین باید کرد که هر مهمے و حادثه که روے نماید از روے
خردمندی سر انجام نماید چنانچه آن خرگوش که خود را ایلچی ماه ساخت دبه تدبیر
درست بلای عظیم را از خود دفع کرد مرغان پرسیدند که چگونه

حکایت گفت که سالی در ولایت فیلان در جزائر زیر باد باران بارید فیلان از بیخ
تشنگی بتاب شده پیش ملک خود بنالیدند ملک حکم کرد تا کار آگهان از برائے آب بهر جانبی
شتافتند ناگهان بسر چشمه رسیدند که آنرا چشمه ماه میگفتند جائی ژرف بود آبے بے نهایت
داشت بر همنوائی اینها ملک فیلان با جمله حشم و لشکریان آب خوردن سوے
چشمه رفت و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند خانه کرده بودند از آمد و شد پیلان زحمتے
بایشان رسیدن گرفت و پائمال فیلان شدن گرفتند روزے همه خرگوشان باتفاق
پیش ملک خود رفتند و گفتند تخت نشینی از بهر داد دادن است نه از برائے شاد
زیستن ای ملک مرا دمابده و انصاف ما از پیلان بستان ملک گفت که این آسان کارے
نیست که سر سری دران آغاز کنند باید که هر که در میان شما دانستی دارد حاضر شود تا مشورتے
کرده شود در میان خرگوشان تیز هوشی بود بهروز نام چون دید که کار بایخا رسید پیش آمد و گفت
مرا بایلچی گری نزدیک فیلان فرستند ملک فرمود بسیار کی باید رفت و خود میدانے
که ایلچی پادشاه زبان او باشد پس بهروز از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد

تا آنکه شب شد و ماه جهان آرا عالم ظلمانی را نورانی ساخت روزی بجزیرهٔ فیلان آورد
اندیشه کرد که در نزدیکی آن تمساحان مرا بیم جان است باین کوه بیکران ملاقات نباید
کرد بهت آنکه غوره در سر دارند پروای مسکینان نمایند بهتر آن نمایم که بلندی برآیم و پیغامی
گذارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد زهی دولت و اگر کارگر نیاید باری جان بسلامت
برده باشم پس بربلندی رفت داد و در آواز داد که من فرستادهٔ ماه ام چون ملک
فیلان آگاه شد از وی سخن پرسید بهروز جواب داد که ایلچی هر چه گوید برد گرفت نیست
ای ملک پیلان تو سیدانی که ماه میرباز ارشب است و نائب شهریار روز اگر کسی خلاف
امر بشنید و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بپای خود زده باشد در هلاکی خود بهست خود کوشیده
ملک از جا در آمد پرسید که مضمون پیغام چیست بهروز گفت ماه فرموده است هر که بر تو تعدی
و زبردستی خود مغرور شود و زیردستان را بیچاره ستم از پای در آرد خود را در گرداب بلا
افگند و تو باین غرور که از دیگر بهائم بزرگ هیکلی قصد چشمهٔ من کرده و لشکر خود را باین موضع آورده
دیرگی تمام بآن آب سانیده آیا تو ندانسته که هر که اینجا آید جان بسلامت نبرد من مهربانی
در حق تو خیال کرده بپیغامی آگاه ساخته ام اگر سر خود گیری بهتر وگرنه خود بیایم و زارت
بکشم و اگر درین پیغام شکی داری همین ساعت بیا که من در چشمه خود حاضرم ملک فیلان را
ازین سخن عجب آمد بسوی چشمه رفت عکس ماه در آب دید بهروز گفت ای ملک قدری آب
برار در دی شسته سجده بجا آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد فیل خرطوم در آب
کرد چون باب رسید جنبشی در آب پدید آمد و فیل را چنان نمود که ماه می جنبد آواز داد که ای
ایلچی چون خرطوم در آب کردم ماه از جای رفت بهروز گفت آری زود تر سجده کن تا قرار گیرد
ملک فیلان قبول کرد که دیگر آنجا نیاید و فیلان را بحوالی آن چشمه نیارد بهروز ازین مژده بشاد

خرگوشان بردوا زبلای سیاه این ساخت این داستان برآن آوردم که درسیا
شما زیرکی باید کاری تواند ساخت اگر درین وقت زیرکی درمشاورت شما بودی
که رقم شاهی برنام بوم شوم کشیده شدی پس پادشاه باید که وفادار بود واگرنه بررعا
بیچاره آن رسد که ازان گربه وکبک وتیهو رسید مرغان پرسیدند چگونه حکایت
زاغ گفت من درداس کوهی بردرخت آشیان داشتم ودرهمسایگی من کبکی وطن
داشت ومرا بدیدار او خرمی حاصل بود ناگاه غائب شده بران زمانی دراز گذشت
چنانکه گمان بردم که او هلاک شد که بعد ازان تیهوئی آمد ودرآشیانهٔ او قرار گرفت چون
بلندی بران حال بگذشت کبک بازآمد دیگری را دید گفت جای من خالی کن تیهو گفت جا
خانه در تصرف من است اگر حقی داری ثابت کن کار بستیزه انجامید چندانکه من اسباب
صلح انگیختم بجائی نرسید ومقرر شد که رجوع بحاکمی عادل نمایند کبک گفت درین نزدیکی
ریه ایست پرهیزگار خدا ترس آزار جانداری از وهرگز نمی آید نزدیک او باید رفت تا کار ما
بسازد هردو راضی شده پیش او رفتند ومن دربی ایشان روان گشته خواستم که احوال
طاره کنم گربه را چون چشم برایشان افتاد چون سالوسان سربسجده نهاده ماند کبک وتیهو
بردار او تعجب شده درتوقف ماندند تا آنکه سر ازسجده برداشت کبک وتیهو دعوی بعرض
رسانیدند گربه گفت ای جوانان پیری درمن اثر کرده است وچشم وگوش ودیگر حواس را ضعف
تمام پیدا شده نزدیک تر آئید تا من از سخن هردو آگاه شده حکم توانم کرد فارغ البال
پیشتر آمد نبک جایه هردو را بگرفت وسعده را ازگوشت لذیذ ایشان برگ ونوا داد وداین
داستان برآن آوردم تا معلوم شود که برجفا یان اعتماد نشاید کار بوم شوم همواره فریب
ونفاق است وبرعیسی آدم عالم را اتفاق مرغان ازشنیدن این سخن ایک بار

ازان کار باز آمده غریمت در برداشتن بوم فتح کرد مرغ بوم آن خاکسار زاغ را گفت
سیاهروی شیرم مرا بر سر کینه آوردی بعد ازین درمیان ما و تو تخم دشمنی کاشته شد که بیخ او از زمین
گذشت و شاخ او با سمان رسید زاغ از گفته خود پشیمان شد با خود میگفت عجب
کاری نادانسته پیش گرفتم و برای خود دشمنان بستیزه جوئی برانگیختم مرا با نصیحت مرغان چه کار
بود زبان را بشکل تیغ آفریده اند بی ضرورتی از نیام کام برآوردن گلوی خود بریدن است
و سر خود باختن این بود باعث دشمنی میان ما و بوم شد گفت ای کارشناس اکنون
اندیشه کار لشکریان ما کرد سوخته نار رستم لوبان شده اند چگونه خیال کرده کارشناس
گفت اینجا وزیران دشمن را از جنگ و صلح و گذاشتن وطن و قبول کردن باج و خراج گفتند
هیچ کدام پسندیده نیست کارها که راست براست ساخته نشود بکر و فریب پیش باید رفت چنانچه
بعضے روزان گوسفندے از دست زاهدے بحیله بیرون آورد مذکور شد چگونه

حکایت گفت که زاهدی گوسفندی خریده رسنی در گردن او بسته بجانب صومعه خود میکشید
در راه طائفه روزان گوسفند را دیده چشم طمع برگشادند هر چند در باب گرفتن آن
سعی نمودند صورت نه بست آخر رای همه بر حیله قرار یافت پس یک کس از پیش او
آمد و گفت ای برادر این سگ از کجا می آری دیگری در بگذشت و گفت این سگ به کجا
میبری سوم گفت ای پیر گرمیل شکار داری که سگ بدست گرفته دیگرے از عقب آمده
پرسید که این سگ را بچندین خریده یکی میگفت که این سگ شبان ست یکی طعنه میزد که
این مرد در لباس پرهیزگاران ست چرا دست و جامه بدین سگ آلوده میسازد دیگر
میگفت که زاهد این سگ برای خدا پرورش خواهد کرد از بسیاری سخن شکی در دل زاهد پدید آمد
گفت که فروشنده این جانوران جادوگری بوده که بچشم بندی سگ را در نظر من گوسفند نموده باشد

دست از گوسفند باز داشت و بجانب فرو شنده روان شد و زدان گوسفند را گرفته بخانه
برد و زدکار و گلوی او را انداز مدد اند از فریب ایشان گوسفند از دست رفت و هم زراین
داستان برای آن آوردم که ما را نیز طریق حیله گری پیش باید گرفت ملک زاغان گفت باید
تا چه داری تا بدان عمل کنم کارشناس جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد هلاک
یک کس که موجب جمعی کثیر باشد عین صلاح است مصلحت آن می بینم که ملک در مجلس عام
بر من خشم کند و بفرماید تا پر و بال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت
که آشیانه ماست بیفکنند و ملک با تمامی لشکر برود و فلان جا مقام فرموده منتظر آمدن
من باشد تا من دام حیله در راه ایشان انداخته بیایم پس ملک از خلوت خشم آلوده بیرون
آمد تمام لشکر انتظار داشت تا از خلوت شاه و وزیر چه جلوه دهد چون ملک را خشمگین یافتند
سرها در پیش افگنده اندیشه ناک شدند ملک فرمود تا کارشناس را پر و بال بر کندند و سر و پیکرش
خونین ساخته در زیر انداختند و خود به لشکر و حشم بموضعی که قرار یافته بود روان شد تا هنگام شام ملک بوبان
در این اندیشه که چون زاغان را شکسته بال ساخته ام اگر امشب دیگر شبخون با ایشان میرسد
کار تمام میشود و بر شبخون قرار داده بوطن گاه زاغان روان شد چون لشکر بوبان رسید نه از
زاغان اثری بود نه خبری کارشناس زیر درخت بخود می پیچید و نرم نرم ناله میکرد و بوبے
آواز ناله او شنیده بملک باز گفت ملک یا محرمی چند که مقربان درگاه او بودند بر سر او
آمده پرسید که کیستی و حال تو چیست کارشناس نام خود و نام پدر باز گفت و منصب و زارت خود
عرض نمود ملک بوبان پرسید که وزیر با تدبیر تو بودی بچه گناه خراب شدی کارشناش گفت
صاحب نمود در حق من بدگمان شده و حاسدان فرصت یافته بدین تهمت باین حال رسانیدند ملک
پرسید که موجب بدگمانی چه بود گفت ملک بعد از شبخون شما وزیران طلبیده و چاره کار

پرسید نوبت بمن رسید گفتم مارا با لشکر بوم طاقت برابر نیست و بخت بلندان را افتادن از پای
خود بر افتادن است صلاح کار آنست که ایلچی فرستیم و در صلاح زنیم ملک ما متغیر شد و گفت
اینچه سخن است که میگوئی مرا از جنگ بوبان مترسانی من بار دیگر زبان بخیر خواهی کشادم و گفتم
ای ملک از شاهراه صلاح باز مگرد دشمن قوی حال را بچاپلوسی رام توان کردن می بینی که گیاه ضعیف
بواسطه ملائمت از باد تند بسلامت بجهد و درختان بسیار شاخ بواسطه سخت رویی از بیخ بر کنده
شوند زاغان از نصیحت من درخشم شده تهمت کردند که تو بطرف بوم میل داری ملک قول
دشمنان از من برگردانید و باین حال که می بینی گرفتار ساخت ملک پسیچ فهمیدی
که ایشان چه میگفتند و بچه قرار دادند فتنه کار شناس گفت در خیال ایشان چنان دیده ام
که اندیشه جنگ بخاطر دارند و کار سازی نمیدانند ملک بوبان یکی از وزرا را پرسید که کار
زاغ چگونه می بینی گفت قتل او را غنیمت باید شمرد که درین اخگر نیم افسرده آتشی می بینم که فردا
تا مزن شعله آن از محالات است کار شناس بدر دول بنالید و گفت بیت
مرا خود دل دردمند ست و ریش ۔ تو نیز م نمک بر جراحت مریش ۔ این سخن در ملک
بوبان اثری کرد و دران از دیاد گرد انید و دیگری را پرسید که تو چه میگوئی گفت من در کشتن او
هیچ نگویم که اهل مروت چون دشمن را شکسته و بیچاره بیند احسان نماید زنهار آمده را امان
باید داد و از پا افتاده را دست باید گرفت و بسا کار ها مردم را بر دشمن مهربان گردانند
چنانچه ترس وزیدان زن بازرگان را بر شوهر مهربان ساخت ملک پرسید چگونه
حکایت بازرگانی بود توانگر اما زشت روی و بد خوی با این همه پیرگران جان و بخیل
و نامهربان و زنی داشت نیکو سیرت و صورت شوهر را هزار دل و صال او را جویان داد
بصد هزار منزل دوری جست شبی در دیهی بخانه او رفت بازرگان بخواب بود و زن بیدار

از آمدن او زود وقت یافت خبر رسید دشوهر را بگرم در کنار گرفت بزرگان از خواب آمدند دولت
بیدار در کنار یافت از غایت شادی در دش بر کشید ع کمین بیدار است یار ب یا خواب
حیران شدکه این همه دلبستگی و الفت ناگهانی را سبب چیست شهر جوان نیک نگریست و زود
را دید گفت ای شیر مرد خجسته قدم [illegible] من بدولت تو که برکت قدم تو است جهانگیر
بیوفا بر من مهربان شد نامهٔ این داستان آنست که بعضی صورتها باشد که بدیدن آن
بر دشمن چیره شدن شاید و ارزنا باشد حال این نزاع از آنست ملک زیرسوم را پرسید که رای
تو درین قضیه چه حکم میکند گفت بهتر آنست که ملک لباس زرنگاری از در بر کشد خلعت مالان
داده تربیت او فرماید تا او نیز قدر جان بخشی شناخته طریق اخلاص پیش گیرد و خردمندان دران
کوشیده اند که گروهی را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در جمعیت ایشان اندازند
بهر حیله که توانند دو گروه سازند که تخالف سخن دشمنان موجب فراغ خاطر دوستان
باشد چنانکه خلاف در دو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک پرسید که چگونه حکایت
گفت که پارسائی پاک سیرت صبح و شام بعبادت میگذرانید یکی از مردان صادق
گاومیشی جوان و مرغزه و شیردار بسبیل نذر پیش شیخ آورد روزی از آن گاه شده روی
بعبادت خانه پارسا نهاد و با دیو دو چار شد در زد پرسید که تو کیستی و کجا می روی جواب داد
که دیوی ام میش فلان پارسا میروم که دکان ما شکسته و بازار خود گرم کرده است میخواهم
که اگر فرصتی یابم او را هلاک کنم اکنون باز گوی که تو کیستی و ز دمن عیار پیشه ام شب در رود
دران اندیشه که مال کسی ببرم حالا میروم که بهان پارسا گاومیشی فربه دارد آنرا دزدیده بکار
برم پس با یکدیگر شبانگاه بخانه زاهد رسیدند پارسا دگاومیش قدری چشم گرم کرده بودند
دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن او کند شاید فریاد برکشد و مردم آگاه شوند

گاؤمیش از دست رود و دیو نیز در فکر افتاده که اگر روزگاؤرا از خانه بیرون کند تواند بود که پارسا از آواز رود بیدار شود و کشتن او در توقف افتد پس دیو را گفت که مهلتی ده تا پارسا را بکشم آنگاه تو گاؤرا ببر دیو گفت تو توقف کنی که گاؤرا ببرم آنگاه تو او را بکش این خلاف صمیان ایشان بجنگ کشید دیو آواز داد که ایجاد بواست میخواهد که ترا بکشد دیو نیز فریاد برداشت که ایجاد وزدی ست میخواهد که گاؤترا ببرد پارسا بیدار شد و خروش درگرفت همسایگان درآمدند آن هر دو بگریختند نفس و مال پارسا بسبب خلاف دشمنان بسلامت ماند **بیت** چو در لشکر دشمن افتد خلاف ؛ چرا تیغ باید کشید از غلاف ؛ چون وزیر سوم سخن بآخر رسانید وزیر اول برآشفت و گفت من بیم میکنم که این زاغ شما را با فسون فریفته کرده است و حال شما یان دور دگر میماند که بگفتار زن مکار فریفته شد ملک پسید چگونه **حکایت** گفت که بشهر سراندیب دورد گری بود در کمال نادانی و زنی داشت در غایت حسن و جوانی در همسایگی ایشان رعنا جوانی بود زن را بر و نظر افتاد و کار میان ایشان از نامه و پیغام بباده و جام رسید جمعی از همسایگان حال آگاه شده دورد گر را خبر کردند بیچاره با نکه چندان غیرتی نداشت خواست که یقینی حاصل کرده بعلاج آن پردازد زن را گفت که توشه بساز که بروستا میرویم اگرچه چندان دور نیست اما چند روز آنجا خواهیم بود ناز نم که درد جدائی ترا چگونه بسر خواهم برد زن نیز از روی تکلف قطره چند از دیده ریخته و بزودی توشه سامان کرده شوهر را گسیل کرد دورد گر بیگاهان از راه پنهان بخانه درآمد قضا را آن وقتی بود که عاشق و معشوق خود برآمده بودند بیچاره چندان ایستاد که ایشان بخوابگاه میل نمودند آهسته آهسته خود را بجائی رسانید تا لوازم خلوت را ببیند ناگاه چشم زن بر پای او افتاد دانست که رفتن شوهر بهانه بتحقیق این حال بود معشوق را آهسته آموخت که با او از لحاف

ازمن بپرس کہ مرد دست ترداری یا شوہر را جوان انچہ آموختہ بود پرسیدن گرفت
آداز گفت کہ فائدہ این پرسش چیست ازین سخن بگذر جوان زادے میگردد ہمان
پرسید آخر زن گفت راست میگویم کہ زنان از ہر جنس دوستان گیرند وچون حاجت نفس
روا شود حکم بیگانہ نہادارند اما شوہر چون روح در بر دو نور در بصر است از عمر جوانی و عیش و کام
زنی مباد کہ شوہر را ہزار بار از جان عزیز تر ندارد وچون درد و گرشنیدہ ہے در دل او بلبشتر
پیر آمد و بخود گفت با این ہمہ دوستی و دلبستگی کہ باس دارد اگر خطائی کند بر دگرفت تواند کرد
مصرع کسی کجاست کہ او دامنی نیالودہ است منہ باری عیش دیگرے نسازم و از برائے
مرد بیگانہ نرزم کہ این کار ما دانستہ میکند بقصد پس در درد گر ہمانجا خاموش نشست و دم
نزد تا دقتی کہ ایشان از عیش فارغ شدند و صبح دمیدن گرفت و مرد بیگانہ باز گشت و زن خود
بخواب انداخت درد و گر با ہمگی بر بستر زن آمد و آہستہ لطف بر چہرہ او رسانید و نرم نرم دست
بر سینہ او مالید تا زن پر فریب دیدہ بر گشود و شوہر را بالین خود دید بر جست و پرسید کہ
بہ سلامتی کی آمدی گفت آن وقت کہ بآن مرد بیگانہ دست مرا در آغوش داشتی آما چون
دانستم کہ ترا ضرورتی برین کار داشتہ بود خاطر نونگاہ داشتہ او را نرنجانیدم و من ہم چنان دلبستگی ترا
نمودہ میدانم اگر چنین پریشان کاری از تو سرزد ہر آئینہ از سہو و غفلت خواہد بود زن ہم سخن
فریب آمیز در میان آورد و دست مہر بر گردن خوشنودی در آورد و بخوشی گذرانیدند
این داستان بدان آوردم کہ شما ہم چو درد و گر بہ سخن زن فریب خورد از سخن این زاغ
سکار فریب نخورید و شبیدہ او کہ بودی خون از دمی آید از راہ نزدیک ہر دشمن کہ بسبب دوری
راہ قصد او نتواند کرد او را خود را نزدیک گرداند و با تفاق و مدارا خویش را محرم و چون از
کار ہا آگاہ شد فرصتی طلبد و کینہ خود بکشد زاغ گفت ای یار دل آزار چنین ستمی کہ

بمن رسیده بجیبه چه مناسبت دارد و هر کس میداند که این محنت جزا پاداش مخالفت من
با زاغان نبوده است وزیر گفت که دیده و دانسته باین حال خود را در داده بسیار کس
بوده که جهت هلاک دشمن خود را در گرداب هلاک انداخته اند چنانکه آن بوزنه خود را بکشتن
تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بوبان پرسید که چگونه

حکایت گفت که جمعی از بوزنها در جزیره وطن داشتند که میوه های تر و خشک در دسترس
بود یک روز خرسی بر ایشان گذشت و با خود گفت روا باشد که من بصد هزار محنت
سر خاری پا بیخ گیا ہے بدست آرم و این بوزنها درین گوشه میوه های تازه بخورند پس قصد
کرد که در میان بوزنها در آمده جمعیت ایشان را برهم زند بوزنها فریاد برکشیدند و هزار بوزنه هجوم
کرده خرس را بضرب پراگنده ساختند خرس خام طمع بزحمت تمام از میان بوزنها بجست
و خود را بکوهستان رسانیده نعره و خروش بر آورد همچنان او گرد آمدند واقعه حال پرسیدند
خرس دردمند واقعه خود را باز راند و گفت زهے بی ناموسی که خرس قوی هیکل را بوزنه ضعیف
پیکر این حال کند صلاح آنست که همداستان شده اتفاق نمایند تا بیک شبخون روزگار زندگانی
ایشان تیره سازیم آخر شبے خرسان از کوه فرود آمدند و بجزیره بوزنها نهادند
قضا را ملک بوزنها با جمعی از اعیان دولت بتقریب شکار آن شب در صحرا مانده بود و بوزنهای دیگر از هجوم دشمن غافل هر یکی در منزل خود آرمیده که خرسان یکبار بر آنها ریختند تا بوزنها
را خبر شود بسیاری ازان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان ازان ورطه خونخوار بکنار بردند خرسان
چون بیشه بر بوزنها از دشمن خال دیدند طرح اقامت انداختند و آن خرس تمیزه را بر خود امیر
ساختند و هر نعمتے که بوزنها در چندین سال ذخیره نهاده بودند به تصرف خود در آوردند روز دیگر
ملک بوزنها که از این حال غافل روی بجزیره نهاد در میان راه گروهی هزیمت خورده رسیده

آغاز داد خواهی کردند ملک از شنیدن این واقعه انگشت حیرت بدندان گزیدن گرفت در میان
ایشان یکی بود میمون نام بعقل و فراست آراسته چون ملک را حیران و سرگردان دید زبان
نصیحت برگشود که بے صبری در بلا هانه شایسته دانشوران ست چاره درین کار آنست
که صبر باید کرد و بتدبیر درست علاج واقعه باید نمود ملک گفت نرسد که چاره این کار چگونه
تواند کرد میمون خلوتے طلبید و گفت میخواهم که جان خود باخته کینه دوستان گرامی که از
جان گرامی تر اند بکشم ملک گفت من در پیش تو خورد و از وفاداری یاد آورد ملک گفت این
کار چگونه سر کنی میمون گفت که تدبیرے اندیشیده ام که ایشان را در بیابان بر آزمایم آتش
سموم بسوزم صلاح آنست که به فرمای تا گوشهای مرا بندان بر کنند و دست و پایم درهم شکنند
شب بکنار گوشه که آرامگاه من بود بفگنند و ملک با جمیع ملازمان در اطراف این صحرا رگنند
شود تا دو روز بگذرد صباح سوم روز بیایند و در تسلیهای خود به فراغت بنشینند که از دشمنان ایمن
نخواهد بود ملک فرمود تا گوشهای او را بر کنند دست و پایش درهم شکسته بکنار بیشه
افگنند میمون همه شب ناله میکرد ملک خرسان بسیر بیرون آمده بود ناله زارے او شنید و دنبال
آواز رفت میمون را بدان حال دید با وجود سخت دلی بر وے رحم کرد و پرسید میمون به فراست
دریافت که پادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرد و گفت که من وزیر پادشاه بوزنگانم
و با تفاق بشکار رفته شب چون درین معرکه حاضر نبودم روز دیگر خبر مقدم ملک یافتم ملک بدنبال
بواسطه اعتمادیکه بر تدبیر من داشت التماس چاره این کار نمود و من او را از روے نیکو خواهے
گفتم صلاح آنست که کمر ملازمت ملک ببندیم و در سایه دولت او بگوشه و توشه بسازیم ملک
از سخن من برآشفت چون دوم بار نصیحت کردم به فرمود تا بمن اینمه خواری کردند و دانست
که از هواداران پادشاه خرس است حکم کرد که در همان جزیره اش بفگنند تا بمیم که آنها تمام او چگونه

خواسته نمود این بگفت و چنان بر برد گریست که ملک خرسان را نیز قطره های اشک بر زمین افتاد
ملک گفت حالا بلوزنها کجا اند جواب داد که بیابانی ست که آزامرد آزمای میگویند آنجا از هر
طرف لشکری جمع میگردند زود باشد که با سپاه خونخوار شبخون آرند ملک خرسان از جای در آمد و گفت
ای میمون مصلحت چیست میمون گفت اگر مرا پای بودی جهی را بی خبر بایشان میبردم چه کنم که رفتن
بدین دست و پای میسر نیست ملک گفت من ترا بحیله من توانم برد پس آواز داد تا خیل سپاه
حاضر شدند گفت آماده باشید که امشب بر دشمن میروم همه سامان کردند و میمون را بر پشت خر
بسته روی براه آوردند تا ببیابان مردار ما رسیدند میمون گفت زود بشتابید که پیش از دمیدن
صبح روزگار بر ایشان سیاه کنم خرسان بشوق تمام قدم در ان بیابان نهادند و بپای
خود بمیدان اجل در آمدند روز روشن شد از بوزنگان اثری پیدا نگشت میمون بچنان گرفتن
شتاب میکرد و با فسون و افسانه ایشان را میفریفت تا بوقتیکه هوا گرم شد در یک
تفسیدن گرفت و سموم وزنده وزیدن ملک روی بمیمون کرد که این چه بیابان است که از
هیبت آن دلها در تاب و جگرها بی آب میشود میمون گفت ای ستمگار دل آزار این بیابان اجل
است و لخوش دار که همین سموم شمارا خاکستر سازد و درین سخن بود نه که تف سموم رسید ملک خرسان
با تمام سپاه و بوزنه را بر جای خود بگداخت و یکی زنده بیرون نیامد روز سوم که وعده بود چون
ملک بوزنها با لشکر خود بجزیره آمده مملکت را از غبار اعیار پاک دید این داستان بزبان آورد
تا ملک معلوم کند که کینه دران بحبت لذت انتقام از سر جان نخاسته اند ملک بو مان گفت انچه
بهبری است که دردمندی را که بهواداری ما چندین آزار رسیده باشد ما نیز در آزار او بکوشیم
پس بفرمود تا آن زاغ را بنزد بر داشتند و زیر گفت ای ملک چون بسخن من التفات
نکردی باری نمودگانی با او چون دشمنان باید کرد و یک چشم زدن از فریب او ایمن نباید بود

ملک ازین نصیحت اعراض نمود و زاغ در خدمت او بعزت تمام می زیست روزی در مجلس عا
گفت ملک زاغان مرا بیوجب آزاری رسانیده است تا کینهٔ خویش از وی بخواهم قرار نگیرم
من درصورت زاغان ام بدین مرتوانم رسید داز اهل روزگار شنیده ام چون مظلومے در آتش
بسوزد هر دعائی که دران حالت کند مستجاب گردد اگر رای ملک پسند کند فرماید که مرا بد
دران لحظه که گرمی آتش بمن رسد از پروردگار خود بخواهم که مرا بومی گرداند مگر بدین وسی
بران تنگزان دست یابم درین مجمع آن بوم که درکشتن کار شناس اهتمام داشت حا
بود ملک از وی پرسید که درین سخن چه میگوئی وزیر جواب داد که شعبده باز است قریب انگیز
اگر هزار بار او را بسوزند و خاکستر او را بدریا ها بشویند گوهر او همچنان ناپاک بماند چون آن
موش که باوجود آنکه صورت آدمی یافته بود باز بهمان اصل خود میل کرده ملک پسید که چگ

حکایت گفت که بزرگی بود که هرچه از درگاه خداوند خواستی درجهٔ قبول یافتی بر لب
جویبار نشسته بود زغنی پرواز کنان آنجا رسید موش بچه از منقار او پیش آن بزرگوار افتا
بزرگوار را بروی شفقت آمد برداشت و در خرقهٔ خود پیچیده بخانه برد و دعا کرد تا خدای تعالے
او را دختر گرداند خوبروی چون یکی از مریدان سپرد که چون فرزندان گرامی دارد مرید حکم پیر
پاس داشت و در پرورش دختر کوشش تمام نمود تا بسر حد بلوغ رسیده بزرگوار گفت اے
جان عزیز وقت آن رسیده که گوهر پاک ترا بجوهر دیگر در یک رشته کشند من این کار را
برضامندی تو گذاشتم از آدمیان و غیر آن از هر آفریده که دل تو خواهد با پیوندکنم دختر گفت شوهر
خواهم تو اناتر و بلند و بزرگ منش فرمود درین صفت کتو گفتنی ماه است چون شب شد حکایت
دختر بماه در میان آورد ماه جواب داد که ترا از خود قوی تر نشان میدهم و آن ابر است
که نور مرا بپوشاند این سخن با بر گفتند ابر گفت مرا از روی توانائی اختیار نیست باد از من توانا است

مرا بهر جانب که میخواهد میکشید باز این حرف پیش با دبره مد باد گفت مرا چه قوت تواند بود با
تمام در عالم کوه است که پای در دامن وقار کشیده است پیش کوه رفتند و حال را تقریر
کردند کوه آواز برداشت که قوت موش از من بیشتر است که اطراف من می شگافد و
در بن کار بیچاره ام و خبر گفت راست میگوید موش بر من غالب است و شوهر مرا میشاید او
بر موش عرض کردند موش بواسطه همچنین میل در دل خود یافت جواب داد که من نیز آرزومند
دلارامی هستم که مونس روزگار من باشد اما جفت میباید که از جنس من باشد و خبر گفت
این سهل است بزرگوار دعا کند تا موش شوم بزرگوار دست دعا برداشت و از خدای
تعالی درخواست تا او را موش گرداند بمرکت دعای او همچنان شد و دختر با اصل خود باز
گشت و آن بزرگوار او را بموش داده بگوشه خود آمد فائدهٔ این داستان آنست که اصل
در اصل هر شت باشد همان ظاهر شود ملک بوبان چنانکه قاعدهٔ دولت برگشتها باشد
نصیحت وزیر دانا نشنید زاغ هر روز بکایتی دلپزیر و هر شب افسانه بی نظیری آورد
تا محرم خاص شده ناگاه فرصتی نگاه داشته پیش زاغان رفت فیروز شگفته خاطر شده
پرسید کرای کارشناس چه ساختی گفت در فلان کوه غاری است روزها بومان در آن
غار جمع میشوند و در آن نزدیکی هیزم خشک بسیار است ملک فرماید تا زاغان قدری
از آن برداشته بر در غار جمع کنند و من از منزل شبانان که در آن نزدیکی ست قدری
آتش بیارم و بر بیزم افگنم و ملک فرماید تا زاغان پرها را در جنبش آرند تا آتش افروخته
گردد و هر بوم که از آن بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود دم گیر شود و بمیرد ملک را
این تدبیر خوش آمد و باین ترتیب بومان را سوختند زاغان را فتح مکرر دست داد و روزی
بر زبان ملک گذشت که ای کارشناس در صحبت بومان مدت دراز چگونه

صبر کردی کارشناس گفت مرا اگر صلاح کار دران بیند که بجذمت فروتری از خود باید بسر برد
همان رای پیش گیرد تا به مقصود رسد چنانکه مار ی مصلحت خود دران دید که خدمت غوکے
اختیار کند ملک پرسید که چگونه

حکایت گفت که ضعف پیری در ماری اثر کرده بود بواسطه ناتوانی با خود گفت که حالا
بنای کار بر کم آزاری باید نهاد و هر خواری که ازین بر نگذرد رسد بآن باید ساخت پس بکنار
چشمه رفت که دران غوکان بسیار بودند و ملکی در کار داشتند و ماخود را اندر دهنهاک بر خاک
راه انداخت غوکی بسر وقت او رسید پرسید که ترا بنایت غمگین می بینم سبب چیست جواب
داد که سبب زندگانی من شکار غوک بوده است و امروز واقعه پیش آمده که صید کردن
ایشان بر من حرام است اگر به قصد خواهم که یکی از ایشان بگیرم نتوانم آن غوک برفت
و ملک خود را خبر کرد پادشاه غوکان متعجب شده نزدیک مار آمده پرسید که بچه سبب این
حادثه بر تو رسید مار گفت که قصد غوکی کردم او از ترس من گریخته خود را در خانه پارسائے
افگند از عقب وی بخانه در آمدم خانه تاریک بود و پسر پارسا خفته انگشت بزرگ
پای او بن رسید پنداشتم غوک است از حرص دندانی بر و فرو بردم او بر جای سرد شد پارسا
خبر یافت و از سوز فرزند قصد من کرد من روی بصحرا نهادم و شتابان میرفتم و پارسا در عقب
فقیر من میکرد و گفت که از پروردگار میخواهم که ترا خوار و بیمقدار گرداند و مرکب ملک غوکان سازد و
هرگز قادر نشوی بر خوردن غوکان مگر بر سبیل تصدق اینچه ملک تو بود هر اکنون دعائے او مستجاب شده است
به ضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد و بحکم آسمانی راضی شده ام ملک غوکان شرف
روزگار خود دانست همواره بر دمی نشست و فخر میکرد و بر ابنای جنس بزرگی می جست چون
یکچندی برین گذشت مار بغرض رسانید که زندگانی ملک را زیادم را از قوت طعمه چاره نیست

تا بدان زنده ام نام این خدمت را بپایان برم ملک گفت همچنین ست که میگوئی مرا از هر کس
گریزیست و مرکب را بے قوت قوت نتواند بود پس هر روز دو غوک برای او تنبه مقرر ساخت
که چاشت و شام بگذاردی و چون دران نوبتے منفعتے بوده ازان عار نمیداشت این دشمنان
برای آن آورده ام که من نیز صبر میکردم و خواری میکشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان و صلاح
دوستان دران بود ملک گفت ایشان از ما این قدر حساب ندانستند چه
ما را ضعیف و ناتوان شمرده کار ساز گفت که چهار چیز است که اندک او را بسیار باید
پنداشت اول آتش که اندک او را همان زیان است در سوختن که بسیار را دوم دام
که شرم از قرض خواهان در یک درهم همان ست که در هزار دینار سوم بیماری که هر چند
کم باشد بعیوبے آرد چهارم دشمن با آنکه زبون و خوار باشد آخر کار خود کند شنیده ام که بشکنجه
بآن زبونی حال از مار موذی هیچ کینه خود کشید ملک پرسید چگونه

حکایت گفت که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه ساخته بودند وقتی ایشان را بجگان پدید
آمدند و هر یک از مادر و پدر بحسب پرورش ایشان بطلب قوت میرفتند آنچه حاصل شدے
در حوصله ایشان میریختند روزی بزیر دیوار مانجون بگاه مانجون باز آمده را دیدند که با منقار
گرد آشیان خود می پرید و فریاد سوزناک از دل ظاهر میشد گفت این چه حال است جواب داد
که دشمنے غلبه شده بود چون برگشته آمدم ماری بزرگ دیدم که آمده قصد بچهای من کرده گفتم
ازان با مزیش کمن و پدر این فرزندان مگر کینه کشی بر بندیم و با آنچه بتوانیم در هلاک تو کوشیم
مار بخندید و گفت **بیت** دلیری که اژدهای را پی کند ز پیچون قوی عاجزی کی کند آن مبارز دگر
بجهای مرا خورده است دهم در آشیانه خفته گنجشک ازین سخن شنیدند و دود از نهادش
برآمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد درین محل خداوند مرغانه

بسوختن چراغ فتیله بر دغن چرب کرده روشن میخواست که در چراندان نهد گنجشک
پریده آن فتیله از دست او برداشت و بدرون آشیانه افگند صاحب خانه از بیم آنکه مبادا آتش
در سقف خانه گیرد زود بر بالای بام برآمد و آشیانه را خالی میساخت تا آتش را فرو نشاند
مار از پیش شراره آتش دید و از بالای بام آواز آدمی شنید سر از سوراخ که جانب بام
داشت بیرون کرد سر بر آوردن همان بود و سنگ سر خوردن همان این داستان را فائده
آنست که مار دشمن خود را خوار دانست و از وحابی برنگرفت عاقبت سرش بسنگ کینه
کوفته شد ملک گفت که سیرت بوزمان را در رزم و بزم چگونه دیدی گفت نه اندیشه راست
داشتند نه رای درست مگر آن یک تن که رای او بر کشتن من درست بود از صاحب خود نصیحت باز نگرفت

باب هفتم در زیان بخیه ری و نگاه داشتن مقصود

رای دابشلیم بیدپای برهمن گفت اکنون باز نمای که چون مقصود بدست آید چگونه در نگاهداشت
آن باید کوشید برهمن فرمود که در نگاهداشت مقصود دشوارتر از بهم رسانیدن او دست بجوید
تا مقصود در کنار دید از خود رفته مر او را از دوست میدهند چنانکه سنگ پشت را بی مشقت دوستی
مهربان چون بوزنه بدست آمد و از نادانی آنچنان بزرگی را از دست داد آرزو پرسید که چگونه
حکایت گفت که در یکی از جزیره های دریای اخضر بوزنگان بسیار فراهم آمده بودند و کاردان
نام فرمانده آنها بود او را پیری دریافت نور چشم و توانائی بدن کمتر شد ملازمان درگاه یکے
از خویشان او را به فرمانده مقرر ساختند و آن پیر ناتوان را از میان بردن آوردند بپاره
این عار بر خود پسندیده چاره کار در سفر و غربت دید تا آنکه بهمراهی توفیق اکنون خود را در کنار
جزیره که پر میوه بود رسانید و بمیوه های تر و خشک آن بیابان قناعت کرده روزها
پیش روزی بر درخت انجیری برآمد انجیرے چید تا گاه یک انجیر از چنگ او در آب شده

در آب افتاد آواز دلکوش بوزنه رسید شوقی در دل او پیدا شد هر ساعت دیگری در آب
افگندی و باواز آن شاد شدی قضارا سنگ پشت بزیر درخت درمیان آب بود
بمیل تمام بخوردی و خیال کردی که بوزنه برای من میوه می اندازد اگر بی آشنائی
این کند اگر با او آشنا شوم چه بجا آرد پس آواز بر کشاد و نیازمندی بجا آورد بوزنه نمیدانست
بتازه روئی پیش آمد سنگ پشت که من آرزوی دوستی تو میکنم سزاوارم یا نه بوزنه گفت
دانشوران دوربین گفته اند که با سه گروه آشنا شدن پسندیده تر است اول خردمندانی
که رضا بقضا داشته باشند دوم مردانی که خطای دوستان را بپوشند و نصیحت دریغ
ندارند سوم کسانی که بیغرض و بی طمع باشند و با سه طائفه آشنائی نباید چه جای دوستی
اول گروهی که گرفتار هوا و هوس باشند و پابند شهوت دوم دروغگویان که سخن
خویش را قرار دیگران بتوراسانند و سخن دروغ تو بدشمنان سوم ابلهان که نیک از بد نتوانند
امتیاز کرد و گفته اند که دشمن دانا به از دوست نادان و دوستی که از دولت دانش
بی بهره است مردنگاری او بهتر زیانکاری باشد چنانکه حاکم کشمیر را سنگ پشت
گفت که چگونه

حکایت کاردانا گفت که در ولایت کشمیر فرمانروای بزرگ بوزنه را نواخته بود و بوزنه از
روی اخلاص شبانه روز چون قطره آب در دست گرفته بر بالین رای کشمیر ایستاده
تا صبح بوازم پاسبانی بجا آوردی قضارا روزی زیرک از دور دست بشکار آمد شبی از همبنان
پرسید که مارا کجا میبرند و ترا بکدام محل میبرند جواب داد که در طویله رئیس شهر و از گوشه
قرة دونده حواله دو غلام است اول آن را بدریم و در سر چاه سوی شهر دکان شیشه گریست
زانبگاهیم و شیشه های خوشرنگ صاف بیرون آورده بران خربار کرده بارام گاه خود

رویم دزد دانا از سخن او حیران بود ناگاه عسسی پیدا شد دزد عاقل خود را در پناه دیواری افگند و دزد نادان گرفتار شد عسس پرسید که کجا میروی چه کسی جواب داد که من دزدم میخواستم که در از گوش رئیس شهر را دزیده از دکان شیشه گر شیشه گرانبار کرده برم عسس بخندید و گفت که برای خری که چنین استوار نگاه میدارند وحیت شیشه که ده آنرا برانکی فرو مشند خود را در گرداب هلاک افگندی اگر برای خزینه رای میکردی باری صورتی داشت این بگفت و بزندان فرستاد دزد زیرک از نخستان دزد ابلهی گرفت و با خود گفت که این مرد دوستی بود نادان و عسس دشمنی بود دانا حالا روی بجزانه رای آوردن بهتر مینماید پس بزیر محل رای آمده نقب زدن آغاز کرد اندکی از شب مانده بود که نقب نزدیک خوابگاه رای برآمد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده دیوزنه کناره گرفته سرهایون شاه استاده است حیران ماند که دیوزنه کجا و پاسبانی کجا و این خاکسار کجا و تیغ آبدار کجا ناگاه مورچه چند از سقف ایوان بر سینه رای افتاد و در رای در عین خواب دستی بر سینه زد دیوزنه دید که مورچه بر سینه رای میرفتند دیوزنه گفت با وجود مثل من پاسبانی مورچه را چه حد که پا بر سینه وی نهد من ندانستم قهرکتاره برآورد که بر سینه رای زند مورچگان را بقتل رساند و دزد بر جست و دست دیوزنه با کتاره برآورد محکم گرفت رای بیدار شد دزد را پرسید که تو کیستی و دزد جواب داد که دشمن دانای تو ام برای دزدیدن مال آمده بودم اگر لحظه درنگ نمیکردم این دست ناوان شبستان را از خوان تو مالا مال ساخت رای بر حقیقت حال آگاه شده پس دزد را بنواخت و از نزدیکان خویش ساخت و دیوزنه را از بخشیر کشیده بطویله فرستاد دزد بواسطه آنکه قبای دانش در بر داشت تاج دولت بر سر او نهادند و دیوزنه که خار نادانی در دامنش آویخته بود خلعت حراست از در بر کشیده در این دامستان بر آن آدرم مالید

که طرح دوستی با خداوندان عقل افگند واز صحبت ناجنس درشتها بگریزد ای سنگ پشت
اگر آنچنان خردمندی لائق دوستی هستی سنگ پشت گفت ای دریای دانش گوش دل مرا
بگوهر شاهوار حکمت زینت دادی اکنون باز گوی که دوستان چرا چندان نا اندیشه کار
گفت که
حکما چنین فرموده اند که از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی مینمایند بسه گروه اند یعنی حکم
غذا دارند که هیچ وجه از ایشان چاره نباشد دیدن دیدار ایشان مشمع صحبت بوزنه نخشد
دگروهی همچون دوا اند که گاهی با ایشان احتیاج افتد و طاقه چون در دهر کم زمانی بکار نیاید
بلکه در لباس دوستی زیانها رساند سنگ پشت گفت چه کار پیشگیرد تا همه شرائط
دوستی بجای آورد بوزنه گفت هر کس بشش صفت آراسته باشد در دوستی او نقصانی
نیست اول هر آنکه بر عیبی واقف شود بدیگران ظاهر نسازد دوم اگر بسری حاضر شود بکلی
بده باز ننماید سوم اگر احسانی کند فراموش نکند چهارم اگر نفعی یابد آنرا بیاد دارد پنجم اگر از تو خطائی
بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذر خواهی نمائی قبول کند هر کس که این صفتها ندارد اگر چه
را نشاید سنگ پشت گفت که گمان میبرم که من در دوستی قدم ثابت خواهم داشت اگر به
شرف دوستی خود مشرف گردانی از غریب نوازی تو چه دور باشد بوزنه از درخت سنگ پشت
از آب بپای درخت آمده پیمان دوستی بستند و روز بروز دوستی ایشان بجائی رسید که بوزنه
ملک و حکومت خود فراموش کرد و سنگ پشت را نیز اهل و عیال از یاد رفت چون زمانی دراز
برین بگذشت که خبر سنگ پشت بجفت او نرسید یکی از همجنسان خود این قصه بغصه را
درمیان آورد او گفت شنیده ام که شوهر تو با بوزنه دوستی ورزیده است صحبت او را هیچ
مگیر جفت سنگ پشت چون این سخن بشنید آتش غیرت بسرش در دید یار او گفت غم بیهوده
خوردن سود ندارد همان بهتر که چاره بجوئی جفت سنگ پشت گفت تدبیری بهتر از هلاک بوزنه نیست

نیفتاد باشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و سنگ پشت را از بیماری خود خبر داد سنگ پشت اندوهناک شده از بوزنه دستوری خواست چون بوطن خود رسید جفت خود را به بستر ناتوانی افتاده دید نه قدرت گفتن نه قوت برخاستن از پرسید جواب نشنید از خواهر خوانده او پرسید که چرا لب سخن نمی گشاید و حال خود نمی گوید او گفت بیماری که از دارو دفا امید باشد چگونه رخصت سخن باید سنگ پشت نابردباری آغاز کرد و گفت اینچه در دست که دارو شش در زمین و دریا نمیتوان یافت بیمار دارو جواب داد که این دردی ست که هیچ دارو جز دل بوزنه علاج پذیر نیست سنگ پشت اندوهگین شده از گشتن بوزنه کیار او بود چاره ندانست عقل نصیحت پیشه کرد که قصد دوست نمودن از مردی نیست طمع در دل خدنگ می انداخت که جانب زن که آبادانی خانه است فروگذاشتن و جانب آشنائی که جنست دارد و نه خویشی نگاه داشتن از دوانش دور است از آنجا که رفتار روزگار ناسازگار است که عقل زبون و طمع غالب میباشد نفس خبیث سر سنگ پشت را بران داشت که بگری تا بشید و قصد یار خود نماید بخاطر آورد که بوزنه را بخانه آورد پس آن بیت نزدیک بوزنه آمد بوزنه از دیدن یار خود خوشحال شد و چگونگی فرزندان پرسیدن گرفت سنگ پشت جواب داد هرگاه تنهائی تو بخاطر رسیدی زندگانی بر من تلخ گشتی پس پیش از انکه از حال فرزندان و خویشان خبر گیرم بملازمت تو باز آمدم بخانه من قدم رنجه فرمائی مهمانی تو کنم بوزنه گفت که چون در میان من و تو دوستی است احتیاج بمهمانی نیست برترین یاران و برادران آنست که برای او تکلف باید کرد هرچه فرمائی بجا آرم اما از آب گذشتن مرا مشکل و اخیرین چاره دمی از پشت سنگ پشت گفت من ترا بر پشت خود گرفته از دریا بگذرانم پس سنگ پشت او را برداشته روی بخانه نهاد چون میانه دریا رسید اندیشید که بخاطر زن باد دوست خردمند خرد و بیوفائی نمودن نه روش دانایان ست بوزنه از حال او متردد

دانسته پرسید که مگر پنداشتن من بر تو دشوار آمده که آهسته میروی سنگ پشت گفت اندیشه
من آنست که مثل تو بزرگی اول بار است که بخانهٔ من می آید و جفت من جیار است مبادا
در لوازم مهمانداری نقصانی رود بوزنه گفت جایکه یگانگی ست اینها چه گنجایش دارد سنگ پشت
قدمی چند پیش رفت و باز ایستاده با خود گفت حیف باشد که قصد جان دوستی بیاید نمود که از
بیوفائی نکوهیده بر خصلتی نیست انگاه از رنگ روی سنگ پشت بدگمانی بوزنه زیاده شد
در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت
پس سنگ پشت را آواز داد که سبب چیست که هر ساعت رنگ دیگرمی برائی و دانسته
میشوی گفت ای برادر معذور دار که بیماری زن مرا پریشان میدارد بوزنه گفت دانشوران
گفته اند که بیماری کشیدن بهتر است از بیمار دیدن هیچ اندیشه دوا کرده و از طبیبان چاره
جسته سنگ پشت گفت که طبیبان دیگر علاج آن بیماری باز نموده اند که دست بآن نمیرسد بوزنه گفت
کدام داروست که یافته نمیشود اگر باز گوئی شاید که مرا ازان خبری باشد سنگ پشت از ساده دلی
جواب داد که آن دارو دل بوزنه است بوزنه این سخن شنیده دل از دست داد و نزدیک بود
که از بیم هلاک شود آخر هوشیاری عقل خود را برجای داشته سنگ پشت را گفت ای برادر غم
مخور که علاج آن زن بر ساده دست من آسان است و مرا از درون سینه دل بیرون
آوردن و باز بجای نهادن سهل نزد اگر مجرد دن دل ما احتیاج شود هم با کسی نیست که ما
بیدل توانیم زندگانی کرد و این قصه را بمن در خانه بیگفتی با خود می آوردم که هم زن را صحبت میشد و
هم من از دست دل خلاص میشدم که از دل بسیار ننگم سنگ پشت گفت دل تو کجاست که
با خود نیاوردی جواب داد که در خانه گذاشتم که بوزنگان را رسم است که چون بدین دوستی
روند خواهند که همه روز بر ایشان شادی بگذرد دل خود را با خود ببرند که آن سرچشمهٔ اندوه است

بسیار زشت باشد که چیز بیماری دادی جفت تو بشنوم و دل با خود بنرم و در اینچه بمن زبانی تو
و بدوستان نفع باشد مذهبم اگر باز گردی نیکو تر باشد هم مراد تو برآید و هم من از بدنامی خلاص شوم
سنگ پشت در زمان باز گشت و با میدی تمام بوزنه ما یکما آب ساید بوزنه بسکه سر بر دست
دیده شکر آنکی بجا آورد سنگ پشت زمانی انتظار کشیده آواز داد ای یار عزیز دیر نگ میشود کار از دست
میرود بوزنه بخندید و گفت که من از زردی تو رنگ بیوفائی خوانده ام و از چشمهای تو نقش فریب
دیده ام سنگ پشت فریاد بر کشید که اینچه گمان است که بمن میبری حاشا که خلاف رضای تو بخاطر
من گذرد بوزنه گفت ای نادان ازین چاپلوسی بگذر دگمان مبر که من همچنان باشم که رو باه
گفته سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن

حکایت بوزنه گفت که شیری ببیماری گرفتار شد و با تپ دائمی بر نج خارش از شکار درماند
گشت روباهی از زمره خوارن خوان احسان او بود پیش آمده آئین پرسش بجا آورد و در بیگانه
جانوران بیشه از گرسنگی شکایت پیش شیر آوردند شیر گفت ای روباه مرا هم غم لشکر بسیار است
اما چه کنم که ازین خارش روز بروز میکاهم و موی بر بدن نمانده طبیبان روزگار این علاج
بخوردن دل و گوش خر قرار داده اند و من درین اندیشه که این امر چگونه دست دهد روباه
گفت ای ملک بخاطر گذشته که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست و گاه گاهی هر روز انجا بجام
شستن می آید خری که رخت کش اوست همه روزگار بر گرد چشمه بچرد شاید او را بتدبیر
بدین بیشه توانم کشید اما ملک نذر فرماید که چون گوش و دل خر انجوزد باقی آن را ببرد و آن
صدقه کند شیر گردن روباه بامیدواری تمام رد بسر چشمه نهاد و از دور خر را بدید دعا و ثنا
بجا آورد و از ریخ او پرسید خر چون مهربانی روباه دید در عذر او در میان آورد و گفت
این روزگار مرا پیوسته کار فرماید و بیمار من کوشش ننماید روباه گفت اگر

اگر راضی شوی من بمرغزاری برم که علف بسیار و آب خوشگوار دارد پیش ازین خری دیگر را نصیحت کرده ام بجایی برده ام امروز به مرغزاری تمام بچرا مشغول است القصه روباه بافسون و افسانه خر خام طمع را نزدیک شیر آورد و شیر قصد وی کرد و زخمی انداخت بسبب ناتوانی کار گر نیامد روباه از ناتوانی شیر زبان بملامت برکشاد که بایستی که با آهستگی راه پیش میگرفتی شیر را این سخن گران آمد گفت گدای بی سروپا را چه پیش آید که با شاه جهان سخن گوید ازین سوال بگذرد چاره ساز تا خر باز آید روباه باز نزد خر آمد خر روی ازو بگردانید که آن مهربانی چه بود و در دام شیر افگندن چه سود روباه گفت ای ساده دل اگر آن شیر نبود از چنگال او خلاص نمی شدی آن طلسمی است که حکمای پیشین بنا داده اند تا جانوران این دشت آسوده حال باشند و بیگانه آنرا دیده بگرد این مرغزار نگردد ما هر کس را که دوست داریم حقیقت این طلسم در میان آریم تا ازین صورت بی ترس و رنج تا هنگام زندگانی بکامرانی گذرانید آخر به سخن پردازی خر مسکین را باز به بیشه شیر آورد و خود بپیش آمده مژده بگوش شیر رسانید و قرار داد که هر چند خر بگرد او بگردد شیر بدو التفات ننماید تا وقتیکه قابو یابد شیر بفیصت روباه چون طلسم بیان در گوشه بیشه بر پای ایستاده روباه خر را گفت این طلسم را نیک بین خر آهسته آهسته نزدیک شد نشان جان نیافت گستاخ وار بخاطر جمع بچرا مشغول شد و چندان بخورد که استلاشده در علف زار بخفت شیر در اغافلی یافته بجست و شکمش بدرید پس بروباه گفت تو باخبر باش تا من بسر چشمه رسیده غسلی کنم شیر روی بسر چشمه نهاد روباه گفت را غنیمت دانسته دل و گوش خر را که بهترین اعضای او بود بخورد شیر چون غسل کرده باز آمد از دل و گوش خر نشانی نیافت روباه را گفت این دو عضو که داری من آنم شد روباه گفت ای ملک این خر دل و گوش نداشت جهت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد است بتحان من

فریفته نشدی واگر اورا گوش بودی بعد ازانکه زخم تمک خورده بود افسانهٔ مرا نشنیدی
و دروغ از راست جدا کردی ای سنگ پشت این داستان برای آن آوردم تا بدانی
که من بیدل دگوش نیستم سنگ پشت خجلت زده نا امید برگشت و می گفت بیت

لائق است از بایدم در خون نشست تا چرا یاری چنین دادم زدست

باب هشتم در زیان شتاب زدگی

رای در التسلیم بیدپای برهمن گفت که شتاب زدگی در کارها چون ست بعضی میگویند که در
بهم ساندن مقصود تیزی باید کرد برهمن گفت آنکه شتابی را نیک دانسته از کم خردی ست
قصهٔ زاهد که بفکر پای در میدان سبکی نهاد نیکو پند دهنده ایست رای پرسید که چگونه ؛
حکایت برهمن گفت که زاهدی پس از تجرد بسیار بخاطر آورد که خدا شود بدانائی مشورت
کرد دانا گفت نیکو اندیشیده زن کردن چندین فائده دارد اول اسپ بر لگام شهوت
رام میکند دوم فیض که از پدران گذشته بتو رسیده از تو بر نیفتد شوم زن نیک سرمایهٔ سرانجام
خانه است اما کوشش نمائی که زن نیکو بدست آید زاهد پرسید که چگونه زن توان کرد گفت
پارسا بدست از تا مونس و غمگسار تو باشد و از سه قسم زن پرهیز نمائی اول زنی که پیش
از تو شوهری داشته دوم زنی که بدستگاه خویش بر تو منت نهد سوم زنی که چون ترا بیند
خود را بجوز دا نماید زاهد گفت ای یار باز نمائی که چند ساله زن کنم جواب داد که زن
جوان و نو رسیده بخواه که صحبت با زن پیر بیمار و ناتوانی آرد و خردمندان گفته اند زنان
از چهارده سالگی تا بیست جای امید اند و از بیست تا سی آرام دل طلبگار اند و از سی
تا چهل خداوند مال و فرزندان و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و در کار فریب
و سالوس و از پنجاه که گذشت بلای سیاه اند زاهد پرسید که در باب حسن و جمال زنان چگونی

گفت حسن و جمال زنان پارسائی و خوشخوئی ست با اینهمه اگر خوبروی باشد ازین چه بهتر
و زن خوبرو اگر سیرت پسندیده نداشته باشد بلای جان است و زن نیکو خصلت هرچند زشت
صورت باشد بزرگ نعمتی است القصه زاهد را از بزرگان زنی بصورت و سیرت پسندیده
درست آمد تا آنکه زن زاهد باردار شد روزی زاهد بزن گفت زود باشد که پسر خوبروی
و خوشخوی پیدا آید تا من او را نام نیکو کنم و رضا جوئی خدا بیاموزم پس او را بخانواده بزرگ
نسبت کنم و از دفتر زندان و بنیرهٔ ما پیدا آیند و نام نیکوی من پایدار بماند زن گفت ای زاهد
چون پایان این کار پیدا نیست چرا چون نادان خیال پرست حرف میگوئی تو آن پارسا
می نمائی که بهیوده شهد و روغن بریخت زاهد پرسید که چگونه

حکایت زن گفت که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت بازرگان پیوسته
شهد و روغن فروختی و هر روز اندکی از آن بپارسا فرستادی پارسا چیزی از آن خرج
کردی و باقی در سبو نهادی روزی سبو پر یافت انداشید که اگر دو من باشد بده درم فروشم
و پنج گوسفند بخرم تا هر یک پشمش ماه دو بچه آرد از بتاج ایشان سه ها پیدا آید و از بهای آنها زنی
گیرم تا پسری زاید و تربیت او کنم و اگر بی ادبی نماید بهمین عصا که در دست دارم ادبش کنم
چنان در خیال فرو رفته که پسر را بی ادب در حضور دانسته عصا بر سبو زد چون سبو بر هم شکست
شهد و روغن بریخت مصرع آن جمله خیالها بیکبار گریخت این داستان برای آن آوردم
که چنین اندیشهای نادرست نباید کرد القصه زاهد را پسری نیکو روی پدید آمد شکرها بجا آورد
و نذرها کرد و شب و روز گرد گهوارهٔ او بوده در تربیت میکوشید روزی مادر او به حمام رفت
و پسر را به پدر سپرد زمانی نگذشته بود که پادشاه زمان زاهد را طلب نمود چون چارهٔ نبود پسر
با راسوئی که همواره خانه برامید او گذاشتندی سپرد و رفت و ماری بگهواره آمد راسو جنگ در

وحلق او بگرفت چندانکه بکشت چون زاهد باز آمد را سوخرن آلوده به پیشوائی زاهد دید زاهد
پنداشت که پسرش را کشته است بی آنکه پروی نماید عصا را بر سوآن چنان زد که در حال
جان سپرد و چون پسر را در گهواره بسلامت یافت و ماری بزرگ افتاده دید فریاد کنان
میگفت که اینچه بیخردی بود که من کردم زن آمد و گفت که عاقبت شتابزدگی پشیمانی باشد

چنانکه پادشاهی باز خود را به بیگناهی او کشت و در غم باز زاهد پسر گمگونه

حکایت زن گفت که پادشاهی باز خود را بسیار دوست داشتی روزی آن باز را
گرفته بشکار رفته بود آهوی از پیش برخاست ملک در پی وی تاخت و آهو را دریافت و زین
تاختن از ملازمان هیچ کدام بشاه نرسید تشنه شد تا بدامن کوه رسید دید که از بالای کوه
آب میچکد جام از ترکش برآورده گذاشت تا آب در ان فراهم آید خواست که در کشد ان
باز پرزد و آب ریخته شد شاه ازین معنی کوفته خاطر گردید بار دیگر جام را پس از زمانی
دراز پر کرد چون خواست که لب بر ساند باز همان باز جنبش کرد و آب بریخت شاه بی آنکه
اندیشه نماید باز را بر زمین زد و هلاک ساخت درین میان کابدار شاه رسید باز را کشته و
شاه را تشنه یافت مطهره از فتراک برکشاد و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا
مبین آب زلال که از کوه میچکد رغبت بسیار است تو بالای کوه برآی و از سرچشمه جام پر کرده
فرود آر دیگر طاقت نمانده که قطره قطره فراهم آید کابدار چون بسر چشمه رسید دید که ازدهای
بر لب چشمه مرده است و لعاب زهر آلوده تا آب چشمه آمیزش یافته قطره قطره از کوه میچکید
رکابدار سر باز کوه فرود آمد و صورت حال بعرض رسانید و جام سر باز مطهره شاه داد شاه
اشکبار شد و رکابدار را سر گذشت باز آگاه ساخت و او را بشتابزدگی نکوهش نمود

باب نهم در دور اندیشی و آزادی از دشمنان

رای و تسلیم بپیش پای برهمن فرمود که اکنون بازنمای که هر که برام دشمنان گرفتار گردد
چگونه زیست نماید برهمن گفت اگر بحیله و دست گرفتن یکی از دشمنان خلاصی خود را
فروگذاشت نماید مگر اعتماد فرادان دانزارد چنانکه موش و گربه را رای پسند که چگونه
حکایت برهمن گفت که در زیر درختی در سوراخ موشی بود تیز دهن زود فهم و در نزدیکی
آن درخت گربه نیز خانه داشت روزی صیاد انگارگشت بر روی دام بسته باز کشید
گربه حریص را بوی گوشت گرفتار دام ساخت و موش نیز در جستجوی روزی از سوراخ
برآمد ناگاه چشمش بر گربه افتاد نزدیک بود که هوش از سر رود چون نیک نگریست او را بسته
دام صیاد یافت شکر بجا آورد و یک جانب را سوراخ دید که در کمین او نشسته است
روی بر درخت آورد زانوی دیگر از بالای درخت سیل گرفتن او دارد بخود اندیشید که مرا هیچ تدبیر
درست تر ازین نیست که نزد گربه روم آنچنان که مرا باد احتیاج است او نیز بمدد من محتاج است
گربه برگت راستی هر دو از چنگ اندوه خلاص شویم پس نزدیک گربه رفت پسید که چه حال دارای گفت
چه پرسی که تنی دارم بسته بند مشقت موش گفت اندوه مدار که سخنی دلپذیر دارم گربه از روی
شنیدن کرد موش گفت بدانکه همیشه من غم تو شادبوده ام امروز در بلا شریک توام خلاص
خود را تدبیری اندیشیده ام که خلاص تو نیز در آن ست بنگر اسو پس من در کمین نشسته
و زاغ بالای درخت انتظار من میبرد هر آینه ازین دو دشمن جانی خلاص
می یابم و باندک زمانی بند ترا ببرم گربه در فکر شد و چپ و راست با بن سخن نگریست
موش فریاد برکشید که ای دانا وقت میگذرد تو هم بحیات من خوش باش که رستگاری هر یک از ما
بحیات دیگری فروبسته است چنانکه بکوشش کشتیبان کشتی بکناره رسد و کشتیبان بکشتی
کار کند پس گربه دل بصلح نهاد و پرسید که مرا چه باید کرد موش گفت چون تو دانیم باید که تعظیم

بجا آوری مثل دوستان تا دشمنان کے بہرہ باز گردند پس بندہ از پای تو برنخیزم گربہ قبول نمود موش نزدیک گربہ شد گربہ دلجوئی بسیار نمود و نوازش بجا آورد و در اسود و زاغ ازین حال آشکار موش باز گشتند موش شاد و بیمانمود دشمنی قدیمی گربہ بخاطر آورده بآن گرمی بند بانمی بُرید گربہ از آنجا کہ دور بین بود ترسید کہ موش بند نا بُریده سر خود گیرد زبان دوستی برگشود و گفت در وفای عہد کاہلی مینمای ہر کہ پیمان شکن باشد بروآن سد کہ زن دہقان سیدہ شنیدہ چگونہ

حکایت گربہ گفت کہ در دیہی دہقان بود کہ از حوادث روزگار تہیدست و بینوا شده و زن دہقان کہ در حسن و خوبی یگانہ بود از بینوائی زبان طعن میکشود کہ تا کی بگوشہ کاشانہ نشینی ہمان بہتر کہ تگ و پوی نمائی دہقان گفت عمری درین دیار بہ مہتری گذرانیدم الحال ننگ دارم بجز قرار دادن نمیتوانم اگر ازین دیار برآیم و رنج مزدوری کشیده شود باری عاری ندارد زن بہرای شوہر سفر اختیار کرد روزی بسایہ درختی سخن باگیر میگفتند دہقان گفت ای یار گرامی از وطن خود برآمده ایم و بجای میرویم کہ کسی ما را نشناسد و ما را با کسی آشنائی نباشد و شاید کہ مردم آنجا در حسن تو دل از دست داده ترا از من جدا سازند تو نیز بغرور جوانی خود و بینوائی من جدائی اختیار کنی زن جواب داد کہ اینچہ سخن است کہ بخاطر میگذرانی دوستی تو بجان آمیخته است اگر خواہی از سر تو پیمان بندم پس از سر نو سوگند پیمان بستند دہقان خوشوقت در خواب شد دیکی از ملوک بر شکار از چشم جدا مانده برایشان گذر کرد زن از دیدن جوانمرد از دست داده جوان نیز مرام حسن زن گرفتار شده پرسید کہ چہ کسی و چون افتاده زن آہی سرد برکشید و گفت کہ بدین پیر کہن روزگار بسختی میگذرانم و از زندگانی لذتی ندارم جوان گفت کہ روا باشد تو بدین روی دل افروز بینوائی اختیار کنی بیا تا من ترا ملکہ این ولایت گردانم زن از انجا کہ بیوفائی در نہاد ایشان است عہد گسسته بود ہمان زمان فراموش کرد

وچالاک برعقب جوان سوار شده دست در کمر او زده در همین حال و مقام ایستاده و داد
نهادش برآمد و گفت ای بیوفا اینچه نقشی ست که برانگیخته مگر از ستم نیستی که روزگار در کنار تو
نهد زن گفت از خوبرویان وفا نیاید و ملک زاده اسب تیز رفتار را بتاخت تا بیک چشم
زدن از دیده دهقان غائب شد بیچاره بادل بریان و چشم گریان از پی میدوید ملک زاده دران
چون پاره راه رفته بود مدبر لب چشمه مرد یار یکدیگر کامیاب بودند در همین حین دهقان به
طهارت بخاست و شیر شرزه او را در ربود جوان خود را بپشت نگاه داشته بیابان گرفت
در همین وقت پیر دهقان از دور و خیزان خود را بآن بیشه رسانید دید که شیر شکم او را دریده آنچه خورد نی
بود خورده رفته بود دانست که شومی بیوفائی زردی کار کرد فائده این داستان آنست که هر که سر رشته
وفا از دست گذارد بهتر بلا بر پای دل نهاده باشد موش گفت میدانم که پیمان شکنی به بزرگان
نسبت ندارد لیکن دوستان دو قسم اند یکی آنکه بی غرض رشته دوستی استوار ساخته باشند دوم
آنکه بغرض طرح دوستی افگنند گروه اول اعتماد را شاید اما از جماعه دوم خاطر جمع نتوان کرد و از گروه اول
هستی من نیز دور از اندیشه بکار برده بهتر آنکه بندی دهم از زبان تو ایمن باشم خیال من آنست
که بندهای ترا بپرم مگر یک بند ترا که استوارترین بندها باشد بگذارم تا آنکه ترا اضطرابی بهم رسد
بمن خوانی پرداخت پس آن نیز ببرم گربه دانست که موش فریب از راه نخواهد رفت رائضے
شد و موش بندها آهسته بریدن گرفت تا آن که بند استوار را بحال خود گذاشت چون در شد صیاد
پدید آمد و گربه سر سیمه شد موش آن بند استوار را ببرید گربه از بیم جان بالا درخت رفت موش
بسوراخ خود خزید صیاد تا امید برگشت پس از زمانی موش سر از سوراخ بیرون کرد گربه را دید
میخواست که باز در سوراخ شود گربه آواز برکشید که از من چرا میگریزی شکر مهربانیهای ترا
بکدام زبان ادا کنم موش از انجا که هشیار دل بود گفت همان بهتر که در آشنائی بربندم و دگر نشکنم

باشم گریه گفت هرکه دوستی بدست آورد دیگر بسا ازو سعی نماید دوستان دیگر ازو نومید
شوند موش جواب داد هرگاه که دشمنی ذاتی نباشد دوستی بغرض چه کار آید و هرکه با غیر جنس خود
در آمیزد مردم آن رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه

حکایت موش گفت که بر لب چشمه بیابانی درختی موش خانه گرفته بود و غوکی نیز در آن آب
بسر میبرد روزی بر لب آب آمده نغمه سرائی آغاز نمود موش بران آواز دل خراش ارتقا
برآمده نشانی میکرد و دوستی میبایست غوک با او طرح آشنائی افگند روزی موش با غوک گفت
تو زیر آب قرار داری اگر فریاد کنم از شور غوکان دیگر بگوش تو نمیرسد چاره آن چیست
غوک گفت این کار بر دل دانا توان است موش گفت چنان بخاطر آورده ام
که رشته دراز پیدا کنم یک سر آن بر پای تو بندم و سر دیگر بر پای خویش محکم کنم تا چون بر لب آب
آیم در رشته بجنبانم از آمدن من آگاه شوی و اگر تو نیز به در خانه من تشریف آوری مرا معلوم
شود آخر بدین قرار داد از حال یکدیگر باخبر بودند روزی موش بر لب آب آمد غوک را طلب
کرد ناگاه زاغی آنجا فرود آمده موش را برداشت و در دیوالانه دران رشته استوار
بود غوک نیز از خانه خود آواره شده نگونسار آویخته میرفت مردمان زاغ را بر گرفتند زاغ برخلاف
عادت غوک را شکار کرده است غوک فریاد کرد که از شوری مصاحبت موش بدین بلا گرفتار
شدم موش این داستان بر گربه خواند و گفت مرا هرگز با تو اعتماد نباشد

باب دهم در تکیه ناکردن بر چاپلوسی کینه ورزان

راوی دلپسند از بیدپای برهمن پرسید که با گرده آدمی زاده که به بد و نیکی گرفتار است چگونه زیست
باید کرد اگر کسی از آشنا چاپلوسی نماید با او در توان کرد یا نه برهمن گفت سواد خوانان صفحه پیشانی
بر کرده ارند گفتار این گروه اعتماد نمایند داستان ملک پاچکاوک دستاویز است برای آنکه بدانند که چگونه

حکایت برهمن گفت که ملکی بود با مرغی که او را چکاوک گویند بسیار الفت داشت همواره
ملک با او سخن گفتی و جوابهای شیرین شنیدی ناگاه آن چکاوک در گوشک شاه بیضه نهاده بچه
بیرون آورد و در همان روز در خانه شاه نیز فرزندی خجسته رو بوجود آمد چندانکه شاهزاده
بیازی در آمده و بچه چکاوک نیز بالیده گشت شاهزاده را با او الفتی پیدا شد هر روز چکاوک
میوه ها آوردی یکی را برای شاهزاده گذراندی و دیگری را بچه خود خوراندی روزے
چکاوک بکاری رفته بود بچه را در کنار شاهزاده برجست و بسر پنجه خود دست او را ریش
کرد اینه شاهزاده او را بر زمین زد که جان سپرد چون چکاوک باز آمد و بچه خود را کشته دید بر رو
ملک زاده برجست و چشم بر کند و پرواز کرده بر کنگره گوشک بنشست چون خبر بملک رسید
خواست بحیله در دام آورده بسزا رساند پس بر زیر گوشک آمد و گفت ای مونس روزگار
فرود آی چکاوک آواز بر کشید که ای ملک گناهکار را ایمن زیستن بجز دی باشد مگر دانا
دانا دل دوزدان گوش نکرده ملک پرسید که چگونه بوده است

حکایت چکاوک گفت درویشی بود او را دانا دل گفتندے بنگاپوی رضای الهی سفر نمود
دوزدان بوی رسیدند و گمان آنکه با او زر و جواهر است قصد کشتن کردند درویش کار
خود فرومانده بود که ناگاه جوقی کلنگان بر گذر بر آنجا افتاد دانا دل آواز بر کشید که اے
کلنگان بدست تمنگان کشته شوم خون من از ایشان باز طلبید دوزدان بخندیدند و گفتند
چه نام داری گفت دانا دل جواب داد نکرا ز دانائی جز نامی نداری دگرو سے که بجز د
بشده کشتن آنها زیانی ندارد آخر آن درویش را بکشتند چون خبر کشتن او باهل شهر رسید
دل کشتند و پیوسته کوشش نمودند که کشندگان او پیدا شوند پس از زمان دراز روز عید
رسم بر نمازگاه فراهم آمده و کشندگان دانا دل نیز حاضر بودند کلنگان از هر

درآمده بربالای سرزدان پرواز میکردند و فریاد نمودند یکی از زدان با یاران خود گفت
هانا خون دانا دل می طلبند یکی از مردم شهر که نزدیک آنها بود شنیده تا آنکه این خبر بحاکم رسید
حاکم ایشان را بقصاص رسانید این داستان برای آن آوردم تا ملک را معلوم شود که فرمان
خدا آنست که به فرموده تو اعتماد نکنم ملک گفت حاشا ترا آزاری نرسانم و بستگی که مرا باشد
بهیچ یکی از فرزندان و خویشان نیست چکاوک گفت مردم در حوادث با پسران چه کرده
اند اگر ملک داستان پیرزن و مستی نشنیده است شاه پرسید که چگونه

حکایت چکاوک گفت که زالی دختری داشت مستی نام ناگاه بیمار شد پیرزن بر سر گاه
گفتی که خدایا برین جوان جهان نادیده ببخشای و این پیر فریوت را در سر کار او کن ناگاه
ماده گاوی از آن پیرزن از صحرا باز آمد و در دن مطبخ بهوی شور با سر در دیگ کرد و چون
خواست که سر بیرون آرد نتوانست و همچنان دیگ در سر از مطبخ بیرون آمد پیرزن را نظر بدان
صورت افتاد ترسید و دانست که فرشته که قبض جان میکند همین ست نعره برداشت
آدمی ملک الموت من مستی نه ام مرا بگذار و جانش بستان پس همان بهتر که خود را ازین
گرداب بلا در کنار ه افکنم ملک گفت ای چکاوک قصه من با تو همان قصه پادشاه است و

سازندهٔ نادره پرداز چکاوک پرسید که چگونه

حکایت ملک گفت پادشاهی گویندهٔ داشت خوش آواز پیوسته بنغمهای دلآویز او را خوش
بودی و این گوینده غلامی قابل را بسازندگی تربیت میکرد بجایکه از استاد خود گذشت
شاه از حال غلام آگاه شد از نزدیکان خود ساخت استاد را حسد بجا بیدن گرفت
فرصت یافته غلام نادره پرداز را بکشت خبر بپادشاه رسید او را طلب فرمود تا سیاست
رساند چون به حضور آوردند سلطان عتاب آغاز کرد و گفت چه چیز ترا برین داشت

که غلام را بکشتی بهین زمان آمد فرمود تا زاهدان شربت که غلام را چشانیده بجواب او که شاها
من بد کردم که تخمه نشاط را بیخ آوردم اما اگر شاه مرا بکشد تمام نشاط خود را ضائع کرده باشد
پادشاه را این سخن خوش آمد و از کشتن او درگذشت این داستان برای آن آوردم تا بدانی
که پاره از خوشدلی من بواسطه چشم پسر دور شده است و تو نیز که ساز فراق مینوازی تمام خوشدلی
و شادکامی من برطرف میشود پس حال چگونه خواهد شد چکاوک گفت من از انجمله نیستم که طبیب
دردمند از ارقولیز را میگفت که داروی چشم ترا فائده مند تر است از داروی درد شکم ملک پرسید
که چگونه **حکایت** چکاوک گفت که مردی نمود طبیب آمد از درد شکم بیقرار شده بر زمین می غلطید
و دوا می طلبید طبیب از همراهیان پرسید که امروز چه خورده است گفتند پاره نان سوخته
طبیب فرمود داروی که چشم را روشنائی بیفزاید بیارید تا در چشم این دردمند دارو کشم آن مرد
فریاد برکشید که ای طبیب اینچه جای بازیست من از درد شکم می نالم و تو داروی چشم می طلبی طبیب
گفت میخواهم که چشم تو روشن شود تا سیاه از سفید فرق توانی کرد و دیگر نان سوخته
نخوری ملک خیال نکند که من از انجمله ام که سوخته از ساخته نشناسم ملک گفت میان
دوستان ازین نوع بسیار واقع میشود هر که تیر بر خود آراسته است خشم را بر حلم بگزیند
و تا عفو ممکن باشد انتقام ننماید چکاوک گفت بزرگان گفته اند هر که آسان گیرد دشوار افتد
ای ملک گر پیغام پادشاه طبرستان بگوش تو نرسیده است گفت که چگونه
حکایت چکاوک گفت که یکی از ملازمان پادشاه طبرستان در مقام فتنه و فساد شده بود
ملک از روی مهربانی نصیحت چند نوشته فرستاد و نصیحتها را نشنیده به پادشاه پیغام فرستاد که
من دانه و شیشه و سنگ را دانم خواه سنگ را بشیشه خواه شیشه را بر سنگ بزن که در هر دو حال
شیشه خواهد شکست اے ملک من نیز حکم شیشه دارم ملک گفت هر چند از روی مهربانی

می در آیم و تو همان راه که پیش گرفته نصیحت در باره چنین کسی بی فائده است چنانچه نصیحت کردن زاهد گرگ را چکاوک پرسید که چگونه

حکایت ملک گفت که زاهد گوشه نشینی در صحرائی میگذشت گرگی را دید دهن حرص کشاده همت بران دارد که بیگناهی را بیازارد زاهد زبان نصیحت بکشاد و گفت زنهار گرد گوسفند مردم نگردی که عاقبت آن شوم است گرگ گفت پند دادن را کوتاه کن که در پس این پشته رمه بیخبر دترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود غرض از آوردن این داستان آنست که چندانکه ترا پند میدهم تو همان بر سر کار خودی چکاوک گفت من خرسند از راه گریز همبر سانیده بجائی میروم که کسی را بر من دستی نباشد ملک گفت اگر میروی باز کی خواهی آمد چکاوک گفت دیگر آمدن چشم مدار که داستان عرب نانوا را این قصه من نیک مانده است ملک پرسید که چگونه

حکایت گفت عربی صحرانشین به شهر در آمد گرسنه دنان را در دکان نانوا دیده در اضطراب آمده پیش نانوا رفت و گفت چند درم بیتابی که مرا سیر نان کنی نانوا خیال کرد که اگر بسیار گرسنه باشد بیش از دو سه نان نخواهد خورد گفت ای مسکین نیم دینار بده عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله نشست تا نوانان بیرون می آورد عرب بآب تر کرده میخورد تا بها بدینار رسید نانوا از صبر بنماند گفت تا چند بخوری عرب گفت تا این آب میرود میخورم غرض من از بین داستان آنست که تا آب زندگانی در بدن دارم از بیم هرلس باز نیایم و دیگر آمدم

صورت نه بندد درین کلبه سخن آخر رسا بندد ز گنگره کوشک پرواز نمودن

باب یازدهم در بخشیدن گناهان که صفت خوشترین پادشاهان است

برای در بستیم به بیدپای برهمن گفت اکنون بیان فرمائی که چون پادشاه از تردیکان خود

کسی را بحبت جرمی از نظر انداخته باشد بار دیگر آنرا بنوازد دیانه برهمن جواب داد که اگر ملک عفو پیشه نباشد کارها معطل ماند و جهان از انتظام افتد و داستانی که با اینجا مناسبتی دارد داستان شیر و شغال است رای پرسید که چگونه

حکایت برهمن گفت که در هند شغالی بود فریشه نام از خوردن گوشت و ریختن خون پرهیز نموده گوشه گرفته بود یاران و خویشان او را پیشوای خود دانسته پیروی او میکردند در آن ولایت بیشه بود کامجوی نام شیری فرمانروایی در آنجا داشت روزی حضار محفل تحسین فریشه مینمودند تا آنکه ملک را شوق دیدن فریشه پدید آمد کس را بطلب وی فرستاد او نیز حاضر شد ملک را صحبت او خوش آمد پس از چند روز با او خلوتی کرده گفت اے فریشه میخواهم که جمیع مهمات را وابسته تدبیر تو سازم فریشه گفت هر که از خردمندان بے غرض کار سلطانی پیش گرفت مردم بر او حسد برند و تهمت با کنند تا آنکه رفته رفته خاطر بادشاه آرزو ساز ذای بادشاه نه در طبیعت من مکرر شته اند نه چاپلوسی همان بهتر که از خدمت خود معاف داری اگر ملک را شغول عالم اسباب گرداند بمن همان رسد که بران گمان کرد میان طبق شهد نشسته بود زنبور سیده بود شیر پرسید که چگونه

حکایت فریشه گفت که یکی از درویشان بازار میگذشت حلوائی التماس کرده که زمانی بر دکان او قرار گیرد تا از دکان نصیحت آمیز او بهره مند شود مرد عارف بنشست حلوائی تاسی از شهد گداخته پیش درویش نهاد گمان بیکبار برطاس شهد فرو ریختند حلوائی با دبیزنی بجنبانید تا گمسان را دور کنند آنها که بر کنار طاس بودند با سانی پرواز نمودند و آنها که درمیان شهد فرو رفته بودند پر پای ایشان بشد آلوده شده دیدم هلاک افتادند آن درویش را از دیدن این سر گذشت وقت خوش گشت حلوائی سبب خوشوقتی پرسید

درویش گفت ای برادر این طاس را دنیا و این عسل را نعمتها و این مگسان را نعمت خواران
مسکین بر در ساختم آنها آنها که بر کنارهٔ طاس نشسته اند بانکی قناعت گزیده اند چون با دبزن
اجل در رسید آنها که دل خود را آلوده عشق او ساخته اند آسان خلاص شوند آنها که همگی همت
خود را صرف دنیا نموده اند کار ایشان بسوای کشد ای ملک این داستان را ازان آوردم تا بدانی
که در دنیا بودن و آزاد زیستن کار مثل تو بادشاهی ست از مثل مگسان چگونه آزادی آید
پس لازم است که مرا در گوشه بگذاری گفت ای فرشته اندازهٔ خرد تو دانسته لم اگر
خردمندان کارشناس را از کار و بار ملکی و مالی معاف داشته شود هر آینه عالم از انتظام
افتد فرشته گفت ای ملک راست میگوئی لیکن هر که در کار بادشاهی بر خیزد همه مردم بدشمنی بر خیزند
شیر گفت چون رضای ما را بدست آوردی از دشمنی مردم باک مدار فرشته گفت ملک را باید
که با خدا عهد کند که بسخن غرض گویان اعتماد نکند و بشیر سوگند خورد و مهمات مالی و ملکی با دبیر گروهی
اتفاق برآن نمودند که فرشته را تهمت آلوده خیانت ساخته خاطر شیر را از دیگر دانند پس فرصت
یافته یکی را بران داشتند که قدری گوشت که از برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدد و بگوشه
خانه فرشته پنهان کرد صباح که بزرگان و ملازمان درگاه حاضر آمدند فرشته جهت مهمی
رفته بود شیر انتظار آمدن او میکشید چون چاشت شد گرسنگی غلبه کرد هر چند گوشت نهاده را جست
کمتر یافت شیر در غضب شد دشمنان غرض کردند که گوشت که ملک نهاده بود برد فرشته نهانی
بخانه خود برده است الغرض چون خرد بزرگ درین تهمت اتفاق نموده بودند خاطر ملک
را بالکلیه از دیگر بگردانیدند حکم شد که فرشته را حاضر سازند آن بیچاره از حیلهٔ حاسدان
بیخبر دلیرانه پیش آمد شیر پرسید آن گوشت که دیروز بتو سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ
رسانیدم تا بوقت چاشت بنزدیک ملک آرند مطبخ بر سنگر شد شیر گرده فرستاد تا منزل

فرشته را نیک بجوید و چون خود پنهان کرده بود از آشکارا بر او نشد فرشته حیران بازگشت از آن جمله می ترسید پیش آمد و از جمله دلیران گرگی بود که همواره لاف محبت فرشته زدی چون گوشت از خانه او آورده بشیر رفت و گفت ای ملک زاده فرمانی که او را بایست ساند شیر بازنیشه فروشد سیاه گوش که از نزدیکان درگاه بود گفت با آنکه گناهی چنین بثبوت پیوست برای چه ندکار را بازنیشه بسیاری میباید هر که رضای آلهی بجوید هرگز گناهکار سیاست کند چنانچه سلطان بغداد محبوب خود را بجهت آرایش جهان سیاست نمود کامجوی پرسید که چگونه

حکایت سیاه گوش گفت که ملک زاده چین را سفر دریا بخاطر رسید از پدر رخصت گرفته بهمراهی جمعی انبوه بر کشتی ها سوار شده راه دور و دراز پیش گرفت چون به بغداد رسید حاکم بغداد آئین مهمانداری بجا آورد هنگام رخصت ملک زاده چین کنیزک چینی بحرم او فرستاد و خود رخت سفر بسته روی بخراسان نهاد حاکم بغداد را نظر بر کنیزک افتاد و همان روز و دل از دست داد همان یکبارگی از کار مملکت دست بداشت شبی ملک در خواب دید که مرد خدا باو میگوید که برخیز و در مهم سازی خلق شوشا از هیبت این واقعه از خواب در آمد و دیدار دیرے مشغول شد و حکم کرد آن کنیزک دیگر بخلوت او نیاید کنیزک روزے بیگانه خود را در بارگاه انداخت ملک را بار دیگر بدین احتمال اول از دست رفت و باز از غفلت بیدار شد و بخود قرار داد که چاره این کار جز این نیست که کنیزک را مسافر راه نیستی کرده شود یکی از جهان درگاه را فرمود که کنیزک نافرمانی کرده است او را ببر و در دجله انداز حاجت کنیزک را بردند و در دجله انداختند این منظور نظر ملک است همان بهتر است که در کار او اندیشه نمائیم در روز چند نگاه دارم که باد ملک از این کار پشیمان شود ملک پس از چند روز اندوهگین شد تا کار او به پشیمانی کشید شبی آن محرم راز مزاجدانی نموده حاضر گردانید ملک شادیها نمود و دیگر باره هنگامه صحبت گرم کرد لقمه از

بادشاه بکشتن او حکم کرد آن محرم مزاج دان در تاخیر انداخت سلطان از بسکه در آباد دانی
عالم گوش داشت واز انکه طبیعت او را بآن کنیزک شده بود نمیگذاشت که بکاری
پردازد آخر شاه بخود گفت که خود سرانجام این باید کرد تا آنکه روزی بر بام قصر ایستاده در جله
می نگریست دآن کنیزک در ایستاده بود سلطان او را پیش طلبید تا ماشائی گفته نماید چون
نزدیک رسید ملک دست بر وزد در دجله افگند دچنان دانمود که خود در آب افتاده سیاه
گوش گفت ای ملک مقصود ازین داستان آنست که فرمانروای بغداد بجهت آسایش
گیتی محبوبهٔ خود را که گناه نداشت کشت تو در سیاه گناهکار چرا تاخیر میفرمائی شیر برآشفت دزدیک
فرشته پیغام داد که این گناه را اگر مدرمی داری باز نمای فرشته چون بیگناه بود جوابی درشت
فرستاد درشت گوئی فرشته وخوش آمدهای مکر آمیز دشمنان دگر سنگی شیر فراهم آمده شیر
را از آئین خردمندی دور انداخته تا آنکه نیکو خدمتی های فرشته وپیمانهائی که با او بسته بود همه
از خاطر بشد وفرمود تا فرشته را به سیاستگاه برده بکشند این خبر ببادر شیر رسانیدند زد دانست
که درین کار شتابی کرده است کرده است پس سخت کس پیش جلاد فرستاد گفت در کشتن فرشته
تیزی مکن تا آنکه من شیر را ببینم دسخن کنم دخود نزدیک کامجوی آمد دگفت ای نورچشم کار فرشته باندیشه
تمام باید کرد شیر گفت من گفته کسی را حق فرشته حکم نکرده ام بلکه دزدی او بر من ظاهر شده است
مادر شیر گفت ای پسر خاطر پادشاهان باید که جز به یقین درست از کسی دگرگون نشود راستی های
فرشته که در ایام ملازمت ظاهر شده است شاید که بیاد تو باشد گر فتم انچه به فرشته تهمت میکنند
راست بوده است این گناه باعث آن نیست که ملک یکبارگی حکم بکشتن کند ای ملک دراز
تو بزرگ ساخته این گناه را ببخشید وچگونه از چنین کسی خیانتی پدید آمد فرشته دار دزگاری
دراز شد که گوشت میخورد ملک در خور عقل و وقار خود درین کار فکر نماید گمان من غالب است

کردشمنان گوشت را در خانهٔ فریشه پنهان کرده انرا آزاهت آلوده ساز نزد از حاسدان
بسیار بوده که بخیال آنکه کسی را آزار رسد بکشتن خود راضی شده است چنانچه آن خواجه
بے دولت غلام را بکشتن خود فرمود شیر پرسید که چگونه

حکایت شیر گفت که در بغداد مردے حسد پیشه همسایه داشت خدا از دیش ریاضت کیش
مردم آزار بزرگ داشتندی مرد حاسد را از بزرگی همسایه دل بسوخت و همواره در پے آزار
او کوشیدے و کرها از دختی آنها هیچ سود نکردی آخر غلامی خرید و در تربیت او کوشید و بارها در خلوت
گفتی که ترا برای همی پرورم چون زمانے دراز بگذشت غلام را در حق گزاری ثابت قدم
یافت پرده از روزگار برداشت و فرمود آگاه باش که من از دوست این همسایه بجان
آمده ام و هرچند خواستم که بادبلاے پیش آید صورت نه بست دمرا زندگانے تلخ میگذرد و
ترا از جهت آن پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و هم آنجا بگذاری
تا چون بامداد مرا آنجا کشته بینند هر آئینه او را به تهمت خون من بگیرند و مال و جاه او در تلف
آید غلام گفت ای خواجه اگر مراد تو کشتن زاهد است من او را بکشم خواجه گفت این اندیشه
دراز است که شاید تو بر دست نیابی مراد دیگر طاقت نمانده است برخیز و این خدمت
بجا آر و مرا خوشنود گردان اینک خط آزادی تو دادم و بدره زر که سرمایهٔ زندگانی تو باشد به تو
میدهم غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند تو کرده خرابی دشمن در زمان زندگانی مطلوب
است چون از دایرهٔ زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت غلام چند انکار ازین
سخنان در میان آورد فائده نکرد غلام احمق چون صلاے خواجه دران دید سر بر
بر بام خانهٔ همسایه برید و خط آزادی و بدره زر برداشته روی باصفهان نهاد و روزے دیگر
خواجه را بر بام نیک مرد کشته دیدند او را گرفته در بند کردند تا آنکه کسی از سود اگران بزرگ

گذر در اصفهان افتاد غلام او را شناخت و بملازمت او آمده از احوال خواجه و همسایه پرسیدن
گرفت سود اگر سرگذشت در میان نهاد و شرح کشته شدن خواجه و در بند شدن آن نیکمرد
بیان کرد غلام گفت عجب ستمی بران بیگناه واقع شد این کار ناپسندیده به فرمان خواجه
از من شده است و آن مرد صالح از این کار خبر ندارد پس آنچه گذشته بود همه با و گفت
و باز رگان آنچه شنیده بود جمیع را گواه گرفته بجا کم بغداد رسانیدن و آن درویش را از بند
غم رهائی داد غرض از آوردن این داستان آنست که ملک را معلوم شود که حاسدان
تا کجا همراه اند باید که بدیدهٔ عقل نظر اندازی و از شتاب زدگی در کنار ایستی شیر از سخنان ماد
هوشیار شده فریشه را بخلوت طلبیده گفت اندک اعراضی که در بارهٔ تو نمودم بجهت مصلحتی
بود اکنون اندیشه را بخاطر خود راه مده و در سر کار خود سرگرم باش فریشه گفت من ازین کلفت و
بیرون نتوانم شد مگر وقتیکه حقیقت معامله با واقعی خاطر نشان من شود کامجو گفت بچه طریق پرده
این کار بایدکرد فریشه گفت اگر جمیع ازان مردم را که از سخن در میان آورده اند جدا جدا بپرسند
و در خور احوال هر کدام به لطف و تهدید پیش آیند از گفتگوی هر یک حال فی الواقع معلوم گردد کامجو
چنانچه قرار یافته بود هر کدام را بعفو قوی دل ساخته به فرد لطف پیش آمد بعضی از ایشان
که آن قدر گناه نبوده اند به واقعی اقرار نمودند و دیگران نیز بضرورت سرگذشت را
باز گفتند شیر در خشم رفت و خواست که تهمت کنندگان را سزای لائق دهد ماد شیر گفت ای
ملک چون این مردم را امان داده باز کشتن در آئین فرمانروائی روا نباشد اما شکر که ترا درین
کار تجربه شد از ان پند گیر و دیگر باره گوش بسخنان مردم کمتر نمائی کامجو شکرگزاری ماد بجا آورد
و فریشه را پیش خود خواند و گفت تیمار کارها که میکردی به آن مشغول باش فریشه گفت
پادشاه جهان باید که همواره قادر بر خشم خود باشد و بخشندهٔ گناهان بزرگ باشد چنانکه شاهین

که با وجود گناه بزرگ دربان خود را رسوا نکرده گاه مجوز پرسید که چگونه

حکایت فرشته گفت که شاه یمن دربان خود را از نظر انداخته بود و خانه بردزدان ساخته آخر از تنگدستی چاره اندیشید که یا جان دران کار شود یا برادر خود رسد پس نوروزی که جشن بزرگ بود از پی دخلتی از زر دستی عاریت خواست و بدرگاه شاه آمد دربانان گمان بردند که همانا پادشاه گناه او را بخشید کسی او را مانع نیامد تا در مجلس نشاط شاهی درآمد شاه بزم شادنشته بود با مهمانان صحبتی رنگین میداشت چون دربان را دید خواست که در خشم رود و خاطر خود را ملاحظه نمود که در چنین خوشدلی در خشم نشستن و بزم را غمگین ساختن از آئین بزرگی نیست دربانان چون در روی شاه خوشی و خرمی دیدند دانستند که آمدن او گران نیامده است بهر کاری دست میزد تا فرصت یافته طبق زرین زیر قبان پنهان کرده بخانه خود آورده شاه این حرکت ناپسندیده را میدید دانست که از تنگدستی این عیب را بر خود روا میدارد و آخر مجلس طبقیان مردم بسیار را تهمت گرفتند شاه فرمود که این مردمان را بگذارید سال دیگر در زمان جشن نوروزی دربان مذکور خود را در بزم شاه رسانید چون نظر شاه بران افتاد او را پیش خود طلبیده آهسته گفت مگر طبق تمام خرج شده است دربان پیشانی نیاز بر زمین نهاده گفت ای ملک من این کار دانسته کرده ام که شاید پادشاه پیمانه تلمرا گرفته بیاست رساند که در محنت بسیاری عیال و کم خرچی از جان سیر آمده بودم و اگر گاه من پنهانی نامردی چند سرمایه زندگانی بهم رسیده باشد ملک گفت راست میگوئی برتو جای مهربانی است پس او را به نواخت و همان مرتبه که داشت باو باز عنایت فرمود و مقصود من ازین داستان آنست که همت پادشاهان بلند میباشد

گناهگار کلان رای بخشند پس کاموی فریشته را بنواخت

باب دوازدهم در پاداش کارها

رای دانشکیم از بیدپای حکیم گفت اکنون باز گوئی حال کسی را که برای فائده خود از زیان دیگران پرهیز نمی‌کند بیدپای فرمود که پاداش نیکی و بدی همین جهان است هر کسی هر چیزی که بکار دنیا بر بیاید که بر آن بردارد و مناسب این مقام داستان شیر صف شکن و مرد شیر افگن است رای پرسید که چگونه

حکایت بیدپای حکیم گفت که در نواحی حلب بیشه بود در آن شیری بر سریر فرمانروائی نشسته همواره بخون تاختن مشغول بودی بودی سیاه گوشی ملازم درگاه بود از عاقبت کار اندیشید و میخواست که ترک ملازمت نماید درین فکر با خود گفتگوی داشت ناگاه در کنار بیشه دید که موشی کبوشش تمام بیخ درختی همی برید و درخت بزبان بی‌زبانی میگفت ای ستمگار چرا در پی بنیاد انداختن من کوشش مینمائی و موش گوش بزاری ننهاده همان بدین مشغول بود که ناگاه ماری دهن کشاده از کمین بیرون آمد و بیکدم موش را فرو برد و مار از خوردن موش فارغ شده در سایه درخت حلقه زده بود خار پشتی در آمد و دم مار را بدهان گرفت سر در کشید مار از غایت اضطراب هر ساعت خود را بر و میزد تا آنکه همه تن خبک خار خار پشت سوراخ سوراخ شد بصد زاری جان برد چون مار را از کار بیفتاد خار پشت سر برون آورد و آنچه لائق خوردن خود دانست از مار بخورد و باز سر در کشید ناگاه روباهی بدانجا رسید گرسنه خار خار پشت را که لقمه چرب و لذیذ بود بدان صورت دید دانست که با وجود آزار خار از گل مقصود بتوان رسید پس مکری در کار کرد و خار پشت را بپشت انگند و قطره از شاشه خود بر شکم او ریخت خار پشت بخیال آنکه باران است سر از دهن بیرون آورد و سر بر آورد و همان بود و جستن روباه و سرش بر گرفتن همان و آنچه خواست از و بخورد و هنوز روباه از خوردن فارغ نشسته بود که انگوشت

درآمد و دیار را از هم بدرید و در گوشه بخفت ناگاه پلنگی پدید آمد و سگ را از هم گذراند و هنوز کار تمام نکرده بود که صیاد رسید و خنگ دل در بهای پلنگ انداخت چنانکه پهلوی راستش آمد از طرف چپ بیرون رفت و صیاد بسکدستی پوست از تنش برکشید و در همین زمان سواری در رسید خواست که پوست از او کشیده بگیرد صیاد بجنگ پیش آمد و سوار از پشت اسپ بر سر صیاد در آجد اساخت و پوست پلنگ را گرفته روی براه آورد و چند گام نرفته بود که اسپش بسر درآمد و سوار بر زمین افتاد و گردنش بشکست سیاه گوش این همه تماشه از بیشه جدائی از خدمت شیر قرار داده بملازمت شتافت و در خصوص رفتن از آن بیشه طلبید شیر فرمود که سبب رفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که اگر بهت بادشاها نه پیمائی کند که هیچ گونه شکستن آن بخاطر نگذارد دلتنگی من شود براستی و انمایم شیر او را امان داد قول بسوگندها استوار کرد سیاه گوش گفت ای ملک همواره نیت تو باز زدن جانوران است نه خودی فهمی و نه کسی داری که ترا نصیحت آمیز باز بگوید و ترا از آن باز دارد شیر از این سخن برآشفت لیکن چون عهدی تازه بسته بود بصبر دست صبر نمود و گفت چون بر ستمی نمیرود کناره کردن تو برای چیست سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه طاقت دیدن ظلم نیست مروت نمیگذارد که نالهٔ ستم رسیده را بشنوم دوم آنکه مبادا ستمی بمن نیز رسد و من نیز با تش تو بسوزم شیر گفت ترا همان را فزیده و تجربه نداری شومی کار بد از کجا دانسته و خوبی پاداش کار نیک از کجا آموخته سیاه گوش گفت بهنوی خداداد این را دانسته بودم لیکن امروز مکافات و پاداش را بچشم ظاهر هم دیدم پس قصهٔ موش و مار و خار پشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار که دیده بود باز نمود شیر از انجا که غرور در سر داشت نصیحت سیاه گوش را افسانه پنداشت چون سیاه گوش دانست که افسانهٔ من سودی نمیکند آهسته بگوشه

بیرون رفت شیر از غصه در پی جستن او روان شد سیاه گوش خود را در تہ بوتہ خاری پنہان
کرد شیر از دور در گذشت دو آہو بره دید که در ان صحرا بچر اشتغول بودند و مادر مہربان متوجه
حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرده مادهٔ آہو فریاد برکشید که ای ملک چشم مارا به فراق
نور دیده گریان مساز شیر زاری او در گوش نکرده آنہا را در ربوده طعمهٔ خود ساخت مادهٔ آہو
در غصه میدود ناگاه بسیاه گوش رسید و آغاز ناله کرد سیاه گوش سخنان تسلی بخش در میان
آورد و گفت غم مخور که در اندک زمانی پاداش این به شیر خواہد رسید قضا را شیر دو بچه داشت
در ان زمان که شیر قصد بچگان آہو کرده بود صیادے بر آشیانهٔ شیر گذشت و هر دو بچهٔ او
بگشت و پوست کشیده با خود برد چون شیر آشکار کرده بخانه رسید بچگان خود را بدان گونه افتاده
دید خروشی بر آورد که دوان آن بیشه را دل بر سوخت در همسایگی شیر شغالے بود گوشه
نشین پرہیزگار بغرا پرسی نزدیک شیر آمد و گفت صبر پیش آر روزمانے دل با خود دار و گوش
هوش بگشا تا سخنے چند از دفتر آلے فرو خوانم و اندکی از بیوفائی روزگار بے اعتبا بیان
کنم شیر گوش پند شنو سخنان او را شنیده و اندکی تسلی یافت شغال چون دید که شیر از
غفلت بر آمده در مقام شنیدن سخن است دلیر تر پیش آمد و گفت ای ملک هر آغازے
را آخری قرار یافته است و پس هر سودی زیانے آمده شیر گفت ای دانای روزگار رهبر بے
که سر از ا سیبے خواہد بود بگو که این مرا از کجا به بچگان من رسید شغال گفت آن هم از تو
تبر رسیده است انچه صیاد تیر انداز تو کرده است صدمثل آن تو با دیگران کرده نیک مانند
است قصهٔ تو با آن هیزم فروش شیر پرسید که چگونه

حکایت شغال گفت در زمان پیشین مستمگاری بود که هیزم درویشان باستم خریدے
و به بهای گران بدست تو انگران فروختے روزی هیزم درویشی گرفت و نیمه بار بران نقد و

فقیر نالیدن گرفت صاحبدلی رسید و زبان نصیحت بر ان ظالم بگشاد و آن ستمگر چون از غفلت در سر داشت روی درهم کشید و بخانهٔ خود رفت قضا را همان شب آتشی در انبار هیزم افتاد و از انجا بخانهٔ و آمد هر متاعی که داشت پاک بسوخت با مداد ان افسوس بر مال خود میکرد و گفت که این آتش از کجا در هیزم من افتاد آن طالب صاحبدل آهی کرد و دش ادرا نصیحت میکرد گذرش افتاد و گفت ای ستمگار هنوز نمیدانی که آتش از درد دل ستم رسیده است ظالم را این سخن در دل گرفت و از کار نکوهیدهٔ خود در گذشت ای شیرین داستان برای آن آوردم تا دانی که آنچه بفرزندان تو رسیده در پاداش آنست که با بچگان دیگران کرده شیر گفت ای شغال دانا این را روشن تر باز گوی شغال گفت عمر تو چند ان است گفت چهل سال گفت درین مدت چه میخوردی گفت گوشت جانوران شغال گفت آن جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر خویش داشته اند که در مرگ این قضیه جانگداز فریاد و زاری کنند اگر آن روز اندیشه اندوه خاطر آنها نمودهٔ از ریختن خون پرهیز میکردی مرا این روز پیش نمی آمد شیر را سخنان شغال خوش آمد و دانست که عمر گرامی را از مستی جاه و تمکنی خوش آمد گویان در تباه کاری گزرانیدم اکنون که بهار جوانی بخزان پیری مبدل شده است رضای الهی بدست آورم پس از خوردن خون گوشت باز ایستاده و بمیوه ها قناعت کرد چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد اگر همواره چنین نماید آن بیشه بزودی از میوه خالی شود انچه روزی یکساله جانوران است بیک روز خورده میشود بار دیگر پیش آمد و گفت ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که بمیوهٔ خشک و تر قناعت کرده شغال گفت که این چنین است که ملک میفرماید بلکه زبان خلق حالا بیشتر است شیر گفت بچه سبب شغال گفت که اگر میوهٔ این بیشه میخوری در ده روز تمام نمیشود جانوران یکه خوراک یکساله

آشنا است اگر از گرسنگی هلاک شوند وبال این برگردن تو ماند زود مکافات آن بتو رسد
دمن میترسم که حال تو همچون حال آن خوک نشود که میوهٔ بوزنه را بزور گرفت شیر گفت که چگونه
حکایت گفت که وقتی بوزنه بکنج بیشه قرار گرفت دوران بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید
که جانوران را از روزی چاره نیست و درین بیشه جز انجیر یافته نمیشود اگر تمام انجیرها خورده شود
در زمستان بی برگ و نوا باید بود هیچ چاره ازین نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم و انچه
ضرور باشد هر روز ازان بخورم و باقی را خشک ساخته بگوشه نهم تا هم تابستان بفراغت
گذرد و هم در زمستان رفاهیت باشد همچنین چند درخت را بپرداخت و اندکی ازان
میخورد و باقی ذخیره میساخت روزی بالای درخت انجیر برآمده بود پارهٔ ازان میخورد و پارهٔ
را نگاه میداشت که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را دران بیشه افگند و بهر درخت
که میرسید بران میوه نمیدید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بران انجیر میچید چون چشم بوزنه بر
خوک افتاد دلش بپیچید و با خود گفت که این بلای سیاه از کجا آمد خوک بوزنه را دیده دانست
بجا آورد و گفت که مهمان تو ام بوزنه نیز جواب مهربانه از روی نفاق باز داد و گفت سیدن
تو بکلبهٔ این نامراد مبارک باشد اگر پیشتر از آمدنم اشارتی میرفت چندین شرمندگی
نبا نستی کشید و سامان مهمانی تو کردمی خوک گفت تکلف درمیان نگنجد ازراه میرسم هرچه
داری بیار بوزنه نا چار درخت بپرداخت و خوک میل تمام بخورد تا بر درخت زمین هیچ
نماند روی بوزنه آورد که ای میزبان گرامی بسیار گرسنه ام درختی دیگر بپشان بوزنه
خواهی نخواهی درختی دیگر بپشاند و در اندک زمانی از میوهٔ آن درخت نیز اثری نماند خوک
بدرخت دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز هم مروت فرد گذار که انچه اشتهار
تو کرده بجایا به روزی من بود مرا دیگر قوت اشتهار نمانده است خوک در غضب شد و گفت این بیشه

مُرتی در تصرف تو بوده است حالا بمن متعلق باشد بوزنه جواب داد که غصب کردن مناسب شان تو نیست که آزردن ضعیفان نتیجه خوب ندهد خوک را بدین سخن خشم زیاده شد پس درخت برآمد تا بوزنه را بزیر افگند هنوز بر شاخ اول فرار نگرفته بود که شاخ بشکست و سرنگون افتاده و جان بداد این داستان برای آن آوردم که تو نیز میوه دیگران بزور مخور بے چون این گروه بمیرند و بال تو بر سد این چه درویشے باشد که تو همچنان بر تن پروری مشغول باشی چون شیر این سخنها بشنید از خوردن میوه ترک بهیز نمود و بآب و گیاهی قناعت کرده بگرد آوری رضاے الٰہی مشغول شد

باب سیزدهم در حضر را فزون طلبیدن

رای گفت اکنون بایدیاری بمن گفت اکنون بازگوی هر که قدم از پایه خود بیرون نهد و از اندازه خود زیاده حرے نماید حالش چو شتر بر من گفت ای ملک داستان آن فقیر گوشه نشین و مهمان جوس پیشه مناسب این مقام است رای پرسید که چگونه

حکایت گفت گوشه نشینی را سفری مهمان شد آن گوشه نشین پرسید از کجا می آئی و کجا میروے مهمان گفت ای درویش من از فرنگم و پیشه من نان پختن بود با دهقانے دوستی داشتم روزی مرا به مهمانی برد و پرسید که روزگار تو چون میگذرد و مایه چند داری و فائده تو چیست گفتم مایه دوکان من بیست خروار غلاست و سودی که میکنم بهانقدر است که بخورش اهل و عیال وفا کند دهقان گفت من پنداشته بودم که پیشه ترا سود بسیار است خود غلط بود من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و مایه سود آن چیست جواب داد که کار مرا مایه نمک و سود ده چند است من در حیرت افتادم دهقان گفت عجب مدار که یکدانه خشخاش که خُرد ترین دانه هاست چون در زمین بنکو افتد و سبز شود قریب بیست تخمه میشود و بر هر تخمه

قصه باشد که شما را نهای آنرا کس نداند ازینجا باید دانست که سود کار را از حساب بیرون است
چون این سخن از دهقان شنیدم سودای سود در سرم افتاد دکان ربستم و به سرانجام زراعت
مشغول شدم و در محله کرمی بودم درویشی بود بس خردمند چون شنید مرا طلبید گفت پیشه خود
گذار و طلب افزونی مکن ورنه بتوان رسد که بدان کلنگ رسید پرسیدم که چگونه
حکایت گفت گاذری کلنگی را دید که بر کنار رود نشسته کرمهای خرد را از میان
گل میگرفت و بدان قناعت نموده بآشیانه خود باز میرفت روزی باشه تیز پر پیدا شد و بیوی
راشکار کرده پاره بگذرد و رفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثه
خرد جانوران بزرگ را شکار میکند و من با چنین صورت کلان مختصر قناعت کرده ام
هر آینه از پستی همت باشد پس ترک شکار کردن گرفت و منتظر شکار کبوتر دتیهو بایستاد و گاذر
از دور تماشای حال میکرد ناگاه کبوتری پدید آمد کلنگ پریده قصد کبوتر کرد کبوتر پرواز
نموده از پیش او در گذشت کلنگ از عقب او فرود آمده بر لب رود بیفتاد و پایش
در گل بماند هر چند کوشش میکرد که برآید پایش بیشتر فرو میشد و پر و بالش بگل آلوده تر میشد
گاذر بیامد و او را گرفته روی بخانه نهاد در راه دوستی پیش آمده پرسید که
این چیست چون بدست افتادگاه و گفت که این کلنگی است که میخواست کار باشه کند
مزدور انیز بیاد داد غرض آوردن این داستان آن بود تا معلوم کنی هر کس را کار خود باید گذاشت
چون حرص بمن غالب بود سخن نصیحت گو را گوش نه کردم اندک سرمایه که بود در اول سال
زراعت خرج کردم و تخم خربزه کاشتم درین حال زندگانی بر من عیال تنگ
آمد و دکان نان پزی روز بروز از پنجه خرج شدی پدید آمدی و حالا مدتی انتظار
باید کشید با خود گفتم سهو کردم که سخن آن پیر دانا را گوش نکردم و اکنون بر زمرد زیانکاران

صلاح در آن است که قرض کنم و باز بر سر کار خود روم پس یکی از خواجگان شهر رفتم و در دم وجزوی وام گرفته باز دیگر سر انجام دکان نمودم و یکی از خدمتگاران را بر سر آن گذاشته خود گاه به صحرا رفتی و خبر زراعت گرفتی و گاهی بازار آمدی چون دو سه ماه بگذشت آن خدمتگار خیانتها کرد تا در دکان از سود و مایه چیزی نماند و آنچه کاشته بودم آفت آسمانی رسیده دیده آنچه خرج شده بود و اصل نشده دکار من آن بر سامان و پریشانی کشید سر گذشت را بآن فصیحتگر گفتم آن پیر بخندید و گفت مانند است حال تو بحال آن مرد و مو یکه ریش و کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه حکایت گفت شخصی دو زن داشت یکی پیر و دیگر جوان و شبانروزی در خانه هر یکی بودی و مادت کرده بود که چون بخانه در آمدی سر در کنار آن زنان نهادی و بخواب رفتی روزی بخانه پیرزن در آمد بحکم عادت سر در کنار او نهاد و در خواب شد زن پیر گفت هیچ به ازان نیست در ریش این مرد موهای چند سیاه است بکم در ریش او تمام سفید نماید و زن جوان را بد و میلی نماید چون مرد بی میلی از دو رباید او نیز از صحبت او خود کناره کند و همواره بمن پردازد پس آنقدر که توانست موی سیاه از ریش او بر کند روز دیگر آن مرد بخانه زن جوان شد و سر در کنار او نهاده بخواب رفت زن جوان را بخاطر آمد که موهای سفید را از ریش بر چینم و همان اندیشه که زن پیر کرده بود این را هم بخاطر رسید پس اندیشه آن مقدار که توانست از موهای سفید بر کند چون بدین چند وقت بگذشت در اندک زمانی از ریش نشانی نماند و حال تو همچنین است از سود و مایه بر جای بر کان ناتوانی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی چون این حکایت شنیدم دانستم که خطا کردم اکنون که قرضخواهان مرا بتنگ آورده اند دست چیزی نه که تسلی آنها کرده شود پس شب از ان شهر بگریختم و جا بجا هراسان و ترسان میگذشتم و بعد از مدتی خبر شنیدم که اهل و عیال من مرده اند و بساط قرضخواهان بحساب دام خود بر دند من از رفتن وطن نادم

گشتم اکنون میگردم تا بابل دولی برسم چارهٔ خود خویم آن گوشه نشین راستی از سخن او دریافتم بازه رو
پیش آمد و گفت اگرچه نم دیده اما تجربه هم حاصل شده است روزی چند دیگر باش تا اندوه از
خاطر تو یکبارگی بدر رود و آخر همان بدید از میزبان خوش برآمد میزبان مردی بود از بنی اسرائیل
لغت عبرانی مورونی نیکو ترمیدانست پیوسته با خواص خود بران زبان سخن کردی مهمان فرنگی
اگرچه بزبان عبرانی دانا بود اما مصاحبت آن زبان او را خوش آمده التماس آموختن نمود
آن گوشه نشین گفت که زبان فرنگی و زبان عبرانی از یکدیگر بسیار دور اند مبادا بادتنهائی
گرفت در روزگار من ضائع شده باشد و هم اوقات تو بیهوده مهمان گفت چون دل بر محنت
گمارم براحتی برسم چنانچه آن صیاد بواسطهٔ اندک زحمتی قسمت کلی یافت گوشه نشین پرسید که چگونه

حکایت گفت صیادی به شکار مرغ دریاهی گذرانیدی روزی دام نهاده بهزار محنت سه مرغ
را به نزدیکی دام آورده در کمین نشسته بود که ناگاه آواز عربده آمیز شنید از ترس آنکه مرغان از
شور بر نهند از کمینگاه بیرون آمد و طالب علمان را دیده که بحث میکنند صیاد هر چند زاری
میکرد که فریاد نه کنید سود نمیکرد تا آنکه بصد خون جگر قبول کرد که هر کدام را یک یک مرغ خواهم داد
و دام در کشید مرغان را بدست آورد و طالب علمان پی اند هر گاه مرغان شدند هر چند صیاد
زاری مینمود میگفت که سرمایهٔ زندگانی من همین مرغان اند هر گاه ازین دو مرغ به شما دهم
اوقات من چگونه گذرد آن طالب علمان گوش نکرده صیاد نامراد چاره ندید ناچار یکی مرغ را
داد و گفت چون از من مرغ بگیرید یاری هر اینه با یکدیگر بحث میکردید مرا بیاموزید شاید
روزی بکار آید ایشان گفتند که در میراث خنثی سخن میکردیم گفت خنثی چیست گفت
آنست که نه مرد باشد و نه زن صیاد آن لفظ را یاد گرفت بهانه آمد روز دیگر صیاد دو مرغ
نهاد و گاه ماهی خوبصورت که هرگز بنظر نیامده بود در دام افتاد صیاد با خود گفت که این را نهند

پیش پادشاه برم پس ماهی را در ظرفی انداخته روی بدرگاه نهاد و آن ماهی را در نظر آورد شاه
را خوشحالی افزود فرمود تا هزار دینار به صیاد دهند یکی از ملازمان درگاه که راه سخن داشته
آهسته بغرض رسانیدند که دریا پرماهی ست و صیاد بسیار اگر به هرماهی هزار دینار داده شود زر خرج
بدو روز دفانکند شاه گفت اکنون بزبان من هزار دینار رفت خلاف چگونه روا باشد
بعرض رسانید که حیله این کار آنست که بگویند که این ماهی تراست یا ماده صیاد اگر گوید تراست
گویم ماده او را بیار تا هزار دینار بهم دهم اگر گوید ماده است گویم که نر او را بیار تا این زر که گفته ام
بتو بهم هر آئینه درین صورت عاجز شده بازگی نسلی خواهد کرد پس شاه روی به صیاد آورده پرسید
که این ماهی تراست یا ماده صیاد پیرزیرک بود دریافت که غرض ازین پرسیدن چیست
بعد از اندیشه بسیار همان لفظ که یاد گرفته بود در میان آورد و گفت این ماهی خنثی است نه نر
نه ماده پادشاه را این سخن خوش آمد حکم کرد که هزار دینار دیگر به صیاد دهند غرض از آوردن این
داستان آنست که برکت ادراک دانشی که حاصل کرده بود مرادش حاصل شد آن گوشه نشین
گفت چون مبالغه مبنای این کار تواند بیاموزم پس در آموختن زبان عبرانی آغاز کرد و هر چند
بیشتر میکرد زبانش روان میشد روزی آن گوشه نشین گفت میترسم که زبانی عبرانی بهست
نیاید روز زبان فرنگی که میدانی فراموش نکنی حال تو تا زبان زاغ ماند که رفتار کبک می آموخت و شرم
خود فراموش کرد همان گفت که چگونه

حکایت گفت زاغی کبکی را دید که خرامیدن زاغ کبک را کم خدمت بربسته ترک خواب و خور
گرفت روزی کبک با دگفت ترا بهوا رسد گر دو ذمی بنیم آرزوی تو چیست زاغ گفت مرا
آرزوی رفتار تو در سر افتاده است بیوا هم که آن رفتار بیاموزم کبک خنده زد گفت که این
خیال محال در سر گرفته زاغ جواب داد که ازین اراده باز نگردم بیچاره زمانی دراز عقب کبک

رویه در رفتن او را نتوانست فراگرفت و رفتار خود را نیز فراموش کرد این داستان برای آن آوردم تا برانی که سعی بیهوده مبنائی و از سرگذشت خود پند نگرفتی که ناتوانی را گذاشتی و بدرهقانی مشغول شدی و آخر سر رشتهٔ هر دو کار از دست شد چون بخت برگشته بود سخنان حق گوش نکرد و باندک زمانی زبان پدران را فراموش کرد و لغت عبرانی هم یاد نتوانست کرد

باب چهاردهم در گرانباری پادشاهان بکارها

رای دابشلیم از بیدپای حکیم پرسید که از خصلت های پادشاهان کدام ستوده تر است بیدپای گفت ای ملک هیچ صفتی سلاطین را از علم بهتر نیست و داستان رای هندوستان که با برامهه گذشته است ازین می آگاهرای پرسید که چگونه

حکایت گفت که در هندوستان راجه بود میلارنام چند چیز داشت که بآن افتخار کردی اول دو پسر خوش روی و نیکوخوی یکی را سیل بمن گفتندی و دیگری را ماه حسن خواندندی دوم مادر فرزندان ایران رخت که حسن خداداد و عفت مادرزاد داشت سوم وزیری بود که او را بلار گفتندی و معنی آن بزبان هندی مبارک رو باشد چهارم مرکبی داشت نام او کمال بود پنج سر فیل داشت که یکی ازان فیل سفید بود و دو فیل سبز شش دو مشتر بختی هفتم تمندی با دو پیاهشتم شمشیری راجه را با هر کدام ازینها آنقدر میل بود که زیاده برآن خیال نتوان کرد حکیمی از برهمنان از روی نادانی بعضی رسمهای نکوهیده را در میان مردم شائع و جمعی را گمراه ساخته بود و راجه از آنجا که نگهبان دین و دنیای بندهای خدا بود آن برهمنان را نصیحت کرد و چون بی دولت بودند سخن راجه نشنیدند رای برای خدا تا دوازده هزار گمان برهمنان متعصب را بقتل رسانید از آن میان چهار کس منافقان از آئین خود برگشته و بر آنچه حق بود اعتراف نموده براه راست درآمدند و ملازم درگاه بوده

زبان کینه کشی را انتظاری بردند تا شبے ملک در خواب هفت واقعه هولناک دید هر بار که واقعه دیدے
در حیرت شدی و به فکر فرو رفتی تا بخواب شدی و واقعه دیدی و واقعه اول و دوم هی سه بار دیدم
ایستاده و واقعه دوم آن بود که دو بازنگین بزرگ از پی او می پریدند و آخر پیش وے
فرود آمده آغاز دعا میکردند و خواب سوم آن بود که مار سبز بر پاهای او می زد و سفید بر گرد پای او میگردد
و خود را بر پای او می پیچید و خواب چهارم آن بود که سر تا پای او بخون آلوده شده است پنجم
چنان دید که بر اشتر سفید سوار است و بجانب مشرق تا خته تنها میرود چندانکه مے نگرد از ملازمان
جز دو فراش کسے را همراه خود نمی بیند و ششم بار دید که آتش به مشرق او افروخته شده
است که از شعاع آن اطراف روشن شده است هفتم بار بخواب می بیند که مرغے بر سر
او نشسته منقار بر فرقش میزند این نوبت چنان نعره زد که ملازمان خلوت سرا به فریاد آمدند در تعبیر
این خواب فکرها میکرد آخر بی تابانه بی آنکه در عاقبت کار اندیشه نماید برهمنان مذکور را که
بتفاوت خود را دولتخواه نموده بودند طلبید و آنچه در خواب دیده بود بایشان تقریر کرد و ایشان
متشان ترس و بیم وی را دیده گفتند که این بس کاری بزرگ است و از راجه رحمت طلبید تر
که تا زنانی کتابهای خود بینیم و باکید گر سخنے کنیم مر او را تعبیر آن قرار یابد بعرض رسانیم چون رخصت
یافتند بگوشه آمدند از بد روائی باکید گر قرار دادند که هنگام کینه کشی رسیده است امروز هر چه توانیم
بکنیم پس حرام نمکی بخود قرار داده پیش راجه رفتند و گفتند که بس کاری عظیم روی نموده است اگر
ملک سخن ما را گوش کند امید واریست که کار به سامان شود و گرنه زود ملک از دست و دولت نه تنها
ملک سپری گردد ملک بیشتر برسید و دلش از جای رفت و گفت بگوئید تا آنچه توان کرد کرده شود
پس آن ناپاکان تقریر کردند که آن دو مار هی بر دم ایستاده فرزندان راجه اند و ماری که بر پای
ملک پیچیده بود ایران دخت است و آن دو بط پیلان سبز اند و قاز بزرگ پیل سفید است

و آن اشتر را ببرند شهریار است و دود فراش پیاده شتران بخت و آن آتش که بر فرق ملک روشن بود بلا وزیر است و آن مرغ که منقار بر سر شاه میزد کمال منشی ست و آن خون که بدن شاه بدان آلوده شده آن شمشیر است که بر فرق ملک رانند و تن را بدان رنگین سازند چاره دفع این بلا چنان اندیشیده ایم که هر دو پسر را با مادر و آنها و وزیر و منشی و پیلان و اسپ و شتران را بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته جمع کنند و شمشیر را شکسته بدان کشتگان در زیر خاک کنند و آن خون را با آب دریا آمیخته در جای کمینم و ملک را در آنجا نشانده افسون بخوانیم و از آن خون بر پیشانی ملک طلسمات نویسیم و کتف و سینه را بدان خون آلوده ساخته بر دعن زیتون چرب کنیم امید که ملک را زبانی نرسد راجه از شنیدن این سخن اندوهگین شد و گفت مرگ مرا ازین مژده شما بهتر است گاه آنها را که سرمایه خوشدلی و پیرایه سلطنت من اند بکشم مرا از زندگانی چه راحت باشد مگر شما داستان مهتر سلیمان و بوتیمار نشنیده اید برهمنان التماس کردند که ملک بازنماید که چگونه

حکایت گفت سلیمان را دانائی قدحی پر از آب حیات آورد و گفت از اسرار پنهانی خود چنان دانسته ام که این جام اگر نوشی زود بمیرد و این جهان ناپایدار کنی و اگر نوشی عمر دراز یابی سلیمان اندیشید که درین کار با خردمندان مشورت باید کرد پس حکم کرد تا دانشوران سرکرده از رده و دره حاضر آمدند و از سر بسته درمیان نهاد رای همه بر آن قرار یافت که سلیمان جام حیات بخش را بیاشامد سلیمان فرمود که از دانش پروران مملکت من هیچکس باشد که درین گفتگو حاضر نباشد گفتند فلان بوتیمار حاضر نیست سلیمان اسپ را بطلب وی فرستاد بوتیمار سخن اسپ را نشنیده واز گوشه خود نه برآمد بار دیگر سگ را فرستاد که بوتیمار را بیاورد بوتیمار به سخن سگ بیارگاه سلیمان حاضر آمد سلیمان فرمود که ترا بهبت مشورت طلب داشته ام

اما پیش از آنکه از مقصود سخن گویم باز گوئی که بطلب اسپ که بزرگی در جانداران امتیاز تمام دارد
بیامدی و بگفته سگ که در نظرها خوار است چون آمدی بوبیار اظهار نادانی و مسکینی نمودی گفت
ای ملک اگرچه اسپ در نظر ظاهر خوش نماید اما در مغز او وفا نچریده است و از سرچشمه حق شناسی
قطره نه کشیده و خردمندان پیشین تجربها دانسته اند که از زن و اسپ و شمشیر وفا کمتر آید و هیچ
سگ در نظر خوار است و لیکن طعمه وفاداری خورده است و رسم حق گزاری و عادت
کرده است منکه از شومی نفس خود بگوشه خزیده بودم سخن بیوفا را باور نداشتم و چون این
وفادار ملامت کش رسید سخن او را راست دانسته ببارگاه تو آمدم سلیمان سخن او را
پسندیده و راز خوردن آب حیات و رمیان او و دوبیار گفت آب را تنهائی آشامید یاد و بیان
دو دلخواهان را نیز می خواهند سلیمان فرمود که آن را برای من آورده اند و دیگری را رخصت نیست
که بدهم بوبیار گفت ای ملک جهان زندگانی بی همدمان موافق چه لذت داشته باشد
سلیمان درین را تحسین کرد و آبحیات نخورد و این داستان برای آن آوردم که ای
برهمنان من زندگی بی این دوستان نمیخواهم چاره این کار بطور دیگر کنید برهمنان گفتند
اگر ذات ملک باقی است زن و فرزند هم میرسند و دلخواهان نیز پدید آیند آنا زندگانی
زندگانی رفته باز نیاید ملک از سخنان ایشان دلگیر شده یک شبانه روز در اندیشه بود و
بدرگاه الهی می نالید و تدبیر کار میجست بلا روزیرا از اندوه ملک بیتاب شده پیش ایران دخت
رفت و گفت ای ملکه روزگار ازان باز که بشرف آستان بوسی مشرف شده ام ملک از
من هیچ پوشیده نداشته است دور روز میشود که با برهمنان بدرون بخلوت صحبت میدارد
و مرا درین مشورت نمی طلبد و امر وزدر گوشه اندوهناک نشسته است مبادا آن بیوفا
بی دولت مکری اندیشیده که چاره کار نتوان ساخت اگر من چیزی از خود پرسم مبادا که او را

باشد و کار بهم نه برآید زود ترش را پیش راجه ما بدرفت و سبب اندیشه مندی ما بدرسید ایران دخت
بخلوت سرای راجه رفت و از اندازهٔ او پرسید ملک انچه دران شب خوابهای پریشان دیده انچه
برهمنان تعبیر کرده و چاره آن کار گفته بود مذکور یک گفت ایران دخت از بزرگی و دوربینی دل
از جای نبرده تازه روئی گفت هزار جان من فدای تو باد ملک بدل خود درج فرماید
اگر در خاطر این سخن ایشان راست مینماید دیگر جای تامل نیست و اگر اندک شبهه که در خاطر است
در ساعت پای دولت در رکاب کرده بخلوتخانهٔ آن حکیم که در فلان کوه در غار نشسته بعبادت
الهی مشغول است باید رفت و یکبار این قصه را باو باز باید نمود اگر موافق برهمنان جواب
میگوید جای شک و شبهه نمانده بی اندیشه درین کار شروع باید کرد و اگر مخالف ایشان میگوید
عقل دوربین راجه آنرا تمیز فرماید و بر انچه رای جهان آرا اقتضا کند و آن کند که مبارک خواهد بود
راجه را به سخنان ایران دخت تسلی شد و سوار شده نزد یک حکیم رفت و پس از زمانی مشرح
مشنیدن واقعه های هولناک و دیدن خوابهای پریشان بر سبیل تفصیل باز گفت حکیم از شنیدن
واقعه خرم شد و بعرض رسانید که عجب خوابهای مبارک دیده اید که به نزدیکی آثار
سعادت این بر سر آن دو ماهی سرخ که بر دوم استاده بود نذر سولی باشد که از جانب
سراندیپ آید و دو پیل بزرگ با چهار صد رطل یاقوت که کمیاب باشد آورد و آن دو بط و قاز
و اسپ عراقی و اشتر باشد که راجهٔ دهلی بر سم تحفه بملک فرستد و آن مار که بر پای ملک خود را
می پیچید شمشیر است که حاکم چین پیشکش فرستد و آن خون که ملک خود را بآن آلوده دیده است
خلعتی از عراقی باشد مکلل بجواهر از دار الملک عربی بطریق تحفه بجایزه خانهٔ ملک آید و آن اشتر
سفید که ملک سوار شده بود پیل سفید باشد که راجهٔ پنجاب بخدمت ملک فرستد و در شب
آتش بر فرق مبارک تاجی است مینائی پر از درد گوهر که راجهٔ سیلان پیشکش فرستد

وآنکه مخلب زدن مرغ برسر خود دیده است شاید که اندک ناخوشی نماید و بخیر بگذرد و نهایتش آنست
که چند روز از دوستی دلپذیر اغراض نموده آید و آخرکار بعافیت بگذرد و آنکه هفت کرت
دیده است دلیل است برین که ایلچیان هفت نوبت با پیشکشها آیند ملک از تعبیر این خواب
دانای مرتاض خرم شد و حکیم را از تعبیر خواب بر همان بدرون آگاه ساخت حکیم سر جنبانیده
انگشت تعجب بدندان گزیده گفت ای ملک بر همان بذات فرصت نیست یافته
در مقام کینه کشی بود نه در لباس دوستی میخواستند که کینه کشی بکنند باید که خاطر ملک بهیچ گونه
آزرده نباشد و به شکرانه این دولت و ملک دیگر هیچ نااهلی را محرم نسازد ملک شکر بجا آورد
و با دلی خرم و روی کشاده بمنزل باز آمد تا باندک زمانی حکیم همچنانکه گفته بود در هفت
روز پی در پی ایلچیان با پیشکشها و تحفه ها بدرگاه راجه رسیدند ملک ایران دخت و بلار وزیر
را طلبیده گفت عجب خطائی کرده بودم که راه خرد را بدشمنان گفتم اگر ایران دخت مرا
آنچنان نیک نه گفتی شمایان را که سرمایه خوشحالی من اید خطرها عیشم پیش آمده بود این پیشکشها
را به شما دادم خاصه ایران دخت که مرا آگاه ساخت بزمم افروز نام خری که هم نوبت
ایران دخت بود نیز حاضر بود و تاج و جامه را حاضر ساختند فرمان شد که هرگدام این هر دو را
که ایران دخت خواهد اختیار کند آن دیگر حصه بزم افروز باشد ایران دخت اسپ بطرف تاج
بیشتر بود در بلار و زیرنگریست تا آنچه بردارد و صلاح دید او باشد بلار چون دریافته بود که ملک
میخواهد که آن تاج را بزم افروز داشته باشد اشارت بسوی جامه کرد و این میان ملک را نظر بر
بلار افتاد که بچشم اشارت میکند ایران دخت تاج برگرفت تا ملک از مشورت آگاه نشود و بلار
چشم خود را اینچنین برای اشارت کج کرده بود همچنان بگذاشت تا ملک اشارت اطلاع یابد
بعد ازان چهل سال دیگر ملازم بود که هرگاه پیش ملک آمدی چشم کج داشتی تا ملک خبر

گردد چون ایران دخت بتاج سرفرازی یافت بزم افروز به خلعت ارغوانی سرخرو شد کی ازدگا
درخانهٔ ایران دخت ملک نشسته بود ایران دخت تاج مرصع برسر نهاده طبق زرین پر از برنج بردست گرفته
پیش ملک بایستاد و ملک ازان طبق نوالها میخورد درین میان بزم افروز جامهٔ ارغوانی پوشیده برو گذشت
ملک را دل از جای برفت و دست از طعام باز کشید بزم افروز پیش طلبید آنگاه ایران دخت
را گفت این تاج لائق بزم افروز بود که تو برداشتی ایران دخت از غیرت رشک درهم شده
بیخود شد و آن طبق برنج برسر شاه افگند و روی سوی ملک بران آورده ساخت ملک قصه
آمد بلار وزیر اطلب فرمود و گفت این بی ادب را گردن زن بلار ملک را برون آورد و با خود
اندیشید که درین کار شتابی نباید کرد او را بخانه برد و بجائی نیک پنهان داشت که اگر ملک پشیمان
شود چه بهتر که خدمت پسندیده بجا آورده باشم وگرنه همه وقت کار او میتوان ساخت پس خود
با شمشیر خون آلود چون اندیشه مندان سر در پیش افگنده بیارگاه در آمد و گفت فرمان ملک
بجا آوردم پس از زمانی ملک را غصه از دل فرو نشست و با دنیکو خدمتی ها می در دل گذشتن گرفت
روز بروز این غم می افزود و با کس اظهار نمیکرد بلار وزیر اگرچه پریشانی و پشیمانی ملک دریافته بود لیکن از
دهشت خود درون خاطر او را می جست که یارب این پشیمانی از ته دل است یا تا نگه دستی
مناسب یافته بعرض رساند که خردمندان را در کار یکه از چاره گذشته باشد اندیشه نباید کرد و باید
بیفایده در پی آزار خود نباید شد بایستی که ملک بر غضب خود غالب بودی تا پشیمانی دست نداد
چنانکه ملک فی الواقع خود را پیشوا داشته غضب را مغلوب خود داشت و شادمان زیست ملک پرسید
که چگونه **حکایت** گفت که درین فرمانروائی بود روزی بشکار رفته هر چند نگاه پر نمود شکاری بدست نیامد
ملک ازین اندوهگین بوده متحیر وار می نگریست قضا را خارکشی از بیشهٔ خود با سار بوست
آهو برسیده دران بیابان خارها انبار کرده بود و از رنج آن کار مانده شده در پهلوی تنگی

تکیه کرده خود را بسکسار میساخت چشم ملک از دور بر وی افتاد و از بسکه شوق شکار
داشت بی آنکه از ریشه نماید آهو دانسته تیر دل دوز انداخت و چون بر شکار خود رسید
دردمندی را با سینه مجروح و دل پر خون بدید سخت غمناک شد و از بیفکری خود را ملامت
نموده بجارکش عذر بسیار خواست و مرهم بها بسیار از دینار سرخ از زانی داشت چون بجانب
شهر روان شد با خود قرار داد که پس ازین هر کاری که کند بیفکر نکند و در نوای آن یکی از تیز
روان راه طلب و جست و جوی صنای آلهی بسر سیر ملک را بخاطر رسید که پیش او باید رفت
و در یوزه نصیحتی باید کرد پس بصومعه او در رفت و استدعا نمود که میخواهم که گوهری نادر از
کان دانش بمن بازدهی آن درویش صافی دل بعرض رسانید که ای ملک خصلتی که بزرگان را
سرمایه دولت ظاهری و باطنی باشد حشم فرو بردن است و در هنگام غضب حلم ورزیدن ملک
گفت چاره عنان گرفتن غضب را بازگوی درویش گفت بزرگان دولت لازم است
که از ملازمان کسی را که بعقل و دیانت و راستی امتیاز داشته باشد او را محرم اسرار خود گردانند و
جهت
دهند که بهنگام عصه بردشی که دانند از کارهای ناشایسته منع کند و آگاه گردانند تا هنگام همبر سانیدن
آنچنان شخصی چاره کار آنست که سه رقعه مینویسم باید که آنرا به یکی از خدمتگاران نزدیک
خود بسپارد بگوید که همواره آن سه خطا را گرفته منتظر احوال تو باشد هرگاه دانند که زمان غضب
تو در رسیده یا در کاری خشمناک شده یکی از ان خطا بدست تو بدهد امیدوارم که چون
هوشیار و بخت بیدار داری خواندن آن خطا ترا از غضب باز دارد و اگر بیند که خط اول
چندان سودمند نیامده است خط دوم باز دهد و اگر نفس از آنجا که در اصل آفرینش سرکش افتاده
است از نوشته دوم هم آنچنان که باید بیدار نشود نوشته سوم چون باز دهد از درگاه الهی چنان میخواهم
که درین مرتبه تاریکی غصه بنور حلم مبدل شود و ملک بدین سخن خوشوقت شده در حق درویش آن سه قطعه

بیکی از نه تنگاران نزدیک سپرد مضمون نوشته اول آنکه در زمان قدرت عنان اختیار بدست
نفس مده اندیش منه که ترا از نظر لطف اندازد و در هلاک ابدی گرفتار گرداند و خلاصه رقعه دوم آنکه
بهنگام خشم بزیردستان مهربان باش تا زبردستان بتو مهربان باشند و مقصود نوشته سوم
آنکه از فرموده خود و زنگذرد و در همه وقت و بهر حال از انصاف دوی بهیچ ملک به نزهنگاه خود
باز آمد و پیوسته در خلوتها و بار عام ها که هنگام حکمرانی در زمان خشمناکی ست در وقت احتیاج
این رقاع بر و عرض کرد مغری داد و ابدین جهت ملک ذوالرقاع خواندندی و این ملک را کنیزکی
بود بزیادتی التفات مخصوص خاتون ملک همواره در رشک بوده چاره این کار میجست
تا آنکه روزی بمشاطه حرم سرای باز گفت و از بیدولتی در گشتن ملک و دفع کنیزک چاره
جست مشاطه بر گاه گفت قدری زهر هلاهل را بنیل می آمیزم و بجای کنیزک رفته بر رخ و غبغب
او می نهم ملک چون لب بآن رساند بر جای سرد شود چون ملک نماند چاره کار آسان است
خاتون بخیر دازین دل شاد شد ناگاه سرگذشت را غلامی از پس پرده می شنید هر چند کوشش
کرد کرازین بلای ناگهانی ملک را خبر کند یا کنیزک را آگاه سازد میسر نشد ملک بعادت خود
بخوابگاه کنیزک تکیه کرده و غلام گشته شدن خود را اقرار داده بیتابانه خود را در سرای حرم
انداخت چون نظر ملک بر افتاد و در قهر شد و شمشیر کشیده بجانب غلام روان شد غلام از خلوت
سرا بیرون دوید ملک شمشیر کشیده از پی او بدر آمد و معتمد خاص رقعه ها بدست گرفته بر در ایستاده
بود چون ملک را غصه آلوده دید پیش آمد و یک رقعه باز نمود فائده نکرد رقعه دوم باز نمود سودمند
نیامد رقعه سوم بعرض رسانید ملک را اندکی صبر پیش آمد اندکی از خشم باز ماند و غلام را چه
طلبیده پرسید کرا می نادان این دلیری برای چه کردی غلام از روی راستی سرگذشت را باز
نمود و گفت که چون نه توانستم ترا آگاه ساخت خود را بیتابانه درین بلا انداختم که زنانی ملک

پرواز دشاید که حرفی تواند گفت ملک خاتون را طلبیده اشته تحقیق نمود خاتون منکر شد و گفت
ای ملک این غلام بیباک را بارها شنیده ام که با این کنیزک سر و کاری دارد لیکن میدانستم
که اگر این سخن بگویم باور نکنی و من بتهمت کردن بدنام شوم الحال او را ملک خود دیده است
در کشتن او تاخیر نکند و حیله او را گوش ندارد ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای
بخت بیدار این نیل که زنخدان کنیزک بدان آلوده است آنرا چه گوییم که بکسی فرمائی
که بیازماید اما حقه که وران ساخته است مشاطه در جیب خود دارد او را بطلب امید که حقیقت
کار ظاهر شود پس فرمود تا مشاطه را حاضر گردانیدند حقه را پیش او یافتند و قدری ازان نیل مشاطه
را دادند تا بخورد خوردن همان بود و مردن همان چون حقیقت معلوم شد خاتون را بند کرد
و غلام را خلعت آزادی داده یکی از بزرگان دولتخواه خود ساخت این داستان را فائده آنست
که هر که بردباری ملک از بلا خلاص یافت پس رای به بلا رگفت ای بلا مرا دریاب خطائی
بزرگ افتاد اما تو که چنین مرد دولتخواه خردمند بودی چرا در نیکار اندیشه درست نکردی جواب
داد که ای ملک بندگان را خلاف حکم کردن نیرسد مرا درین کار ملامت چه میکنی رای
را یقین شد که بظاهر حکم رفته است چون دولتخواهان در اندیش اندیشه نکرده دم باز
نهاد او برآمد پس رای به وزیر کرد و گفت مرا کشته شدن ایران دخت سخت آزرده کرده
است و نا فهمیدن تو سر بار آن شده است چاره اینکار چیست وزیر گفت الحال درینکار
بجز صبر چاره نیست هر که بیفکر کاری کند بدو آن رسد که بآن کبوتر رسید رای که چگونه حکایت
گفت که جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم آورده در گوشه بحبت مستان
ذخیره نهاد و آن دانه ها بسبب تری بسیار نمود نه چون تابستان بآخر رسید و از
گرمی دانه ها خشک شد نه کمتر از انچه بود نمودن گرفتند کبوتر روزی چند جائی رفته بود

چون باز آمد دانه را اندک دیر جنبت خود را ملامت آغاز کرد و گفت این دانه ها را برای
زمستان نگاه داشته بودم برای چه از ان خورده ماند گفت این حرکت از من بوقوع نیامده کبوتر
چون دانه کمتر دید انکار را دوبار نمیداشت و میزدش تا سر شد پس در فصل بهاران تخم دردانها
پیدا شد بهمان قرار اول دانها باز آمد مرکبوتر دانست که بسبب کم نمودن دانها چه بوده است
برشتاب زدگی خود را ملامت میکرد و از فراق دوست جانی خود زار زار میگریست فائده اینداستان
آنست که هوشمند را باید که در هیچ کاری خصوصاً در کشتن تیزی نکند ملک گفت ای بلار اگرچه من میکردم
تو بدتر از من کردی من خود خشم داشتم اگر شتاب زدگی کنم چه دور باشد که خرد دران وقت نمیباشد
اما تو که خوی من میدانستی و هوشمند بودی چرا شتاب کردی بلار گفت را غضب ملک از رسید
چون بخاطر بلار یقین شد که آزردگی خاطر ملک از اندازه بیرون است و از کرده خود بسیار
پشیمان است آگاه ساخت که ایران دخت زنده است من مزاج دانی کرده او را نکشتم ملک از
شنیدن این خبر خرم دل شده سجده شکر الهی بجا آورده گفت ای نگدل چگونه بمن میکردی که یقین
من شده بود که ایران دخت را کشته و چرا بر من چنین آزردگی روا داشتی و مرا بر خود و دین تو اعتماد
بود بتعلم که همچنان ظاهر شده است یا نه ملک بر دانش بلار آفرین کرد ایران دخت را بتفصیله
که خاطر ملک ازین کار پشیمان شده است یا نه ملک دانش بلار آفرین کرد ایران دخت را بتفصیل
تمام بلار منت آورد ایران دخت شرط بندگی و شکرگذاری بجا آورده زبان منت برکشاد
ملک گفت این منت از بلار باید داشت بلار گفت اگر مرا بر دانش ملک اعتمادی نمیبود که
این گستاخی میتوانم کرد و مخالف فرمان کرده زنده میگذاشتم پس شکرگزار ملک باید بود
از من چه آید ملک از بزرگی و بلندی دریافت بلار خوشحال شد و پایه او را بلند ساخت

باب پانزدهم در پرهیز از سخنان بی وفایان

رای دانشلیم گفت ای ارزوان خرد اکنون میخواهم که بیان فرمائی که پادشاهان کرام علائف
را بکار دارند جهانبانی گزارند بسیار مردم بدر لباس نیکان در آمده اند پس حکیم گفت
ای ملک دریافت آدمی کار دشوار است تا چند بار در کارهای گوناگون آزموده نشود اعتماد
را نشاید و از سخنانی که مناسب این حال است داستان زرگر است آنرا بشنو جهاندیده را پرسید که چگونه
حکایت برهمن گفت حاکم حلب برای دختر خود پیرایه راست آمیغ فرمود که درین میان تعریف
زرگر شنید که بغایت استاد و نادره کار است پسر را طلبید و پیرایه با فرمود که بحضور راست
میکرده باشد در اندک زمانی زرگر دبرد و نیکو و چرب زبانی در دل حاکم جای گرفت تا آنکه رفته
رفته محرم شد دانش پروری از ملازمان بعرض رسانید که ملک در بزرگی او مبالغه از حد
فزوده است و دولتمندان پیشین با مردم بازارنشین و اهل حرفه صحبت کم داشته اند و آنها
را بپایه بزرگی نرسانیده اند ملک گفت ای خیراندیش میدانم که از دلسوزی میگوئی لیکن این
صورت نیکو دارد و خوبی صورت بر نیکی دریدن خبر میدهد جواب داد که ای ملک خرد
پروران بصورت اعتماد نکنند حکیمی خوبصورتی را دید دلش مائل صحبت او شد چون به
مقام فهمیدن درون او شدن او را بدرون یافت از دور بر تافت گفت نیکو خانه بود
اگر دربانی کسی بودی ملک فرمود که صورت نیکو بر مزاج معتدل خبر میدهد و چون تربیت او کرده
شود اخلاق او نیکو شود جواب داد که ای ملک ناکسی را اگر هزار سال تربیت کنی از و خیری
نیاید چنانکه ملکزاده را پیش آمد ملک پرسید که چگونه

حکایت گفت که فرانروای پارس را پسر شد و بر شانه این پسر مقدار کف دست خال
سیاه بود ملک از دیدن این حیران شد و از دانایان خاصیت این را پرسید جواب داد مگر چنین
قرار داده اند که هر که این طور نشانی داشته باشد کشور گیر و جهان کشا شود اما

او را خطرهای بزرگ پیش آید ملک ازین سخن خوشحال شد و غمگین نیز گشت چون چهار سالگی
رسید و نزدیکی خانه ملکزاده کفشگری بود دربست پیوسته بخانه او آمد و شد نمودی و بازی
کردی تا آنکه اُلفتی تمام پیدا کرد وزیر گفت ای ملک خردان را صحبت فرومایگان گذاشتن
آنها را عنانی کردن است باید که ملکزاده از صحبت کفشگر پرهیز نماید ملک فرمود اگر از صحبت
او بازدارم اندوهگین شود مبادا که اندوه او به بیماری کشد روزی چند صبر باید کرد چون کلان شود
پند نصیحت او را از صحبت بازداریم وزیر خاموش شد ملک کفشگر را طلبیده عنایتها کرد و فرمود که
تو را همسایه این جگرگوشه ما بتوالفت گرفته است باید که از حال او نیک خبردار باشی کفشگر
نگاهبانی و خدمتگاری ملکزاده سی بیشتر نمود ملکزاده را با او اُنس بیشتر شد تا آنکه شبها بخانه او
ماندی و از نیکو خدمتی اعتماد ملک بر وبیشتر افزود تا آنکه ملک بسفری رفت و ملکزاده را در حجره
بجواهر قیمتی آراسته بسیر باغ برده بودند آن کفشگر دید که این جواهر سرمایه هزار سود اگر تواند شد
حالا ملک بسفر رفته است صلاح آنست که این پسر را برداریم و بشهر دور دست برده بهای
بسیار فروشیم آخر کار آن بیدولت دارد بیهوشی ملکزاده و خدمتکاران حاضر را بنوعی داد
که از هوش رفتند پس ملکزاده را در صندوق بزرگ خوابانیده بر پشت جمازه تیز رو بربست
و توشه راه برداشته از باغ روی براه آورده با مدتی از قلمرو آن گذشته بولایت دیگر
رسید غلامان و خدمتکاران تا نیمروز بیهوش اُفتاده بودند آخر با غبان خواهبای آنها از اندازه بیرون
یافته خبر گرفت و بر حال ایشان واقف شده در دغن بادام بسیر کهنه آمیخته در بینی هر یکی
ریخت تا بهوش باز آمدند از ملکزاده و کفشگر نشانی نیافتند سر گذشت بما در پسر باز گفتند همه شب از سوز
پسر مینالید و سر بر زمین میزد تا آنکه جان بسپرد چون خبر بملک رسید ملک به شهر خود آمد و آمیزه
ماتم داری بیاراست و رودشکیبائی پیش گرفت و باخود گفت هر که سخن دولت خواهان

خردمند نشنود هرچه بیند از خود بیند و گفتگو ملکزاده را بملک شام برد و جواهر و دواید را بر گرفته
آن ملکزاده را بدست سوداگری برای فروخت و سوداگر غلام را برگرفته ده سال تربیت
کرد پس از آنکه بحسن آداب آراسته شد بتحفه پیش ملک فارس آورد و چونکه ملکزاده خردجدا
شده بود ملک او را نه شناخت و از ابیات گران بجزید و در حلقهٔ غلامان خاص درآورد و درین
میان ماجرای که بهوارهٔ در خزانه بودی مرا قیمت جواهر بروی بود دستی شد و آن جوهر
بر اصل آن غلام را که با فرزندان کلان شده بود فریب داد و گفت که در وقت خواب انگشتری
ملک را بر آر و بمن باز ده تا در ساعت نیک در انگشت تو باز نهم بشرط آنکه مراد خویش از
دران انگشتری نقشی است که هر کرا م او را در ساعت نیک در انگشت کند فرمانروای ملک شود
غلام فریب خورد و شب چون ملک بخواب رفت دست بر انگشتری ملک دراز کرده آهسته
انگشتری میکشید ناگاه ملک بیدار شد بخشم رفت و بکشتن او حکم کرد جامه از برش برکشیدند جامه
کشیدن همان بود و دیدن ملک آن خال را همان و شناختن فرزند همان ملک از دیدن
این قصهٔ غریب بیهوش شد و شمشیر زن دست از شمشیر باز داشت چون ملک بهوش آمد سر و چشم
فرزند ببوسید و گفت ای نور دیده از ین که سخن وزیر نشنیدم و ترا به صحبت کفشگر
کم اصل گذاشتم ترا درین بلاها انداختم و خود را در چنین غم داشتم پسر نیز عذرها خواست گفت
دوستی جوهری مرا بدین گستاخی داشت ملک جوهری را تنبیه نمود و فرزند خود را نصیحت
کرد که دیگر پیرامون ناقصان نگردد ای ملک فایدهٔ این داستان آنست که صحبت بد
اصلان آزاد را بنده و بنده را امیر افگنده گرداند و زرگر از جملهٔ آنهاست که از صحبت او پرهیز لازم
است ملک گفت این افسانه ها بر من میخوانی پادشاهان بزرگ بی هنرمندی دولت و اقبال
آنی در کاری آغاز نکنند و چون من او را برداشته ایم امید هست که عاقبت خیر باشد

وزیر دانا چون دانست که سخن من سودمند نمی آید زبان در کشید روز دیگر زرگر بحیلت پیرایهٔ دختر ملک
جواهر میخواست خبر یافت که دختر بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد زرگر بطلب آن کس
فرستاد دختر بازرگان گفت پیش من چنین جواهر نیست آخر او را طلبد تا پیش دختر ملک حاضر
ساخت چندانکه آن بیچاره میگفت که مرا هم سودمند نیاید آن زرگر بگریزد از دختر ملک حکم قید
کردن گرفت تا آنکه در قید زرگر هلاک شد چون خبر بملک رسید دختر را از نظر انداخت و زرگر گوشه
در گوشه پنهان شد و دختر صلاح دران دید که با دختر چند روز بیرون رفته در چهار باغ ملک باشد
تا قهر شهریار فرو نشیند چون بباغ در آمد زرگر خود را بآنجا رسانید چون نظر دختر بران افتاد در خشم
و گفت ای تبه کار باز آمدی که فتنهٔ دیگر برانگیزی برو که دیگر ترا پیش من راه نیست زرگر پریشان
برون آمد در بیابان تنها و چون شب در آمد بهر سو بحیلت آسایش خود جایی میجست از
بسیاری تاریکی ره بجای نبرد قضارا دران صحرا برآبشکاری چاهی فرو کنده بود زرگر نیز دران چاه
افتاد شیری و بوزنه و ماری دران چاه افتاده از ین جانوران آزار دهنده از بیخ خود بایزار
دیگری نپرداختند در وزهان بران بگذشت اتفاقا مرد همانا دیده از شهر برآمده راه سفر پیش
گرفته بود ناگاه گذارش بران چاه افتاد از دیدن آن حال پریشان خاطر گشت و با خود گفت
اگرچه این سخن کردار خود گرفتار شده باشد اما مروت آنست تا او را برنیارم قدم پیش ننهم پس سر
فرو گذاشت بوزنه دران آویخته بسر چاه رسید بار دیگر سر را دران فرستاد این مرتبه مار پیچیده
گرفته بالا آمد سوم بار شیر بچه در رسن زد و از چاه بیرون شد هر سه بزبان بیزبانی دعا کرده گفتند
اگر نصیب باشد کوشش کنیم تا پاداش نیکی بجا آوریم بوزنه گفت من درین کوه که بشهر نزدیک
است میباشم اگر آنجا بیائی حق خدمت تو بجا آرم مار گفت در فلان جای در شهر گوشه من است
اگر گذر تو بدانجا افتد در برابر این نیکی کنم و منت بر خود نهم شیر گفت من در فلان بیشه که نواحی فلانشهر

است میباشم اگر کلبه مرا مشرف سازی اینچنین کوی از دست آید کمینم دهرکی عذرها خواست و گفت
بالفعل در برابر این نیکی یک نصیحت میکنم که این مرد را از چاه بیرون میار که باین مرور زمانه بسر
برده ایم راستی و درستی از روی او برنخورده ایم مرد جاندیده سخن ایشان گوش نکرد و زر گره را از
چاه بیرون آورد التماس نمود که اگر بوی برائه من ترا گذری افتد چه خوش باشد تا حق تو
بجا آورم جاندیده گفت حالا به منتی درست از شهر برآمده ام که سیر عالم بکنم و از نیک و بد روزگار
چند برگیرم اگر حیات باشد عهد کردم که دیگر بار ترا به بینم پس مدتی بین میان از هم جدا شدند تا بدین قضیه
یکسال گذشت مرد مسافر برخی از جهان را تماشا کرد و سه صد درست زر بدست آورده بوس خود
باز گشت چون نزدیک شهر رسید در دامن کوه که جای آن بوزنه بود فرود آمد چون شب شد گروهی
از دزدان بر وی ریختند و نقد و متاع برداشتند و دست و پای او بسته در غاری که دور از راه بود
افگندند ناگاه بوزنه را گذر بر انجا افتاد یار خود را بسته بند بلا دید از روی مهربانی پرسید و بندها به
گسیخت و بخانه خود که از خس و خاشاک فراهم آورده بود برد و میوه خشک و تر حاضر گردانیده گفت
امروز درین گوشه بسر باید برد تا مردم از پی دزدان رفته در گرفتن اسباب تگاپو نمایم پس از وی
دزدان روان شدند دزدان همه شب راه رفته بودند بسر چشمه رخت ها از دوش انداخته خواب کرده بودند
چاشت گاهی بوزنه پی گرفته بسر وقت ایشان رسید پشته اره شگافت بدره زر را برداشته
بگوشه پنهان ساخت و باز اسباب مسافر برگرفت و بجای پوشید الغرض اینچه اسباب مسافر رفته بود
با چیزهای دیگر از انجا برداشت و خود بالای درختی بنشست تا بسر گذشت ایشان آگاه شود دزدان
چون از خواب برآمدند و نشانی از آدم و اسباب ندیدند تعجب نمودند و انستند اینچه افسانه گزاران
دیو و پری میسازند درین دشت از پس بصید جان کندن خود را ازان دشت بشهر کشیدند بوزنه
خرسند پیش مسافر آمد و او را بجائی که اسباب پنهان کرده بود برد و از زر و اسباب خرسند کرده بوزنه را

دعا کرده رخصت گرفته واسباب دیگر دزدان را بجا گذاشت ناگاه گذر مسافر دران حوالی افتاد که
شیر بود از دور ان شیر بر سید شیر از روی مهربانی سر در پیش آورد و گفت مترس که حق تو بر گردن ما
است پس او را اشارت کرد که زمانی توقف نماید تا آئین مهربانی و حق گزاری بجا آورد و بپیش
هر طرف میگشت تا بدیاری که دختر ملک آنجا می بود رسید دختر را دید بر لب حوض نشسته و پیرایه قیمتی بر گردن
دارد شیر یک پیرایه او را با دو ساعد و پیرایه او را برگرفت و پیش مسافر آورد و گشت معذرت خواه
که درین زمان غیر ازین چیز دیگر بهم نرسید پس روی بشهر آورد و با خود می اندیشید که از ناجنس خو چنین
وفا دار کی توقع داری دیدم اگر به زرگر ملاقات شود چه نیکیها و چه مروتها نماید و با آشنائی او این پیرایه
که گنجینه جواهر است بهای گران فروخته آید همگر که مسافر بشهر در آمد آوازه کشته شدن دختر ملک
درمیان افتاده بود و مردم سراسیمه روی بیارگاه ملک نهاده بودند مسافر زرگر نیز حقیقت این حال از گوشه
برآمده بود ناگاه مسافر را دید گرم پرسید بخانه خود آورد و پس از آئین مهربانی و مهمانی قصه خود با باز
گفت و داستان بیوفائی خود درمیان آورد مسافر گفت ای برادر غم مخور این پیرایه را بر دار و فروش
اینچه از ان تو در کار باشد بگیر و اینچه از ان تو در کار نباشد بمن باز ده زرگر چون آن را بدید بشناخت
تحسین بسیار کرد و گفت به بهای گران فروشم و اندکی از ان برای خود بردارم که سرمایه روزگار
تواند شد پس زرگر پیرایه را گرفته از خانه برآمد و با خود اندیشید اگر این پیرایه را بملک بنمایم و کشته
دختر ملک را باو بسپارم یقین است که ملک از گناه من درگذرد و مرا در تبه بلند رساند پس بدین قرار
زرگر پیش ملک شد و خبر رسانید که کشنده دختر را با پیرایه گرفته ام پس مسافر را با پیرایه حاضر ساخت
مرد حیران دیده چون بیوفائی زرگر را دید گفت این سزای من است ملک گمان برد که گناهکار
این سخن را برای آن می گوید که بدگر داری را جزا باید کرد پیرایه نیز گواه بدکاری او شد پس
ملک فرمود تا او را گرد و اگر د شهر گردانند و بند کرده نگاه دارند تا روز سیاست بمقاص رسد

مار فرصت یافته نزدیک آن مسافر شد و برنا شنیدن بیدنگ هوش نمود مسافر گفت اکنون ملامت
من جز زیادتی نمزده من نیست چاره انیکار اگر توانی بکن مار گفت مار ملک را زخمی زده الم بسیار
شهر در علاج آن عاجز شده اند تو این گیاه پیش خود نگاه دار و نزد ملک رو اول فضیحه خود را بیان
باز ران بعد ازان این گیاه را بخورون مار ملک شاید که ملک را دل بر تو بسوزد و خلاصی
تو صورت بندد و ران حال که ملک بالین مار نشسته باز بگذرد مار در دختر درد مند بود مار را سوراخ
خود بر آمده بر بالای کوشک آواز داد که دارو مار گزیدن نزد آن مسافر بیگانه است ملک فرمود
کرام فرمایند چندانکه جستند نشانی از گوینده نیافتند دانستند که از عالم غیب آوازی
رسیده است پس مرد مسافر را از زندان برون آورده دارو مار گزیده پرسیدند
مسافر گفت دارو این پیش من است لیکن قصه من بس شگرف است باید که ملک
اول داستان مرا بشنود تا من دارو مار گزیده را بازدهم پس ملک قصه بر و راد را یک
یک گوش فرمود و قطع نظر از انکه آنچنان آوازی شنیده بود از روش تقریر راستی و درستی
هم دریافت پس مسافر گیاه را برآورده با شیر آمیخته بمار ملک خورانید فی الحال صحت روی
نمود ملک مسافر را خلعت گرانمایه پوشانید و زر گرانبها نثار را بردار کشید

باب شانزدهم در التفات نکردن بگردش زمانه

چون رای دانشپذیر این جواهر حکمت در گوش کشید بتحکیم رونگار و دانای امور گفت اکنون
میخواهم که این گره از رشته بکشای که چرا بسیاری از کریمان دانا پیشه محنت دیدند
میباشند و لیمان نادان بفراغ دل روزگار بسر برند برهمن دانشور جواب داد که آدمی زاد
همان بهتر که در کارخانه الهی فرو نرود کار تقدیر است نه تدبیر چنانچه شاهزاده بر در شهر سطور نوشته
بود که اسباب وسائل جز نمایشی بیش نیست و این سخن را داستانی رنگ آمیز است رای پرسید که چگونه

حکایت برهمن گفت که در یونان پادشاهی دو پسر خوبصورت و نیکوسیرت داشت چون ملک
کوس رحلت بلند آوازه ساخت برادر بزرگ دلهای مردم بدست آورده بآئین مرسوم بر تخت
کامرانی نشست برادر خرد از بیم آنکه مبادا بحال او غدری انگیزد غربت را بر وطن اختیار کرد و
تنها راه دور دراز پیش گرفت ناگاه جوانی خوبصورت از گردش روزگار راه غربت پیش گرفته
بود با وهمراه شد شهزاده بهمراهی و همپائی او دل شاد گشت و در منزل دیگر سوداگر پسر بسیار دان
که ترک خانمان کرده سفر گزیده بود بایشان پیوست روز سوم دهقان زاده که تخم باغبان
کاردان بود رفیق ایشان شد محنت سفر همه بر راحت مبدل گشته دوستان یکدل آسایش خاطر
منزل می پیمودند بعد از گذراندن منزلهای دور دراز به شهر سطور رسیدند و بر کناره شهر آسمانسای
مناسب اختیار کرده هیچ یکی را از توشه نمانده بود یکی از یاران گفت اکنون وقت آنست که
هریکی هنر نماید و بجد و جهد نعمتی بدست آرد تا به فراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت
گفت کارها به تقدیرات ازلی بازبسته است و بکوشش آدمی سرانجام نمی یابد پس هر که آزاد میان
خردمند تر باشد در طلب آن تگاپو نماید جوان زیبا روی گفت حسن در دریافت نعمت وسیله
بزرگ است هر جا که جمال ظاهر شود مال تابع او خواهد بود سوداگر پسر نیز حرفی از صفحه حال خود برخواند و
گفت سرمایه حسن در بازار معامله کم عیار است و در اندک زمانی ازین بابت سودی چیز بدست نیامد
فائده رای راست و تدبیر درست کارشناسی معامله گزاری بر همه اسباب بالاتر است دهقان زاده
گفت که خرد کاردانی همه وقت بکار نیاید پس دانا را در مانده و نادان را کامیاب دیدم هنر در رفت
کاردانان را بتوانائی و توانگری رسانیدن و چون بار دیگر نوبت سخن شاهزاده رسید فرمود که من همان
عقیده ام که گفتم سخن یاران را که میگویند منکر نیستم اما مقصود من آنست که همه بسلسله قضا و قدر یزدان
بسته اند حکم الهی اگر دان میباید نهاد و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاده منتظر تقدیر الهی باید بود هر که ما را آفریده است

سامان روزی ما کرده است چنانچه پیر دهقان که مهم خود بعنایت آلهی واگذاشت دور اندک
زمانی بر مطلوب خود دست یافت آن مصاحبان پرسیدند که چگونه

حکایت شاهزاده گفت دهقانی بود وقتی از اوقات فلش برخ بفزود دو سه صد دینار
زر جمع کرده همواره همیان زر پیش آوردی و شمار کرده خاطر خود را خرسند ساختی روزی بطریق
معهود زر شمرده در همیان کرده بود میخواست که بجایش نهد که از در آواز پای شنید دهقان از بیم آنکه
کسی آگاه شود در راه در سبوی آب انداخت و خود بهمراه آن آشنا بدیهی روان شد هنگام رفتن زن را
گفت که طعامی ترتیب نماید چون دهقان رفت خاتون خواست که آشی بزند سبو را از آب
تهی دیده برداشت و بدر خانه آمده منتظر ایستاد تا آنکه آشنائی در گذر آید و آب طلبد ناگاه
روستائی قصاب جهت خریدن گاو بشهر آمده بود گاو خریده از پیش خانه دهقان میگذشت
چون قدری آشنائی داشت زن دهقان با و گفت که آب بیار تا حق آشنائی گزارده باشی
روستا قبول کرد زن سبو که زر دران بود بدو داد قصاب سبو بر دوش نهاده بطلب آب
روان شد و در راه از جنبش سبو چیزی درون سبو یافت فرود آورده ملاحظه نمود همیان
زر دیده به نشاط تمام برداشت و بخود قرار داد که این زر را سرمایه مرادی باید ساخت و از پیشه خود
روی نباید گردانید آب را درون بطرف کرد و از زیرکی با خود داشت گاوی چند تواند و چون
خریده قصد خانه کرد چون از شهر بیرون آمد اندیشه کرد که اگر همیان با خود دارم از بیم دزدان
ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جائی دفن کنم از نگرانی خاطر دمی غنوده نتوانم زد بهیچ وجه بر کسی اعتماد نیست
که با امانت تواند سپرد مصلحت آنست که این همیان را در خلق گاو نهم و نوعی سازم که بخلق فرود و دیگر
گاو بیچاره را بدان محنت مبتلا ساخت روی بوطن نهاد ناگاه پسرش در راه پیش آمد کاری
چند دیگر که در دیه روی نموده بود به پدر باز گفت قصاب باز گشته بشهر رفت چون بشهر روان شد

گاؤرا بپسر سپرد درین محل دهقان با یار خود از دیه خود برگشته می آمد بود که دهقان نذر کرده
بود که گاؤ خوب را در راه خدای تعالی بدهد چون گاؤ دی هران خوبی دید میل خریدن کرد از انجا
قصاب زاده توقع سود میداشت بیشتر داده گاؤ را بخانه آورد و قصه را بپدرش آمد
قصد کرد که زر از انجا بردارد گفت که بسبوچه چه شد زن صورت حال باز نمود دهقان بخود گفت
که چاره جز رضا به قضا نیست پس صبر نمود و فرمود که گاؤ را بکشند و در دهای او را پاک میکرد نه
ناگاه چشمش بر همیان زر افتاد و از خوشحالی بیهوش گشت و چون بهوش آمد همیان را برداشته و شست
زر ها را بیرون آورد و هر زمان درستی برداشته بوسه داری و بر چشم مالیدی و بخود قرار دادی
که دیگر جای این همیان جز کمر من نخواهد بود دیگدم جدائی از و صورت نخواهد بست پس آن
دهقان همواره همیان زر با خود داشتی و زنش همیگفت که این شیوه از توکل دور است روزی
آنچه از روز اول مقرر شده بیش و کم نگردد دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از وسیله
چاره نیست بصورت نگاهبانی اسباب می باید کرد و یعنی کار بتوکل باید گذاشت
زن دم در کشید روزی همیان از کمر کشاده بر کنار چشمه نهاده در چشمه غسل میکرد چون فارغ
شد و جامه پوشید زر را همانجا فراموش کرده روی براه آورد و مسافت اوشبانی بآب
دادن گوسفندان آنجا رسید و همیان زر بر آب چشمه دیده برداشت و باخوشی فراوان باز گشت
و بمنزل خود آمده بشمرد سه صد دینار بود با خود گفت این عقد تمام است هرچه ازین دارم
نقصانی بین عدد راه یابد شاید که دیگر باره بدین عقد زر سد باید کرد این نقد را برای روز مبادا
نگاه دارم پس باده دل زر در بغل کرد و خاک خاموشی بر لب مالیده همان شبانی پیش
گرفت چون دهقان را از زر یاد آمد با دل پر خون اشک از دیده باریدن گرفت و بصد
افزوده چپ و راست دویدن آغاز نهاد آخر سراسیمه و اندوهناک بخانه باز آمد و صورت حال

خود با عیال باز نمود زن این ملامت دراز کرده گفت دیگاهی زر اینهمه کوشش نمودی
و بخجل درزیده معیشت بر عیال تنگ گرفتی و اکنون در حسرت آن خون از دیدن بارے
دهقان گفت ملامت تو بجا است صد افسوس که در نگاهداشت زر کوشش بیهوده نمودم
دار اهل و عیال باز داشتم دهقان تذکر کرد که دیگر مال و ذخیره نه ندارم هرچه بدستش آید صرف عیال کند
پس خواهے نخواهے توکل قرار داده کار خود را بکارساز حقیقی سپرد و شبان همیان زر در بغل
داشته گوسفندان میچراند روزے نزدیک چاهے ایستاده بود ناگاه سوارے چند از دور پیدا شدند
شبان از ترس آنکه مبادا از زر بستاند آن کیسه زر در چاه انداخت آخر روز بود
گوسفندان را بجانب خانه روان ساخت و از پس رفتند و دهقان را گذر بر کنار چاه افتاد
ناگاه بادی تند وزید دستار شبان در چاه افتاد شبان آهسته بچاه فرو شد دست
بدستار دراز کرد ناگاه همیان بدستش آمد چون شمرد همان سه صد دینار بود دهقان با زن
گفت اینک خدا تعالی همان مقدار زر را که از من غائب شده بود از غیب رسانید
پس رسانید بموجب قرار داد خود زر را خرج کردن گرفت و بر عیال خود در زندگانی را کشاده
ساخت چون شبان شبانگاه دل از گوسفندان برداشته بر سر چاه آمد هر چند زر را بیشتر جست
کمتر یافت آزرده خاطر و پریشان دل در صحرا میگشت بعد از مدتے بشهر آمد گذرش بر گوشه دهقان
افتاد دهقان شبان را مهمانے کرد و بعد از خوردن از هر گونه سخنے در میان آمد شبان
حکایتے میگفت لیکن نه حکایتی از روزگار در زیر لب داشت و در میان سخن آبدیده میشد
دهقان سبب گریه پرسید شبان گفت چگونه شکسته خاطر نباشم که سه صد دینار زر داشتم
در سرمایه حیات من بود روزی از ترس مبادا کسی چند در فلان چاه انداختم دیگر روز از آن
نشانی نیافتم دهقان از شنیدن این سخن آشفته برخاست و پیش آن رفته گفت

این مال کہ روزی حلال پنداشتم و دست دراز کردہ بیدریغ خرج میکردم حق این میہمانان
است اکنون ہمان بہتر کہ آنچہ باقی ماندہ باشد تحفہ گریان با وبدہم و راز پوشیدہ دارم
تا ہم دل او بدست آمدہ باشد و ہم ما از محنت خلاص شویم و اگر حقیقت معلوم کند ہمہ زر خود را
طلب دارد چگونہ توانم داد کہ دسترس ہیچ ندارم زن با او درین صورت مرا نصیحت نمود و گفت
حق بحقدار باید داد و با قناعت در ساخت تا آنکہ حق تعالی عوض باز دہد دہقان صد دینار
کہ باقیماندہ بود بر سبیل تحفہ پیش شبان نہاد شبان منت وار گشتہ برداشت و با خود گفت
کہ این مقدمۂ دولت است امیدوارم کہ باقی نیز بدست آید این جا لارانیک نگاہ باید داشت
تا وقت دیگر درچنین محنتے در نیفتی پس چوپستی کہ بدو گوسفندان چرا میدی پارہ از وے خالی ساخت
وزرہا در بقیہ بود تا کسی درین میانہ بر روزی بر کنارۂ رود بزرگ استادہ بود چوپستی در آن
رود افتاد ہر چند جہد کرد کہ بگیرد نتوانست گرفت دہقان بر کنارۂ آب غسل میکرد عصای
دید کہ آب بجانب آدمی بر آورد برگرفت و بخانہ برد خاتون خوردنے می پخت و ہیزم نماندہ بود دہقان
آن چوب را در ہم شکست کہ مطبخ را بدان تمام سازد ناگاہ دامن دہقان پر از زر سرخ شد زنہا
برداشت و بشمرد صد دینار تمام بود بہ بجدۂ شکر الٰہی در افتاد و دیگر بارہ دست کرم
بگشاد سہ روز بر آمدہ بود کہ شبان باز بمنزل دہقان رسید از بار اول سراسیمہ تر حال عصای
صد دینار باز گفت دہقان گفت کہ راست بگو کہ اول بار کہ این زرہا از تو غائب شدہ بود
از کجا بدست آوردی و بچہ نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود کہ فلان وقت بر
فلان سر چشمہ میانی یافتم کہ در وے صد دینار بود و این صد دینار خود تو بمن دادے
دہقان تبسمی کرد و گفت بدانکہ میان بر سر چشمہ من فراموش کردہ ام و در چاہ صرہ میان
من یافتم صد دینار تتمۂ آن بود کہ تو دادم و باز عصا بدست من آمد و آن صد دینار ہنوز

که خرج مینایم شبان حیرت زده فرو مانده گفت ای دهقان زاده دانش برمن گشوده بردانستم
که کسی روزی دیگری نمی تواند خورد غرض از آوردن این داستان آن بود که تا یاران سر
از منزل قناعت و قدم از دایرهٔ توکل بیرون ننهند که مهربان بسیار بخش بی رنجی ندارد
القصه آن روز بدان سخنان بسر بردند روز دیگر دهقان پسر خاست و گفت شما فارغ
باشید که من تخم هنر خود بیفشانم تا همه از آن جوزند چون بازگشت شهر یکی بنوبت خود تدبیر
وجه معیشت کند که این عالم اسباب است و دست بر توکل زدن لطف ندارد دوستان
نیز درین سخن همداستان شدند پس دهقان زاده بدر شهر آمد و پرسید که درین شهر کدام کار بهتر
است گفتند درین ایام هیزم خشک و پشته بده درم می ارزد دهقان زاده دو پشته
هیزم بشهر رسانید بده درم بفروخت و خوردنیهای خوب خریده پیش یاران آورد چون از شهر بر در دیوار
دروازه شهر نوشت که نتیجهٔ کسب بکردزده درم است حاصل کار آن روز یاران از خوان
دهقان زاده توالهٔ عیش بکام راحت رسانیدند دیگر روز جوان یاران را گفتند که امروز به جمال
خویش حیله اندیش که موجب فراغ یاران باشد جوان رعنا است و اندیشه مند بجانب شهر روان
شده با خود گفت که از من کاری نیاید مقصود بدست نیاورده نیز باز نتوانم گشت درین
فکر بشهر در آمد و اندیشناک بر سر کوچه بنشست ناگهان زنی خوبصورت که مال فراوان داشت بر وی
گذشت و شیفتهٔ او شده بکنیزک گفت چاره بیندیش کنیزک بخوان بر دست آویخت کنیزک نزد جوان آمد
گفت ای جوان بی بی من نیازمندی رسانیده میگوید تو درین شهر غریب مینمائی و غریبان
شکسته دل میباشند ما منزل خرمی داریم اگر تشریف ارزانی داشته منزل ما را بجمال خود بیارائی
من از عمر خود برخوردار می یابم و ترا زیان نباشد جوان قبول التماس نموده بمهمانی رفت
تا آخر روز با او بسر برد شامگاهان که غریمت بجانب همراهان نمود زن صد درم پیش کرد

وعده خواهی نمود جوان ساز و برگ یاران نموده بر دشتر نوشت که قیمت یکروزه جمال
صد درم است روز دیگر سود آگر پسر را گفتند که امروز همان عقل و کاردانی تو خواهیم بود
بازرگان زاده قبول کرد و بشهر در آمد ناگاه کشتی پر از نفاس پاکیزه اشیاء و غرائب
اسباب از دریا بدروازه شهر رسید و اهل شهر در خریدن آن توقف میکردند آکسانی پذیرد سوداگر
پسر را قیمتی نخرید و همان روز به نقد فروخت دهزار درم سود آن بکف آورده اسباب خوشی
و خرمی یاران میسا نموده بر دشتر قرار زد که حاصل یکروزه خرد کفایت هزار درم است روز دیگر
شاهزاده را گفتند که تو هوادار لاف توکل میزنی و کار بتسلیم و رضای مسپاری اکنون اگر ترا این
صفت نصیب است بکار ما متوجه باید شد شاهزاده بخن ایشان را قبول فرمود با همت والا
و توکل درست روی بشهرها و از قضا ملک آن دیار به وفات رسیده بود و مردم سوگ می
داشتند بسبیل نظارگی به قصر ملک رفت دربرطرف نشسته دم درکشید دربان دید که همه مردم گریه
و زاری دارند دیگی خاموش نشسته و با یشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال کرد که مگر جاسوس باشد
او را جفا کرد شاهزاده آتش خشم تا بفلک رسانید فرونشاند چون جنازه بر دن بردند کوشک خالی شد
شاهزاده هر طرف می نگریست دربان دیگر بار بسر وقت او افتاده او را بزندان باز داشت و در آمد
از شاهزاده خبری و اثری بیاران نرسید با یکدیگر گفتند که بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود چون
در وقت آزمایش از ان صورت فائده ندید از همه روی بر تافت کاشکی ما را در این تکلیف
نمیکردیم دیگر روز اعیان و اشراف آن شهر فراهم آمده میخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند که
ملک ایشان را وارثی نبود درین باب هر گونه سخن میگفتند دربان گفت این راز پوشیده دارید
که من جاسوسی گرفته ام مبادا رفیقی داشته باشد درین گفتگو وقوت یابد و از ان خللی زاید پس
حکایت ملکزاده بی تقصیر و جفای خود باز انهار کان دولت او را طلبیده چون نظرشان بر او افتاد

دانستند که این روی بهمای جانسوی ندارد ازین فرو نشکوه برنگی فهم میشود شرط تعظیم بجا آورده
احوال پرسیدند ملکزاده جواب بزرگانه گفت و از اصل و نسب خود خبر داد و سرگذشت پدر
و برادر فرو خواند اتفاقا گروهی از بزرگان این شهر ملازمت پدر او رسیده بودند شناختند بزرگ
منادی او آمین پرسش بازگفتند که لائق حکومت این خطه اوست پس همان روز او را فرمانروا خود
ساختند و ملکی بدین آسانی بدست او افتاد و در ان ولایت قانونی بود که پادشاه را روز اول بر پیل
سفید می نشانیدند و بگرد شهر می آوردند همچنان او نیز همان قاعده رعایت کردند و بگرد شهر می آوردند
شاهزاده وقتیکه بدروازه رسید نمیدانست که یاران بر در شهر نوشته بودند خواندند و مضمون آن نوشته
که کسب جمال و عقل و کمال و قتی نتیجه دهد که قضای آلهی موافق آن حکم کند و حال کسی که در
اول روز بر مزان محنت پای بسته باشد و در آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشیند
بری عبرت بسنده است و توان دانست که در توکل چه نتیجه هاست پس قصیر پادشاه آبدار را
طلبداشته صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شریک ساخت و دهقان پسر را بر سر اسباب
و املاک خاصه برداشت و صاحب جمال را خلعت جمال بکران ارزانی داشت و فرمود که هر چند
جدائی از یار عزیز چون تو دشوار است اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زمان جمال
دلفریب تو شیفته نگردند و کار به فساد نه انجامد پس روی بزرگان مجلس آورده گفت بیرایان
من در کسب میکوشید هر یکی را دستاویزی حاصل شده بود و من بنای کار خود بر توکل نهاده ام
و به قضای آلهی رضا داده ام درین زمان پیر پاکیزه تقریر برخاسته دعا و ثنا بجا آورده
عرض نمود که ای شهریار کارنگار بنده را در باب قضا و قدر سرگذشتی ست اگر فرمان عالی
باشد باز گویم ملک گفت چگونه

حکایت پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان میبودم و چون بجوانی دنیا شناختم کناره

گرفتم و برابچه فرض عقل است مشغول شدم روزی در بازار دیدم که صیاد دو هزار میفروخت
و ایشان بزبان خود با یکدیگر غم دل میگفتند و آزاد از خدای طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد
خواستم که برای رستگاری خود ایشان را بخرم و آزاد کنم صیاد ایشان را بدو درم بها کرد
من در ملک خود همین دو درم داشتم ایستادم و نفس بخرم آن دو درم رخصت نمیداد خاطر بجانب
مرغان متعلق بود آخر توکل کردم دو هزار دو را خریده از شهر بیرون بردم در ها کردم ایشان
بالای دیواری برآمده مرا آواز دادند و عذر ها خواستند و گفتند حالا دست پاداش ما بتو نمیرسد
فاما در زیر این دیوار صندوقچه جواهر قیمتی است بشگاف و بردار مرا از گفتار ایشان عجب
آمده گفتم طرفه حالیست صندوقچه جواهر در زیر زمین می بینند و از دهم زیر خاک غافل میگردند
جواب دادند که قضا چون نازل شود دیده عقل خیره و روزخرده بینی تیره گردد من زیر آن دیوار
کاویدم صندوقچه جواهر بدست آوردم و آن صندوقچه جواهر پیش من است التماس
دارم که از احکم فرمائی تا بخزینه رسانند شاهزاده فرمود که تو نخستی گنجینه بر آن داشته کسی را
با تو شرکت نیرسد و این جواهر دانائی که نثار مجلس ما کردی ما را بس است چه هیچ گوهری گرانمایه
تر از سخن نتواند بود چون برهمن دانا دل این داستان بپرداخت و مضمون وصیت های
هوشنگ را بانجام رسانید ملک خواست که پیشکش لائق در نظر برهمن در آرد تا قبول آن
دل رای خرسند شود برهمن گفت ای ملک منی است که دست از عالم برداشته بگوشه توشه
قناعت کرده ام اینها دشمن اینها را مبارک باد ای ملک اگر بسیار بجد که چیزی قبول کنم
امیدوارم که این دستور العمل خردمندی را با تو باز گفتم فراهم آورده از خزینه دل بسینه در
آورده بگذار تا رهنمای دولمندان گردد شاید که بوسیله این دل خرسند شود و از خرسند
دلی از کار بسته من کشاید و بمقصود معنوی خود برسم پس رای بیدار بخت این را قبول فرموده

رخصت وطن گرفت و بهدرقه عنایت الٰهی بپایه تخت خود آمده اینچه از جواهر دانش بدست آورده بود فراهم آورده کتابی ساخت و پیوسته مدار کار خود بران گذاشته فرمانروائی کردن گرفت و با مرور زمانی جهانیان بدولت ظاهری و باطنی رسیدند و عالم صورت و معنی نظام دلپذیر گرفت چون مجسته رای این قصه دلپذیر از اول تا آخر باز نمود فرخ فال خوشحال شد وزیر را بنوازشهای پادشاهانه سرفراز ساخت و باخداعهد کرد که دیگر از این دستور که کارنامه آفرینش است تجاوز ننماید و پس از انکه سخن باینجا کشیده فرخفال پیوسته بدستور رای دانشپیکار پرداختی و روز بروز بکار او بلندشدی و این داستان که دیباچه دانش داستان است بر صفحه زمانه یادگار ماند و نام نیک که حکمای زمرگانی دوم گفته اند برزبان دوران گذاشت

خاتمة الکتاب

صد شکر که این نگارخانه — بگرفت طراز جاودانه

دوانشوران دانند که عبارت عاری سلیس طرزی دشوار است اگر بحد فصاحت رسد آنرا سهل ممتنع خوانند باین طرز کتاب عیار دانش مصنفه شیخ ابوالفضل علامی مانند آمده گفتار مرا هم سخن شناسان در هند ترویج چنین کتاب احیای امهات مآثر قرین است بنابر آن دلداده جلوه طرازی شاهدان معانی نو لکشور مهتمم مطابع لکهنؤ و کانپور حسب الامر مروج هر علم دفن و ترقی بخش کمالات نمن جناب ولیم هینڈ فورڈ صاحب بهادر مرحوم سابق دائرکٹر آف پبلک انسٹرکشن ملک و ده باتخاب این کتاب گرائید هر چند بتقلیل کلام خوش کلامان سیما کتابی که سرتاسر مطالب مسلسل و الفاظ مانل دل

داشته باشد کاری بس عسیر است مگر با معاونت نظر و مشقت ابشیر منتخبے لطیف بتالیف
و نقش انطباع نگارستان دانش نام یافته مقبول خاص و عام پسندیدهٔ کافهٔ انام و شامل
کتب امتحانیهٔ مدارس سرکار والا مقام گردید و با وصف کثرت طبع دست بدست
رفت من بعد بطبع مکرر از حضور ممدوح فرمان رفت که به نظر ثانی اختصار نموده آید
بجا آوردم با ایمه ناظران والا نظر ببینند که هنوز حکایتے از اصل کتاب بقیدهٔ
و نقطے در تکیهٔ جزیرهٔ خامهٔ استاد استمال نیافته اگر به بحر زخار بود همه درین جا مهیا
مهیا است سخندانان ذی استعداد اگر اصل کتاب دارین منتخبه را با هم در نظر آرند
چه عجب که مشقت چنین انتخاب را با تصنیف همپایه انگارند مصرع غرض نقشے است
کز پایه دماند فقط

تتمّه

خاتمة الطبع

نقادان جواهر معانی و صیرفیان دار العیار رنگین بیانی را مژده باد که درین آوان میمنت
فرجام باستبداد شائقین دیار و افراط ترویج مدارس امصار صحیفهٔ دانش و بینش اعنی
نگارستان دانش که لفظ لفظش منتبیان را ابواب فرح و سرور بر روی دلهای کشاید و حرف
حرفش متدیان را استعداد موزونے افزاید درین سبق چند بار در مطبع منشی
نول کشور واقع لکهنؤ طبع گردیده اکنون در مطبع منشی نول کشور واقع کانپور بسرپرستی
عالیجناب معلی القاب منشی پراگ نراین صاحب بهارگو مالک مطبع دام اقبالهٔ
بماه جون سنه ۱۸۶۹ع بار اول قالب طبع در بر کشید

اعلان۔ حق تالیف اس کتاب فیض انتساب کا بحق نولکشور پریس محفوظ ہے۔

ظہور الاسرار۔ شرح خزان الاسرار از ملا ظہور الحسن۔

مثنوی لیلی مجنون۔ از خواجہ نظامی۔

مثنوی خسرو شیرین۔ از خواجہ نظامی

مثنوی ہفت پیکر۔ از خواجہ نظامی

سکندر نامہ بری۔ مشی کلان جلی قلم از خواجہ نظامی۔

ایضاً۔ متوسط قلم مشی۔

سکندر نامہ بری۔ خفی قلم مشی۔

شرح سکندر نامہ بری۔ از ملا کلکتہ معروف بہ منتخب الشروح۔

شرح سکندر نامہ بری۔ معروف بشرح گلوی رائج پنجاب دو جلد مجموعہ۔

شرح سکندر نامہ بری۔ از محمد نصیر الدین شاہ۔

شرح سکندر نامہ بری۔ از مولانا غیاث الدین۔

سکندر نامہ بحری۔ از خواجہ نظامی

مثنوی گل کشتی۔ از امیر ابو العلائی

نجات الصفانی با شرح از مہاراجہ رتن سنگھ

مثنوی یوسف زلیخا۔ از ملا عبد الرحمن جامی جلی قلم مشی۔

ایضاً۔ مشی متوسط قلم۔

ایضاً۔ خفی قلم۔

شرح زلیخای جامی۔ از مولوی شاہ محمد۔

تحفۃ الاحرار جامی۔ مشی۔

سبحۃ الاحرار جامی۔ مشی۔

مثنوی یوسف زلیخای فردوسی۔ استاد معروف۔

مثنوی لیلی مجنون۔ از امیر خسرو۔

مثنوی ہند۔ مسمی بہ بحر الفضائل از مہر کرشن صاحب۔

مثنوی ہشت بہشت۔ از ملا خسرو۔

مثنوی لیلی مجنون۔ ہاتفی۔

ظفر نامہ ملا ہاتفی۔ خاندان تیموریہ کے فتوحات۔

مثنوی شیرین خسرو آصفی۔ از نواب

آصف جاہ۔
مثنوی تحفۃ العراقین۔ از افضل الشعرا خاقانی۔
مثنوی تلمرمن۔ فیضی۔
مثنوی آشوب ہندوستان۔ باہمی جنگ خاندان تیموریہ۔
مثنوی غنیمت۔ از ملا اکرم ملتانی۔
مثنوی نشتر غم۔ از ملا محمد تقیم۔
مثنوی زلالی۔ مشہور نازک خیالی۔
مثنوی میر عبد الجلیل بلگرامی۔ جلیل القدر نامے۔
مثنوی نالہ منظور۔ از سید منظور احمد ڈپٹی کلکٹر
مثنوی شکرستان خیال۔ مع خوان نعمت از ملا ذوقی۔
مثنوی زاد المسافرین۔ از ملا حسین واعظ
مجموعہ مثنویات ہشتکانہ۔ از ملا آملی ومرزا صائب وسلیم وغیرہ۔
ترجیع بند۔ خود رفتہ از منشی ہیا دیلال۔
فسانہ وامق وعذرا۔ از شعرائے

قدیم طرز کے

کتب قصہ جات نثر اردو

الف لیلہ با تصویر۔ مشہور افسانہ ہزار اور ایک رات کا عربی میں سے اسکا ترجمہ اردو مین بعبارت دلچسپ مرغوب عالم منجانب مطبع اودھ اخبار منشی نولکشور لکھنؤ کے مرحوم نے کیا تھا اس مرتبہ بعبارت دلچسپ مولوی محمد حاجی خان تخلص حامد زید مزیدہ اصلاح نظر ثانی کی کی ہر لطف یہ کہ ہر رات کا ترجمہ علیحدہ علیحدہ ہے جس سے اور بھی لطف شائقین کو ملتا ہے تصاویر بھی اس مرتبہ اپنے اپنے موقع کے ساتھ نہایت عمدہ کشیدہ قابل دیدہ ہیں۔
ایضاً۔ علیحدہ ترجمہ ہوا مرتبہ مولوی محمد حاجی خان
فسانہ عجائب۔ جلی قلم با تصویر بعبارت رنگین دلنشین از مرزا صاحب علی سرور۔
ایضاً۔ متوسط قلم با تصویر۔
ایضاً۔ باریک قلم بلا تصویر۔
طلسم حیرت۔ افسانہ دلچسپ از منشی جعفر علی تخلص حیرتی۔